T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Fatih
Yeni kayıt No.:
Eski kayıt No.: 2807

صاحبه ومالكه اضعف عباد الله واحوجهم
حميد الدين الكاتب بخزانة العامرة
نال الله مقاصده في الدنيا والآخرة

بشنو از نی چون حکایت میکند / از جداییها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند / از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت خوش حالان و بدحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من / وز درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشقست کاندر نی فتاد / جوشش عشقست کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هایش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

٢٨٠٧

قد وقف هذه النسخة الشريفة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
السلطان ابن السلطان الغازي محمود خان
ادام الله دولته [illegible]
[illegible]

نی حدیث راه پر خون میکند / قصه‌های عشق مجنون میکند

محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام

بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یکروزه‌ای

کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا

با لب دمساز خود گر جفتمی	همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا	بی نوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت	نشنوی زین پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای	زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او	او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس	چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق	بر سر و بر گردنم مانند طوق
آینه دانی چرا غماز نیست	زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ و آلایش جداست	پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن	بعد از آن آن نور را ادراک کن

عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن آن کنیزک

بشنوید ای دوستان این داستان	خود حقیقت نقد حال ماست آن
بود شاهی در زمانی پیش از این	ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار	با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دیده شد در شاهراه	شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید	داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد	آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود	یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست	آب را چون یافت کوزه خود شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست	گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست	دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا	برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم	فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست	هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر	پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست	نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت	جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا	گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد	چشم شاه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود	روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت	آب را آتش مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم	سوزش چشم و دل پر درد و غم
شه چو عجز آن حکیمان را بدید	پابرهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد	سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد

جمع کردن پادشاه طبیبان را جهت علاج کنیزک و عاجز شدن حکیمان و اضطراب پادشاه و خواب دیدن

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا	خوش زبان بگشود در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان	من چه گویم چون تو میدانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه	بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت	زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش	اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود	دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست	گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیمی حاذقست	صادقش دان کو امین و صادقست

در علاجش سحر مطلق را ببین	در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد	آفتاب از شرق اخترسوز شد
تا ببیند آنچه بنمودند سر	بود اندر منظره آن شه منتظر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای	آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال	نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست‌وش باشد خیال اندر روان	تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان	بر خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست	عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالاتی که شه در خواب دید	در رخ مهمان همی آمد پدید
شه بجای حاجبان در پیش رفت	پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته	هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن	لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر	از برای خدمتت بندم کمر

استعانت خواستن و توفیق و رعایت در هر حال

از خدا جوییم توفیق ادب	بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد	بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در می‌رسید	بی صداع و بی فروخت و بی خرید
در میان قوم موسی چند کس	بی ادب گفتند کو سیر و عدس
بی شری و بیع و بی رنج شدید	قوتشان از آسمان در می‌رسید
منقطع شد نان و خوان از آسمان	ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز چون عیسی شفاعت کرد حق	خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده	چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند	چون گدایان زله‌ها برداشتند
منّ و سلوی ز آسمان شد منقطع	بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع
لابه کردی عیسی ایشان را که این	دائمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری	کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز	آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکوة	وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات غم	آن ز بی باکی و گستاخیست هم
هر که بی باکی کند در راه دوست	ره‌زن مردان شد و نامرد اوست
هر که گستاخی کند اندر طریق	گردد اندر وادی حیرت غریق
از ادب پرنور گشتست این فلک	وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
حال شاه و میهمان برگو تمام	زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش نمودند

شه چو پیش میهمان خویش رفت	شاه بود و لیک بس درویش رفت
دست بگشاد و کنارانش گرفت	همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت	وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر	گفت گنجی یافتم آخر بصبر
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت	میوهٔ شیرین دهد پر منفعت
گفت ای هدیهٔ حق و دفع حرج	معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال	مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هر چه ما را در دلست	دستگیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی	ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی	قد ردی کلا لئن لم ینته

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

بردن پادشاه طبیب را بر سر بیمار خود

رنگ روی و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان شه رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون به عشق آیم خجل باشم از آن
گر چه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی‌زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد / شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد / می‌توان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد از اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس‌الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونکه آمد نام او / شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم برتافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها / بازگو رمزی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع / واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی‌غلول / بازگو دفعم مده ای بوالفضول
آشکارا به که پنهان سر دین / بازگو اسرار او رمزی مبین
پرده بردار و برهنه گو که من / می‌نخسپم با صنم در پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نه تو مانی نه کنارت نه میان
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمامی حکایت بازگو

چون حکیم از این حدیث آگاه شد / وز درون هم داستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را

خلوت طلبیدن ولی از پادشاه از جهت تشخیص مرض کنیزک

کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بخواند بر کنیزک او فسون
خانه خالی ماند و یک دیار نه / جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد می‌کند از لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی
کس به زیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می‌جهد
برجهد آن خار محکم‌تر زند / عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود / دست می‌زد جا بجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش / از مقام خواجگان و خیل و تاش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش / سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را برشمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم درگذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نه رگش جنبید و نه رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی بر کشید آن ماه‌روی / آب از چشمش روان شد همچو جوی
گفت بازرگانم آنجا آورید / خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت سه ماه و فروخت / چون بگفت این ز آتش غم برفروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جستجو
گورخانهٔ راز تو چون دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه‌ها چون در زمین پنهان شود / سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم نقد روان / وعدهٔ نااهل باشد رنج جان
وعده را باید وفا کردن تمام / ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

چون

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد — شاه را زان شمه آگاه کرد

عرضه داشتن حکیم رنج کنیزک بر پادشاه

آن حکیم مهربان با شه بگفت — علت رنج کنیزک در نهفت

گفت تدبیر آن بود کان مرد را — حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور — با زر و خلعت بده او را غرور

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند بطلب زرگر

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید — پند او را از دل و جان برگزید
شه فرستاد آن طرف یک دو رسول — حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر — پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت — فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شاه از برای زرگری — اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم — چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید — غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد — بی خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت — خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا — خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و مال و عز و مهتری — گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب — اندر آوردش به پیش آن طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز — تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد — مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه — آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود — آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را — جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام — تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت — تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند — جان دختر در وبال آن نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد — اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود — عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی آن هم ننگ بودی یکسری — تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او — دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او — ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من — ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین — سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان — ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من — می نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بر وست — خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز — باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا — سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک — آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست — زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر — هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست — از شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا — یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست — با کریمان کارها دشوار نیست

کشتن آن مرد بر دست حکیم — نی پی امید بود و نه ز بیم

بیان آنکه زهر دادن و کشتن مرد زرگر را باشارت الهی بود و الهام حق تعالی بود نه بهوای نفس و تامل فاسد

او نکشتش از برای طبع شاه — تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق — سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب — هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه او جان بخشد ار بکشد رواست — نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه — شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد — همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند — که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد — تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی — در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این کشاکش وین جفا — تا برآرد نقره از کوره وفا
بهر آنست امتحان نیک و بد — تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله — بودی او کلبی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا — نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست — صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر — شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان — مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او — کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی — بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود — خاص بود و خاصه الله بود
آنکسی را کش چنین شاهی کشد — سوی تخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او — کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه می ترسد ز نیش و حجام — مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد — آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش میگیری و لیک — دور دور افتاده بنگر تو نیک

حکایت بقال و طوطی و ریختن روغن از شیشه

بود بقالی مر او را طوطیی — خوش نوایی سبز گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان — نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی — در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود — در دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه‌ای برجست ناگه در دکان — بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از کنج دکان سویی گریخت — شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش — بر دکان بنشست فارغ شاد و خوش
دید پر روغن دکان و جامه چرب — بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد — مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ — کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان — چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را — تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار — بر دکان بنشسته بد نومیدوار
می نمود آن مرغ را هر گون شگفت — تا که باشد اندر آید او بگفت
جولقیی سر برهنه میگذشت — با سر بی مو چو پشت طاس و طشت

طوطی اندر گفت آمد آن زمان / بانگ بر درویش زد که هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / انبیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عما / هست فرقی در میان بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک زان شد نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وآن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه عشق احد
این زمین پاک و آن شورست و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران با موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
رحمة الله آن عمل را شد عطا / لعنة الله آن عمل را از قفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم میکند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکوة / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند / هر دو با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق خوانی آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست / نام وی مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم می خلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخ است / پس چرا در وی مذاق دوزخ است
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که در جانش خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون درآمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند / بعد از آن ویرانی آبادان کند

کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همین گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / جلد تازه بعد از آنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم از ضرورت می جهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نه چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران که غرق و مست دوست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسلم را لقب احمد کنند
بومسلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند

حکایت پادشاه جهود که نصرانیان را می کشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا

تمثیل

گفت استا احولی را کاندرآ / رو برون آر از درون آن شیشه را
چون درون رفت احول اندر خانه زود / شیشه پیش چشم او دو می نمود
گفت زین دو شیشه بر گو تا کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / چون شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را جهت دفع نصرانیان

او وزیری داشت رهزن عشوه ده / کو بر آب از مکر بربستی گره
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تو چو تو باطن خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نه هویدا دین و نه پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب بر حکم مر
بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شر و شور

تدبیر وزیر جهود جهت آن قوم ترسا و عرض کردن [illegible]

پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای غیب دان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آن که دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بویی برد از ایمان من / متهم شد پیش او ایمان من
گفت گفت تو چو پنهان سوزنست / از دل تو تا دل من روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم این دین حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ام / تا به زناری میان بربسته‌ام
دور دور عیسیست ای مردمان / بشنوید اسرار دین او به جان
چون وزیر آن مکر بر شه برشمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق اندر کار وی مانده شگفت
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن

صید گردن نصاری بمکر و تلبیس وزیر از ابلهی

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کیش او
او بیان می‌کرد با ایشان به راز / سر انگلیون و زنار و نماز
او به ظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو به مو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن / وعظ ایشان خیره گشتندی به جان

در بیان متابعت نصاری وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او به سر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم به دم ما بستهٔ دام نوایم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما به هوش / کین خلل در گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / از فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگه اندر جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلاة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آتش جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک به یک / تا که نفروزد چراغی از فلک
هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را
گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان بی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نه غم و اندیشهٔ سود و زیان / نه خیال این فلان و آن فلان

حال عارف این بود بی‌خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
هر که او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد به جنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل‌وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

نظیر آوردن لیلی از سوال خلیفه

گفت لیلی را خلیفه کان تویی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
هر که بیدار است او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی به سوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او به خواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / او به خویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندان که بی‌مایه شود
تیر اندازد به سوی سایه او / ترکشش خالی شود از جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وارهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مرده این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی از دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / زین جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکیست / گنج نورست ار طلسمش خاکیست
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما
آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد

بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد

بیان حسد وزیر

هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بویست کو دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره زنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وتلبیس وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها میگفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
هان مشو مغرور از گفت نکو / بو که باشد سستی در زیر او
هر که باشد زشت گفتش زشت دان / مرده هر چه گوید او مرده است جان
گفت انسان پاره‌ای زانسان بود / پاره‌ای از نان یقین هم نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزست ای فلان
بر خیال سبزه هر آنکس که نشست / تو یقین میدان که او بر گه نشست
بایدش خود را بشستن زان حدث / تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه هم سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و نهی او می‌مرد خلق

ذکر پیغام شاه پنهان با وزیر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها
قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و آن دو امیر و قومشان / بندگان آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط کردن وزیر را در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا به سر
در یکی راه ریاضت را و جوع / وان دگر توبه و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام

در یکی

در یکی گفته که امر و نهی‌هاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت او را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت او نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو بر گذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / بیش آمد پیش او دنیا و پیش
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ور نه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم تویی / زانکه استا را شناسا هم تویی
مرد باش و سخرهٔ شیطان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / اینکه اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / این خلاف آن ز پایان تا به سر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی ز گلزار حقیقت بو بری
زین نمط زین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو

بیان آنکه اختلاف صورت روش است نه در حقیقت راه

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون صبا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر آب و طین / تا که شد دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست / کافتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر

جان ز دلها طاقت آن جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا / معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور زو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر اندر مکر خویش

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونک چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت عظیم و بی‌بنیست / پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسیی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش لفظ امیی‌اش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
ای بسا گنج آگنان کنج‌کاو / کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو
گاو چه بود تا که ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس بگو کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسپ همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش از یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان‌انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
در سرای کنجها پنهان کند / خار را گل جسمها را جان کند
از سبب‌سازیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم

بیان مکر وزیر در دعوی و ضلالت نصاری و در خلوت نشستن و قوم را از خود دور کردن و اضلال نصاری

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان درفکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور

از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد / میزنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / خیر کن امروز را فردا مکن
میدهد مر دل ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی میطپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع گفتن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونک عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه هامون گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان شفاعت را بوزیر که خلوت را بشکن دیگر بار

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر قوت بار نه / بر ضعیفان قدر طاقت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونک دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوشست چون گویا تویی / خشک ما بحرست چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست / با تو ای ماه این فلک باری کیست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست
گفت حجتهای خود کوته کنید / پند من در جان و در دل ره کنید

جواب گفتن وزیر قوم را که من خلوت را نمی‌شکنم

گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانک مشغولم باحوال درون

دیگر بار اعتراض کردن مریدان بر خلوت نشستن وزیر مکار

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست
گفت ما چون گفتن اغیار نیست

اشک دیده است از فراق تو دوان
آه آه است از میان جان روان

طفل با دایه نه استیزد ولیک
گرید او گرچه نه بد داند نه نیک

ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی
زاری از ما نی تو زاری می‌کنی

ما چو ناییم و نوا در ما ز تست
ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان
تا که ما باشیم با تو در میان

ما عدمهاییم و هستیهای ما
تو وجود مطلقی فانی نما

ما همه شیران ولی شیر علم
حمله‌شان از باد باشد دم بدم

حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد
آنکه ناپیداست هرگز کم مباد

باد ما و بود ما از داد تست
هستی ما جمله از ایجاد تست

لذت هستی نمودی نیست را
عاشق خود کرده بودی نیست را

لذت انعام خود را وامگیر
نقل و باده و جام خود را وامگیر

ور بگیری کیت جست و جو کند
نقش با نقاش کی نیرو کند

منگر اندر ما مکن در ما نظر
اندر اکرام و سخای خود نگر

ما نبودیم و تقاضامان نبود
لطف تو ناگفته ما می‌شنود

نقش باشد پیش نقاش و قلم
عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت خلق جمله بارگه
عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقشش دیو و گه آدم کند
گاه نقشش شادی و گه غم کند

دست نه تا دست جنباند بدفع
نطق نه تا دم زند در ضر و نفع

تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت
گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست
ما کمان و تیراندازش خداست

این نه جبر این معنی جباریست
ذکر جباری برای زاریست

زاری ما شد دلیل اضطرار
خجلت ما شد دلیل اختیار

گر نبودی اختیار این شرم چیست
وین دریغ و خجلت و آزرم چیست

زجر استادان و شاگردان چراست
خاطر از تدبیرها گردان چراست

ور تو گویی غافلست از جبر او
ماه حق پنهان کند در ابر رو

هست این را خوش جواب ار بشنوی
بگذری از کفر و در دین بگروی

حسرت و زاری گه بیماریست
وقت بیماری همه بیداریست

آن زمان که می‌شوی بیمار تو
می‌کنی از جرم استغفار تو

می‌نماید بر تو زشتی گنه
می‌کنی نیت که باز آیم به ره

عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین
جز که طاعت نبودم کاری گزین

پس یقین گشت اینکه بیماری ترا
می‌ببخشد هوش و بیداری ترا

پس بدان این اصل را ای اصل جو
هر که را درد است او بردست بو

هر که او بیدارتر پردردتر
هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

گر ز جبرش آگهی زاریت کو
بینش زنجیر جباریت کو

بسته در زنجیر چون شادی کند
چوب بشکسته عمادی چون کند

کی گرفتار بلا شادی کند
کی اسیر حبس آزادی کند

ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند
بر تو سرهنگان نشسته‌اند

پس تو سرهنگی مکن با عاجزان
زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن

چون تو جبر او نمی‌بینی مگو
ور همی بینی نشان دید کو

در هر آن کاری که میلستت بدان
قدرت خود را همی بینی عیان

در هر آن کاری که میلت نیست و خواست
اندر آن جبری شوی کین از خداست

انبیا در کار دنیا جبری‌اند
کافران در کار عقبی جبری‌اند

انبیا را کار عقبی اختیار
جاهلان را کار دنیا اختیار

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش
می‌پرد او در پس و جان پیش پیش

کافران چون جنس سجین آمدند
سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین بدند
سوی علیین جان و دل شدند

نومید کردن وزیر مریدان را از جهت بیرون آمدن از خلوت

این سخن پایان ندارد لیک ما
باز گوییم آن تمامی قصه را

آن وزیر از اندرون آواز داد
کای مریدان از من این معلوم باد

که مرا عیسی چنان پیغام کرد
کز همه یاران و خویشان باش فرد

روی در دیوار کن تنها نشین
وز وجود خویش هم خلوت گزین

بعد ازین دستوری گفتار نیست
بعد ازین با گفت و گویم کار نیست

الوداع ای دوستان من مرده‌ام
رخت بر چارم فلک بر برده‌ام

تا به زیر چرخ ناری چون حطب
من نسوزم در عنا و در عطب

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین
بر فراز آسمان چارمین

عهد کردن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند
یک بیک تنها بهر یک حرف راند

گفت هر یک را بدین عیسوی
نایب حق و خلیفه من توی

وان امیران دگر اتباع تو
کرد عیسی جمله را اشیاع تو

هر امیری کو کشد گردن بگیر
یا بکش یا خود همی دارش اسیر

لیک تا من زنده‌ام این وا مگو
تا نمیرم این ریاست را مجو

تا نمیرم من تو این پیدا مکن
دعوی شاهی و استیلا مکن

اینک این طومار و احکام مسیح
یک بیک برخوان تو بر امت فصیح

هر امیری را چنین گفت او جدا
نیست نایب جز تو در دین خدا

هر یکی را کرد او یک یک عزیز
هرچه آن را گفت این را گفت نیز

هر یکی را او یکی طومار داد
هر یکی ضد دگر بد المراد

متن آن طومارها بد مختلف
همچو شکل حرفها یا تا الف

حکم این طومار ضد حکم آن
پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خود را در خلوت بعد چهل روز

بعد از آن چل روز دیگر در ببست
خویش کشت و از وجود خود برست

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد
بر سر گورش قیامتگاه شد

خلق چندان جمع شد بر گور او
مو کنان جامه دران در شور او

کان عدد را هم خدا داند شمرد
از عرب وز ترک و رومی و ز کرد

خاک او کردند بر سرهای خویش
درد او دیدند درمان جای خویش

آن خلایق بر سر گورش مهی
کرده خون را از دو چشم خود رهی

جمله از درد فراقش در فغان
هم شهان و هم مهان و هم کهان

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا ولی عهد را

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان
از امیران کیست بر جایش نشان

تا بجای او شناسیمش امام
دست و دامن را بدست او دهیم

چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ
چاره نبود بر مقامش از چراغ

چونکه شد از پیش دیده وصل یار
نایبی باید ازو مان یادگار

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب
بوی گل را از که یابیم از گلاب

چون خدا اندر نیاید در عیان
نایب حقند این پیغمبران

نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نه دو باشد تا تویی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون به صورت بنگری چشم تو دوست / تو به نورش در نگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونک در نورش نظر انداخت مرد

بیان اتحاد انبیا علیهم السلام که لانفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد به صورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون به نورش روی آری بی‌شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماید یک شود چون بفشری
در معانی صورت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن به رنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او
تا نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون به صورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / چون نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع راستان
کز پس آن پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی می‌خواستند

منازعت امرای دوازده گانه و قتل جماعت نصاری

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل آن نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و هر کو مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و سیب را بشکستنست
آنچ شیرینست باشد ناردانگ / وانچ پوسیدست نبود غیر بانگ
آنچ با معنیست خود پیدا شود / وانچ پی معنیست خود رسوا شود
رو به معنی کوش ای صورت‌پرست / زانک معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب

تیغ در زرادخان اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می‌نماید دل چو دُر از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون به صاحب‌دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا به مهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو کامیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز افضالش بیابی رفعتی

تعظیم نعت احمد صلی الله علیه و سلم که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف / رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتم آن گروه / ایمن از فتنه بدندی و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نام احمد ناصر آمد یار شد
آن گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد این چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود که بعد ازان پیدا شد و نصاری را می‌کشت

بعد ازین خون‌ریز درمان‌ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم در وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوشاب / آن چه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود / زانک خور برجی به برجی می‌رود
هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خون‌ریزخو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اختران هستند از آن سوی اختران / کاحتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا / نه بهم پیوسته نه از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را وایافته / روی از غیر خدا برتافته
هر که را دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی آن رنگ کثیف
آنچ از دریا بدریا میرود / از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیزرو / وازتن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت در پهلوی آتش نهادن که هر که این بت را سجده کرد از آتش رست و هر که خلاف این عمل کرد او را در آتش می اندازم

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی برپای کرد
کانک این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / وان شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را در نارشان نبود گذار
آب جز که نار را بیرون کشد / در درون سنگ و آهن کی رود
سنگ و آهن چشمهٔ نارند و دود / قطره‌هاشان کفر ترسا و جهود
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تا ابد باقی بود
بت سیاهابه است در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوس چون سنگ سیاه / نفس بتگر چشمهٔ بر آب راه
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ / وآب چشمه میزهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونان مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن
یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن / ورنه در آتش بسوزی بی سخن

به سخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را

بود آن زن پاک دین و مؤمنه / سجدهٔ بت می‌نکرد آن موقنه
طفل ازو بستد در آتش درفکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم‌بندست آتش از بهر حجاب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / کز جهانی کآتش است آبی مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کاندر آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهانی خوش هوای خوب رنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون / چون بدیدم اندرین آتش سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه وار / اندرین آتش که دارد صد بهار
بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی خویشتن / میفکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کآتش در میا
آن جهود سگ شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیماردل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / باز خود را هم سیه‌رو دید شکر
آن چه می‌مالید در روی کسان / جمع میشد در چهرهٔ آن ناکسان
آنکه میدرید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان شخصی که نام محمد علیه الصلوة والسلم بتسخر بطلان رانده بود

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
ای خنک چشمی که او گریان اوست / وی همایون دل که او بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه شود / هر کجا اشکی روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
رحم خواهی رحم کن بر اشک‌بار / لطف خواهی بر ضعیفان رحم آر
رحمت فرمود و سید عفو کرد / پس ز جرأت توبه کرد آن روی زرد
رو به آتش کرد کای تندخو / ای جهان‌سوز طبیعی خوت کو
چون نمیسوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت

عتاب کردن پادشاه جهود با آتش

می نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بندست ای عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا کیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست

جواب دادن آتش پادشاه جهود را

گفت آتش من همانم ای شمن / اندر آ تا تو ببینی تاب من
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
آب و باد و خاک و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو می زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو بیا لا در نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرند / آن سببها زین سببها برترند
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخ این رسن را علت است / چرخ گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق / هر دو سرمست آمده از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصه باد که در عهد هود علیه السلم قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم میشد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایره مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیده حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد مرد دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست از نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی هم کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت ناصحان

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند کز حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن‌سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه او بد امه هاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان وی است / اصلها مر فرعها را در پی است
آبها در حوض اگر زندانی است / باد نشفش میکند کارکانی است
می‌رهاند می‌برد تا معدنش / اندک اندک تا نبیند بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعداً منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم یاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دایما / ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نباشد عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند / تا خیال کج ترا چه نفکند
از کلیله باز جو آن قصه را / واندر آن قصه طلب کن حصه را

حکایت در توکل و ترک جهد نخچیران با شیر

طایفه نخچیر در وادی خوش / بوده‌اند از شیر اندر کشمکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب شیر نخچیران را و فایده جهد او اکتساب گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک مکر و فعل مردمم / من گزیده زخم مار و کژدمم
کژدم نفس اندرونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل و تسلیم را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر

در حذر شوریدن شور و شر است / رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبر است / این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر با آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
در توکل جهد و کسب اولیتر است / تا حبیب حق شوی وین بهتر است

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل و تسلیم را بر جهد و اکتساب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنکه جان پنداشت خون‌آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد
شیر گفت آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد / بی‌زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای او / آخراندیشی عبارتهای او
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای کاهل بی‌اعتبار / جز به زیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن درمیان ره‌زنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل و تسلیم را بر جهد و اکتساب

جمله بر وی بانگها برداشتند / کان حریصان کین سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرد مکر و حیلهٔ آن قوم خبیث / گر نمی‌باور نداری این حدیث
کرد ذکر وصفهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح نهادن توکل بر جهد

زاده‌مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفتش ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین از من چه می‌خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به هندستان برد / بوک بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و حسد زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن / بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق که امروز هان / جان او را تو به هندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او به هندستان شدن دور اندرست
چون به امر حق به هندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم و فایدهٔ جهد گفتن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد می‌کن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان

چیست دنیا از خدا غافل بدن / نه قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب رفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه این جمله جهان ملک وی است / ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان و دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حق است و دوا حق است و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
کسب کن جهدی بنا سیمی بکن / آید اندر سر علم من لدن

تقریر شدن ترجیح جهد و اکتساب بر توکل و تسلیم

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزه بیاید بی ضرر / حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

انکار نخجیران بر خرگوش جواب گفتن خرگوش ایشان را

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود
گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید
هر پیمبر در میان امتان / همچنین تا مخلصی بخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

دیگر اعتراض نخجیران بر خرگوش جواب خرگوش

قوم گفتندش که ای خر گوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست اینکه از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پی است / ورنه این دم لایق چون تو کی است
گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را ۲
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را درشکست / کوری آنکس که در حق درشکست
زاهد شش صد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نداند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت‌پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست

چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها / عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکانی پیش و پس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت علم و منافع دانا

این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه‌بازی خرگوش بین / شیرگیر سازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریا و جبال و اهل دشت
زو نهنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / می‌زند در دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو می‌خلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / خود ببینی‌شان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز جستن نخجیران از خرگوش سر فکر و اندیشهٔ او را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / باز گو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن

منع کردن و پنهان داشتن خرگوش رای خود را از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت را عمّه بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی خبر
در مثالی گفته بسته رای را / تا نداند خصم سر از پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

قصهٔ مکر خرگوش با شیر

ساعتی تأخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را می‌کند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کم یابست رو او را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش مرد را / بعد از آن شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته / بر که میخندی چه پا را بسته
وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تاکنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نه ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

قصه تاویل مگس

آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراخت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد / می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی حد آن چمین نسبت بدو / آن نظر که بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نه درخور صورت بود

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش نزد او

همچنان خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد
شیر میگفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوست و غولان آن همه
بر دران ای دل تو ایشان را مه‌ایست / پوستشان بر کن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آب است ار وفا جویی از آن / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند / نام احمد تا ابد بر می‌زنند
نام احمد نام جمله انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پسر / قصه خرگوش گوی و شیر نر

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر کردن در رفتن

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد
بعد از آن شد بعد تاخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحر عذب / میرود چون کاسها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج از وی یا نمی
هر چه صورت می وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز / میدواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد / واسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جست و جو آن خیره سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست / اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسپست لیکن اسب کو / با خود آ ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و زرد را / تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / واندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب ندیدی نور کان بی رنگ بود / رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود
شب نبد نور و ندیدی رنگها / پس بضد نور پیدا شد ترا
گر ضیا جز نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا شود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم حق از پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان شود
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لا جرم ابصارنا لا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
چون ز بحر علم موج فکر تاخت / از حدیث و صوت او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

فکر ما تیریست از هو در هوا
در هوا کی پاید آید تا خدا

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما
بی‌خبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نو نو می‌رسد
مستمری می‌نماید در جسد

آن ز تیزی مستمر شکل آمدست
چون شرر کش تیز جنبانی بدست

شاخ آتش را بجنبانی بساز
در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع
می‌نماید سرعت‌انگیزی صنع

طالب این سر اگر علامه‌ایست
نک حسام‌الدین که سامی نامه‌ایست

رسیدن خرگوش به شیر و خشم شیر بر او

شیر اندر آتش و در خشم و شور
دید کان خرگوش می‌آید ز دور

می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او
خشمگین و تند و تیز و ترش‌رو

کز شکسته آمدن تهمت بود
وز دلیری دفع هر ریبت بود

چون رسید او پیشتر نزدیک صف
بانگ بر زد شیر های ای ناخلف

من که گاوان را ز هم بدریده‌ام
من که گوش شیر نر مالیده‌ام

نیم خرگوشی که باشد که چنین
امر ما را افکند او بر زمین

ترک خواب غفلت خرگوش کن
غرهٔ این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش و لابه کردن مر شیر را

گفت خرگوش الامان عذریم هست
گر دهد عفو خداوندیت دست

گفت چه عذر ای قصور ابلهان
این زمان آیند در پیش شهان

مرغ بی‌وقتی سرت باید برید
عذر احمق را نمی‌باید شنید

عذر احمق بدتر از جرمش بود
عذر نادان زهر هر دانش بود

عذرت ای خرگوش از دانش تهی
من چه خرگوشم که در گوشم نهی

گفت ای شه ناکسی را کس شمار
عذر استم‌دیده را گوشی دار

خاصه از بهر زکات جاه خود
گمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی به هر جو می‌دهد
هر خسی را بر سر و رو می‌نهد

کم نخواهد گشت دریا زین کرم
از کرم دریا نگردد بیش و کم

گفت دارم من کرم بر جای او
جامهٔ هر کس برم بالای او

گفت بشنو گر نباشم جای لطف
سر نهادم پیش اژدرهای عنف

من به وقت چاشت در راه آمدم
با رفیق خود سوی شاه آمدم

با من از بهر تو خرگوشی دگر
جفت و همره کرده بودند آن نفر

شیری اندر راه قصد بنده کرد
قصد هر دو همره آینده کرد

گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم
خواجه‌تاشان که آن درگهیم

گفت شاهنشه که باشد شرم دار
پیش من تو یاد هر ناکس میار

هم ترا و هم شهت را بر درم
گر تو با یارت بگردید از درم

گفتمش بگذار تا بار دگر
روی شه بینم برم از تو خبر

گفت همره را گرو نه پیش من
ورنه قربانی تو اندر کیش من

لابه کردیمش بسی سودی نکرد
یار من بستد مرا بگذاشت فرد

یارم از زفتی سه چندان بد که من
هم به لطف و هم به خوبی هم به تن

بعد ازین زان شیر این ره بسته شد
حال ما این بود که با تو گفته شد

از وظیفه بعد ازین امید بر
حق همی گویم ترا والحق مر

گر وظیفه بایدت ره پاک کن
هین بیا و دفع آن بی‌باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست
پیش در شو گر همی گویی تو راست

تا سزای او و صد چون او دهم
ور دروغست این سزای تو دهم

اندر آمد چون طلایه پیش پیش
تا برد او را بسوی دام خویش

سوی چاهی کو نشانش کرده بود
چاه را او دام جانش کرده بود

می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه
اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه

آب کاهی را به هامون می‌برد
آب کوهی را عجب چون می‌برد

دام مکر او کمند شیر بود
طرفه خرگوشی که شیری در ربود

موسیی فرعون را با رود نیل
می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل

پشه‌ای نمرود را با نیم پر
می‌شکافد بی‌محابا مغز سر

حال آنکه قول دشمن را شنود
حال فرعونی که هامان را شنود

بین سزای آنکه شد یار حسود
حال نمرودی که شیطان را شنود

دشمن ار چه دوستانه گویدت
دام دان گر چه ز دانه گویدت

گر ترا قندی دهد آن زهر دان
ور بتن لطفی کند آن قهر دان

چون قضا آید نبینی غیر پوست
دشمنان را باز نشناسی ز دوست

چون چنین شد ابتهال آغاز کن
ناله و تسبیح و روزه ساز کن

ناله می‌کن کای تو علام الغیوب
زیر سنگ مکر بد ما را مکوب

گر سگی کردیم ای شیرآفرین
شیر را مگمار بر ما زین کمین

آب خوش را صورت آتش مده
اندر آتش صورت آبی منه

از شراب قهر چون مستی دهی
نیستها را صورت هستی دهی

چیست مستی بند چشم از دید چشم
تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

چیست مستی حس‌ها مبدل شدن
چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان علیه السلام که چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند
جمله مرغان پیش او می‌آمدند

هم‌زبان و محرم خود یافتند
پیش او یک یک بجان بشتافتند

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
با سلیمان گشته افصح من اخیک

هم‌زبانی خویشی و پیوندیست
مرد با نامحرمان چون بندیست

ای بسا هندو و ترک هم‌زبان
ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگرست
هم‌دلی از هم‌زبانی بهترست

غیر نطق و غیر ایما و سجل
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هر یکی از کار خود
از هنر وز دانش و اسرار خود

با سلیمان یک بیک وا می‌نمود
از برای عرضه خود را می‌ستود

از تکبر نه و از هستی خویش
بهر آن تا ره دهد او را به پیش

چون بباید برده را خواجه‌ای
عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای

چونکه دارد از خریداریش ننگ
خود کند بیمار و کر و شل و لنگ

نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش
وان بیان صنعت و اندیشه‌اش

گفت ای شه یک هنر کان کهترست
باز گویم گفت کوته بهترست

گفت بر گو تا کدامست آن هنر
گفت من آنگه که باشم اوج بر

بنگرم از اوج با چشم یقین
من ببینم آب در قعر زمین

تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ
از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ

ای سلیمان بهر لشکرگاه را
در سفر میدار این آگاه را

پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق
در بیابانهای بی‌آب عمیق

در سفر سقا توی اصحاب را
تا بیابی بهر لشکر آب را

زاغ چون بشنید آمد از حسد
با سلیمان گفت کو کج گفت و بد

از ادب نبود به پیش شه مقال
خاصه خود لاف دروغین و محال

حسد زاغ و طعنهٔ او بر دعوی هدهد

گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعن زاغ حاسد را

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر نباشم این که دعوی میکنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضادان کو قضا را منکرست

ذکر آدم علیه السلم و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تاویل او و خوردن گندم و مبتلا شدن

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنک چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنک بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق بودی تو کین دم با منی
صورتی بود این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند / نه بر آن کو عاریت نامی نهند
چشم آدم چون بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
این چنین آدم که نامش می‌برم / گر ستایم تا قیامت قاصرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتاویلی بد و توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست و باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می‌ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصه خرگوش و شیر

پای کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چونک نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا وا پس کشیدی تو چرا / پای را وا پس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیماشان معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنک دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد
آنک در هر چه درآید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنک از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون هلال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزله‌اش در لرز تب
ای بسا کُه زین بلای مرده ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آمد وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می‌کن حالت هر منبسط
چونک کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضداد است عمر این جهان / جنگ اضداد است عمر جاودان
لطف حق این شیر را و گور را / الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر سبب پا کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
پای را واپس کشیدی تو چرا / می‌دهی بازیچه ای داهی مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانک در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت زخم من خود او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا بپشتی تو ای کان کرم / چشم بگشایم بچه در بنگرم
چونک شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر سوی چه دوید

چونک در چه بنگریدند اندر آب		اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت		شکل شیری در برش خرگوش زفت

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و خرگوش را

چونکه خصم خویش را در آب دید		مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود		زانک ظلمش در سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان		این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر		عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی		از برای خویش دامی می‌تنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن		بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان		از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید		نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان		غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی		درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو		خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید		لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان		خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو		از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی و آن زخم بر خود می‌زنی		بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان		ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد		همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی		پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود		نقش او آنکش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند		کار آن شیر غلط‌بین می‌کند
ای بدیده عکس بد بر روی عم		بد نه عم است آن توی از خود مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند		این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود		زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش		خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود		غیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونک تو ینظر بنار الله بدی		در بدی از نیکوی غافل شدی
اندک اندک آب بر آتش بزن		تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور		تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست		آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود		ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست		رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلب مان داده‌ای		گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

مژده خرگوش سوی نخچیران بچاه افتادن شیر را

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت		سوی نخچیران دوان شد تا بدشت
شیر را چون دید در چه کشته زار		چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ		سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد		سر بر آورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند		تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا		می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا		تا درخت استغلظ آمد و استوی

جانهای بسته اندر آب و گل		چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند		همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند
جسمشان رقصان و جانها خود مپرس		وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند		ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه این عجب		فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد		نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا		تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر		کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز		کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانها		کند قهر خالقش دندانها
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت		همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

اول جمع شدن وحوش بر خرگوش و ثنا گفتن

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش		شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان		سجده آوردند و گفتندش که هان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری		یا تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست		دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو		آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی بمکر		آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو تا قصه درمانها شود		بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم‌نما		صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تأیید خدا بود ای مهان		ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد		نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلها		باز هم از حق رسد تبدیلها
حق بدور و نوبت این تأیید را		می‌نماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن		ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن

دوم پند دادن خرگوش نخچیران را که بدولت و زور غره مشوید

آنکه ملکش برتر از نوبت تنند		برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقی‌اند		دور دایم روحها با ساقی‌اند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز		در کنی اندر شراب خلد پوز
هر که ترکش کرد اندر جنت است		یک دو روزه جهد کن که دنیا ساعت است
معنی الترک راحة گوش کن		بعد از آن جام تیار نوش کن
خود ببین تو شیشهٔ پندار را		بر سگان بگذار این مردار را

سیم تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون		ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست		شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست		کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز		کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید		معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان		آنگه او ساکن شود از کن فکان

چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره زین کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا به سوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آن که خود را بشکند

آمدن رسول روم تا امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه و دیدن کرامات عمر

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر / وانگهی دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی ببینی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر شهری ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی استغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اند / لاجرم با دیده و نادیده‌اند
آدمی دیدست و باقی پوستست / دید آن است آنکه دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / میشدی پرسان او دیوانه‌وار
کاین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل

یافتن رسول روم امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه در زیر نخلی خفته

زیر خرمابن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را جمع دید اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این

هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یکساعت عمر از خواب جست

سلام کردن رسول روم بر امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند
لاتخافوا هست نزل خایفان / هست در خور از برای خایفان
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه است زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه آمد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندر او سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول روم از امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین / جان ز بالا چون در آمد در زمین
مرغ بی‌اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق میزند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زود دو اسبه در عدم موجود راند
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار آن پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حسست / گوش عقل و گوش ظن زین مفلسست
لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حقست و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن امارهٔ خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

دیگر باز سوال کردن رسول روم از امیر المومنین عمر رضی الله عنه از انتقال روح

در بیان مراد او دادن مجلس مع الله فلمجلس مع اهل التصوف یعنی ایشان که بخدای نزدیکتر آمدند

اضافت کردن آدم علیه السلم زلت را بخود که ربنا ظلمنا انفسنا و اضافت کردن ابلیس علیه اللعنه گناه را بحق که بما اغویتنی

مثل منبر

ورنه پرانی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید زین قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست
روحهایی کز قفصها رسته اند / انبیا رهبر و شایسته اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگی قفص / جز که این ره نیست چارهٔ این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا که تا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست
یک حکایت بشنو ای یار رفیق / تا بدانی شرط این بحر عمیق
بود بازرگانی و او را طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی

قصهٔ بازرگان که طوطی محبوس او را پیغام داد بطوطیان هندستان در هنگام رفتن بتجارت

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندوستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفت آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
کی روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز / چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / وانتقام تو ز جان محبوب‌تر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / واز کرم این جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
ای عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد هم خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو

اجنحهٔ طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغ ضعیف بی‌گناه / واندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان در لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نه که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز میگردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه در اقصای هندستان رسید / طوطیی چندی در آن صحرا بدید

دیدن طوطیان در هند و پیغام رسانیدن خواجه

مرکب استانید و پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید و / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و چون آهن وشست / آنچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یک دمش زخمست دیگر مرهمست
گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و آن حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تو صاحب نفسی ای خواجه میان خاک خون می‌باش
که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هین مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نه دریایی / در میفکن خویش از خودرایی
او ز آتش ورد احمر آورد / در زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق شود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در منکر شود
هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار
ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار رحمة الله علیه

زانکه گفتندش که فرمان آن تست / گر همی خواهی عصا افکن نخست

گفت نه اول شما ای ساحران   افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید   کز مری آن دست و پاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند   دست و پا در جرم او در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال   تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو   گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش   مدتی خاموش باشد جمله گوش
مدتی بایدش لب بر دوختن   از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش تی تی میکند   خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش   لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را   سوی منطق از ره سمع اندرا
ادخلوا الابیات من ابوابها   واطلبوا الاغراض من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست   جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدع است او تابع استاد نه   مسند جمله ورا اسناد نه
باقیان هم در حرف هم در مقال   طالب استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای   دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست   اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین   تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت   پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز نسل آدمی و از صلب او   در طلب می‌باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز   بوستان از ابر و خورشید است باز
تو چه دانی قدر آب دیدگان   عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی   پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن   بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای   دانکه با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کو نور افزود و کمال   آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد   آب دانش کو چراغ ما کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال   عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام   جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد   دیده‌ای اسبی که کره خر دهد
لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها   لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان   میل خدمت عزم رفتن آن جهان

رجوع بازرگان بخانه و باز راندن حکایت آنچه از طوطی هندوستان دیده با طوطی مردن طوطی و پشیمان شدن بازرگان از گفتن آن رمز

کرد بازرگان تجارت را تمام   باز آمد سوی خانه دوستکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان   هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو   آنچه گفتی وانچه دیدی بازگو
گفت نه من خود پشیمانم از آن   دست خود خایان و انگشتان گزان
کز چه انجام خامی از گزاف   بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست   چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو   با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد   زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود   لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان   همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر   بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت   گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست   آن موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست   آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو   عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد   دردها را حق بود خالق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل   دردها میزاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او   زید را ز اول سبب قتال او
آن وجعها را بدو منسوب دار   گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع   آن موالید است حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب   چون پشیمان شد ولی زان دست رب
اولیا را هست قدرت از اله   تیر جسته باز آرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب   تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
از همه دلها که آن نکته شنید   آن سخن را محو کرد و ناپدید
گرت حجت باید و برهان مها   باز خوان من آیة او ننسها
آیة انسوکم ذکری بخوان   قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند   بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون به نسیان بست او راه نظر   کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو   از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست   صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک   پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن   منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان   با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی   میکند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر میکند   آن صدفها را پر از در میکند
آن همه اندیشه پیشانها   می‌شناسند از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو   تا در اسباب بگشاید بتو
پیشه زرگر به آهنگر نشد   خوی آن خوش خو بدان منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهاز   سوی خلق آید چو روز رستخیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب   واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح   هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها   سوی شهر خویش آرد بهرها
هر چه جنسی سوی اصل خود رود   جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن حرکات طوطیان هند را و مردن در قفص و نوحه خواجه

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد   هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین   بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید   خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین   این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من   ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من   راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی   کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم   زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا   چون توی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی   چند از این آتش در این خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند   گرچه هر چه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی   ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی

هم صفیر و خندهٔ مرغان تو
هم انیس وحشت هجران تو
چند ایام سپیدی ای بی امان
ای تو زه کرده بکین من کمان

تنگ بر ترانیدهٔ مرغ را
در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده
یا مرا اسباب شادی یاد ده

ای دریغا صبح ظلمت سوز من
ای دریغا نور روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من
ز انتها پریده تا آغاز من

عاشق رنجست نادان تا ابد
خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو
واز زبد فارغ شدم در جوی تو

این دریغاها خیال دیدنست
وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست
کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست

غیرت آن باشد که او غیر همه است
آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی
تا نثار دلبر زیبا بدی

طوطی من مرغ زیرک سار من
ترجمان فکرتم اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم
او ز اول گفته تا یاد آیدم

طوطیی کاید ز وحی آواز او
پیشتر ز آغاز خود آغاز او
اندرون تست این طوطی نهان
عکس او را دیده تو بر این و آن

می برد شادیت را تو شاد ازو
می پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان از بهر تن می سوختی
سوختی تن را و جان افروختی

سوختم من سوخته خواهد کسی
تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود
سوخته بستان که آتش کش بود

ای دریغا ای دریغا ای دریغ
کان چنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد
شیر هجر آشفته و خونریز شد

آنکه او هشیار خود تندست و مست
چون بود او چون قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود
از بسیط مرغزار افزون بود

قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من
قافیهٔ دولت تویی در پیش من

حرف چه بود تا تو اندیشی از آن
حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و گفت و صوت را برهم زنم
تا که بی این هر سه با تو دم زنم

آن دمی کز آدمش کردم نهان
با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل
وان غمی را که نداند جبرئیل

ما چه باشد در لغت اثبات و نفی
من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم
پس کسی در ناکسی دربافتم

جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند
جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
جمله شاهان پست پست خویش را
جمله خلقان مست مست خویش را

می‌شود صیاد مرغان را شکار
تا کند ناگاه ایشان را شکار
هر که عاشق دیدیش معشوق دان
کو بنسبت هست هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان
آب جوید هم بعالم تشنگان
بیدلان را دلبران جسته بجان
جمله معشوقان شکار عاشقان

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش
او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند
ورنه ویرانی و رسوایی کند

من چه غم دارم که ویرانی بود
زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر
همچو موج بحر جان زیر و زبر

زیر دریا خوشتر آید یا زبر
تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا
گر طرب را باز دانی از بلا

گر مرادت را مذاق شکرست
بی مرادی نه مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال
خون عالم ریختن او را حلال

ما بها و خونبها را یافتیم
جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیوة عاشقان در مردگی
دل نیابی جز که در دل بردگی

من دلش جسته بصد ناز و دلال
او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان
گفت رو رو بر من این افسون مخوان

من ندانم آنچه اندیشیده‌ای
ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گران جان خوار دیدستی ورا
زانکه بس ارزان خریدستی ورا

هر که او ارزان خرد ارزان دهد
گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین
عشقهای اولین و آخرین

مجملش گفتم نکردم زان بیان
ورنه هم لبها بسوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود
من چو لا گویم مراد الا بود

من ز شیرینی نشستم رو ترش
من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان
در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که در هر گوش ناید این سخن
یک همی گویم ز صد سر لدن

در معنی قول پیغمبر صلعم ان سعد الغیور وانا اغیر
من سعد والله اغیر منی ومن غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها وما بطن
صدق رسول الله تقریر بر قول حکیم سنائی که غزنوی گفته است
هرچه از دوست وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان
هرچه از راه دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

جمله عالم زان غیور آمد که حق
برد از عالم درین غیرت سبق

او چو جانست و جهان چون کالبد
کالبد از جان پذیرد نیک و بد

هر که محراب نمازش گشت عین
سوی ایمان رفتنش میدان تو شین

هر که شد مرشاه را او جامه دار
هست خسران بهر شاهش اتجار

هر که با سلطان بود او همنشین
بر درش شستن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه
گر به بوسد پای او باشد گناه

گرچه سر بر پا نهادن خدمتست
پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او
بو گزیند بعد از آن که دید رو

غیرت حق بر مثل گندم بود
کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله
آن خلقان فرع حق بی اشتباه

شرح این بگذارم و گیرم گله
از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش
از دو عالم ناله و غم بایدش

چون ننالم تلخ از دستان او
چون نیم در حلقهٔ مستان او
چونکه دورم شد چو شب بی روز او
بی وصال روی روز افروز او

ناخوش او خوش بود در جان من
جان فدای یار جان رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
بهر خشنودی شاه فرد خویش

خاک غم را سرمه سازم بهر چشم
تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق
گوهرست و اشک پندارند خلق

من ز جان جان شکایت میکنم
من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام
وز نفاق سست می‌خندیده‌ام

راستی کن ای تو فخر راستان
ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست
ما و من کو آن طرف کان یار ماست

ای رهیده جان تو از ما و من
ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی
چونکه یکها محو شد آن یک تویی

این من و ما بهر آن بر ساختی
تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یک جوهر شوی
عاقبت محض جان دلبر شوی

تا من و تو ما همه یک جان شوند
عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن
ای منزه از بیا و از سخن

خرم جهان ز تو اندر دید نیست / در خیال آید غم و خندید نیست
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکوة روی خوب ای خوب‌رو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی‌گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ما / چرخ در گردش گدای هوش ما
باده از ما مست شد نه ما ازو / قالب از ما هست شد نه ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی‌گفت این چنین

رجوع حکایت خواجهٔ تاجر

گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند / دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی غافل مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب‌سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست
بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید بر شاخ بلند

بیرون انداختن خواجه طوطی مرده را و از قفس پریدن

طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب از شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
سوختی ما را و تو افروختی / چشم ما از مکر خود بر دوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / کو رها کن لطف آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند / دوستان هم روزگارش می‌برند
آنکه غافل بود از کشت و بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نه بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نه قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و باز بهندستان رفتن

یک دو پندش داد طوطی پر مذاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت این پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست

مضرت تعظیم خلق و انگشت‌نمای شدن جهت سروری

جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود
تن قفس شکلست و جان شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / آنش گوید نه منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
اینش خواند کاه جلیس و خسروی / آنش داند کاه کوش و مرحبی
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر می‌رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع می‌گوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان بود
لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی ماند نهان / هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد حینی دمل آرد نیش جو
ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف / اندرون شد پاک از اخلاط کثیف
از فزون مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال

آن جماعت کت همی دادند ریو   چون ببینندت بگویندت که دیو
همچو آن کو را خدا نامش کنند   تا بدان سالوس بدنامش کنند
چونکه در بنای آمد رشتی او   دیو را ننگ آید از آمیزش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر   سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت   می‌دوید و می‌چشانید او میت
آنکه اندر دامنت آویخت او   چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان

چون شدی در خوی دیوی استوار   می‌گریزد از تو دیو ای نابکار
این همه گفتیم لیک اندر بسیج   بی عنایات خدا هیچیم هیچ
ای خدا ای فضل تو حاجت روا   با تو یاد هیچکس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای   تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش   متصل گردان به دریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من   وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند   پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری   کش از ایشان واستانی واخری
قطره‌ای کو در هوا شد یا بریخت   از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر درآید در عدم یا صد عدم   چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد   بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان   هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول   غرق میگردند در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان   بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ   از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر   در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده   مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه   از نبات و داروی و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر   دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین   پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ   ز انبهی گل نهان صحرا و باغ
این سخنهایی که از عقل کلست   بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود   جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا   می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نور ساز   شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند   بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش   همچو او با گریه و آشوب باش
چون تو شیرین نیستی فرهاد باش   چون نه لیلی چون مجنون گرد فاش
بشنو این پند از حکیم غزنوی   تا بیابی در تن کهنه نوی

الحکیم سنایی
ناز را رویی بباید همچو ورد   چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز   سخت باشد چشم نابینا و درد

پیش یوسف نازش و خوبی مکن   جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز   در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند   همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ   خاک شو تا گل نمایی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش   آزمون را یک زمانی خاک باش

آن شنیدستی که در عهد عمر   بود چنگی مطربی با کر و فر

قصهٔ پیر چنگی که روز بینوایی از بهر خدا در گورستان چنگ زد

بلبل از آواز او بیخود شدی   یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی   وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن   مردگان را جان درآرد در بدن
یا رسیلی بود اسرافیل را   کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را   جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست   طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس   کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی   کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست   نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند   هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سورهٔ رحمان بخوان   تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا   اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید   این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد   جان باقیتان نرویید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها   جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست   لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا   مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن   بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست   زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم   بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجیب   آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست   باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود   گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو   من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر تویی   سر تویی چه جای صاحب سر تویی

بیان حدیث من کان لله کان الله له

چون شدی من کان لله از وله   من ترا باشم که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم   هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی   حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کافتابش بر نداشت   از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
هر کجا تاریکی آمد نا سزا   از فروغ ما شود شمس الضحی
آدمی را او بخویش اسما نمود   دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو   خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت   نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
آب خواه از جو بجو خواه از سبو   کین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه طلب خواهی ز خور   نور مه هم ز آفتابست ای پسر
گفت طوبی من رآنی مصطفی   والذی یبصر لمن وجهی رای
چون چراغی نور شمعی را کشید   هر که دید آن را یقین آن شمع دید

تفسیر این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

خواه از نور پسین بستان تو آن   هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه بین نور از چراغ آخرین   خواه بین نورش ز شمع غابرین

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر که را میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش

در بیان دو وجه مختلف بعبارت اسرار عرب

جان ناری یافت زو آتش‌کشی / جان مرده یافت در خود جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهرهاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون بدی
دوش دیگرگونه میداد این دست / لقمه چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خارخار / از کف لقمان همی جویید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش بر تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی این گلستان کو و کو
پیش ازان کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
ای حمیرا نام تانیثست و جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مذکر وز مونث برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی‌خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب بود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر گردد جدا
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا میشود گم ای رفیق
او بحکم حال بس منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آید لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعاً لا نشد کرهاً بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی فرمود ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم ازان مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بی‌هوش گشت
مصطفی مدهوش گشت از خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر ازان خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یک دمی

عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی‌نشان
جان دشمن دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث با نمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هست و جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی‌جهتها ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس

سوال کردن عایشه رضی الله عنها از پیغمبر صلی الله علیه و سلم که امروز باران بارید و تو سوی گورستان رفتی چونست که جامه مبارک تو تر نیست

روز بارانست می‌رو تا بشب / نی ازین باران ازان باران رب
مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / گوش‌داران خوش عبارت میکنند
نیکوشان رازها را بشنوند / غافلان آوازها را نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده به آب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند هست آن خود قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده‌دران
منکران همچون جعل از بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویش را مشغول می‌سازند و غرق / چشم میدزدند از لمعان برق
چشم میدزدند آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر باز گشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و موی او و روی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هات را می‌بجویم در طلب / تر نمی‌یابم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فگندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری و ازو دیگر سما
غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
انجمن باران ز ابری دیگر / آسمان و آفتابی دیگرست

ناید آن الا که بر خاصان پدید   باقیان فی لبس من خلق جدید

حکیم سنایی: آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان / در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و دریاهاست

هست باران از پی پروردگی   هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب   باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاران ناز پرورش کند   وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب   بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این   در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار   در دل و جان روید از وی سبزه زار
فعل باران بهاری با درخت   زاید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان   عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید   آنکه جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم و اتقوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار   تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند   کان بهاران با درختان میکند
لیک بگریزید از سرد خزان   کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند   هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه   کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست   عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان   کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود   عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتأویل این بود کانفاس پاک   چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت   تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر   تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سرد او نو بهار زندگیست   مایه صدق و یقین و بندگیست
زان کزو بستان جانها زنده است   زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود   گر ز باغ دل خلالی کم بود

و دیگر سؤال عایشه رضی الله عنها از مصطفی صلعم انا کما یعمل باشجارکم صدق رسول الله

پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق   با خشوع و با ادب جوشش عشق
کای خلاصه هستی و زبده وجود   حکمت باران امروزی چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا   بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود   یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست   کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی   بس خرابی درفتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان   حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست   هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن   غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ   هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد   تا نغرد در جهان حرص و حسد
ور ترشح بیشتر گردد ز غیب   نه هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو   سوی قصه پیر چنگی باز رو

رجوع بقصه پیر چنگی و بیان کردن مخلص آن

مطربی کزوی جهان شد پر طرب   رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ جان پران شدی   وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد   باز جانش از عجز پشه گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم   ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جانفزاش   زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوایش غیرت زهره بده   همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد   یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور   که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست   نیستی کین هستهامان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز او   لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف   شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی   لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال   باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام   چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ برداشت و شد الله جو   سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها   کو بنیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد   چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جان از حبس رست   چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان   در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا   کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار   مستی از صحرای غیبی لاله‌زار
بی‌پر و بی‌پا سفر میکردمی   بی‌لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ   کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدیدمی   ورد و ریحان بی‌کفی میچیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل   عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق   پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ   در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ   کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود   از گشایش پر و بالم برگشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی   کم کسی یک لحظه آنجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو   چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او   در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه که چندین زر از بیت المال برگیر و بدان مرده که بگورستان خفته است و رفتن عمر بر گورستان

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت   تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست   این ز غیب افتاد بی‌مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید   کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست   خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب   فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیک و زنگ   فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی آید ازو بانگ الست   جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی   آمدنشان از عدم باشد بلی

زانکه گشتم در میان سنگ و چوب / در پناهش تنده هش‌وار چوب

نالیدن استن حنانه از مفارقت پیغمبر صلعم چون برای رسول منبر ساختند و شنیدن صحابه ناله ستون را در حالت وعظ

استن حنانه از هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول

در میان مجلس وعظ آنچنان / کز وی آگه گشت هم پیر و جوان

در تحیر مانده اصحاب رسول / کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون

مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی

گفت خواهی که شوی نخل بلند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند

یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین

تا بدانی هر که را ایزد بخواند / از همه کار جهان بی‌کار ماند

هر که را باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

آنکه او را نبود از اسرار داد / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

آنکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او ناله جماد

گوید آری نه ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق

گر نبندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکند در قعر یک آسیبشان

شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون

که بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و جمله پر و بالشان

پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر

پای نابینا عصا باشد عصی / تا نیفتد سرنگون او بر حصا

آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر

با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن‌دیده‌اند

گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده‌اندی در جهان

نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود

گر نکردی رحمت و افضالتان / در شکستی پای استدلالتان

این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل

چون عصا آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر

حلقه کوران بچه کار اندرید / دیده‌بان را در میانه آورید

او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید

دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصا

معجز موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استون با خبر

از عصا ماری و از استون حنین / پنج نوبت می‌زنند از بهر دین

گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه

هرچه معقولست عقلش می‌خورد / بی‌بیان و معجزه بی‌جزر و مد

این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین

همچنین کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد

هم ز بیم معجزات انبیا / سرکشیده منکران زیر گیا

تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند

همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره می‌مالند و نام پادشاه

ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن او همچو در نان تخم صرع

فلسفی را زهره نه تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند

دست و پای او جماد و جان او / هرچه گوید مرده در فرمان او

بر زبان گرچه که تهمت می‌نهند / دست و پاشان را گواهی می‌دهند

اظهار معجزه پیغمبر صلعم و بسخن آمدن حصا در دست بوجهل بر حقیقت حضرت رسالت

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود

گر رسولی چیست در مشتم نهان / گر خبر داری ز راز آسمان

گفت چون خواهی بگویم کان چهاست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست

گفت بوجهل این دوم نادرتر است / گفت آری حق از آن قادرتر است

از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ

لا اله او گفت الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت

چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحرانرا سر توی و تاج سر

خاک بر فرقش که بد کور لعین / خشم او ابلیس آمد خاک بین

بازگرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

پیغام رسیدن امیرالمومنین عمر به پیر چنگی و زر دادن

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بنده ما را ز حاجت باز خر

بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار بر کف نه تمام

پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار

این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان از بهر آن خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جست و جو

گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست

پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا

بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست

آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

چون عمر را دید ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد

گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیر چنگی اوفتاد

پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت میکند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بی‌حدت

نک قراضه چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست می‌خایید و بر خود می‌طپید

بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد

گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه‌زن از شاه‌راه

ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا

داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان

خرج کردم عمر خود را دم بدم
در دمیدم جمله را در زیر و بم

آه کز یاد ره و پردهٔ عراق
رفت از یادم دم تلخ فراق

وآن کز تری زیر افکند خرد
خشک شد کشت دل من دل بمرد

وای کز آواز این بیست و چهار
کاروان بگذشت و بیگه شد نهار

ای خدا فریاد زین فریادخواه
دادخواهم نه ز کس زین دادخواه

داد کس چون می‌ندادم در جهان
عمر شد هفتاد سال از من جهان

داد خود از کس نیابم جز مگر
رو که هست از من بمن نزدیکتر

کین منی از وی رسد دم دم مرا
پس ورا بینم چو آن شد کم مرا

همچو آن کو با تو باشد زرشمر
سوی او داری نه سوی خود نظر

همچنین در گریه و در ناله او
می‌شمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر رضی الله عنه از نظر او از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق که نیستیست

پس عمر گفتش که این زاری تو
هست آثار هشیاری تو

راه فانی گشته راهی دیگر است
زانکه هشیاری گناهی دیگر است

هست هشیاری ز یاد ما مضی
ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا

آتش اندر زن بهر دو تا بکی
پرگره باشی ازین هر دو چو نی

تا گره با نی بود همراز نیست
همنشین آن لب و آواز نیست

چون بطوفی هم بطوف مرتدی
چون بخانه آمدی هم با خودی

ای خبرهات از خبرده بی‌خبر
توبهٔ تو از گناه تو بتر

ای تو از حال گذشته توبه جو
کی کنی توبه ازین توبه بگو

گاه بانگ زیر را قبله کنی
گاه گریه زار را قبله زنی

چونکه فاروق آینه اسرار شد
جان پیر از اندرون بیدار شد

همچو جان بی گریه و بی خنده شد
جانش رفت و جان دیگر زنده شد

حیرتی آمد درونش آن زمان
که برون شد از زمین و آسمان

جستجویی از ورای جستجو
من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو

حال و قالی از ورای حال و قال
غرقه گشته در جمال ذوالجلال

غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش
یا بجز دریا کسی بشناسدش

عقل جزو از کل گویا نیستی
گر تقاضا بر تقاضا نیستی

چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد
موج آن دریا بدینجا می‌رسد

چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید
پیر و حالش روی در پرده کشید

پیر دامن را ز گفت و گو فشاند
نیم گفته در دهان ما بماند

از پی این عیش و عشرت ساختن
صد هزاران جان بباید باختن

در شکار بیشهٔ جان باز باش
همچو خورشید جهان جانباز باش

جان فشان افتاد خورشید بلند
هر زمان خالی و پر می‌کنند

جان فشان ای آفتاب معنوی
مر جهان کهنه را بنما نوی

در وجود آدمی جان و روان
می‌رسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بهر بازاری می‌گوید که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان منفق مجاهد کردن که منفق مجاهد ره داد حق است نه مسرف راه هوا را

هر زمان از غیب نو نو می‌رسد
وز جهان تن برون شو می‌رسد

گفت پیغمبر که دایم بهر پند
دو فرشته خوش منادی می‌کنند

کای خدایا منفقان را سیر دار
هر درمشان را عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان
تو مده الا زیان اندر زیان

ای بسا امساک کز انفاق به
مال حق را جز بامر حق مده

تا عوض یابی تو گنج بی کران
تا نباشی از عداد کافران

اشتران قربان همی‌کردند تا
چیره گردد تیغشان بر مصطفی

امر حق را باز جو از واصلی
نور حق را باز دان کز کاملی

امر حق را باز جو از واصلی
امر حق را در نیابد هر دلی

چون غلام یاغیی کو عدل کرد
مال شه بر یاغیان او بذل کرد

در نبی انذار اهل غفلت است
کان همه انفاقهاشان حسرت است

عدل این یاغی و دادش نزد شاه
چه فزاید دوری و روی سیاه

سروران مکه در حرب رسول
بودشان قربان بامید قبول

بهر این مؤمن همی‌گوید ز بیم
در نماز اهدنا الصراط المستقیم

آن درم دادن سخی را لایق است
جان سپردن خود سخای عاشق است

نان دهی از بهر حق نانت دهند
جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد برگهای این چنار
برگ بی‌برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال
کی کند فضل الهت پای مال

هر که کارد گردد انبارش تهی
لیکنش در مزرعه باشد بهی

وانکه در انبار ماند و صرفه کرد
اسپش و موش و حوادثهاش خورد

این جهان نفی است در اثبات جو
صورتت صفر است در معنیت جو

جان شور تلخ پیش تیغ بر
جان چون دریای شیرین را بخر

قصه خلیفه که کرم داشت و عرب با زن و ماجرا

ور نمی‌تانی شدن زین آستان
گوش کن باری ز من این داستان

یک خلیفه بود در ایام پیش
کرده حاتم را غلام جود خویش

رایت اکرام و داد افراشته
فقر و حاجت از میان برداشته

بحر و در از بخششش صاف آمده
داد او از قاف تا قاف آمده

در جهان خاک ابر و آب بود
مظهر بخشایش وهاب بود

از عطایش بحر و کان در زلزله
سوی جودش قافله بر قافله

قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش
رفته در عالم بجود آوازه‌اش

هم عرب زنده از او و هم عجم
آب حیوان بود و دریای کرم

صفت اعرابی و ماجرای زن با او بسبب فاقه و درویشی

هم عجم هم روم هم ترک و عرب
مانده از جود و سخایش در عجب

یک شب اعرابی زنی مر شوی را
گفت و از حد برد گفت و گوی را

کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم
جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

نانمان نه خورشمان درد و رشک
کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک

جامهٔ ما روز تاب آفتاب
شب نهالی و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته
دست سوی آسمان برداشته

ننگ درویشان ز درویشی ما
روز و شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما رمان
بر مثال سامری از مردمان

گر بخواهم از کسی یک مشت نسک
مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک

مر عرب را فخر غزوست و عطا
در عرب تو همچو خطی در خطا

چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم
ما بتیغ فقر بی سر گشته‌ایم

چه خطا ما بی خطا در آتشیم
چه دوا ما درد و غم را مفرشیم

چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم
مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم

قحط ده سال ار ندیدی در صور
چشم‌ها بگشا و اندر ما نگر

گر کسی مهمان رسد گر من منم
شب بخسبد دلقش از تن بر کنم

زین نمط زن ماجرا او کرد و گو
بیدار از حد عبارت بیش شو

کز غذای نیست ما گشتیم خوار
سوختیم از اضطراب اضطرار

تا کی با این چنین خواری کشیم
غرقه اندر بحر ژرف آتشیم

تا که روزی درآید میهمان
شرمسار آییم ما از بی‌نکان

لیک مهمان چون درآید بی ثبوت
رنگ کنش میهمان سازم قوت

منفور شدن مریدان محتاج بمدعیان مزور و ایشان را شیخ و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق ناکردن و بربسته را از بررسته ناشناختن بهر این مثال

بهر این گفتند دانایان بفن
میهمان محسنان باید شدن

تو مرید و میهمان آن کسی
کو ستاند حاصلت را از خسی

نیست چیره چون ترا چیره کند
نور ندهد مر ترا تیره کند

چون ورا نوری نبود اندر جهان
نور کی یابند از وی دیگران

همچو اعمش کو کند داروی چشم
چه کشد در چشمها الا که پشم

حال ما اینست در قحط و عنا
هیچ مهمانی مبا مغرور ما

ظاهر ما چون زبان مدعی
در دلش ظلمت زبانش شعشعی

از خدا او را نه بویی نه اثر
دعویش افزون ز شیث و بوالبشر

دیو ننموده ورا هم نقش خویش
او همی گوید ز ابدالیم و بیش

حرف درویشان بدزدیده بسی
تا گمان آید که هست او خود کسی

خرده گیرد در سخن بر بایزید
ننگ دارد از درون او یزید

بی نوا از خوان و نان آسمان
پیش او ننداخت حق یک استخوان

او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام
نایب حقم خلیفه زاده‌ام

الصلا ساده دلان پیچ پیچ
تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ

سالها بر وعدهٔ فردا کسان
گرد آن در گشته فردا نارسان

در بیان آنکه نادر افتد که مرید در مدعی مزور اعتقاد ببندد بصدق که او کسیست و بدین اعتقاد بمقامی رسد که شیخ او بخواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولی بنادر نادر

دیر باید تا که سر آدمی
آشکارا گردد از بیش و کمی

زیر دیوارش بدن گنج است یا
خانهٔ مار است و مور و اژدها

چونکه پیدا شد که او چیزی نبود
عمر طالب رفته در وعده چه سود

لیک نادر طالب آید کز فروغ
در حق او نافع آید آن دروغ

او بقصد نیک خود جایی رسد
گرچه جان پنداشت و آن آمد جسد

چون تحری در دل شب قبله را
قبله نه و آن نماز او روا

مدعی را قحط نان اندر سر است
لیک ما را قحط نان در ظاهر است

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتن

ما چرا چون مدعی پنهان کنیم
بهر ناموس غرور جان کنیم

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت
خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد
زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد

خواه صاف و خواه سیل تیره رو
چون نمی‌ماند دمی از وی مگو

اندرین عالم هزاران جانور
می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر

شکر می‌گوید خدا را فاخته
بر درخت و برگ شب ناساخته

حمد می‌گوید خدا را عندلیب
کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

باز دست شاه را کرده نوید
از همه مردار ببریده امید

همچنین از پشه گیری تا به پیل
شد عیال الله و حق نعم الوکیل

این همه غمها که اندر سینه‌هاست
از بخار و گرد باد و بود ماست

این غمان بیخ‌کن چون داس ماست
اینچنین شد وانچنان وسواس ماست

دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ایست
جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
دان که کلش بر سرت خواهند ریخت

جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا
دان که شیرین می‌کند کل را خدا

دردها از مرگ می‌آید رسول
از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد
هر که او تن را پرستد جان نبرد

گوسفندان را ز صحرا می‌کشند
آنکه فربه‌تر مر او را می‌کشند

شب گذشت و صبح آمد ای قمر
چند گیری این فسانهٔ زر ز سر

تو جوان بودی و قانع‌تر بدی
زر طلب گشتی خود اول زر بدی

رز بدی پر میوه چون کاسد شدی
وقت میوه پختنت فاسد شدی

میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود
چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود

جفت مایی جفت باید هم صفت
تا برآید در مصالح مصلحت

جفت باید بر مثال همدگر
در دو جفت کفش و موزه در نگر

گر یکی کفش از دو تنگ آید به پا
هر دو جفتش کار ناید مر ترا

جفت دیگر خرد و آن دیگر بزرگ
جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ

راست ناید بر شتر جفت جوال
آن یکی کو تنگ و دیگر تنگ تا کال

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون و اگرچه این سخنها راستست این مقام توکل است و این سخن گفتن فوق مقام معامله خود زیان دارد و کبر مقتا عند الله

من روم سوی قناعت دل قوی
تو چرا سوی شناعت می‌روی

مرد قانع از سر اخلاص و سوز
زین نسق می‌گفت با زن تا به روز

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش
من فسون تو نخواهم خورد بیش

ترهات از دعوی و دعوت مگو
رو سخن از کبر و از نخوت مگو

چند حرف طمطراق و کار و بار
کار و حال خود ببین و شرم دار

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر
روز برف و سرد و آنگه جامه تر

چند دعوی و دم و باد و بروت
ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی
از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج
گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان
تو مزن لاف ای غم و رنج روان

تو مخوانم جفت کمتر زن بغل
جفت انصافم نیم جفت دغل

چون قدم با میر و با بک می‌زنی
چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی

با سگان بهر طمع در چالشی
چون نی اشکم تهی در نالشی

سوی من منگر بخواری سست سست
تا نگویم آنچه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده‌ای
مر من کم عقل را چون دیده‌ای

همچو گرگ غافل اندر ما مجه
ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به

چونکه عقل تو عقیلهٔ مردمست
آن نه عقلست آن که مار و کژدمست

خصم ظلم و مکر تو الله باد
هم ز عقل تو ز ما کوتاه باد

هم تو ماری هم فسونگر ای عجب
مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی
همچو برف از درد و غم بگداختی

مرد افسونگر بخواند چون عدو
او فسون بر مار و مار افسون برو

گر نبودی دام او افسون مار
کی فسون مار را گشتی شکار

مرد افسونگر ز حرص کسب و کار
در نیابد آن زمان افسون مار

مار گوید ای فسونگر هین و هین
آن خود دیدی فسون من ببین

تو بنام حق فریبی مر مرا
تا کنی رسوای شور و شر مرا

نام حقم بست نه آن رای تو
نام حق را دام کردی وای تو

نام حق بستاند از تو داد من
من بنام حق سپردم جان و تن

یا بزخم من رگ جانت برند / یا که همچون من بزندانت برند
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی چون طومارها

نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بکمال نظر کن و بدیده نقصان و طعنه مزن بخیال و گمان نارا از بی نوایی خود

مرد چون آن طعنها از زن شنفت / مستمع شد بعد ازان بی تاب گفت
گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخرست و مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / بر کند از بنده جامه عیب پوش
ور بود عیبش برهنه کی کند / بل بجامه خدعه با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کاله او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست
زانکه درویشی ورای کارهاست / دم بدم از حق مر ایشانرا عطاست
لیکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهد / وین یکی را بر سر آتش نهد
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدا و خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز / نه هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یار گیر و مار گیرم خواندی
گر بگیرم بر کنم دندان مار / تاش از سر کوفتن نبود ضرار
زانکه آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
از سر امرود بن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند آن گمان
چون تو برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردان ببینی وان توی

دید احمد را ابو جهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نه ز شرقی نه ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که اوست هر کس را از چنبره وجود خود بیند تابه آفتاب کرده کبود و سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود و از همه راستتر او باشد امام همه او بود

حاضران گفتند ای صدر الوری / راست گو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه بر تر آ
آن طمع داماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر

ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم در آید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور در آید محرمی دور از گزند / بر گشایند آن ستیران روی بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا بود / از برای دیده بینا بود
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم
مشک را حق بیهده خوشبو نکرد / بهر حس آمد پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساخته است / در میان بس نار و نور افروخته است
این زمین را از برای خاکیان / آسمانرا مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کوری آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و ره زنی ای زن بگو / ور نمی‌گویی بترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کین دلم از صلحها هم می‌رمد
بر سر این ریشها نیشم مزن / زخمها بر جان بی خویشم مزن
گر خمش گردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن

زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن در آمد در طریق نیستی / گفت من خاک شمااام نه ستی
جسم و جانم هرچه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن از بهر تست
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمیخواهم که باشی بی نوا
جان و سر کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی باش ای جان تو چون
تو که در جان و دلم جا میکنی / زین قدر از من تبرا میکنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای تو جان را عذر خواه
یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته است / هرچه گویی پخته گویم سوخته است
من سپاناخ توام هرچم پزی / یا ترش با یا که شیرین می‌سزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از دل و جان آمدم
خوی شاهانه ترا نشناختم / توبه کردم اعتراض انداختم
پیش تو گستاخ از آن خاستم / هم ز عفو تو چراغی ساختم
من نهم پیش تو شمشیر و کفن / میکشم پیشت تو گردن را بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیع و مستمر
عذر خواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت بهتر از صد انگبین
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد / در میانه گریه بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های / از حنینش مرد را دل شد ز جا

جون قرارش باذ و صبرش بجا / زانکه بی گریه بذ او خود دلربا
شد ازان باران یکی برقی بدید / زد شراری در دل مرد وحید
آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / جون بود جون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / جون بود جون بیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / جونکه آید در نیاز آن جون بود
آنکه در جور و جفایش دام ماست / عذر ما جه بود جو او در عذر خاست
آنکه خر جون ریش کاری نبود / جون نهد گردن زهی سودا و سود
آنکه جز گردن کشی نامد ازو / خوش درآید با تو جون باشد نکو
زین للناس حق آراستست / زانکه حق آراست جون داند جست
جون لیسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / آتشش جوشد جو باشد در حجیب
جونکه دیکی حایل آید مرد و را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن جو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
این جنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست
گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحبدلان

تیر دعوی مرد داننده نیست / که با گردنده گرداننده ایست

باز بر زن جاهلان جیره شوند / زانک ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
برتو حقست آن معشوق نیست / خالقست او گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بآنچه التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض را اشارت حق دانستن و باتفاق آمدن بموجب تقدیر این

مرد زان گفتن بشیمان شد جنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان جون آمدم / بر سر جان من لگدها جون زدم
جون قضا آید فرو بوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر / گر اذا جاء القضا عمی البصر
جون قضا بگذشت خود را میخورد / برده بدریده گریبان میدرد
مرد گفت ای زن بشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم
من گنه کارم تو رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر بیر ار بشیمان میشود / جونکه عذر آرد مسلمان میشود
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا
حضرت بر رحمتست و بر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی رهی

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر بودند سبب را جنانکه زهر با زهر و ظلمت با نور و مناجات کردن فرعون بخلوت حق تا ناموس نشکند

کین جه غلست ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده / مر مرا زان هم مکدر کرده
روز موسی بیش حق نالان شده / نیمشب فرعون هم گریان شده
جونکه موسی را تو مه رو کرده / ماه جانم را سیه رو کرده

بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / جون خسوف آمد جه باشد جاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند / مه گرفت و خلق بنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند / ماه را زان زخم رسوا میکنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات / می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکند / شاخ دیگر را معطل میکند
شاخ را بر تیشه دستی هست نه / هیچ شاخ از دست تیشه رست نه
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را توراست
باز با خود گفت فرعون ای عجب / من نه در یاربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم / جون بموسی میرسم جون میشوم
جونکه زر قلب دو رو میشود / بیش آتش جون سیه رو میشود
نه که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظهٔ مغزم کند یک لحظه بوست
لحظهٔ ماهم کند یکدم سیاه / خود جه باشد غیر این کار اله
سبز گردد جونکه گوید کشت باش / زرد گردم جونکه گوید زشت باش
جونکه بی رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
بیش جوکانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان
جون به بی رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون کردند آشتی
گر ترا آید برین نکته سوال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
ای عجب کین رنگ از بیرنگ خاست / رنگ با بی رنگ جون در جنگ خاست
جونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن جرا ضد گشته‌اند
جون گل از خارست و خار از گل جرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همجو جنگ خر فروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست آن ویرانیست
آنکه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی
جون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نه که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را ایجاد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بیست
لی مرا میخواندت او سوی خود / وز درون میراندت با جوب رد
نعلهای بازگونه است ای سلیم / نفرت فرعون میدان از کلیم
قومی اندر آتش سوزان جو دود / قومی اندر گلستان با رنج و درد
جون حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین جون زرده است
گفت سایل جون بماند این خاکدان / در محیط آسمان اندر میان

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا و الآخرة

همجو قندیلی معلق در هوا / نه به اسفل میرود نه بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
جون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات / زان بماند در میان عاصفات
بس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
بس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بی رهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال / دان که دارند از وجود خود ملال
کهربا دارند جون بیدا کنند / کاه هستی تو را شیدا کنند
کهربای خویش جون بنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آن جنانکه مرتبهٔ حیوانیست / کو اسیر و سغبهٔ انسانیست

مرتبه انسان بدست اولیا
سخره چون حیوان شناسش ای کیا

بنده خود خواند احمد در رشاد
جمله عالم را بخوان قل یا عباد

عقل تو همچون شتربان تو شتر
می‌کشاند هر طرف در حکم مر

عقل عقلند اولیا و عقلها
بر مثال اشتران تا انتها

اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار
یک قلاوزست جان صد هزار

چه قلاوز و چه اشتربان بیاب
دیده‌ای کو دیده را بیند آفتاب

یک جهان در شب بمانده میخ دوز
منتظر موقوف خورشیدست و روز

اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای
شیر نر در پوستین بره‌ای

اینت دریای نهان در زیر کاه
پا برین که هین منه با اشتباه

اشتباهی و گمانی در درون
رحمت حق است بهر رهنمون

هر پیمبر فرد آمد در جهان
فرد بود و صد جهانش در نهان

ابلهانش فرد دیدند و ضعیف
کی ضعیفست آنکه شه باشد حریف

ابلهان گفتند مردی بیش نیست
وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی‌خصم دیدن دیده‌های حس ناقه صالح را چون حق خواهد که لشکری را هلاک کند خصمان را در نظر ایشان حقیر نماید و اندک اگر چه غالب باشد آن خصمان و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا لیهلک من هلک عن بینة صدق الله

ناقه صالح بصورت بد شتر
پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

از برای آب چون خصمش شدند
نان کور و آب کور ایشان بدند

ناقة الله آب خورد از جو و میغ
آب حق را داشتند از حق دریغ

ناقه صالح چو جسم صالحان
شد کمینی در هلاک طالحان

تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد
ناقة الله و سقیاها چه کرد

شحنه قهر خدا ز ایشان بجست
خونبهای اشتری شهری درست

روح صالح ناقه و تن بشرست
نفس کم زه مرد را چون پی برست

روح را چون صالح و تن ناقه است
روح اندر وصل و تن چون فاقه است

روح صالح قابل آفات نیست
زخم بر ناقه بود بر ذات نیست

حق از آن پیوست با جسمی نهان
تاش آزارند و بینند امتحان

بی‌خبر کازار او آزار اوست
آب این خم متصل با آب جوست

زان تعلق کرد با جسمی اله
تا که گردد جمله عالم را پناه

ناقه جسم ولی را بنده باش
تا شوی با روح صالح خواجه تاش

گفت صالح چونکه کردید این حسد
بعد سه روز از خدا نقمت رسد

بعد سه روز دگر از جان‌ستان
آفتی آید که دارد سه نشان

رنگ روی جملتان گردد دگر
رنگ رنگ مختلف اندر نظر

روز اول رویتان چون زعفران
در دوم رو سرخ همچون ارغوان

در سیم گردد همه روها سیاه
بعد از آن اندر رسد قهر اله

گر نشان خواهید از من زین وعید
کره ناقه بسوی که دوید

گر توانیدش گرفتن چاره هست
ورنه خود مرغ امید از دام جست

چون شنیدند این ازو جمله بتگ
در شدند اندر پی اشتر چو سگ

کس نتانست اندر آن کره رسید
رفت در کهسارها شد ناپدید

گفت دیدید آن قضا مبرم شدست
صورت امید را گردن زدست

کره ناقه چه باشد خاطرش
که بجا آرید ز احسان و برش

گر بجا آید دلش رستید از آن
ورنه نومیدید و ساعد را گزان

چون شنیدند آن وعید منکدر
چشم بنهادند آن را منتظر

روز اول روی خود دیدند زرد
می‌زدند از ناامیدی آه سرد

سرخ شد روی همه روز دوم
توبه و امید توبه گشته گم

شد سیه روز سیم روی همه
حکم صالح راست شد بی ملحمه

چون همه در ناامیدی تا شدند
همچو مرغان در دو زانو آمدند

در نبی آورد جبریل امین
شرح این زانو زده‌ها جاثمین

زانو آن دم زن که تعلیمت کنند
وز چنین زانو زدن بیمت کنند

منتظر گشتند زخم قهر را
قهر آمد نیست کرد آن شهر را

صالح از خلوت بسوی شهر رفت
شهر دید اندر میان دود و نفت

ناله از اجزای ایشان می‌شنید
نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید

ز استخوانهاشان شنید آن ناله‌ها
اشک خون از جانها چون ژاله‌ها

صالح آن بشنید و گریه ساز کرد
نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد

گفت ای قومی بباطل زیسته
وز شما من پیش حق بگریسته

حق بگفته صبر کن بر جورشان
پندده شان بس نماند از دورشان

من بگفته پند شد بند از جفا
شیر پند از مهر جوشد وز صفا

بس که کردید از جفا بر جای من
شیر پند افسرد در رگهای من

حق مرا گفته ترا لطفی دهم
بر سر آن زخمها مرهم نهم

صاف کرده حق دلم را چون سما
روفته از خاطرم جور شما

در نصیحت من شده بار دگر
گفته امثال و سخنها چون شکر

شیر تازه از شکر انگیخته
شیر و شهدی در سخن آمیخته

در شما چون زهر گشته آن سخن
زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن

چون شوم غمگین که غم شد سرنگون
غم شما بودید ای قوم حرون

هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند
ریش سر چون شد کسی مو بر کند

رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر
نوحه‌ات را می‌نیرزد آن نفر

راست خوان کژ خوانی ما زاغ مبین
کیف آسی قل لقوم الکافرین

باز اندر چشم و دل او گریه یافت
رحمت بی علتی بر وی بتافت

قطره می‌بارید و حیران گشته بود
قطره بی علت از دریای جود

عقل او می‌گفت کین گریه ز چیست
بر چنین افسوسیان باید گریست

بر چه میگریی بگو بر فعلشان
بر سپاه کینه بدفعلشان

بر دل تاریک پر زنگارشان
بر زبان همچو زهر مارشان

بر دم و دندان سگسارانشان
بر دهان و چشم کژدم خانشان

بر ستیز و تسخر و افسوسشان
شکر کن چون کرد حق محبوسشان

دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ
مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ

ای پی تقلید و ز رایات نقل
پا نهاده بر جمال پیر عقل

پیرخر نی جمله گشته پیرخر
از زبان و گوش و چشم یکدگر

از بهشت آورد یزدان بندگان
تا نمایدشان سقر پروردگان

اهل نار و نور را بین همرهان
در میانشان برزخ لا یبغیان

در تفسیر آیه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته
در میانشان کوه قاف انگیخته

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط
در میانشان صد بیابان و رباط

همچنانکه عقد در در و شبه
مختلط چون میهمان یک شبه

بحر را نیمیش شیرین چون شکر
طعم شیرین رنگ روشن چون قمر

نیم دیگر تلخ همچون زهر مار
طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار

هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج
بر مثال آب دریا موج موج

صورت بر هم زدن از جسم تنگ
اختلاط جانها در صلح و جنگ

موجهای صلح بر هم می‌زنند
کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند

موجهای جنگ بر شکلی دگر
مهرها را میکند زیر و زبر

قهر بینی ز آب شیرین می کشد | رنگ اصل عمرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی می برد | تلخ شیرین را کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید | از دریچهٔ عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست | چشم اول بین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود | لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنک زیرکتر به بو بشناسدش | وان دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو | گرچه نعره می‌زند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند | وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش کند | ذوق آن زخم جگردوزش کند
وان دگر را بعد ایام و شهور | وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور | لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان | مهلتی پیداست در دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب | لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تا سالی گل احمر رسید | باز تره در دو ماه اندر رسید
بهر این فرمود حق عز و جل | سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد | آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن | روح نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق | همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این هم زهر و مار | از تصاریف خدایی خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا | در مقامی کفر و در جایی روا
در مقامی خار و در جایی چو گل | در مقامی سرکه در جایی چو مل
در مقامی خوف و در جایی رجا | در مقامی بخل و در جایی سخا
در مقامی عشرت و در جایی عنا | در مقامی فقر و در جایی غنا
در مقامی جور و در جایی وفا | در مقامی منع و در جایی عطا
در مقامی دردی و جایی صفا | در مقامی خاک و جایی کیمیا
در مقامی عیب و در جایی هنر | در مقامی سنگ و در جایی گهر
در مقامی حنظل و جایی شکر | در مقامی مشک و در جایی عطر
در مقامی ظلم و جایی محض عدل | در مقامی جهل و جایی عین عقل
گرچه آنجا او گزند جان بود | چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک | چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام | در مقام سرکگی نعم الادام
این چنین باشد تفاوت در امور | مرد کامل این شناسد در ظهور

در معنی آنک ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن در آن فعل که حلوا طبیب را زیان ندارد و رنجور را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد و غوره را زیان دارد که در راهست لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر

گر ولی زهری خورد نوشی بود | ور خورد طالب سیه هوشی بود
رب هب لی از سلیمان آمدست | که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود | این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان | سر من بعدی ز بخل او مدان
بلک اندر ملک دید او صد خطر | مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین | امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او | بگذرد از صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم | موج آن ملکش فرو می بست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد | بر همه شاهان عالم رحم کرد

پس شفاعت کرد و گفت این ملک را | با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بکنی آن کرم | او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی | خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرضست گفتن لیک من | باز میگردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای زن عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی | باز می‌جوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل | آن مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفست و خرد | نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا | روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانقاه | یعنی آب روی و نان و خوان و جاه
نفس همچو زن پی چاره‌گری | گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست | در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه و دام | صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی | خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی | صورت روزه و نماز نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر | نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها | بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند | بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ | گاه مست از می بود گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستی پیدا کند | های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرایی در صیام و در صلات | تا گمان آید که او مست ملاست
حاصل افعال برونی دیگرست | تا نشان باشد بر آنچ مضمرست
یا رب این تمییز ده ما را بخواست | تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون بود | آنکه حس ینظر بنور الله شود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست | همچو خویشی کز محبت مخبرست
چونکه نور الله درآید در مشام | مر اثر را یا سبب را او غلام
تا محبت در درون شعله زند | زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش ناید پی اعلام مهر | چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام | این سخن لیکن بجو تو والسلام
آنکه او معنی درین صورت پدید | صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت | چون بماهیت روی دورند سخت
مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف | حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی من ترا فرمان برم | در بد و نیک آمد آن ننگرم

دل نهادن عرب بر التماس جفت و سوگند یاد کردن (زن)

در وجود تو شوم من منعدم | چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آیا عجب یار منی | یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی | کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود | هرچه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هرچه بود او پیش پیش | درس کرد از علم الاسما خویش
تا ملک بی خود شد از تدریس او | قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود | در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان | تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است | من نگنجم در خم بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز | من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا خواهی از آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی می‌بود بر روی زمین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم
کاین تعلق چیست با این خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را از آنجا بافتند / نور پاکت را در آنجا یافتند
آنکه جان ما ز روحت یافتست / پیش پیش از خاک آن می‌تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / تا بگویید از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانتان بی‌حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
زانکه این دمها چه گر نالایقست / رحمت من بر غضبها سابقست
ای پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیه اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / که امتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفاست و خضوع / حق آن کس که بدو دارم رجوع
گر به پیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طرق طلب روزی شوهر را و قبول کردن

گفت زن یک آفتابی تافتست / عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد از وی چون نوبهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبیر تا کی می‌روی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو آن مجنون که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پره را گر نظر و آلت بدی / روز و شب جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود
زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم

پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا مرا رحمی کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وا نما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق میخواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش

راه نمودن زن شوهر را و هدیه بردن عرب سبوی آب را از میان بادیه سوی بغداد به امیر المؤمنین و پنداشت که آنجا آب هم قحط است

آب بارانست ما را در سبو / ملکت و اسباب و داد و کبر تو
این سبوی آب را بر گیر و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌ش پر زرست و گوهرست / اینچنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندر آن آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزه من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزه من صد جهان
لوله‌ها بربند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوی ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
او نمیدانست کانجا در گذر / جوی جیحونست شیرین چون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
اینچنین حسها و ادراکات ما / قطره‌ای باشد دران بحر صفا
مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه‌ست ما را سودمند

در بستن عرب سبوی آب را و مهر کردن از غایت اعتقاد و عزت

در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایه اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمه شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جدست / پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاشست و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پر فنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطره‌ای زانست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی‌درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترانیده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت

دید قومی در نظر آراسته   قوم دیگر منتظر بر خاسته
خاص و عامه از سلیمان تا به مور   زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته   اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده   وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم است و کریم را کرم کریم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بود گدا بر در او آید صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان کریم

بانگ می‌آید که ای طالب بیا   جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاج است و خواهد طالبی   همچنانکه توبه خواهد تائبی
جود می‌جوید گدایان و ضعاف   همچو خوبان کآینه خواهند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود   روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی   بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینه جود است هان   دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید   وان دگر بخشد گدایان را مزید
وانکه جز این دوست او خود مرده است   او برین در نیست نقش پرده است
پس گدایان آیت جود حقند   وانکه با حقند جود مطلقند
لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد   او حقیر و ابله و بی خیر شد

صفت درویشی که از غیر خدا دست شسته اند

نقش درویش است او نه اهل جان   نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نه فقر حق   پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان   شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا   لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال   نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم می‌کند او عشق ذات   ذات نبود وهم اسما و صفات
وصف زاید و زاد و صاف و لد است   حق نزاییده است او لم یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن   کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود   آن مجازش تا حقیقت می‌شود
شرح می‌خواهد بیان این سخن   لیک می‌ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر   صد خیال بد در آرد در نظر
بر سماع راست هر کس چیر نیست   لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغ مرده پوسیده‌ای   پر خیالی اعمیی بی دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک   رنگ زنگی را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق   او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن   صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست   پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت غمگین نقش از بهر ماست   تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین گرمابه‌هاست   از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس   جامه بیرون کن در آ ای هم نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست   تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
باز میگردم سوی قصهٔ عرب   از بیان سر و راز نو عجب

رسیدن عرب و پیش آمدن نقیبان خلیفه از بهر اکرام عرب و پذیرفتن هدیهٔ او را

چون عرابی از بیابان بعید   بر در دار الخلافه در رسید
پس نقیبان سوی اعرابی شدند   بس گلاب لطف بر جیبش زدند

حالت او فهم شان شد بی مقال   کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب   از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید   بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری   فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها   ای نثار دینتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده   از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر   بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم   بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت   ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم   بر امید لطف سلطان آمدم (چون رسیدم مست دیدار آمدم)
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید   داد جان چون حسن نانبا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان   فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید   آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتش آرد او بدست   آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان   بردش آن جستن به چارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده   تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور   ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر   بر امید لطف با مهر پدر
پس به مکتب آن یکی صدری شده   ماهیانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین   بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو   در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر به تقصد مصطفی   تیغ در کف بسته او میثاقها
گشته اندر شرع امیر المؤمنین   پیشوا و مقتدای اهل دین
آن علف کش سوی ویرانه شده   بی خبر بر گنج ناگه زده
تشنه اند سوی جوی آب در   دیده اند در جوی خود عکس قمر
من بدین در طالب چیز آمدم   صدر گشتم چون به دهلیز آمدم
آب آوردم به تحفه بهر نان   بوی نانم برد تا سوی جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت   نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچو ملک   بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان   غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنک عاشق دنیا چون عاشق دیواریست که بر وی تاب آفتاب زند و جهد و جهادی نکرد که فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است در آسمان چارم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب به آفتاب پیوست او محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون

عاشقان کل نه این عشاق جزو   ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود   زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او   غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او   کار خواجه خود کند یا کار او
بنده سوی خواجه شد او ماند زار   بوی گل شد سوی گل او ماند خار
فازن بالحره پی این شد مثل   فاسرق الدره بدین شد مستقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار   بوی گل شد سوی گل او ماند خار

مثل عرب اذا زنیت فازن بالحره و اذا سرقت فاسرق الدره

او بمانده دور از مطلوب خویش   سعی باطل رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای   سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای

سایهٔ فرعی گرفته در بحث / موج حیران گشته بر شاخ از رحت
گیرد مد بر که میخندد عجب / اینت باطل نیت پوشیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته کلست / خار میخور خار پیوسته گلست
جز ز یکرو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند / پس چه پیوندندشان چون یک‌تن‌اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبوی آب بغلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت وا خرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها / آب آن کوزه روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض / غوص کن در معنی این حرف غوص
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش‌نهاد خوش‌نسب / چون در آرد کل تن را در ادب
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ‌ریزش جمله دُرّ و گوهرست
عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون / چون همه تن را در آرد در جنون
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود
باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش ازو محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت نحوی با کشتی بان ماجرا

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دلشکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش‌جواب خوب‌رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را محو نحو آموختیم
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
ما سبوها پیش دجله می‌بریم / گر نه خر دانیم ما را خود خریم
باری اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه آن هدیه را از عرب و خلعت و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیهٔ عرب

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
کین سبو پر زر بدست او دهید / چونکه واگردد سوی دجلش برید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجلش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشیند بحر را / خود فراموشش شود آن بی‌نگاه
همچنان کردند و دادندش سبو / پر ز زر بردند تا دجله دو تو
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وآن عجب‌تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زنند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو آن سبو در رقص و حال / عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران / زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل تو بر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بدپیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
چون دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرب را بی‌نوایی میکشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ام احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین / ور بشک گوید شکش گردد یقین
ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
گفت کژ کز بحر صدقی خاستست / اصل صاف آن صدف آراستست
آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام از لب معشوق دان
گشت آن دشنام با مطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی میپزی / طعم قند آید نه نان چون میمزی
ور بت زرین بیابد مؤمنی / کی هلد او را پی سجده کنی
چون بیابد مؤمنی زرین وثن / کی هلد او را برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهبش نقش وثن / زانکه صورت مانعست و راهزن

داد ز ترکش وادن ربانیت / نقش بت بر نقد زر بنهاده است
بر کلیچی تو کلیچی را مسوز / وز صداع نرگسش مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم آهنگ توست / تو سپیدش خوان که همرنگ توست
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو کار عاشقان بی پا و سر
سر ندارد کز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین
زانکه صوفی با کر و با فر بود / هر چه آن ماضیست لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان زن این نفس و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزوهای چیزها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشها / فکر شیر و گور و دلها بیشها
احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست
قابل این گفتها شو گوشوار / تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه زرگر شوی / تا بماه و تا ثریا برشوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند چون یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و دیگر رو جدی
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سودایی است / روز عرضش نوبت رسوایی است
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شب همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کسست و ابلهست / اختران هر یک همه جزو مهست
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کند آن میوها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ بر فزا در صفت پیر

در صفت پیر و شرف عاقل و ترسش طالب دل زرو

گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست

گرچه جسمت نازکست و سست از / بر نمی آید جهان را بی تو کار
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سر خیل دل و سر رشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیرست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر میشود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چشان کرد آن بلیس بد روان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوی شان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و ره داران خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن وانگه خالفوا / ان من لم یعصهن تیلفوا
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی جز که سایهٔ همرهان

وصیت کردن محمد صلعم مر علی را کرم الله وجهه که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جویند بحق تو تقرب او جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه کس قدم باشی بهمه چیز یا علی

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد / اندر آ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نیارد برد از ره ناقلی
پس تقرب کن بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
زانکه او هر خار را گلشن کند / دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ اقبال شاه
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی از دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بیاری دل پیران رسید

غاچپزا چون انجبین نیست و شهد / حاضران در غاچپال لاتنک نشند
دست پر از غاچپان کوتاه است / دست او چو قبضهٔ الله نیست
غاچپزا چون چنین خلعت دهند / پیش مهمانان چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شد نیز دگر / کو کسی کو مست از بیرون در
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پرکینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

قصهٔ کبود زدن قزوینی صورت شیر را بر شانه‌گاه و بی‌طاقت شدن از زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر کف دست و کتفها بی‌درنگ / می‌زنند از صورت شیر و پلنگ
وز سر سوزن کبودیها زنند / بر خیال صورت یابی گزند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیر است نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در بزم و رزم / با چنین شیر ژیان در حزم و جزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی‌دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی‌محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوش است ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کاین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم می‌بباید سیر را
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / این چنین شیری خدا خود نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان تو دم مزن
ای برادر صبر کن با درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / این که تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو بر کل میشود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و مسکین داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هستی آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به پشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن کهسار ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زایشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمت است / لیک همره شد جماعت رحمت است
این چنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هرچه آید در ضمیر
هین نگهدار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشهٔ خطا در پیش او
داند و خر را همی راند خموش / در رخت خندد برای روی تو
شیر چون دانست آن وسواسشان / وانگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش او بخشید و خبر
این چنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / چون منافق سر ببرم از جزا
وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را برکند

امتحان کردن شیر گرگ را که پیش آ این صیدها میان ما قسمت کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو کوهی آن تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانست و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / این چنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک الا وجهه / چون نه در وجه او باطل مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الات او فانی نگشت
هر که او بر در من و ما می‌زند / رد باب است او و بر لا می‌تند

قصهٔ آن کس که در یاری بزد او از اندرون آواز داد که کیست گفت منم گفت چون تو تویی در نمی‌گشایم هیچ کس از یاران خامی را نشناسم که تو منی

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون توئی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته شد آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را باشد بسوزن ارتباط / نیست درخور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آنرا ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / وقت ایجادش عدم مضطر بود
کل یوم هو فی شان ای فلان / مر ورا بیکار و بی فعلی مدان
کمترین کارش هر روز آن بود / کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات / تا بروید در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز
گفت یارش اندرآ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلاف آن و این
آن یکی کرباس را در آب زد / وان دگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند / گوییا ز استیزه ضد بر میتند
لیک این دو ضد استیزه نما / یکدل و یک کار آمد ای فتا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق می‌برد جمله یکیست

در کشیدن سخن بسبب ملالت مستمعان

چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جویی جداست
میرود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جانرا تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاکی از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصهٔ بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها میکشد

زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر مر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرد و باز ادب روباه

گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت اینرا بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب چرهٔ این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گفت روبه صد سپاس آن شیر را / کز پس آن گرگ وا خواند او مرا
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن اینرا که بردی جان ازو
پس سپاس آنرا که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ورنه بنهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او
گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم بجانان میزیم
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

تهدید کردن نوح علیه السلام قوم خود را

هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غرهٔ شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی / او دو عالم را همی دید ارزنی
او چو آتش بود و عالم خرمنی / او برون رفته بد از ما و منی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او خیال آتش بدان خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل مسلم بدی
قوتم بشکست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید

چون فقیه آینه اندر راه راست / شیر و مید شیر خود زان سمات
هر نثار و هر رهاوردی که هست / از برای بندگان آن تهمت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
زانکه او پاکست و سبحان وصف او / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت
پیش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان او خجل
کو ببیند سر و فکر و جست و جو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد / نقشهای غیب را آینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود / زانکه مومن آینهٔ مومن شود
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند نقد را و قلب را

بیان آنکه پادشاهان صوفیانرا پیش روی خود دارند تا چشمشان بر روی ایشان روشن گردد چه صوفیان صاف مثل آینه اند

پادشاهانرا چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد بتن
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم و خط و ثبت از راست خاست
صوفیانرا پیش رو موضع دهند / کآینهٔ جانند و ز آینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آینه باشد روی خوب / صیقل جانی آمد و تقوی القلوب
هر که دارد روی خوب با نظام / طالب آینه باشد والسلام

آمدن مهمان نزد یوسف صدیق علیه السلم و تقاضا کردن یوسف مهمان را ارمغان را

آمد از آفاق یاری مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وساده آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچو در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دو تا / نه در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزون و نان شد جانفزا
باز نانرا زیر دندان کوفتند / گشت عقل و فهم و جان هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هان چه آوردی بیاور ارمغان
در بر یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
پادشه با خلق گوید روز حشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغان روز رستاخیز را
هین قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون شوی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی

آنکه

آنکه ارض الله واسع گفته اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته اند
دل نگردد تنگ زان عرصه فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده میشوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
میکشدشان بی تکلف در فعال / بی خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
میرود این هر دو کار از اولیا / بی خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی خبر
گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان

باز گفتن مهمان یوسف را علیه السلم که آینه آورده‌ام ارمغان که هر باری که در وی بنگری روی خوب خویش را بینی آن زمان مرا یاد کنی

گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم / قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آنرا یار نیست
لایق آن دیدم که من آینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید و ماه آسمان
آینه آوردمت از دوستی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش زنست
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا درو گر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود / که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند ظاهر یقین / زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راهدان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو به جراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها و مال تو / ریش تو این ظلمت احوال تو

ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافتست / پرتو مرهم بر آنجا تافتست

مرتد شدن کاتب وحی رسول بسبب آنک پرتو وحی برو زد و آن آیت را پیش از پیغمبر صلعم بخواند چون پرتو وحی برو زد در خاطر خود پنداشت که من هم محل وحی حقم

هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش
پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو به نسخ وحی جدی می‌نمود
وحی پیغمبر چو خواندی در سبق / او همانرا وانوشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی برآمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی / این چنین آب سیه نگشودیی
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
اندرون میسوختش هم زین سبب / که نیارد توبه کردن ای عجب
آه میکرد و نبودش آه سود / تا درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آنسان ببست آن راه را / که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمیداند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهدست / مرشد تو سد گفت مرشدست
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی گردد و نگردد درد سست
شرح آن از سینه بیرون میجهد / لیک میترسم که نومیدی دهد
نه مشو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب العفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا برنیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است / آن ز ابدالست و بر تو عاریه است
هر که خود در خانه نوری یافتست / آن ز شمع پادشاهان تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد هزاران آه کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه اندر هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد آن سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پرنور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال

گویدش ای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / طعمه ماران و مورانت کنند
بینی از بوی تو گیرد آنکسی / کو به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی جان تن بدان
سر از آن رو مینهم من بر زمین / تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خارها
فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از دهلیز می‌ماند برون
فلسفی غره شود در فکر و ظن / گو برو سر را بدان دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخره دیوی شود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانیست / در جهان او فلسفی پنهانیست
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که آن روزی برآرد از تو دست
هر که او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر / باش اندر امتحان ما مجیر
قلب پهلو میزند با زر بشب / انتظار روز میدارد ذهب
باز بان حال گوید زر که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال و امیر المؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعای بد کردن بلعم باعور بر موسی و قوم او که ازین شهر که حصار داده‌اند بی مراد ایشان بازگردان و مستجاب شدن دعای او در حق ایشان

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی در جهان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و ضلال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر دیگر گواه
این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی از نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصه عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این بیان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان از پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش

پس چه باشد عقل کل هوشمند   هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی   باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل   زانکه وحشی اند از عقل جلیل
خون ایشان خلق را باشد روا   زانکه انسانرا   انسان را
عزت وحشی بدین ساقط شدست   کار انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره   چون تو گشتی حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح   چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود   هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی   کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را خون شد مباح   همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل   زانکه بی عقلند و مطرود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل   کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری

همچو آن هاروت و ماروت شهیر   کز بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش   چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند   شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پرشاخ همچون خارپشت   شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان برکند   با گیاه سبز احسان میکند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند   رحم کن ای دل تو از قوت مخند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت   کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را   جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم   کی رمد قصاب از انبوهی غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون   چرخ را معنیش میدارد زبون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر   گردشش از چیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر   هست از روح مستتر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست   همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس   از که باشد جز که جان پرهوس
گاه جنبش میکند که حی و دال   گاه صلحش میکند گاهی جدال
همچنین این آب را یزدان ما   کرد بر فرعون خون همچنانک
همچنین این باد را یزدان ما   کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن آب ابر مؤمنان   کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین   بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان   همچو خاشاکی در این بحر روان
حملها و رقص خاشاک اندر آب   هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مری   سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد آن ساحلش در موجگاه   آن کند با او که آتش با گیاه
این سخن پایان ندارد باز ران   جانب هاروت و ماروت ای جوان

رجوع به قصهٔ هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان در دنیا بچاه بابل جزا را

چون گناه و فسق خلق جهان   می شدی بر هر دو ظاهر آن زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم   لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش بین چون از کسی جرمی بدید   آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
خویش را آیینه دیدن رشک برد   رو بگردانید از آن و خشم کرد
حمیت دین خواند او آن کبر را   ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست   که از آن آتش جهانی اخضرست

گفت حقشان گر شما روشنگرید   در سیه کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران   رسته اید از شهوت و از چاک ران
گر از آن معنی نهم من بر شما   مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تنست   آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نه از خود هین و هین   تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنانکه کاتب وحی رسول   دید در خود حکمت و نور وصول
خویشتن را هم لحن مرغان خدا   می شمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی   بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی   تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی از قیاس و از گمان   باشد آن برعکس آن ای ناتوان
باشد آن بی شک و شبه و بیگمان   چون ز لب جنبان گمانهای کران

صفت عیادت رفتن کر نزد همسایهٔ رنجور

آن کری را گفت افزون مایه‌ای   که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران   من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد   لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود   من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم   او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا   او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت کیست آن   از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او   چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما   هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد   عکس آن واقع شد ای آزادمرد
کو بیار رنجور را خاطر ز کر   اندکی رنجیده بود ای پسر
کر درآمد پیش رنجور و نشست   بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر   شد از این رنجور پرآزار و نکر
کین چه شکرست او عدوی ما بدست   کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر   گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او   که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو   گفت پایش بس مبارک شاد شو
شکر و دلداریش کردم این زمان   کو برون آید از آنجا شادمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست   ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط   تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد   می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن   تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می پیچید او   کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود   کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است   این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار   تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند   دل برضوان و ثواب آن دهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی   بس کدر باشد تو پنداری صفی
همچو آن کر که همی پنداشتست   کو نکویی کرد و آن برعکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام   حق همسایه بجای آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست   در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتم   انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغمبر بیک صحابیی   صل انک لم تصل یا فتی

از برای چارهٔ این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر چنین / صحبت ده ساله باطل شد ازین
خواجه پندارد که طاعت میکند / بیخبر کز معصیت جان میکند
این قیاس خویش را او بر گزین / کز قیاس تو شود دربست کین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوش حس تو بحرف اندر خورست / زانکه گوشت عیب گیر تو کرست

اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود علیه اللعنة

اول آنکس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی‌شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نه بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست / که بانسابش بیابی جاودانیست
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ آتش تویی رو رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / تا شب و قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و قبله پیش رو / این قیاسات و تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری در سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی ز آواز مرغ / برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید تا قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل ورزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان حال خود و مستی خود که از جاهلان پنهان باید داشت

بشنو احوال حکیم پرده / سر همانجا نه که باده خورده
چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد این سو و آن سو در رهی / در گل و میخندد هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینفعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه و الملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسپوار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و حس و فهم و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی‌واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا شوی راکب تو بر رهوار علم
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز حرف و نام خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم از آن
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان
چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
چینیان گفتند خدمتها کنیم / رومیان گفتند بر حکمت همیم
چینیان با رومیان بحث آمدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک زان شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / شه خزینه باز کرد آن تا ستند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نه لون و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / میربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه میربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / نه ز تکرار و کتاب و نه هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک کرد از حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه لاشک دلست / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورتی در صد غیب / آینه دلراست در مضمون جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نه بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینه دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز که بر دل هم عدد هم بی عدد

در صفت بی رنگی صوفیان

تا ابد هر نقش نو کاید برو / می نماید بی تصوری اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از رنگ و بو / جمله اشکال بنماید درو
هر دمی بینند خوبی بی درنگ / لیک فارغ گشته‌اند از بو و رنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / فقر را آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند / میکنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / چون صدف گشتند ایشان در گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلهاشان پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغمبر صلعم مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب زید مر پیغمبر را صلعم که اصبحت مؤمنا یا رسول الله صلعم

صدرشان از عرش و کرسی و خلا / چونشان بل عین دیدار خدا
گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
کز آن سو مولد و ما یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا میشناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
روز زادن روم و زنگ و هر گروه / یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هر چند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام / من سمات الجسم یعرف حالهم

تا

تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
می دهد رنگ احسن التقویم را / تا باسفل میبرد آن نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو زادگی آید شکوه

جواب گفتن زید پیغمبر را صلعم که احوال برین روشن است و پوشیده نیست از دولت تو اگر اجازه فرمایی بگویم پیغمبر صلعم فرمود

در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چون که زاید بیندش زار و سترگ
جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم روز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب الشمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
وانمایم هفت سوراخ نفاق / در ضیا ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / کاب بر روشان زند بانگش بگوش
وانکه تشنه گرد کوثر میدوند / یک بیک را وانمایم تا کیند
می بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان میرسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / درکشیده یکدگر را در کنار
دست یکدیگر زیارت میکنند / هم ز لبها بوسه غارت میکنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعره وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک میترسم ز آزار رسول
همچنین میگفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسپت گرم شد / عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / تا بدان بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نه دغل ماند نه آتش نه خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پرده ماه شد / وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / خسف گردد آفتاب از سقطه‌ای

لب ببندد و غور دریایی کمر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل / هست در حکم بهشتی خلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
ور بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
ور بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی و نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی ماندست / از درون تن را برون بنشاندست
گر بخواهد این عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
دل چه میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
چون سلیمان دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
دل مگر مهر سلیمان یافتست / که مهار پنج حس بر تافتست
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مامور او
ور بخواهد کفچه در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن واحسرتا شد یا عباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری / از ترازو و آینه جان کی بری

قصهٔ تهمت کردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های خوب که آوردیم لقمان همه را بخورد و جواب دادن لقمان خواجه را

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
می‌فرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آردش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از حسد وز طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب آن خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتضی
امتحان را کارفرما ای کیا / شربت ار دانش بده بر ما
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده می‌دوان
آنگهی بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را بر آمد قی ز ناف / می‌بر آمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / ستره الاستار حتی افضحت

نار

نار از آن آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ را ما چند چند / نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمتست / زشت را هم زشت جفت و بابتست
پس تو هر رایی که میخواهی برو / محو و هم شکل صفات دوست شو
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست واسجد واقترب
این سخن پایان ندارد خیز زود / بر براق ناطقه بربند قید

بقیهٔ قصهٔ پیغمبر صلعم با زید بحفظ الغیب

ناطقه چون فاضح آمد عیب را / می‌دراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه / این دهل زن را بر بند راه
تگ مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی‌خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرف در عبادتهای او / مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف می‌شوند / چند روزی در رکابش می‌دوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی‌خواهد که از میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا
بر لب جو برد ظنی یک فتی / که سلیمانست ماهیگیر ما
گر ویست او از چه فردست و خفیست / ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می‌بود او دو دل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل
تیغ بختش خون آن شیطان بریخت / دیو دون از ملک و تخت وی گریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / رفت اندیشه و کانش بیگری
وهم الحاحست کو پوشیده است / این تحری از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت / چونکه حاضر شد خیال او برفت
گر سما پر نور بی بارنده است / هم زمین تاریکی نالنده است
یؤمنون بالغیب می‌باید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند / هر کسی رو جانبی آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی / بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرمرو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بی‌کران
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جان فشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بر بند چون خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / چون خدا خواهد دهد علم لدن
پس بود خورشید و شرح او کرا / ای تبی الاغطی التبیان آنه
نیکوکم چون قرین شد در میان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله و الملک اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم

چون گواهی داد حق کو بُد ملک / تا شود واندر گواهی شرکت
زانکه شعشاع وجود آفتاب / بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تفت خورشید را / بر نتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان / جلوه گر خورشید را بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / هر ملک دارد کمال و نور و قدر
ز اجنحه نور ثلاث و رباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع
همچو اخترش نور خود در ابر ساخت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت
همچو پرهان عقول انس و جان / که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود

گفتن پیغمبر صلعم مر زید را که اسرار فاش مکن و متابعت نگاه دار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / ره روانرا شمع و شیطانرا رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای دلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری پیدا نبود / که بود بر آفتابی چون شهود
ماه میگوید به ابر و خاک و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و شیر درهم بافتیم / تا سوی رنج جگر ره یافتیم
چون ز علت وارهیدی ای رهین / سرکه بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه

رجوع بحکایت زید

این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو
زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نه ازو نقشی یابی نه نشان / نه کهی یابی نه راه کهکشان
شد حواس و نطق با پایان ما / محو علم و دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون شب آید باز وقت بار شد / انجم پنهان شده در کار شد
بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا / ناز نازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می پیچی کنی نادیده‌ای / در عدم ز اول نه سر پیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که بر کند از جای خویش
می نبینی صنع ربانیت را / که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را همیشه بنده است / کارکن دیو سلیمان زنده است
دیو میسازد جفان کالجواب / زهره نه تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی / هم ز   آنکه جان میکنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکر خواریست آن جان کندنست

چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جو آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواجه مرده لقمه مرده یار / خواجه مرد و دزد شب در کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنان که آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیارامد به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نار ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وارهد این جان همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد / او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چون که هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
نار باکانزاد خود زیبان / کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاک خدایی را خورد / گر خورد زهری مگو نیشش کی برد
گر طبیبت گوید ای رنجور زار / از زمن پرهیز کن پس هوشدار
گر خورش گوید از جهل آن سقیم / پس چرا تو میخوری بی ترس و بیم
آب چشم خویش نیز ان شد خون / آب خم من خود ز خوردن شد نمون
خود کند رنجور را رنجورتر / وانکه معمورست خود معمورتر
گوییش در دل حکیم مهربان / گر تقاضی کرده‌ای چون ابلهان
در تو علت می‌فزود هیچ تا / هین مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خانه ویران شود / قالب زنده از وی جان شود
در من از نارست هستان همچو نور / نار صحبت در دل افزاید حضور

آتش افتادن شهر بایام امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

نار صحبت چون فزاید در وجود / بی زیانی تن بود صدگونه سود
آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله آتش در گرفت / آب می‌ترسید ازو و میشگفت
مشکهای آب و سرکه میزدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون میشدی / میرسید او را مدد از بی حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می نمیرد هیچ ز آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش بخل شماست
آب و سرکه چیست نان قسمت کنید / بخل را بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه ز بهر تقوی و ترس و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر ره زن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین

مرکبی بر قوم خود اشیار کرد / کانه بندارد که او خود کار کرد
از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت

خدو انداختن خصم بر روی امیر المومنین علی علیه السلم در حالت قتل و شمشیر انداختن علی کرم الله وجه از دست

او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
تو چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
تو چه دیدی کاینچنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست
تو چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله آمد پدید
تو چه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسی‌یی به تیه / کامد از وی نان و خوان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت برگشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم / رحمتش افراشت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه وان عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستند از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای وا گو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند روح را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وآن یکی تاریک می بیند جهان
وآن یکی سه ماه می بیند بهم / وآن سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عینست این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو وا گو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زود آرد او براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول

ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسد از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفواً احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیده‌بان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

سوآل کافر از امیر المومنین علی علیه السلم با و اسرار لدنی را شمه بازگو تا انوار غیب ظاهر شود و دل کافر نرم گردد

تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو
پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المومنین / تا بجنبد جان به تن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
آن جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش برنتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
زان رهی که زر بیابد قوت ازو / زان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
زان رهی که سرخ سازد لعل را / زان رهی که برق بخشد نعل را
از ره پنهان که دور از حس‌هاست / آفتاب چرخ را بس راههاست
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نه با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب امیر المومنین علی کرم الله وجهه مر کافر را که چون نور حق تعالی و تقدس متلاشی گشت نفس را قوت نماند از حلم بر غضب امیر گشت

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم / بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من آمد گوا
ما رمیت اذ رمیت در حراب / من چو تیغم آن زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
باد حرص و باد کینه باد ناز / برد آن جنس که نبود اهل نماز
باد کبر و باد عجب و باد حلم / برد آنرا که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز به باد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام

تیغ حلم گردن خشمم زدست — خشم حق بر من همه رحمت شدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب — روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآید در میان غیر خدا — تیغ را اندر میان کردن سزا
تا احب لله آید نام من — تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من — تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس — جمله لله‌ام نیم من زان کس
وانچ لله میکنم تقلید نیست — نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام — آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار — ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا — ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست — بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم به اندازهٔ عقول — عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو — که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را — نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه — برنسنجد شرع ایشان را بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق — از غلام و خواجگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر — وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص — جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست — وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من — درخور قعرش نمی یابم رسن
بس کنم گر زین سخن افزون شود — خود جگر چه بود که خارا خون شود
وین جگرها خون نشد نز سختیست — غفلت و مشغولی و بدبختیست
خون شود روزی که خونش سود نیست — خون شو آن روزی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست — عدل آن باشد که بندهٔ غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر — زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا — نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت فضل حق — زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر — سنگ بودی کیمیا کردت گهر
تو منی و من توام ای محتشم — تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی — آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد — نه ز خاری بردمد اوراق ورد
نه گناه عمر و قصد رسول — میکشیدش تا بدرگاه قبول
نه بسحر ساحران فرعونشان — میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود — کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات — معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست — چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات — طاعتی‌اش میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم — وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد — زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی — گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ من در گشادم مر ترا — تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنین‌ها میدهم — پیش پای چپ چه سان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان — گنجها و ملکهای جاودان
من چنان مردم که بر خونی خویش — نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفت پیغمبر بگوش چاکرم — کو برد روزی ز گردن این سرم

مشورت رسول خدا صلعم با رکابدار امیرالمومنین علی علیه السلام که کشتن حضرت علی بر دست تو خواهد بود و امروز خبر کردم تا دانسته باشی

کرد آگه آن رسول از وحی دوست — که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همیگوید بکش پیشین مرا — تا نیاید از من این منکر خطا
من همیگویم چو مرگ من ز تست — در قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم — مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد — تا نسوزد جان من بر جان خود
من همیگویم برو جف القلم — زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست بر جانم ز تو — زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق — چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست — گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض — ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود — زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندران شهر حوادث میر اوست — در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند — آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها — نات خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد — او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ نور روز را — بین جمادی خردافروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز — تا جمادی سوخت زان آتش‌فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات — نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد — سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آمد پدید — در سویدا نور دایم آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد — صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر بریده آن ستان — تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر — تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش — تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب — تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست — مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق‌خوار — یرزقون فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل — حلق انسان رست و افزون فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین — تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او — شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی — حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان — تا کیت باشد حیوة جان بنان
زان نداری میوه مانند بید — کآب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس — کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان — رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا — در شکسته‌بند پیچ و برتر آ
چون شکسته‌بند آمد دست او — پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا — تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او — مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید — هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را کند و چو جست ساخت او — بست گرد و بر فلک افراخت او
خانه را ویران کند زیر و زبر — پس بیکساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن — صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جناة — یا نگفتی فی القصاص آمد حیات

خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کو کشنده سخره تقدیر بود
هر کرا آن تقدیر طوق او شدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / نیز طعنه مزن بر گمرهان

تعجب کردن آدم علیه السلم از ضلالت ابلیس علیه اللعنه و عجب آوردن

روزی آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش‌بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پرده صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم می نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنی
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان الصفا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایه ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / زانکه چون بدرید داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم / گر نخوانی ما همه اهرمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر که را که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی سوزست و عین آتشست
هر که را آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

رجوع بحکایت امیر المؤمنین علی علیه السلم و مسامحت کردن او با خونی خویش

گفت دشمن را همی‌بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتنست / در جهان او را ز نو بشکفتنست

چون

چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانه شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتا دائما
ان فی قتلی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از دوران دهر

افتادن رکابدار در پای امیر المؤمنین علی علیه السلم که مرا بکش و ازین قضا باز رهان

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفت اگر هر ذره‌ای خونی شود / خنجر اندر کف بخون تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنین خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم / خواجه روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
اوکه این تن را بدینسان میکشد / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
او امیری را کند جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آنکه فتح مکه طلبیدن پیغمبر و غیر مکه جهت دوستی دنیا نبود چنانکه فرموده است الدنیا جیفة و طالبها کلاب بلک بامر حق تعالی بود

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم دل بربست روز امتحان
از پی نظاره او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویش را آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اخلاص حق / کاندر و هم ره نیابد خاص حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / تا نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از حرص و جهل خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس گفت این فرع طین / چون فزونم من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / از تمنا رگ نجنبد جز جهود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرموده کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنان که آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بودن زان بهست

ای جهودان بهر ناموس کسان — بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت — چون محمد این علم را برفراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان — یک جهودی خود نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج — که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید — دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندر آ در گلستان از مزبله — دو نکه در ظلمت بدیدی مشغله

گفتن امیرالمؤمنین علی علیه السلام با قرین و هم نبرد خود که چون خدو بر روی من انداختی نفس من اضطراب کرد و در تحمل تعلیل و اخلاص عمل نماند پس مانع کشتن تو گشت

گفت امیرالمؤمنین آن جوان — که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی بر روی من — نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا — شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریده کف مولیستی — آن حقی کرده من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن — بر زجاجه دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید — در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم — من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احدخو بوده‌ای — بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای — تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم‌جو — که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور — که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من — مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او — عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین حلق را — وا خرید از تیغ و چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر — بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر
ای دریغا لقمه‌ای که خورده شد — جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف — چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل — ماه او چون می‌شود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود — چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد — زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت — کام لنجان ورد من تیغ گشت
نان چو معنی بود و آن بد خار سبز — چونکه صورت شد کنون خشک است و گبز
تو بدان عادت که او را پیش از این — خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو می‌خوری این خشک را — بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک‌آمیز و خشک و گوشت‌بر — زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک‌آلوده می‌آید سخن — آب تیره شد سر چه بند کن
تا خداش باز صاف و خوش کند — او که تیره کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نی شتاب
صبر کن والله اعلم بالصواب

المجلد الثانی

مدتی این مثنوی تاخیر شد   مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو   خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان   بازگردانید ز اوج آسمان
چون به معراج حقایق رفته بود   بی بهارش غنچه‌ها ناکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت   چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود   بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود   سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت   بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد   تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست   ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان   چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی   وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون   شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط   شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس   شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت   بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود   لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم   موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت   در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد   مانع بد فعلی و بدگفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد   عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی   زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود   چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست   آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار   پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود   نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود   ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار   از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن   چشم را از خس ره آوردی مکن
چونک مؤمن آینهٔ مؤمن بود   روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه‌ست جان را در حزن   بر رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت   دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونک خاکی یار یافت   از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت   از هوای خوش ز سر تا پا شکفت

در خزان

در خزان چون دید او یار خلاف   در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتنست   چونک او آمد طریقم خفتنست
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف   به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود   خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانشست   وای بیداری که با نادان نشست
چونک زاغان خیمه بر بهمن زدند   بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانک بی گلزار بلبل خامشست   غیبت خورشید بیداری کشست
آفتابا ترک این گلشن کنی   تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست   مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست   روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی گر اسکندری   بعد از آن هر جا روی نیکوفری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود   شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان   حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار   ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس   آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند   حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد   حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب   دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت   و آفتاب چرخ بندهٔ یک صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی   گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش   ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار   روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای نقش با چندین صور   هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد میکند   گه موحد را صور ره میزند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن   یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند   آن پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال   دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال   خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست   گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست   اهل بینش چشم عقل خوش پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را   پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا   جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی   کی بحس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت   باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست   کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج   ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر   هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک   نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را   فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من   صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید   در خیالش جان خیال خود بدید
شکر معطی را که چون او در رسید   در خیال او خیال حق رسید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت   خاک بر سر کو ز خاکت می‌شکیفت
گفت ار خوبم پذیرم این ازو   ورنه بر من زشت رو میخندد او
چاره آن باشد که خود را بنگرم   ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال   کی جوان نو گزیند پیر زال

خوب خوبی را کند جذب این بدان   طیبات الطیبین وی بخوان
خوب خوبی را کند جذب ببین   طیبات از بهر که للطیبین
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد   گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را میکشند   باقیان از باقیان هم سرخوشند
در میان چیزی که تو ناظر شوی   میکند با جنس سیر معنوی
ناریان مر ناریان را جاذبند   نوریان مر نوریان را طالبند
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت   نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود   تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا   دانک چشم دل ببستی برگشا
از تقاضای دو چشم دل شناس   کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات   تاسه آورد و گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار   تاسه می آرد مر آنها پاس دار
او چو میخواند مرا من بنگرم   لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند   تسخری باشد که او بروی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب   تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش میجستم بسی   هیچ می ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست   تا بداند هر کسی کو چیست کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست   آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار   روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو   رو بدریا کار برناید بجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید   درد مریم را بخرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد   شد دل نادید غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد   دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم   در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان   ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد   که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی زوال   از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود   گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانک سرمهٔ نیستی در میکشد   باده از تصویر شیطان میچشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم   نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال   خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم   در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر   کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس   تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر   بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال   آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید   گفت این مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را   چون نمی بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال   آنگهان تو برنگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید   گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان   سوی تو انداخت تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد او را راه زد   تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود   چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان   سر مکش ای راست رو زان آستان

هم ترازو را ترازو راست کرد   هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد   در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش   خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش   هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند   زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند   زانکه آن گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین   تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد   آدمی را این سیه رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب   تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی   که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها   چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات   در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی   ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد   ز ابلهی آن را غنیمت می شمرد
وا رهید آن مارگیر از زخم مار   مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش   گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو   کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد   من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک   از کرم می نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را

گشت عیسی با یکی ابله رفیق   استخوانها دید در گوی عمیق
گفت ای همره آن نام سنی   که بدان مرده تو زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم   استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست   لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر   وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد   تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست   دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان   هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست   میل این ابله درین بیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را   چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او   مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست   خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان   هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود   ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی   بر خلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لا حول گفتن خادم

صوفیی میگشت در دور افق   تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست   او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش   دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست   جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم   زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد   گام آهو دید و بر آثار شد

چند گاهش کام آسوده درست / بعد از آن خود ناف آهو بر شکست
چونکه شکر کام کرد او زهر بید / لاجرم زان کام در کامی رسید
وقتی یک منزل ببوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند
مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن میشدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر باکیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
در تموز گرم می‌بیند دی / در شعاع شمس می‌بیند فی
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند
این فلک در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون ازیشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
تفرقه شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
یکزمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب مستمع

کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان چند گیری سوی مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

گمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجورست

حلقه آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید

خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کن گیاه / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش پاک کن از سنگ و ریگ / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت بر پشتش فکن جل زود زود / زانکه شب سردست ای کارآزمود
گفت لاحول ای پدر چندین مقال / بهر خر چندین مرو اندر جوال
گفت دم افسار او کوته ببند / تا ز غلطیدن نیفتد خوب بند
گفت لاحول ای پدر چندین مگو / استخوان در شیر بود و تو مجو
من ز تو استادترم در فن خود / میهمان آید مرا از نیک و بد
لایق هر میهمان خدمت کنم / من ز خدمت چون گل و چون سوسنم
خادم این گفت و میان در بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از خر میکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پارها از پشت و رانش میربود
گفت لاحول این چه سان ماخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه رو / گه بچاهی میفتاد و گه بگو
گونه گون میدید ناخوش واقعه / فاتحه میخواند و القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز میگفت ای عجب آن خادم نک / نه که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند برعکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / کین چنین بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
همچنین در محنت و در رنج و سوز / نالها میکرد از شب تا بروز
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست و بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه زان سگ میسزد

خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش
چون که صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق می‌برداشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ / وان دگر در چشم او می‌دید رنگ
باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو به شب لاحول خورد / جز بدین شیوه نداند راه کرد
چون که قوت خر به شب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی‌خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیوست دلهای همه / کم پذیر از دیومردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوّ دوست‌رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی / جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست / بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتست / جای آن گل مجلس است و عشرتست
طیبات آید به سوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که کین می‌پرورند / گورشان پهلوی کین‌داران کنند
اصل کینه دوزخست و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای / مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
طبله‌ها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
گر درآمیزد عدس با شکرش / برگزیند یک‌یک از یکدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون همه شب بود و ما چون شب‌روان
تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا

چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می‌خلد خاشاک‌ها
دشمن روزند این قلابگان / عاشق روزند این زرهای کان
زانکه روزست آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سرّ اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم‌دوز
زین سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / هم برای آنکه این هم عکس اوست
ور خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست ربّ العالمین
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین ربّ جلیل
باز واللیل است ستاری او / وان تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودّعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست / حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر به دست کفشگر / همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در
وآلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهنست / جفت باید جفت شرط زادنست
آنکه بی‌جفتست و بی‌آلت یکیست / در عدد شکست و آن یک بی‌شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر می‌گرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی‌نقصان شود / کو ز دست زخم شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را به هوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را به تکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش می‌کنی / ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو درکشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو طاووسی به خانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز را در خانهٔ کمپیر

این نه زان بازست کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
روز شه در جست و جو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد

گفت هر چند این سزای کار ماست / گر نباشی در وفای ما درست
این سزای آنکه از شاه خبیر / عهد [illegible]
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
رو بکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آمد پیش آن زیبای ما
چون بر آذر کرد دعا و سوز شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
ور چه پرم رفت چون آن جم / چرخ بازی کم کند از بازوم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر برهم زنم
قدر فندق افکنم بندق حبق / بندقم در فعل صد چون منجنیق
هر رسولی یک تنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ بشکافش جبین
دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو می‌برد زین دورت مقیم
گفت یارب آن چه دورست رحمت است / آن گذشت از رحمت آنجا رؤیت است
گفت ای موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / وان دو پستان می‌خلد از مهر در
هر کراماتی که می‌جویی به جان / او نمودت تا طمع کردی در آن
گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست

چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
باز می‌نالید بر درگاه شاه / لب زبان بگشاد کمن کردم گناه
لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
تو لوای جرم از آن افراشتی / خدمت خود را سزا پنداشتی
هم تحیت دیدی تو خود را با خدا / ای همیا کو زین گمان ماند جدا
باز گفت ای بسته‌ای مشئوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
گرچه با چندین رفت خون با خدا / برکنم من بر رخم خورشید را
گر بگیرم گر در او کنم / گرد می کنگره علیها کنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
موسی آمد در وغا با یک عصا / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
نوح چون شمشیر در خواهید ازو / موج طوفان گشت ازو شمشیرخو
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نه دور قمر
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی می‌دمید
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و وا جوید خوری
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یارب گوی گشتند امتان
این سرت وارست از سجدهٔ بتان / تا بدانی حق او را بر امتان
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وا رهان
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونکش دل بسته کردم بگشایمش
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

بود شیخی دایما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه بجهت غریمان بالهام حق

هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او / ده هزار ار بیش بودی وام او
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته می‌کنند ایدر دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل‌وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وام داران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وام داران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را که رو / کو بروان جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد او جمله حلوا را به زر
گفت او را کو تره حلوا بچند / گفت کودک نیم دینار و اندکی
گفت نه از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفت از کجا آرم درم / وام دارم می‌روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین
می‌گریست از غبن کودک های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو / سگ‌دلان و همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استا بکشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت می‌دهی
وان غریمان هم به انکار و جحود / رو به شیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش‌رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود به جای می‌آورد / مه وظیفهٔ خود به رخ می‌گسترد
کارک خود می‌گزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی

خس خسانه می رود بر روی آب / آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه می شکافد نیم شب / ژاژ می خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند / وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بیخبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران ازین بیشست نیز
شد نماز شام آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دیناری دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق پوشش ز طبق برداشت او / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست اینچه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می زنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا میشتافت / نور چشمش آسمانها می شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگرچه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوا فروش / بحر رحمت در نمی آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسی‌ات / کام فرعونی مخواه از موسی‌ات
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / وجه نه و کرده تحصیل وجوه
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وا رهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آنرا که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قدر آن جو را خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / کای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست اینکه کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه گری / مدتی بنشین و بر خود میگری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو بآب چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت پاره‌اش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد / آب ازو بر آبخواران بگذرد
آب در جو زان نمیگیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی نالهٔ زاری کند / لیک بیگاری خریداری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی شیر را بظن آنکه گاوست

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد بآخر سوی گاو / گاو را میجست شب آن کنجکاو

دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور / نه ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید ازین واقف شوی / بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی را از جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یاتی کفرا یبیر
ای توانگر که تو سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماع است و شره
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را ازان می‌کاشتند / کانک آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای‌کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بربندد آن همراه‌جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است / زانک خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
از تو خواهم آنچ من دادم بتو / باز ده آنچ فرستادم بتو
گفت پیغمبر که دستت هرچه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین

گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بینوا
تا خر از هر که بود من واخرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوقتر
باز می‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مردی عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت برین تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / خشم ابراهیم با بر آفلان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را
زانک آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم در حرص او شب‌کور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی‌خان و مان / مانده در زندان و بند بی‌امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نه کس را که لقمه نان خورد / زانک آن لقمه‌ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گداچشم است اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی‌دد و بی‌دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی‌پامزد و بی‌دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی

آدمی را فربهی هست از خیال ... گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی ... می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا ... با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود ... کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست ... کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر ... ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله ... حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد ... هر که را نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار ... هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست ... وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست ... گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر ... نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن ... باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه ... نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند ... هر که آن نیمه ببیند کد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور ... هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مر او را زشت دید ... چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان ... هرچه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان ... این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات ... ششدرست و ششدره ماتست مات
با وکیل قاضی ادراک‌مند ... اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کنون ... باز گو آزار ما زین مرد دون

شکایت اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

کاندرین زندان بماند او مستمر ... یاوه‌تاز و طبل‌خوارست و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام ... از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس ... کر کند خود را اگر گوییش بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای ... ور بصد حیله کشد طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ‌گلو ... حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد ... ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش ... یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث ... داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک ... گفت با قاضی شکایت یک به یک
خواند او را قاضی از زندان به پیش ... پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه ... که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو ... سوی خانهٔ مردریگ خویش رو
گفت خان و مان من احسان تست ... همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد ... خود بمیرم من ز تقصیری و کد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام ... رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم ... تا که دشمن‌زادگان را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود ... وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو ... تا برآرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان ... گه ز زلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست ... وانچ هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی ... قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه ... قد هلکنا آه من طغیانه

یک سگست و در هزاران می‌رود ... هر که در وی رفت او آن می‌شود
هر که سردت کرد می‌دان کو در اوست ... دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال ... تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان ... گه خیال علم و گاهی خان و مان
هین بگو لا حول‌ها اندر زبان ... از زبان تنها نه بل از عین جان
گفت قاضی مفلسی را وا نما ... گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون ... می‌گریزند از تو می‌گریند خون
از تو می‌خواهند تا هم وا رهند ... زین غرض باطل گواهی می‌دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما ... هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او ... گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش ... گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو به کو او را منادی‌ها زنید ... طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو ... قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن ... بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست ... نقد و کالا نیستش چیزی به دست
آدمی در حبس دنیا زان بود ... تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما ... هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن ... هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری ... مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت ... اشتری کردی که هیزم می‌فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد ... هم موکل را به دانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت ... تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران ... صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو به سو و کو به کو می‌تاختند ... تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه ... کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی‌گر بلند آوازیان ... ترک و کرد و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز ... قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای ... مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید ... چون گاو آرد گره محکم زنید
ور به حکم آرید این پژمرده را ... من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش‌دمست او و گلویش بس فراخ ... با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را ... عاریه است آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم ... حله‌های عاریه دان ای سلیم
گر چه دزدی حله پوشیده است ... دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد به زیر ... کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه ... جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس ... هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم به چرخ سابعه ... رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام ... پس طمع کر می‌کند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان ... مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا به شب گفتند و در صاحب‌شتر ... بر نزد که از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا ... در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن به چشم ... از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند آن بگوش ... از سماع و از بشارت و از خروش
کون پر چارهست و هیچت چاره نه ... تا که نگشاید خدایت روزنه
گرچه تو هستی کنون غافل از آن ... وقت حاجت حق کند آن را عیان

نسخه مفلس

گرچه هستی تو کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک آن درمان نه بینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی‌جهت پیدا شدست / کز بی‌جایی جهان را جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی / طالب ربی و ربانیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم / جای خرجست این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست / پس برون کارگه بی‌قیمتیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست / این چنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را برهم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی دادهٔ / زین غم و شادی جدایی دادهٔ
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوسست او رد میکند / وانچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست / عاشقا واجو که معشوق تو کیست
آنچه محسوسست اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون میکند
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زر اندودست خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال / اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
خود همو آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادیی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا / بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان‌پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسبست / در قلبت مایهٔ صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نه که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا

شد خر نفس تو بر میخش ببند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم مه کار و دکان
کار بختست آن و آن هم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کیست / پا مکش از کار آن خود در پیست
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل

آن غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران بهست / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
ور رسیدی مهمانی مر ترا / هم بیاسودی اگر بودیت جا
پس اگر معمور بودی این سرا / خانهٔ تو بودی ای معمار ما
این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی‌محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش / ور نداری ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح صادق را ز کاذب وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت‌رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد پدید / منظره در کارگه باید بدید
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست / آنکه بیرونست از وی غافلست
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قضا / تا قدر را باز گرداند ز را
چون قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال

اندرون خانه‌اش موسی معاف   وز برون می‌کشت طفلان را گزاف

همچو صاحب نفس کو تن پرورد   بر دگر کس ظن حقدی می‌برد

کین عدو وان حسود و دشمنست   خود حسود و دشمن او آن تنست

او چو موسی و تنش فرعون او   او به بیرون می‌دود که کو عدو

نفس اندر خانهٔ تن نازنین   بر دگر کس دست می‌خاید به کین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را بکشت بتهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت   هم به زخم خنجر و هم زخم مشت

آن یکی گفتش که از بد گوهری   یاد ناوردی تو حق مادری

هی تو مادر را چرا کشتی بگو   او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو

هیچکس کشتست مادر را عنود   می نگویی کو چه کرد آخر چه بود

گفت کاری کرد کان عار ویست   کشتمش کان خاک ستار ویست

متهم شد با یکی زان کشتمش   غرق خون در خاک کردم غلتمش

گفت آنکس را بکش ای محتشم   گفت پس هر روز مردی را کشم

کشتم او را رستم از خونهای خلق   نای او برم بهست از نای خلق

نفس تست آن مادر بد خاصیت   که فساد اوست در هر ناحیت

هین بکش او را که بهر آن دنی   هر دمی قصد عزیزی میکنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ   از پی او با حق و با خلق جنگ

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار   کس ترا دشمن نماند در دیار

گر شکال آرد کسی بر گفت ما   از برای انبیا و اولیا

کانبیا را نه که نفس کشته بود   پس چراشان دشمنان بود و حسود

گوش نه ای تو طلبکار صواب   بشنو این اشکال و شبهت را جواب

دشمن خود بوده‌اند آن منکران   زخم بر خود میزدند ایشان چنان

دشمن آن باشد که قصد جان کند   دشمن آن نبود که خود جان میکند

نیست خفاشک عدو آفتاب   او عدو خویش آمد در حجاب

تابش خورشید او را میکشد   رنج او خورشید هرگز کی کشد

دشمن او باشد کزو آید عذاب   مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خویشند جمله کافران   از شعاع جوهر پیغمبران

کی حجاب چشم آن فردند خلق   چشم خود را کور و کژ کردند خلق

چون غلام هندوی کو کین کشد   از ستیزه خواجه خود را میکشد

سرنگون می‌افتد از بام سرا   تا زیانی کرده باشد خواجه را

گر شود بیمار دشمن با طبیب   ور کند کودک عداوت با ادیب

در حقیقت ره‌زن جان خودند   راه جان و عقل خود را خود زدند

گازری گر خشم گیرد ز آفتاب   ماهیی گر خشم میگیرد ز آب

تو یکی بنگر که را دارد زیان   عاقبت که بود سیاه اختر از آن

گر ترا حق آفریند زشت رو   هان مشو هم زشت رو هم زشت خو

ور برد کفشت مرو در سنگلاخ   ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ

ور حسودی کز فلان من کمترم   می‌فزاید کمتری در اخترم

کین حسد نقصان و عیبی دیگرست   بلکه از جمله کمیها بترست

آن بلیس از ننگ و عار کمتری   خویشتن افکند در صد ابتری

از حسد میخواست تا بالا بود   خود چه بالا بلکه خون پالا بود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت   وز حسد خود را به بالا می‌فراشت

بوالحکم نامش بد و بوجهل شد   ای بسا اهل از حسد نااهل شد

من ندیدم در جهان جست و جو   هیچ اهلیت به از خوی نکو

در کند از حسن و از فضل و فن   کار خدمت دارد و خلق حسن

انبیا را واسطه زان کرد حق   تا پدید آید حسدها در قلق

زانکه کس را از خدا عاری نبود   حاسد حق هیچ دیاری نبود

آنکه کس را مثل خود پنداشتی   زان سبب با او حسد برداشتی

چون مقرر شد بزرگی رسول   پس حسد ناید کسی را از قبول

پس بهر دوری ولیی قایم است   تا قیامت آزمایش دایم است

هر که را خوی نکو باشد برست   هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

پس امام حی قایم آن ولیست   خواه از نسل عمر خواه از علیست

مهدی و هادی وی است ای راه‌جو   هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نورست و خرد جبریل اوست   وان ولی کم از او قندیل اوست

وانکه زین قندیل کم مشکات ماست   نور را در مرتبه ترتیبهاست

زانکه هفصد پرده دارد نور حق   پرده‌های نور دان چندین طبق

از پس هر پرده قومی را مقام   صف صفند این پرده‌هاشان تا امام

اهل صف آخرین از ضعف خود   چشمشان طاقت ندارد نور پیش

وان صف پیش از ضعیفی بصر   تاب نارد روشنایی بیشتر

روشنیی کو حیات اولست   رنج جان و فتنهٔ این احولست

احولیها اندک اندک کم شود   چون ز هفصد بگذرد او یم شود

آتشی کاصلاح آهن یا زرست   کی صلاح آبی و سیب ترست

سیب و آبی خامیی دارد خفیف   نه چو آهن تابشی خواهد لطیف

لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست   کو جذوب تابش آن اژدهاست

هست آن آهن فقیر سخت‌کش   زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش

حاجب آتش بود بی واسطه   در دل آتش رود بی رابطه

بی حجاب آب و فرزندان آب   پختگی ز آتش نیابند و خطاب

واسطه دیگی بود یا تابه‌ای   همچو پا را در روش پاتابه‌ای

یا مکانی در میان تا آن هوا   می‌شود سوزان و می‌آرد به ما

پس فقیر آنست کو بی واسطه‌ست   شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست

پس دل عالم ویست ایرا که تن   می‌رسد از واسطهٔ این دل به فن

دل نباشد تن چه داند گفت و گو   دل نجوید تن چه داند جست و جو

پس نظرگاه شعاع آن آهنست   پس نظرگاه خدا دل نیست تن

بس مثال و شرح خواهد این کلام   لیک ترسم تا نلغزد وهم عام

تا نگردد نیکوئی ما بدی   این که گفتم هم نبد جز بیخودی

پای کژ را کفش کژ بهتر بود   مر گدا را دستگه بر در بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید   با یکی زان دو سخن گفت و شنید

یافتش زیرک دل و شیرین جواب   از لب شکر چه زاید شکرآب

امتحان پادشاه با آن دو غلام که نو خریده بود

آدمی مخفیست در زیر زبان   این زبان پرده‌ست بر درگاه جان

چونکه بادی پرده را درهم کشید   سر صحن خانه شد بر ما پدید

کاندر آن خانه گهر یا گندمست   گنج زر یا جمله مار و کژدمست

یا درو گنجست ماری بر کران   زانکه نبود گنج زر بی پاسبان

بی تامل او سخن گفتی چنان   کز پس پانصد تامل دیگران

گفتیی در باطنش دریاستی   جمله دریا گوهر گویاستی

نور هر گوهر کزو تابان شدی   حق و باطل را ازو فرقان شدی

نور فرقان فرق کردی بهر ما   ذره ذره حق و باطل را جدا

نور گوهر نور چشم ما شدی   هم سوال و هم جواب از ما بدی

چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه   چون سوالست این نظر در اشتباه

راست گردان چشم را در ماهتاب   تا یکی بینی تو مه را نک جواب

فکرتت که کژ مبین نیکو نگر   هست هم نور و شعاع آن گهر

زانکه

هرچه ای کان ز گوش آید به دل   چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال   چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنید گوش تبدیل صفات   در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش از علمت یقین شد از سخن   پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین   این یقین خواهی در آتش درنشین
گوش چون نافذ بود دیده شود   ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد   تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن شاه یکی از آن غلام و از آن دیگر پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا   آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست   جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه   بود او گنده‌دهان دندان‌سیاه
شه کراهت داشت از گفتار او   با همه کرد امتحان اسرار او
گفت با این شکل و این گنده‌دهان   دور بنشین لیک آن سوتر مران
گر تو اهل نامه و رقعه بدی   نه جلیس و یار و هم‌بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم   تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن   نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو   تا ببینم صورت عقلت نکو
آن یکی را بس فرستاد او بکار   سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دیگر را گفت تو زیرکی   صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود   از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین   حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو   راستگویی من ندیدستم چو او
راستگویی در نهادش خلقتست   هرچه گوید من نگویم کان تهیست
کژ ندانم آن نکواندیش را   متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها   من نبینم در وجود خود شها
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش   کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر   لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن   من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی کو او ببیند روی خویش   نور او از نور خلقانست بیش
نور حسی نبود آن نوری که او   روی خود محسوس بیند پیش او
گر بمیرد دید او باقی بود   زانکه دیدش دید خلاقی بود
گفت اکنون عیبهای او بگو   آنچنان کو گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی   کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش   گرچه هست او مر مرا خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی   عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوامردی و داد   آن جوامردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید   چه جوامردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی   بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آنرا بود   کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر که از یقین   داند او پاداش خود در یوم دین
گر یکی را ده عوض می‌آیدش   هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست   پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعراض را   شاد دارد دید در خواض را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل   زانکه کس چیزی نبازد بی‌بدیل
پس سخا از چشم آید نه ز دست   دید دارد کار جز بینا نرست

عیب دیگر اینکه خودبین نیست او   هست او در هستی خود عیب‌جو
عیب‌گوی و عیب‌جوی خود بدست   با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار   مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا   شرمساری آیدت در ماجرا
گفت نی والله و بالله العظیم   مالک الملک و برحمان و رحیم

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

آن خدایی که فرستاد انبیا   نه بحاجت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل   آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان   بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت   وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنابرقی که بر ارواح تافت   تا که آدم معرفت زان نور یافت
آنکه از آدم رست دست شیث چید   پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار بود   در هوای بحر جان دربار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت   بی حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد   پیش دشنه آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد   آهن اندر دستبافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع   دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر   چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه‌روی چو دید آن آفتاب   شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد   ملکت فرعون را یک لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت   بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم   قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد   با چنان شه صاحب صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد   حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت   نور فایض بود و ذی النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان   گشت او شیر خدا در مرج جان
چون جنید از جند او دید آن مدد   خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید   نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس   شد خلیفه عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد   گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف   گشت او خورشیدرای و تیزطرف
صد هزاران پادشاهان نهان   سرفرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند   هر گدایی نامشان را برنخواند
حق آن نور و حق نورانیان   کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش   نیست لایق نام نو می‌جویمش
حق آن آنکه این و آن از وست   مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه‌تاش و یار من   هست صدچندان که این گفتار من
آنچه می‌دانم ز وصف آن ندیم   باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو   چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای   از تک دریا چه در آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود   نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آگند   هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بر درد   پر و بالت هست تا جان برپرد
آن زمان کین جان حیوانی نماند   جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جا بالحسن نه کردنست   این حسن را سوی حضرت بردنست

جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را / چونک لایبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز از عرض جوهر بجهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسپ و اشتر را عرض / جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر کشت بستان نک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یأس بنده نیست / گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال فشر
این عرضها نقل شد لونی دگر / حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش
آن مهندس را عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای / جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی غرض / در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر بآخر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست / آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود
نقل اعراضست این بحث و مقال / نقل اعراضست این شیر و شگال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی
این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند / آن عرض زنجیر و زندان میشود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه‌ست و طیر / این ازان و آن ازین زاید بسیر
گفت شاها این چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن جوهرش / تا بود غیب این جهان نیک و هش
زانک گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین
در همه عالم کجا گنجد بدی / چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه وزیر

حق بمن بنمود پس پاداش کار / وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس بیگفت من معلوم تست / چون تو میدانی که آنچ بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنک دانسته برون آید عیان
آنچ میدانست تا پیدا کند / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشته ضمیرش میکشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زاید آن هم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک / دیده‌ای باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویاد و رست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحا لک نعیم دائم / پس لطیفی و ظریفی و خوب رو
پس سوی کاری فرستاد آن دگر / تا ازین دیگر شود او باخبر
پیش بنشاندش بصد لطف و کرم / بعد از آن گفت ای چو ماه از ظلم
ماه رویی جعد مویی مشکبو / نیک خوبی نیک خویی نیک جو
ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همیگوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدی / دیدنت ملک جهان ارزیدی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دوروییت کرد / کاشکارا داروی و خفیه درد
خبث باطنش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گندست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مأمور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان / واحذر الانسان فی خط البیان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
چند باشی عاشق صورت بگو / طالب معنی شو و معنی بجو
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد میگزین / زانک کمیابست آن در ثمین
گر بصورت میروی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیک دم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزارش لشکر اندر پی دود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی

خلق بی پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای / قایمست اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو کز دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگی بی‌خبر
زانکه نقشی وز خرد بی بهره‌ای / آدمی خو نیستی خرکره‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال / بر گشاید بی‌حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص سلطان

پادشاهی بنده‌ای را از کرم / برگزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احولست / چشم او بر کشتهای اولست
آنچ گندم کاشتندش و آنچ جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچ آبستست شب جز آن نزاد / حیله‌ها و مکرها بادست باد
کی شود دلخوش بحیله‌های گش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام و دامی می‌نهد / جان تو نه آن جهد نه این جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانیست وان اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد حرص خویش کاری را مپیچ / هرچه آن نه کار حق هیچست هیچ
پیش از آن کروز دین پیدا شود / نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایدهٔ هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنوم این را عبث بی‌فایده
ور سؤالت را بسی فایده‌هاست / پس جهان بی فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی فایده است / از جهتهای دگر پر فایده است
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایدست از وی مه‌ایست
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر محروم و منکر بود خون

هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نه دهان بد نه طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون بر آید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزهٔ خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نه بر آمد نه فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم / در دو عالم آفتاب بی‌فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم از او حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون بود / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
وانکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست این نیزه که تو / راست می‌گردی گهی گاهی دوتو

ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیزفعل / داروی ظلمت کش استیزفعل
آنکه گر بر چشم اعمی برزند / ظلمت صدساله از وی بسترد
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگرچه آن منم / جان مده تا همچنین جان می‌کنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه می‌رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کوراست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید بشاه / باز کورست آنکه شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر می‌زنند / پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه درخوردم بجغد / صد چنین ویران فدا کردم بجغد
من نخواهم بود زینجا می‌روم / سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کند / تا ز خان و مان شما را برکند
خانه‌های ما بگیرد او بمکر / برکند ما را بسالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت‌پرست / والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه می‌زند وز دست شه / تا برد او ما سلیمان را ز ره
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گول‌گیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغک لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه برکند
جغد که بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که من روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی نوا

ها لکم لکم نیم من طبل خوار / طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسپ او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانندست
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطره‌ای خون نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه در انف و منطق در لسان / لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقها نه بی کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یا ربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش بیارب می‌رسد

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوان چشید
بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کان از یمن / می‌رسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت مژده
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / می‌زند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دار السلام / سوی عاصی میرسد بی اشتمام
یا سوی تشنه سحاب از کبریا / می‌رسد پیغام کای ابله بیا
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین / برکنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پستتر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می‌شود / فصل او درمان وصلی می‌شود

سجده آمد کندن خشت لزب ••• موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست ••• مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات ••• تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر ••• زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب ••• او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق ••• نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش ••• مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود ••• صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر ••• می‌رساند بی دریغی بار و بر
چشمهای قوت و شهوت روان ••• سبز میگردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند ••• معتدل ارکان بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت ابدان بجا ••• مقر محکم خانه روشن پر صفا
هین غنیمت دان جوانی ای پسر ••• سر فرو دار و بکن خشت مدر
پیش از آن کایام پیری در رسد ••• گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست ••• هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع ••• او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده ••• چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار ••• رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دوتا گشته دل سست و طپان ••• تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
بر سر راه زاد کم مرکب سست ••• غم قوی دل تنگ و تن نادرست
خانه ویران کار بی سامان شده ••• دل پرافغان همچو نی نالان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور ••• نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم گور ••• جمله اعضا لرز لرزان همچو مور
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز ••• کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده ••• قوت برکندن آن کم شده

فرمودن والی که آن خاربن که نشانده‌ای بر سر راه برکن

همچو آن شخص درشت خوش سخن ••• در میان ره نشاند آن خاربن
رهگذریانش ملامت گر شدند ••• پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی ••• پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار ••• پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن ••• گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد ••• شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ ••• پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا ••• گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که میگویی که فردا این بدان ••• که بهر روزی که می‌آید زمان
این درخت بد جوان‌تر میشود ••• وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و برخاستن ••• خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر ••• خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوان‌تر میشود تو پیرتر ••• زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت ••• بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی ••• حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان ••• کز خلق زشت تو هست آن نشان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای ••• تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن ••• تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را ••• وصل کن با نار نور یار را

تا که نور او کشد نار ترا ••• وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست ••• کشتن آتش بمؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم ••• کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود ••• هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست ••• زانکه بی ضد دفع ضد لایمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل ••• کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی‌خواهی تو دفع شر نار ••• آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست ••• آب حیوان روح پاک محسنست
پس گریزانست نفس تو ازو ••• زانکه تو از آتشی او آب جو
زآب آتش زان گریزان میشود ••• کآتشش از آب ویران میشود
حس و فکر تو همه از آتشست ••• حس شیخ و فکر او نور خوشست
آب نور او چو بر آتش چکد ••• چک چک از آتش برآید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد ••• تا شود این دوزخ نفس تو سرد
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد ••• لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا میرویم از راه راست ••• باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود ••• که خرت لنگست و منزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نی ••• جز سیه‌رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد ••• بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد ••• آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود ••• پیرافشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بباز ••• تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ باگهر ••• هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت ••• تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست ••• کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر برگشا ••• بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست ••• هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت ••• وای آن کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقیست این ترک هوا ••• برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب‌کیش ••• مر ترا بالاکشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه ••• وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست ••• از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند ••• فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید ••• عالم بس آشکار ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده ••• وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند ••• کژنمایی پرده‌سازی میکند
اینکه بر کارست بیکارست و پوست ••• وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد ••• باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر ••• بادبین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار ••• هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار ••• بی سواره اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد ••• ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود ••• چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا ••• هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نور حق بر نور حس راکب شود ••• آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه ••• شاه باید تا بداند شاه راه
سوی حسی رو که نورش راکبست ••• حس را آن نور نیکو صاحبست

نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری / نور حقش می برد سوی علی
زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیشه گرفت و داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست / گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش می برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط گزار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتاوی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو / میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بی حدست / آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقتنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشه آن زرگرست / سلسله هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا میکند / هست که کاواز صدتا میکند
میجهد که از آن آواز و قال / صد هزاران چشمه آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون میشود / آبها در چشمهها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نه ز جان یک چشمه جوشان میشود / نه که هم سبزپوشان میشود
نه صدای بانگ مشتاقی درو / نه صفای جرعه ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / این چنین که را بکلی برکنند
بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را برکند / این قیامت این کرم کی میکند
این قیامت زان قیامت کی کمست / آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست / هر بدی کین حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل رویی که جفتش شد خریف

نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو / پیسهها یکرنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لاتلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست / رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتشست / ز آتشی می لافد و خامش وشست
چون بسرخی گشت همچو زر کان / پس انا النارست لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم میرود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی ادب حاضر ز غایب خوشترست / حلقه گرچه کژ بود نه بر درست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
محدثی کز حوض مهجور اوفتاد / او ز طهر خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایه حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایه حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایه حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر میغیژ و واپس مغیژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرینتر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامتگر سلامت مر ترا / ای سلامتجو رها کن تو مرا
جان من کورهست با آتش خوشست / کوره را این بس که خانه آتشست
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضه جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگرانست آن امنست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقههای سلسله تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون

این چنین ذوالنون مصری را فتاد … کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک … می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره‌خاک … پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود … آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد … بند کردندش بزندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام … گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان … کین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود … لاجرم ذوالنون در زندان بود
یک سواره می‌رود شاه عظیم … در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای … آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود … واندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد … عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود … بی‌گمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا … لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفت قومی راه گم … از سفه انا تطیرنا بکم
چون بقول اوست مصلوب جهود … پس مر او را امن کی تاند نمود
جهل ترسایان کمن انگیختم … از خداوندی که گشت آویختم
چون دل آن شاه زیشان خون بود … عصمت وانت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر … باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند … کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند … کز حسد یوسف بگرگان می‌دهند

ذکر حسد و مذمتش

از حسد بر یوسف مصری چه رفت … این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم … داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت … این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق … آمده کانا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست … عاقبت رسوا کند این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند … بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار … صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان … خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها می‌رسید … گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی … بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک … صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کو غالب‌ترست … چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست … هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر … ساعتی یوسف‌رخی همچون قمر
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها … از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر … می‌رود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک می‌شود رهوار و رام … خرس بازی می‌کند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس … تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود … رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند … گاه دیوی گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که شیر آگهست … تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان … ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف … چونکه حامل می‌شوی باری شریف

چونکه ذوالنون سوی زندان در فتاد … بند بر پا دست بر زنجیر اوفتاد
دوستان از هر طرف بنهاده رو … سوی زندان بهر پرسش نزد او

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نشده است قاصد کرده

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند … سوی زندان و در آن رای آمدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست … او درین دین قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او … تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او … کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد … او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست … قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم ای مستی واز ساز کاو … بر سر و پشتم بزن واین را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات … چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
زنده شد کشته ز زخم دم گاو … همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را … وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند … کین زمان در خصمیم آشفته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران … زنده گردد هستی اسراردان
جان او بیند بهشت و نار را … باز داند جمله اسرار را
وانماید خونیان دیو را … وانماید دام و خدعهٔ دیو را
گاو کشتن هست از شرط طریق … تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش … تا شود روح خفی زنده و بهش
چون رسیدند آن نفر نزدیک او … بانگ بر زد هان کیانید اتقوا

رجوع بحکایت ذوالنون

با ادب گفتند ما از دوستان … بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون … این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب … چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن … ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد … یا بروپوش و دغل مهجور کرد
راز را اندر میان آور شها … رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب و صادق و دلخسته‌ایم … در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف … گفت او دیوانگانه زی و قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب … جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر … گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان … دوستان را رنج باشد همچو جان
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست … رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نه نشان دوستی شد سرخوشی … در بلا و آفت و محنت‌کشی
دوست همچون زر بلا چون آتشست … زر خالص در دل آتش خوشست

امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکی لقمان را

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود … روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش … بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود … خواجه بود و از هوا آزاده بود
حکایت
گفت شاهی شیخ را اندر سخن … چیزی از بخشش ز من درخواه کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا … که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر … وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست … گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست

شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی آن دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان به ظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چیست از برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه به جای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلامش را کند خواجه امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو در صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کمین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا به غربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجه عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌هاست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان از این حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز می‌دانست و خوش می‌راند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
می‌دهند افیون به مرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند / او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون به هر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی / می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب
نقد ایمان را ز طاعت گوش دار / تا ز روی حق نگردی شرمسار
چونکه نقدت را نگه داری ز کی / حرص و غفلت را بده دیو دنی
خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود او را و با او عشق باخت

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس‌خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها / این بود پیوندی بی‌منتها
خربزه آورده بودند ارمغان / گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه خود بگرفت گزلکی به دست
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچه‌ها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
او چنان خوش می‌خورد کز ذوق او / طبع‌ها شد مشتهی و لقمه‌جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بی‌خود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبر است این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نکردی رو ترش یا حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخ‌ها شیرین شود / از محبت مس‌ها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده می‌کنند / از محبت شاه بنده می‌کنند
این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تأویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقل است آنکه بد رنجوری است / موجب لعنت سزای دوری است
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا / آفل از باقی ندانی بی‌صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده‌پی است / آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه در نور برقی خواندن
آن حریصی عاقبت نادیدن است / بر دل و بر عقل خود خندیدن است
عاقبت‌بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که کرد نحست درنگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی به حال / ضد به ضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره

بازگه کن تا بیابم در کلام یا بدو دستور ده گوییم تمام
ور ندانی خواهی تا آن فرمان دهد کس چه داند مر ترا مقصد مگر
جان آب حسیم باید تا بنور بینید اندر نار سینه و من معذور
پاره پاره میبرد دلها و دور آن خاندم جز علف نبود در
چون علیل از آسمان تعین مگذر و که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز بود جز هر آنکو ز شهوت باز بود

تمثیل آن خشم بران غلام خاص سلطان

صفت شاه و امیران حرب بر غلام خاص و سلطان چیره شد
دور ماند از جبر جزار کلام باز با یکدیگر آن تمام
با غبساری ملک با اقبال و بخت چون درختی را اندر دست
آن درختی را که تیغ ورد بود وان درختی کو کمیش مقصد بود
کی نیابد دار دانه زحمت چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان انهای حیرت گرچه کیسا تند این دم در نظر
شیخ گو نیط بنور را اندیشه از نهایت در بخت آگاه شد
خشم آخر بین بیت از بهر حق خشم آخر چین کنا اندر سبق
آن حسودان بد ز ختائی آمده اند تیغ کو مر شور رنجان بوده اند
از حسد چون شان وکف میرکشند در نهانی مکر بی انجمنه
تا غلام خاص را فانی کنند تیغ او را از زمانه برکنند
چون شود خالی چو جانش شاه بود تیغ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده همچو بوسکر و بابی تن زده
در تماشای دل بد گو مران می زدی چنینک جان کوه گران
مکر میبا زند قومی حیله مند تا گر شهزاده رفتاعی در کنند
باد شاهی بس عظیمی بی کران در رفاقی کی بختهای جوان
از برای شاه دامی دوختند آقوانی شهپراز و آموختند
بحث شاگردی با استاد خوش هم سری آغاز داید بیش
با کدام استاد استاد جهان پیش او یک ان شود او نهان
خشم او بنظر بنور را آمد شد بر دهای جهل را فا دق بیه
از دل سوراخ چون کمیت کلم بر دو بند تنش آن حکم
بر دو میخندد بر و با صد دهان سروهای کشته اشکافی بیران
گوید آن استاد من شاگرد را ای کم از سگ غیبت با وفا
خود مرا استا مگیر آمین گسل همچو خود شاگرد کبیر و کودل
نه از منت بایست درجان و تن لی منت آی نمیگردد و و
پس دل من کار کار بخت تست چه اشکی این کار کاهی نادر
گویی پنهان سینه ام آتش زنه ز تیلب از قلب باشد روز بد
آخر از روزن بجید فکر تو دل گواهی میدهد زین ذکر تو
گره در روییت نمالد از کرم مرچه کویی خنده کوید نعم
او نمیخندد ز ذوق ما شتت او همی خندد به دندان اشکاف
پس فدای راه ای سید جسر کاینه زن کوزه بخور اسک میرا
گر بدی با تو و را خنده رضا صد هزاران گل شکفتی مرترا
چون دل او در رضا آرد عمل آفتابی دان که آید در حمل
ز و بخندد هم بباید دم بهار در دم آتش ریز دستگو و سبزه زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا افکنند اندر جهانی بی نوا
چون که برگ روح خود ززد و داد می به پیچی می بندای خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب میکنند رو با سپه همچون کباب
آن عطا بر دار و از تما جان ما سخت آن سپیدی و آن سبزه ها

بازمشوری نویسند سرخ و سبز تا رهند از وای از سبو و از خم
سرخ و سبز افتاد تیغ تو بهار چون خط و قوس و قزح و نو بهار

عکس خشم سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو جان بلقیس را کو خداش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد از نشان از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکتهای با شمول با حقارت ننگرید از رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید حس چو کفی دید و جان دریاش دید
عقل با حس این طلسمات دو رنگ چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او او نمیبیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق پیش خاکش سر نهند املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود از یکی چشمی که از خاکی گشود
خاک از دردی نشیند زیر آب خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشا کو ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند راه گردون را بپا مطوی کند
پس یقین شد که تعز من تشا خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو زیر هفتم خاک با ابلیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها ای بلیس آتشی رو تا ثرا
چار طبع و علت اولی نیم در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علت و مستقیم هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازم خشک چشمهٔ خون را عنبر سازیم و مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی میخواند از روی کتاب ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی با تبر نوری بر آر ار صادقی

دور جست و دو چشمش کور دید
نور فایض از دو چشمش ناپدید

گر ببالیدی و مستغنی شدی
نور رفته از کرم باز آمدی

لیک استغفار هم در دست نیست
ذوق توبه نقل هر سرمست نیست

از سنی انکار و شومی جحود
راه توبه بر دل او بسته بود

از نیاز و اعتقاد آن خلیل
گشت ممکن امر صعب مستحیل

همچنین بعکس آن انکار مرد
مس کند زر را و صلحی را نبرد

مر دلی را سجده هم دستور نیست
مزد رحمت قسم هر مزدور نیست

دل بسختی همچو روی سنگ گشت
چون شکافد توبه آن را بهر کشت

چون شعیبی کو که تا او از دعا
بهر کشتن خاک سازد کوه را

یا بدریوزهٔ مقوقس ز احمدی
سنگلاخی خاک مزرع آمدی

کهربای مسخ آمد این دغا
خاک قابل را کند سنگ و حصا

هین بپشت آن مکن جرم و گناه
که کنم توبه درآیم در پناه

آتش و آبی نباید میوه را
واجب آمد ابر و برق این شیوه را

می‌بباید تاب و آبی توبه را
شرط باشد برق و سحابی توبه را

تا نباشد برق دل و ابر دو چشم
کی نشیند آتش تهدید و خشم

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال
کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال

کی گلستان راز گوید با چمن
کی بنفشه عهد بندد با سمن

کی چناری کف گشاید در دعا
کی درختی سر فشاند در هوا

کی شکوفه آستین پرنثار
بر فشاندن گیرد ایام بهار

کی فروزد لاله را رخ همچو خون
کی گل از کیسه برآرد زر برون

کی بیاید بلبل و گل بو کند
کی چو طالب فاخته کوکو کند

کی بگوید لک لک آن لک لک بجان
لک چه باشد ملک تست ای مستعان

کی نماید خاک اسرار ضمیر
کی شود بی آسمان بستان منیر

از کجا آورده‌اند آن حلها
من کریم من رحیم کلها

آن لطافتها نشان شاهدیست
آن نشان پای مرد عابدیست

آن شود شاد از نشان کو دید شاه
چون ندید او را نباشد انتباه

روح آنکس کو بهنگام الست
دید رب خویش و شد بیخویش و مست

او شناسد بوی می کو می بخورد
چون نخورد او می چه داند بوی کرد

زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است
همچو دلاله شهان را داله است

تو ببینی خواب در یک خوش لقا
کو دهد وعده و نشانی مر ترا

که مراد تو شود اینک نشان
که بیاید پیش تو فردا فلان

یک نشانی آنکه او باشد سوار
یک نشانی که ترا گیرد کنار

یک نشانی که بخندد پیش تو
یک نشانی که دست بندد پیش تو

یک نشانی آنکه این خواب از هوس
چون شود فردا نگویی پیش کس

زان نشانی با والد یحیی بگفت
که نیایی تا سه روز اصلا بگفت

دم مزن سه روز اندر گفت و گو
کین سکوتست آیت مقصود تو

هین میاور این نشانی را بگفت
وین سخن را دار اندر دل نهفت

تا سه شب خامش کن از نیک و بد
این نشان باشد که یحیی آیدت

این نشانها گویدش همچون شکر
این چه باشد صد نشانی دیگر

این نشان آن بود کان ملک و جاه
که همی جویی بیابی از اله

آنکه می‌گریی بشبهای دراز
وانکه می‌سوزی سحرگه در نیاز

آنکه بی آن روز تو تاریک شد
همچو دوکی گردنت باریک شد

وانکه دادی هر چه داری در زکات
چون زکات پاکبازان رختهات

رختها دادی و خواب و رنگ رو
سر فدا کردی و گشتی همچو مو

چند در آتش نشستی همچو عود
چند پیش تیغ رفتی همچو خود

زین چنین بیچارگیها صد هزار
خوی عشاقست و ناید در شمار

چونکه شب آن خواب دیدی روز شد
مر ترا امید آن پیروز شد

چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست
کان نشانها و آن علامتها کجاست

بر مثال برگ می‌لرزی که وای
گر رود روز و نشان ناید بجای

می‌دوی در کوی و بازار و سرا
چون کسی کو گم کند گوساله را

خواجه خیرست این دوادو چیست
گم شده اینجا که داری کیستت

گوییش خیرست لیکن خیر من
کس نشاید که بداند غیر من

گر بگویم یک نشانم فوت شد
چون نشان شد فوت وقت موت شد

بنگری در روی هر مرد سوار
گویدت منگر مرا دیوانه‌وار

گو بپرسی من صاحبی گم کرده‌ام
رو بجست و جوی آورده‌ام

دولتت پاینده بادا ای سوار
رحم کن بر عاشقان معذور دار

چون طلب کردی بجد آمد نظر
جد خطا نکند چنین آمد خبر

ناگهان آمد سواری نیکبخت
پس گرفت اندر کنارت سخت سخت

تو شدی بیهوش و افتادی بطاق
بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق

او چه می‌بیند درین شور چیست
او نداند کین نشان وصل کیست

این نشان در حق او باشد که دید
آن دگر را کی نشان آید پدید

هر زمان کز وی نشانی می‌رسد
شخص را جانی بجانی می‌رسد

ماهی بیچاره را پیش آمد آب
این نشانها تلک آیات الکتاب

پس نشانیها که اندر انبیاست
خاص آن جان را بود کو آشناست

این سخن ناقص بماند و بیقرار
دل ندارم بیدلم معذور دار

ذره‌ها را کی تواند کس شمرد
خاصه آن کو عشق از وی عقل برد

می‌شمارم برگهای باغ را
می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را

در شمار اندر نیاید لیک من
می‌شمارم بهر رشد ممتحن

نحس کیوان یا که سعد مشتری
ناید اندر حصر گرچه بشمری

لیک هم بعضی ازین هر دو اثر
شرح باید کرد یعنی نفع و ضر

تا شود معلوم آثار قضا
شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را

طالع آنکس را که باشد مشتری
شاد گردد از نشاط و سروری

وانکه طالع زحل از هر شرور
احتیاطش لازم آید در امور

گر بگویم آن زحل استاره را
زآتشش سوزد مر آن بیچاره را

اذکروا الله شاه ما دستور داد
اندر آتش دید ما را نور داد

گفت اگرچه پاکم از ذکر شما
نیست لایق مر مرا تصویرها

لیک هرگز مست تصویر و خیال
درنیابد ذات ما را بی‌مثال

ذکر جسمانه خیال ناقص است
وصف شاهانه از آنها خالص است

شاه را گوید کسی جولاه نیست
این چه مدحست این مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبان با خدای تعالی در عهد موسی علیه السلام و منع کردن موسی اورا

دید موسی یک شبانی را براه
کو همی گفت ای کریم وای اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه‌ات شویم شپشهایت کشم
شیر پیشت آورم ای محتشم

دستکت بوسم بمالم پایکت
وقت خواب آید بروبم جایکت

تو کجایی تا که خدمتها کنم
جامه‌ات را دوزم و بخیه زنم

ای فدای تو همه بزهای من
ای بیادت هی هی و هیهای من

زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان
گفت موسی با کیست این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید
این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های خیره سر شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست این چه کفرست و فشار
پنبه‌ای اندر دهان خود فشار

گند کفر تو جهان را گنده کرد
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی‌دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با کی می‌گویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده‌شست این گفت‌وگو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهدست
بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فسادست و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین

عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام با شبان

از بهر آن

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سربسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پرخون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست
بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند

وحی آمدن موسی علیه السلام در عذر آن شبان

چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد از این گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
گر بگویم عقلها را برکند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرّهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی برزند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی‌محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه برزدی اسبم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / اینچه می‌گویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نه درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی ور سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
چند گویی چون غطا برداشتند / این نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
در نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلیدست و به آبی می‌رود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن رهآوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نمی‌بیند برو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزیدست و حیات و در نما
چونکه گرداند سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / واندرو تخم فساد انداختن

آتش و ظلم و وفا داد و خوشتن / محو و سجده کنان از سوختن
مایهٔ خونابه و زرداب را / خویش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین میگوید بدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سابق هر چیزی آخر گیست / پر ز خون و نطفه حسن اوست
لوح را اول بشوید بی وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس قصر و خانه می‌نهند / اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل برآرند اول از تحت زمین / تا بآخر بر کنی یار معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود را میدهد با حجام را / می‌نوازد پیش حذاق آشام را
میدود حمال زی بار گران / می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / این چنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشست شاخ ترست / سوخته آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه و شهوتیست
هر که در عصری قرین دولتست / آن جزای کارزار و محنتست
هرکرا دیدی به زر و سیم فرد / دان که اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببهاست آن او
بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خوان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غمسوز نیست / خلوت شب در گذشت و روز نیست
خوب بی خلوت نباشد ماه را / خو ببرد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت
ناله خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خرخری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
[illegible] / کو بآخر باید و عقلت بتخت
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش این کز چه علف آرم بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
و از ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی عیسی دم ز رنج / کی بود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای موسی ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی نمود گنجهاک

چونی از صفراییان بی هنر / چه هنر زاید ز صفراوی درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
آن سزید از ما چنان آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه فزاید عما
آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
زآتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان آگنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی کاسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته می‌رفت مار

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

آن امیر از دور دید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته زان زخم گران برجست زود / گفت حیران گشت آیا این چه بود
برد او را زخم آن دبوس زفت / زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای به درد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم من ترا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آنکس که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
میجهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان میگفت او نفرین نو / اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / میدوید و باز در رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد / پا و رویش صد هزاران زخم شد
ناشتایش میکشید و میکشاد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنک آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نه از پی سود و زیان میجویدش / زانکه تا گرگش ندرد یا ددش
ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال / گر مرا یک رمز میگفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم میکوفتی

شد سرم کالیوه عقل از سر بجست خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب‌روی خوبکار آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن زهره‌ات از تاب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود گر گویم براست شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان هم بردرد نه رود ره نه غم کاری خورد
نه دلش را تاب ماند در نیاز نه تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نه حیله ماند نه روش پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود مرغ پربرکنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نه قوت رفتن بدی نه ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نه ترک تو گفتن مرا مقدور نه
هر زمان می‌گفتم از درد درون اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها میکرد آن رسته ز رنج کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا آن لب و چانه ندارم وآن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن مرد ابله بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در میکشید شیرمردی رفت و فریادش رسید
بانگ مظلومان ز هر جا بشنود آن طرف چون رحمت حق میدود
آن ستونهای خللهای جهان آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند همچو حق بی علت و بی رشوتند
اینچه یاری میکنی یکبارگیش گوید از بهر غم بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود هر کجا پستیست آب آنجا رود
آب رحمت بایدت رو پست شو وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام تا که ریح الله آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی تا برون آیند صدگون خوبروی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن تا کند جولان بگرد آن انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر عرضه کن بیچارگی با چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست

دایه و مادر بهانه‌جو بود تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر در غم مااند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید آن ندا میدان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
فوقیی آنجاست از روی شرف جای دور از صدر باشد مستخف
آن فلانی فوق آن سرکش نشست گرچه در صورت به پهلویش نشست
سنگ و آهن زین جهت که سابقست در عمل فوقی این دو لایقست
وان شرر از روی مقصودی خویش ز آهن و سنگست زین رو پیش و بیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر لیک این هر دو تنند و جان شرر
کان شرر اندر زمان واپس ترست در صفت از سنگ و آهن برترست
در زمان شاخ از ثمر سابقترست در هنر از شاخ او فایقترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر پس ثمر اول بود آخر شجر
خرس چون فریاد کرد از اژدها شیرمردی داد او را زان دها
حیله و مردی بهم دادند پشت اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست نیز فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست
تا گران بسیار لیکن باز بین در توهی والله خیر الماکرین
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو کز کجا آمد سوی آغاز رو
هرچه در پستیست آمد از علا چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا هرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنایی خوی کن گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت‌بینی نشان نور تست شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت‌بینی که صد بازی بدید مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس در دهان اژدهایی همچو خرس
بوک استادی رهاند مر ترا وز خطر بیرون کند مر ترا
زاریی میکن چو زورت نیست هین چونکه کوری سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم

آن یکی کوری همی‌گفت الامان من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان چون دو کوری دارم و من در میان

گفت یک کوریت می‌بینیم ما / وان دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم میشود / مهر خلق از بانگ من کم میشود
زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین میشود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد بر وی برحمت یکدله
کرد نیکو چون بگفت او راز را / لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند / بوک دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق / زان نمیگردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده / یا ز خون بی گناهی خورده
توبه کن واز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
بازگرد از گرگی ای روباه پیر / مستطیب صفرت هم از نعم النصیر

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس چون از اژدها وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه دهست / این حسودی من ز مهرش بهست
هین بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل همجنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم ز اندیشه / با چنین خرسی مرو در بیشه
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدو تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم رها کن باز رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحب دلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدا و تونیست
یا گرو بستست با یاران بدین / کین بترساند مرا زین همنشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را همجنس بود
عاقلی را از سگی تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد
خرس را بگزیده بر صاحب کمال / روسیه حاصل به فاسد خیال
گفت موسی با یکی مست خیال / کای بداندیش از شقاوت وز ضلال

صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و اخلاق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت میفزود و شک و ظن

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست

از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبریم میزدی
گرد از دریا برآوردم عیان / تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعاام آب از سنگی دوید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادویی / سجده کردی که خدای من توی
آن توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت رو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق گیر او
سامری خود که باشد ای سگان / که خدایی برتراشد در جهان
چون درین تزویر او یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدایی را بلاف / در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بدین عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت
زان عجبتر دیده‌اید از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وا رهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نشد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق القمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودیم و او آنرا ندید
آینهٔ دل صاف باید تا درو / واشناسی صورت زشت از نکو

ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ پند مغرور خرس را

آن مسلمان ترک ابله گفت و تفت / زیر لب لاحول گویان باز رفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال / در دل او بیش میزاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت میفزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم میگردیم در وقت تنگ / این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس

احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شدند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب بود / آن دلیل ناگلابی میبود
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار / تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و درخور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌م خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس ازو

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهید
پس بدو گفت آن یکی کای ذو فنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگریست / چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من از او / کی رخ آوردی به من آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی به غیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی به جز با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم‌تکی / در بیابان زاغ را با لک لکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک و من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وان دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند / وین یکی کرمی که در سرگین زند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وین دگر در کاهدان همچون سگان
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / میزند کای خس از اینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
کرده آیینه ز نقصان منت / تا گمان آید که از کانم منست
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون نهد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زایشان بد و آن را برید / در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل

یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
لیک اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک

تتمهٔ اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

شخص خفت و خرس میراندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جا و ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش به دوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند آن هم بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش به سوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آنرا بدرد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / می‌زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو
وانکه داند عهد با که میکند / تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن مصطفی بعیادت [یکی] از صحابه و بیان فایده آن

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد / واندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بود خوی او
در عیادت رفتنت تو فایده‌ست / فایدهٔ آن باز بر تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بوک قطبی باشد و شاهی جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود / که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی به جد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که به احسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / ره زنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن خدای تعالی با موسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
گفت موسی را خدای ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم

گفت یا رب نیست نقصانی ترا
عقل گم شد این سخن را برگشا

گفت آری بندهٔ خاص گزین
گشت رنجور او منم نیکو ببین

هست معذوریش معذوری من
هست رنجوریش رنجوری من

هر که خواهد همنشینی با خدا
گو نشیند در حضور اولیا

از حضور اولیا گر بگسلی
تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی

هر کرا دیو از کریمان وا برد
بی کسش یابد سرش را او خورد

یک بدست از جمع رفتن یک زمان
مکر شیطان باشد این نیکو بدان

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد
دید چون دزدان بباغ خود سه مرد

یک فقیه و یک شریف و صوفیی
هر یکی شوخی بدی لایوفیی

گفت با اینها مرا صد حجت است
لیک جمع اند و جماعت قوت است

بر نیایم یک تنه با سه نفر
پس ببرمشان نخست از همدگر

هر یکی را از دگر تنها کنم
چونکه تنها شد سبیلش بر کنم

حیله کرد و کرد صوفی را براه
تا کند یارانش را با او تباه

گفت صوفی را برو سوی وثاق
یک گلیم آور برای این رفاق

رفت صوفی گفت خلوت با دو یار
تو فقیهی وین شریف نامدار

ما بفتوی تو نانی میخوریم
ما بپر دانش تو می پریم

وین دگر شهزاده و سلطان ماست
سیدست از خاندان مصطفاست

کیست آن صوفی شکم خوار خسیس
تا بود با چون شما شاهان جلیس

چون بیاید مرورا پنبه کنید
هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید

باغ چه بود جان من آن شماست
ای شما بوده مرا چون چشم راست

وسوسه کرد و مریشانرا فریفت
آه کز یاران نمی باید شکیفت

چون بره کردند صوفی را و رفت
خصم شد اندر پیش با چوب زفت

گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز
اندر آیی باغ ما تو از ستیز

این جنیدت ره نمود و بایزید
از کدامین شیخ و پیرت این رسید

کوفت صوفی را چو تنها یافتش
نیم کشتش کرد و سر بشکافتش

گفت صوفی آن من بگذشت لیک
ای رفیقان پاس خود دارید نیک

آنچه من خوردم شما را خوردنیست
وین چنین شربت جزای هر دنیست

مر مرا اغیار دانستید هان
نیستم اغیارتر زین قلتبان

این جهان کوه است و گفت و گوی تو
از صدا هم باز آید سوی تو

چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
یک بهانه کرد زان پس جنس آن

کای شریف من برو سوی وثاق
که ز بهر چاشت پختم من رقاق

بر در خانه بگو قیماز را
تا بیارد آن رقاق و قاز را

چون بره کردش بگفت ای تیزبین
تو فقیهی ظاهرست این و یقین

او شریفی میکند دعوی سرد
مادر او را که داند تا که کرد

بر زن و بر فعل زن دل مینهید
عقل ناقص وانگهانی اعتمید

خویشتن را بر علی و بر نبی
بسته است اندر زمانه بس غبی

هر که باشد از زنا و زانیان
این برد ظن در حق ربانیان

هر که بر گردد سرش از چرخها
همچو خود گردنده بیند خانه را

آنچه گفت آن باغبان بوالفضول
حال او بد دور از اولاد رسول

گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان
کی چنین گفتی برای خاندان

خواند افسونها شنید آن را فقیه
در پیش رفت آن ستمکار سفیه

گفت ای خر اندرین باغت که خواند
دزدی از پیغمبرت میراث ماند

شیر را بچه همی ماند بدو
تو به پیغمبر چه می مانی بگو

با شریف آن کرد مرد ملتجی
که کند با آل یاسین خارجی

تا چه کین دارند دایم دیو و غول
چون یزید و شمر با آل رسول

شد شریف از زخم آن ظالم خراب
با فقیه او گفت ما جستیم از آب

پای دار اکنون که ماندی فرد و کم
چون دهل شو زخم میخور بر شکم

گر شریف و لایق و همدم نیم
از چنین ظالم ترا من کم نیم

مر مرا دادی بدین صاحب غرض
احمقی کردی ترا بئس العوض

شد ازو فارغ بیامد کای فقیه
چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه

فتوی‌ات اینست ای ببریده دست
کاندر آیی و نگویی امر هست

این چنین رخصت بخواندی در وسیط
یا بدست این مسئله اندر محیط

گفت حقستت بزن دستت رسید
این سزای آنکه از یاران برید

من سزاوارم چنین و صد چنین
تا چرا ببریدم از یاران دین

کوش کن دم حیلت و افسوس تو
میزنم بر سر که شد ناموس تو

زد ورا الفقه بسیار او بخست
کرد بیرونش ز باغ و در ببست

بازگشتن بحکایت صحابی رنجور و عیادت پیغمبر علیه السلام

این عیادت از برای این صلاست
وین صلا از صد محبت حال ماست

در عیادت شد رسول بی ندید
آن صحابی را بحال نزع دید

چون شوی دور از حضور اولیا
در حقیقت گشته دور از خدا

چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست
کی فراق روی شاهان زان کمست

سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب
تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

گر سفر داری بدین نیت برو
ور حضر باشد ازین غافل مشو

در بدر میگرد و میرو کو بکو
فاخته سان روز و شب کوکو بگو

تا توانی ز اولیا رو بر متاب
گفتمت والله اعلم بالصواب

گفتن شیخ بایزید را که کعبه منم گرد من طوافی میکن

سوی مکه شیخ امت بایزید
از برای حج و عمره میدوید

او بهر شهری رسیدی از نخست
کردی اول از عزیزان بازجست

گرد میگشتی که اندر شهر کیست
کو بارکان بصیرت متکیست

گفت حق اندر سفر هر جا روی
باید اول طالب مردی شوی

قصد گنجی کن که این سود و زیان
در تبع آید تو آن را فرع دان

هر که کارد قصد گندم باشدش
کاه خود اندر تبع می آیدش

قصد کعبه کن چو وقت حج بود
چونکه رفتی مکه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بود
در تبع عرش و ملایک هم نمود

حکایت

که بکاری بر نیاید کنده می
مردمی جو مردمی جو مردمی

خانهٔ نو ساخت روزی نومرید
شیخ آمد خانهٔ او را بدید

گفت بر آن نومرید خویش را
امتحان کرد آن نکو اندیش را

روزن از بهر چه کردی ای رفیق
گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت آن فرعست این باید نیاز
تا ازین ره بشنوی بانگ نماز

بایزید اندر سفر جستی بسی
تا بیابد خضر وقت خود کسی

دید پیری با قدی همچون هلال
دید در وی فر و گفتار رجال

دیده نابینا و دل چون آفتاب
همچو پیلی دیده هندستان بخواب

پس عجب در خواب روشن میشود
دل درون خواب روزن میشود

آنکه بیدارست و بیند خواب خوش
عارفست او خاک او در دیده کش

پیش او بنشست و میپرسید حال
یافتش درویش و هم صاحب عیال

گفت عزم تو کجا ای بایزید
رخت غربت را کجا خواهی کشید

گفت قصد حج دارم از بگه گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست نک ببسته سخت بر گوشه ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانه بر اوست خلقت من نیز خانه سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای گرد کعبه صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را هوش کرد همچو زرین حلقه‌اش در گوش کرد
آمد از وی بایزید اندر مزید منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغمبر علیه السلام که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد تا من ز خواب برجهم هر نیم شب لا بد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها در اوست مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمه حیوان و جام مستی است کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان در بهارست آن خزان مگریز از آن
خانه در غم ساز و در وحشت بساز میطلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود تا پشیمانی در آخر کم شود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا تا که گردان شد برین چنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با که کنیم انبیا گفتند با عقل امام
گفت اگر کودک درآید یا زنی کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال هرچه گوید عکس آن باشد کمال
برنیایی با وی و استیزه او رو بر یاری بگیر آمیزه او
عقل قوت گیرد از عقل دگر نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد اوت هر روزی بهانه نو نهد

گرم

گرم گوید وعده‌های سرد را جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج عقل خلقان در قضا گیج است گیج
اژدها گشته است آن مار سیاه آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت قضا تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو تا زبون بینی و جنبد خشم تو
همچنان که لشکر انبوه بود مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر ور فزون دیدی از آن کردی حذر
تا پیمبر کرد دلیری را بدو تا ز عسری او بگرداند رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود که حقش یار و طریق آموز بود
آن که حق پشتش نباشد از ظفر وای اگر گربه‌اش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور تا بچالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا در او اندر فتد احمق خنگ واندر آرد نشان بدین حیله تنگ
تا بپای خویش باشند آمده آن قلیوان جانب آتشکده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود پف کنی کو را برانی از وجود
هین که آن کو کوهها برکنده است دو جهان که پای دار و زنده است
می‌نماید تا بکعب این آب جو صد چو عوج ابن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور تا درو راند از سر مردی ستور
چون درآید در تنگ دریا بود دیده فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود بود زهر قتول راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنه آخر زمان تیز میگردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما نیش زهرآلوده‌ای در فصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخه چرخ ترا کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی پیش از آن کز بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست تا نهال ما ز خاک و آب رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید کرد چندین مشعله در تو پدید
آن چنان معمور و باقی داشتش تا که دهری از ازل پنداشتش
شکر دانستیم آغاز ترا انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است عنکبوتی نه که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کی است کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری تو مگس پری به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن

هرچه می‌بینی سوی خود زان مگریز
زهر نوش و آب حیوان برمریز
ایمنی مگذار و جای خوف باش
بگذر از ناموس و رسوا باش خوش
هر که رسوا شد ترا او خصم هم
از مردم عقل و راندیش را
سود و سرمایه بابلیس داد
بعد ازین دیوانه سازم خویش را

گفت با دلتنگ یکی سیه اجل
تجربه را خواستی تو از محل

عذر گفتن دلتنگ با سایل که چرا تحفه را انکار کردی

با من این را باز می‌باید گفت
تا زن مستور کرد همت جفت
تحفه گشته و زین غم کاستم
خواستم این تحفه را بی‌معرفت

گفت مستور و صالح بودم
تا ببینم چون شود این عاقبت

حکایت در سخن آوردن سایل آن بزرگ را که چرا خود را دیوانه ساخته بود

عقل پیش از مردم هم تیره
زین سپس چون هم خون نامدی
آن یکی گفتش خوام غالب
مشورت آرم چه و در کلی
آن یکی گفتش که اندیشه را
صید واند در میان کودکان
نیست عاقل جز که آن مجنون ما
بی‌نهایت کشته سوار و سگ عنان
صاحب رایت آتش
او درین دیوانگی پنهان شده
آسمان قدرت و خورشید ما
قید او کرد و بیاز افکان سلاست
لیک هر دیوانه را جان
صد هزاران غیب دانیه ادوات
سرمه گوساله را چون سامری
چون ولی آشکارا با تو گفت
مر ترا آن فهم آن دانش نبود
ای خبر آمد کجا خواهی شناخت
واندر آتش تو نگیرش از عود
از جنون خود را ولی چون بره ساخت
گر ترا یا بهشت آن دیده یقین
هر کلیمی را کلیمی در بیت
زنبیر سگی که مینک مین
پیش آن حسنی که باز و در هبت
بودی رام و لی تیره کند
چون که او خویش را دیوانه ساخت
هر که او را خواست با بهره کند
کس نیامد از خرد او را شناخت
چون بوزد و دزد و نیابی گو
گرچه خود و هر دو زید درد بود
هیچ باید دزد را او در عیوب
گور شناسد که دزد او کی بود
چون کند دزد سگ گور صاحب شوه را
کی شناسد آن سگ دزد را

حمله بردن سگ بر گور گدا

یک سگی در کوی برگور رسید
تلد می آورد چون تیره و عا
در کشید مه خاک اوبش بتخم
گور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ
سگ کند آهنگ در دنبال دم
اندر آمد کور در تعظیم سگ
دست دست از سر عال
کز ضرورت دم شد آن حکیم
کای امیر صید وای شیر شکار
کرد تعظیم و لقب کردش کریم
از جو من لاغر شکار نیست جو
گور بگیرد زیارات بدست
گفت او هم از ضرورت کای
کور میگیری تو در کوی این
گور بگو یی تو در کو چه بجست
آن سگ عالم شکار گور کرد
گو رنجه شد یا انت بعید
وین سگ بی‌مایه صید گور کرد
سگ میکند در پیشها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد حالی که
علم چون آموخت سگ رست از ضلال
سگ چو عارف گشت شد زین حی
ای چند آن نور ز اشنا شده
گور شناسد نه از بی جست
سگ شناسا شد که صاحب صید
بلکه از جهت خشت
این زمین از فضل حق شد خرم
تو برو سی و بند و موسی حنت
نیست خود ای جشم تو گر زاد
حسنت گرو فارو

انبوه
نشناخت

وجز

دست کر داند ز پاک مردی
فهم کرد از حق که یا رحمن ابعی
آب و باد و خاک و آتش بهر
بی‌خبر با با حق باخبر
با محتسب آن زعیر چی گسیر
پس چرا از حق با جنبش زیر
لاجرم آتش منها جمله شان
گشته بند زانبر حیوان جمله شان
گفت پنداریم حلد زین حیات
گو تا خلق حی با حق بدا
چون بماند از خلق او گر دوم
آنکس حق طلب می‌باید سلیم
چون زکوری دزد و دزد و کالا
میکند آن کور رحمیان ناله
تا بگوید دزد وای کوران منم
گر جهد وی هم گو در پیشم
کی شناسد کو زدزد خویش
چون ندارد کور جسم آن ضیا
چون بگوید کیم آورد تحت
تا بگوید او علامتهای خست
بس جفا و اکبر اند عصر او
تا بگوید که جهش دیده ام ور گو
کاو حکمت کم کرده دست
پیش اصل دل بیش آن عاملت
کور و دل با جان و با سمع و بصر
می‌ندانند دزد و شیطان را اثر
زاصل دل چو از جهاد آمد بجو
گرچه آمد او علانیه پیش او
مشورت جو بنید و اند تر او
کای آب کور ک شده اثر ی بگو
گفت روزین حلقه کین در بار او
باز گر وامروز و خود ار نیست

خواندن محتسب مست خراب افتاده را به زندان

گر نگاه ره بدی در لامکان
همچو مستان بود من بیرون کاف
محتسب در تعجب تا جای بید
در پی دلو ارستی خنده دید
گفت میستی چه خوردی بگو
گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو آنکو حجاب
گفت ازان کو فرزدم کشت
گفت این چه خوردی آن جیب آن
گفت آن کاندر سبو مخفیست آن
دور میشد این سوال وین جواب
ماند چون خر محتسب اندر عتاب
گفت او را محتسب پیش آ کن
مست هر هر گو هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو مسکی
گفت من شادم تو از غم دمی
آه از درد و غم اسیدا و ست
هوی هوی مستیان از شاد
گفت رو تو از کجا من از کجی
گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت ست ای محتسب بگذار رو
از برهنه کی توان برد گرو
محتسب گفت این ندانم خیز خیز
سر فرو نتراش انکه ادین تیز
گر مرا خود فرصت رفتن بدی
خانه خود رفتمی وانکی بدی
من اگر با عقل و با امکانمی
همچو مستان بر سر دکان
گر مرا رای و تدبیری بدی
همچو مستان خانه و تو فقیری بدی
هم از بیل و در یوزه بدی
عذر وا او را همه روزه بدی

دو باره سخن آوردن سایل بزرگ را تا حال او معلوم تر شود

بگذار از من زانکه گم کرده ای
باز جویش بزرگ خانقاه
گفت آن طالب که ای گنس
ای سوار بی این سودای
راند سوی او که ای رو بتر بگو
کآسب من سخت و شد خو
تا گرد بر تو گوید ز دو باش
از چه می‌پرسی بگو چه داوش
او مجال راز دل گفتن بدید
زو بپرسیدن در کشید
گفت میخواهم درین کو چه ره
گفت لایق از برای جوهر
گفت خوش تند اندر جهان
آن دو ریخ وآن یکی گنج
آن یکی را چون تو خواهی کل ترا ست
دان و گر نیمی ترا این خدا
وان هم او تر انبوه بدان
این شنیدی دور شو رقم دوان
تا ترا اسم نیز اند کند
گر تنی بر بخیزی تا ابد

شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
راند سوی او که هین برگو بخاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
چون ز شوی اولش کودک نبود / نیم دیگر خاطرش آن سو بود
های و هویی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز راند این سو که زوتر چه بود / گر ندانستی آن بچه گویم در بود
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
دفع میگفتم مرا گفتند نه / نیست چون تو عالمی صاحب‌فنی
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
دانش من جوهر آمد نه عرض / این بهایی نیست بهر هر غرض
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان
طالب علمست بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص
گر خدایش پر دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / نا امید از رفتن راه سماک
گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
خونبهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل‌خوارست دایم زردرو
یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
این چنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست
از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش میزند بر آسمان
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا به باغ جان که میوه‌ش عقلهاست

گر بپایی خر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گشتی برگزین
وانکه نیمی آن تو بیوه بود / وانکه هیچت آن نه عیال با ولد
دور شو تا اسب نندازد لگد / سنب اسب توسنم بر تو رسد
باز بانگش کرد آن سایل بیا / یک سؤالم ماند ای شاه کیا
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
گفت این اوباش رایی میزنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / لیک در باطن همانم که بدم
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من میروید و من میخورم
چون پی دانه نه بهر روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چونکه نورش راند از در گفت برد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود / هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
علم گفتاری که آن بی‌جان بود / عاشق روی خریداران بود
مشتری من خدایست او مرا / میکشد بالا که الله اشتری
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل
دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده ما مدر
از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید ای شه بی تاج و تخت
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون تویی از ما به ما نزدیکتر
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
گوشت پاره که زبان آمد ازو / میرود سیلاب حکمت همچو جو
شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست

اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان

تتمهٔ حکایت رسول بیمار را و اسرار دل او و درین باب

چون عیادت کرد یار زار را / گفت پیغمبر مر آن بیمار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای / از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا میگفته‌ای / چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن‌کده / پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست / روشنی که فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌شدم / غرق گشته دست و پایی میزدم
از تو تهدید و وعیدی میرسید / مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب میگشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نه مقام صبر و نه راه گریز / نه امید توبه نه جای ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن / آه میکردم که ای خلاق من

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وارهد / بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همیگفتم که یا رب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه میزدم
جان من از رنج بی‌آرام شد / این چنین رنجوریی پیدام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمیدیدی کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
میشدم از بند من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند / که نهند بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم هیچ فن
این جهان تیهست و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

سالها ره میرویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر
قوم موسی راه می‌پیموده‌اند / آخر اندر گام اول بوده‌اند
گر دل موسی ز ما راضی بدی / آخر این تیه را پایان آمدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوان ما هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی / در بیابان‌مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما / حلم او رد میکند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این / نام موسی میبرم قاصد چنین

ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کُه ثابت برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد کُه هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال / در کژی بی‌حد مایم و در ضلال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بی‌حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نه بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب به کشت دیگران / باد آتش را به کشت او بران
چشم‌بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
خود زیان جان او شد ریو او / گویی آدم بود دیو دیو او
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا نداند که هر آنکه کرد بد / عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین‌بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و وکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی‌درد باشد رهزنی است / زانکه بی‌دردی انا الحق گفتنی است
آن انا بی‌وقت گفتن لعنت است / آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
آنچنان که نیش کژدم برکنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
برکنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار / دم به دم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای / دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یک دمت غایب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه می‌خوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از وی است / لیک آن نقصان فضل او کی است
این بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت

هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها بگردش بر تند
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است / زشت و نیکو گر کشش مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان‌پرست / لیک قصد او مرادی دیگرست
قلعهٔ سلطان عمارت می‌کند / لیک دعوی امارت می‌کند
گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / می‌کند معمور نه از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت‌آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها

وصیت کردن پیغمبر علیه السلام مر آن بیمار را و دعا آموزانیدنش

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل‌کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه آمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را / آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جانسپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / در میان جان ترا جا می‌کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین عین گشته در روش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد

چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه از ایشان خلعت و دولت رسید / در پناه روح جان گردد پدید
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / دان که او بگریخته است از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازی‌گهست و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که برخیز که وقت نماز است

در خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر در یک زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان شخصی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
در پس پرده یکی را دید کو / در پس پرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو برعکس و ضد

از چرا بیدار کرد ابلیس معاویه را و روپوش کردن ابلیس جواب معاویه او را

گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی می‌بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

باز جواب گفتن ابلیس علیه اللعنه معاویه را

گفت اول ما فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نه که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد
وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو / گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستنست / بهر قدر وصل او دانستنست
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست‌آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادثست / زانکه حادث حادثی را باعثست
لطف سابق را نظاره می‌کنم / هر چه آن حادث دوپاره می‌کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
این حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت‌پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچ کس از شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وا رهد / جز که بیچون مر ورا بیرون کشد
هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفرست و گر ایمان او / دست‌باف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی و تو نسوزی چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو / من که باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاهابه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای بر این شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین‌بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای / تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم

از بهشت انداختش بر روی خاک   چون سمک در شست از شستش هلاک
نوحهٔ انا ظلمنا میزدی   نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست   صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس   در زن و در مرد افروزد هوس

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

ای بلیس خلق سوز فتنه جو   بر چیم بیدار کردی راست گو
گفت هر مردی که باشد بدگمان   نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد   چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود   تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون   هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم   تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود   تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را   چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی   که چو روبه سوی دنبه میدوی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را   دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد   میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمیک یصم   نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین   من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز   انتظارم تا شبم آید بروز
متهم گشتم میان خلق من   فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است   متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت   خلق گوید تخمه است از لوت زفت

الحاح کردن معاویه مر ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت   داد سوی راستی میخواندت
دست کوتاه داری از جنگ من   مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را   ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است   قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب   گفت الصدق طمانین طروب
دل نیارامد بگفتار دروغ   آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست   راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان   که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم   طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود   از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد   غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس   می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا   زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد   چشم خود را آشنای راز کرد

حکایت شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب

قاضیی بنشاندند و میگریست   گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست   وقت شادی و مبارکباد تست
گفت آه چون حکم راند بیدلی   در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند   قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان   چون رود در خونشان و مالشان

بس ستاره ز سعد از تو محترق   بس سپاه و جمع از تو مفترق

باز جواب ابلیس مر معاویه را

گفت ابلیسش گشا این عقد را   من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق   امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام   صیرفیم قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمایی میکنم   شاخهای خشک را بر میکنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست   تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی   هست در گرگیش و آهوییش شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز   تا ازین هر دو بچه او کرد خیز
گر بسوی استخوان آید سگست   ور گیا خواهد یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر   زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن   قوت نفس و قوت جان عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابترست   ور غذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست خر   ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند   لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند   دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم   داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را چون زشت سازم رب نیم   زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را   کین سیه رو می‌نماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود   جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست گو   تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست   اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار   تربیتها میکنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک   می‌برم من تا رهد از مشک پشک
خشک گوید باغبان را کای فتی   مر مرا تو پی کنی بی جرم پی
باغبان گوید خمش ای زشت خو   بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم   تو چرا بی جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی   کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی   اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو   با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تر را با خوشی وصلت کند   آن خوشی اندر نهادش بر زند
گر ترا اسپیدار کردم بهر دین   هیزمی اصل من نیست ای امین

بعنف گفتن معاویه با ابلیس

گفت امیر ای راهزن حجت مگو   مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره زنی و من غریب و تاجرم   هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری   تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن   ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو   ای خدا فریاد ما را زین عدو

نالیدن معاویه بحق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

گر یکی فصلی دگر در من دمد   در رباید از من این رهزن نمد
این حدیثش همچو دودست ای اله   دست گیر ورنه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس   کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست   در تگ چون برق این سگ بی تگست

گفت چندان عالم اندر علتی
جاهلی تو لیک شیخ علتی

زانکه تو علت نداری در میان
وان فراغت هست نور دیدگان

وان دو عالم را غرضشان کور کرد
علمشان را علت اندر گور کرد

جهل را بی علتی عالم کند
علم را علت کژ و ظالم کند

تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای
چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای

از هوا من خوی را وا کرده‌ام
لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام

چاشنی گیر دلم شد با فروغ
راست را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن معاویه ابلیس را

ای سگ ملعون جواب من بگو
راستی گو و دروغی را مجو

تو چرا بیدار کردی مر مرا
دشمن بیداری‌ای تو ای دغا

همچو خشخاشی همه خواب آوری
همچو خمری عقل و دانش را بری

چارمیخت کرده‌ام هین راست گو
راست دانم تو حیلتها مجو

من ز هر کس آن طمع دارم که او
صاحب آن باشد اندر طبع و خو

من ز سرکه می‌نجویم شکری
مر مخنث را نگیرم لشکری

همچو گبران من نجویم از بتی
کو بود حق یا ز حق او آیتی

من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک
من در آب جو نجویم خشت خشک

من ز شیطان این نجویم کوست غیر
کو مرا بیدار کرد از بهر خیر

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر
میر ازو نشنید کرد استیز و صبر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه

از بن دندان بگفتش بهر آن
کردمت بیدار می‌دان ای فلان

تا رسی اندر جماعت در نماز
از پی پیغمبر دولت فراز

گر نماز از وقت رفتی مر ترا
این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا

از غبین و درد رفتی اشکها
از دو چشم تو مثال مشکها

ذوق دارد هر کسی در طاعتی
لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

آن غبین و درد بودی صد نماز
کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت بعد گفتن معاویه با ابلیس

آن یکی میرفت در مسجد درون
مردم از مسجد همی‌آمد برون

آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز

تو کجا در میروی ای مرد خام
چونکه پیغمبر بداد السلام

گفت آه و دود ازان آه شد برون
آه او میداد از دل بوی خون

آن یکی از جمع گفت این آه را
تو بمن ده وان نماز من ترا

گفت دادم آه و پذرفتم نماز
او ستد آن آه را با صد نیاز

شب بخواب اندر بگفتش هاتفی
که خریدی آب حیوان و شفا

حرمت این اختیار و این دخول
شد نماز جمله خلقان قبول

در بیان نهادن ابلیس با معاویه مکر خود را

من ترا بیدار کردم از نهیب
تا نسوزاند چنان آهی حجیب

تا چنان آهی نباشد مر ترا
تا بدان راهی نباشد مر ترا

من حسودم از حسد کردم چنین
من عدوم کار من مکرست و کین

گفت اکنون راست گفتی صادقی
از تو آید تو کن این را لایقی

پس عزازیلش بگفت ای میر راد
مکر خود اندر میان باید نهاد

گر نمازت فوت میشد آن زمان
میزدی از درد دل آه و فغان

آن تأسف وان فغان وان نیاز
درگذشتی از دو صد ذکر و نماز

عنکبوتی تو مگس داری شکار
من نیم ای سگ مگس زحمت میار

باز اسپیدم شکارم شه کند
عنکبوتی کی بگرد ما تند

رو مگس میگیر تا تانی هلا
سوی دوغی زن مگسها را صلا

ور بخوانی تو بسوی انگبین
هم دروغ و دوغ باشد آن یقین

تو مرا بیدار کردی خواب بود
تو نمودی کشتی آن گرداب بود

تو مرا در خیر زان میخواندی
تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید
در وثاق اندر پی او میدوید

تا دو سه میدان دوید اندر پیش
تا در افکند آن تعب اندر خویش

دزد دیگر بانگ کردش که بیا
تا ببینی این علامات بلا

اندر آن حمله که نزدیک آمدش
تا بدو اندر جهد دریابدش

زود باش و بازگرد ای مرد کار
تا ببینی حال اینجا زار زار

گفت باشد کان طرف دزدی بود
گر نگردم زود این بر من رود

بر زن و فرزند من دستی زند
بستن این دزد سودم کی کند

این مسلمان از کرم میخواندم
گر نگردم زود پیش آید ندم

بر امید شفقت آن نیکخواه
دزد را بگذاشت باز آمد براه

گفت ای یار نکو احوال چیست
این فغان و بانگ تو از دست کیست

گفت اینک بین نشان پای دزد
این طرف رفتست دزد زن بمزد

نک نشان پای دزد قلتبان
در پی او رو بدین نقش و نشان

گفت ای ابله چه میگویی مرا
من گرفته بودم آخر دزد را

دزد را از بانگ تو بگذاشتم
من تو خر را آدمی پنداشتم

این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان
من حقیقت یافتم چبود نشان

گفت من از حق نشانت میدهم
این نشانست از حقیقت آگهم

گفت طراری تو یا خود احمقی
بلکه تو دزدی و زین حال آگهی

خصم خود را میکشیدم من کشان
تو رهانیدی ورا کاینک نشان

تو جهت گو من برونم از جهات
در وصال آیات کو یا بینات

صنع بیند مرد محجوب از صفات
در صفات آنست کو گم کرد ذات

واصلان چون غرق ذاتند ای پسر
کی کنند اندر صفات او نظر

چونکه اندر قعر جو باشد سرت
کی برنگ آب افتد منظرت

ور برنگ آب باز آیی ز قعر
پس پلاسی بستدی دادی تو شعر

طاعت عامه گناه خاصگان
وصلت عامه حجاب خاص دان

حکایت وزیری که پادشاه او را از وزارت معزول کرد و محتسبی داد

مر وزیری را کند شه محتسب
شه عدوی او بود نبود محب

هم گنه کرده باشد آن وزیر
بی سبب نبود تغیر ناگزیر

آنکه ز اول محتسب بد خود ورا
بخت و روزی آن بدست از ابتدا

لیک آنکه اول وزیر شه بدست
محتسب کردن سبب فعل بدست

چون ترا شه ز آستانه پیش خواند
باز بیرون آستانه باز راند

تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای
جبر را از جهل پیش آورده‌ای

که مرا روزی و قسمت این بدست
پس چرا دی بودت آن دولت بدست

قسمت خود خود بریدی تو ز جهل
قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کژروی
شاید ار از نقل قرآن بشنوی

این چنین کژ بازیی در جفت و طاق / با نبی می‌باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژ بازیی می‌باختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراسته / لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغمبر به لابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گل است و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت‌سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آنجا بگه تشریف ده / تزکیه‌مان کن ز ما توصیف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جان‌فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی‌دل و جان در زبان / همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود / از دو سه سست مخنث می‌شود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل بر او بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا
این دراز است و فراوان می‌شود / وانچه مقصود است پنهان می‌شود
چاپلوسی و فسونها خوانده‌اند / رخش دستان و حیل می‌رانده‌اند
آن رسول مهربان رحم‌کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش

چاپلوسی منافقان پیغمبر را علیه السلام تا بمسجد ضرارش برند

شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمودی مکر ایشانش پیش او / یک‌یک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف / شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم می‌خوابانید آن دم زان همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بر آن شد که روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوب است آنچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که به وعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش کای پیمبر فاش گو / عذر را ور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان

قاصدان

قاصدان زو بازگشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتیست / زانکه سوگند آن دغا را سنتیست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راست را خود حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گویم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ حیله و مکر نیست / اندر آنجا صدق و ذکر یا ربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از دُرد می‌پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعودبخت
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند / باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر به تکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از اصحاب رسول علیه السلام بانکار که رسول چرا ستاری نمی‌کند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
که چنین پیران با شیب و وقار / می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل به دستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم به خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگها اندر حدث جای تباه / می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می‌گریست / کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی‌مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه‌رویان دین را خود جهاز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک‌به‌یک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی‌تقلید می‌پذرفته‌اند / بی محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمن است / هر کسی در ضالهٔ خود موقن است

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود را می‌جست و می‌پرسید

اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست

حال چه بود اشتری گم کرده‌ای / از کفت بگریخته در پرده‌ای
کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو زان میانه گم شده
میدوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که برگوید نشان از اشترم / مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی / ریش خندت میکند زین هر خسی
کاشتری دیدیم میرفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر کسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذهبهای مخالف تا بیرون شدن مخلص و یافتن

همچنانکه هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی میکند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حقند این همه / نه بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بود قدر ای جوان / نه همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت اندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ

هر چه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را درکشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه برآویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چار میخ معنوی / تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جان ماست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیختست / بهر این نیک و بدی کامیختست
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آبش درفکن بیم را
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش

شرح فایدهٔ حکایت آن اشتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانت میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر چه را گویی خطا بد آن نشان / او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / رنگ روی و صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پی روی تو کنم ای راستگو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آنکس که نه صاحب اشتریست / کو درین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر رو پوشش شده / آنچ از او گم شد فراموشش شده
هر کجا این میدود او میدود / از طمع هم درد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا میچرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را بدشت

بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی او خود وا باز کرد
گفت آن صادق مرا انگیختی / تا باکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / از طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این همه زمان هم درد تو گشتم بمن / در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو میدزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود چشم شتر
تا نیابیدم نبودم خالیش / پس کنون مغلوب شد در غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل فانی شد و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بود چست / هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانهٔ شه شد زیر دست / چون درآمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسید / با درشتی ساز تا نرمی رسید
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل اللسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز ماه و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست
چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنند / مطرح خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آن چنان لقمه نه بخشش نه سخاست

بیان آنک در هر نفسی مسجد ضرار است

مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچ کفو او نبود راهش نداد
در جمادات این چنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دانک آنجا فرقها و فصلهاست
نه حیاتش چون حیات او بود / نه مماتش چون ممات او بود
گور را او مرکز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
تو بر آن مسجدکنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی
چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند

حکایت هندو که با یار خود جنگ همی کرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

هر یکی بر نیت تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد از یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیوم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه بر او خود را بگو
آن چهارم گفت حمدالله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای

سالها ابلیس نیکو نام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه ایمن تو معروفی مجو / رو بشو از خوف و پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب من / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / تا در او افتاد دست او شد بند او
تو نیفتادی که باشی بند او / زهر او نوشید تو خور قند او
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه جانها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان جو بر جهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بروضات حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / جمله حسها را سوی جنت کشد
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین و عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه جسمها بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی رود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ‌ها / دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز / آن پدیدست این خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبشش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گر جنون بیند کسی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نماید فعال او / خشم موسی چون نبود افعال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست / دایما بازار او با رونقست
لب ببسته‌ست در بیع و شرا / مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آن چنان کش اکره تا مکین بود / در گلوی غرق و بی تمکین بود
موش گشتم زانکه در خاکش معاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کرده‌ست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پرشکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آید عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود

پیش سجده مرده جه مجده و جه پوست / کل شیئ غیره وجه الله فناست
گر نه ایمان نیست آن جای کرا / زانکه این مغزست و آن دو پوست
این فناها پرده آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس چرا این تن که حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن ابترست
گشت کافر بخیر ز ایمان شیخ / گشته مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر که را افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری / امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیه قصه ابراهیم ادهم بر لب آن دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست / شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی / بر ملایک ترکتازی میکنی
بد چه میگویی تو خیر محض را / هین ترفع کم کن این آن مرتقی
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ کی بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبود / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد آتشی آتش عمل / شیخ کی بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی میکنی / در بهشتی خار چینی میکنی
گر بهشت اندر روی تو خار جو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی / رخنه میجویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا خواهد شد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک پیران غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی میرسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور میجنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او کو نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل و رخصت میکنی / چون نمی‌خواهی کز آن دل برکنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتستت تو چون کفتار کور / این گرفتن را نبینی از غرور
می‌گویند اینجا که کفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست
این همی‌گویند و بندش می‌نهند / او همی‌گوید ز من بی‌آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که آن کفتار کو
تا که بر بندند و بیرونش کشند / غافل آن کفتار از این دست خند

این گدایان پره ور مستغل / حاجت خود می نماید خلق را
گور بی وشلی و بیمار بی درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
شیخ گوید نان و سیمای مردمان / کو مرا بالت و انبار و دونان
چشم بنهادست حق در کور مرد / زانکه حاجت نیست خصمی بهر پوش
می توانند زیست بی خشم و بصر / فارغست از خشم او و نکارشی
چون بدزدی او برون ناید فغان / تا کند خالق از آن دزدی نگاه
بعد از آن پر باید و مرغی شود / می برد و شیخ باری میکند
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
گاهی رها نیند هم از وصف زشت / ای کشنده دوزخی را تو بهشت
در رگی پیهی نهند و روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
در تعلق آن معانی در جسم / در تعلق فهم اسرار ابهم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
او برونست و تو گویی واقفست / او درونست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر روی نو بنو خاشاکها
هست آن خاشاک صورتهای بکر / نو بنو در میرسد اشکال فکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشر باشد روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی و این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعن زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور از او و دور از آن اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند / گرچه عقلش هندسه گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
بهر تعلیم که بسته دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان وی‌اند / لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی برکند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران

آن یکی میگفت در عهد شعیب | که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها | وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب | وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگوئی و مقلوب ای سفیه | ای رها کرده ره و بگرفته تیه
آن غزان ترک خون ریز آمدند | بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند | گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من به چه رو میکنید | چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت بدین یارت رسد | گفت قاصد کرده است او هست زر
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم | تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهارا الهی بین که ما | در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود | وار خود این بر عکس کردی وای تو
مرکز ایشان گفت از عیب و گناه | وز دل چون سنگ و از جان سیاه
ور سگ داری و فرمانهای او | وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون | وان رمیدن از لقای صالحان
با ول و با اهل دل بیگانگی | از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر بدیدی چیز تو گوئی گداست | ور نه گوئی در کمر مولعست
یا منافق وار عذر آری که من | نه مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان مارا بهمت یاد دار | خوانیا که مرده گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال | چاره نیست از ایشان و از طاعت
ای که صبرت نیست از دنیای دون | صبر چون داری ز الله الکرم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید | گفت بادا رب با نان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست | گر خورم نان در گلو ماند مرا
چون نکو ارحمت ای دیدار او | نخورد و اسعد الا کاو و خبر

دعوی کردن شخصی که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد به گناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام

در جواب او فصیح از راه غیب | که بگفتی چند کردم من گناه

قصد کردن غزان به کشتن یک مردی تا آن دیگر بترسد

در هلاک آن یکی بشتافتند | دست بستندش که قربانش کنند
از چه آخر تشنه خون منید | چیست حکمت چه غرض در کشتنم
تا بترسد او و زر پیدا کند | گفت آخر او ز من مسکین‌تر است
در مقام احتمال و در شکیم | خود ورا بکشید اول ای شهان
آدم آخر زمان در انتها | آخرین فرزند پیش از قرون
تا دی رحمت بجان ما نمود | گفت ایشان را که مارستم از او

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام

چون زمان نفس را بودن زبون | وان نفور از گفتهای ناصحان
با شهان شد ویرو و دوستانی | سیر خشم از آنکه اندا داشتن
ور نه گوئی زرق و مکرست و دغاست | گر درآمیزد تو گوئی طامعست
مانده ام در نفقه فرزند و زن | نه مرا پروای سر خاریدنست
تا شوم از اولیا پایان کار | این بگفتم نه ز درد و سوز گفت
از بن دندان کنم کسب حلال | از خدا چاره‌ستش و از لوت نه
صبر چون داری ز نعم الماهدون | ای که صبرت نیست از نان و نعیم
صبر چون داری از آن کش سرشته | کو خلیلی کو برون آمد ز غار
تا نه بینم کین دو مجلس آن کیست | بی تماشای صفتهای خدا
نه تماشای گل و گلزار او | جز بامید خدا زین آب خورد

آنکه کالانعام گفت بل هم اضل | ده نکالی کرد به او دوزخ شوند
مکر کامش کند گاهی دوست | آن هم از دستان این نفس است هم
وآنچه میگوید غفورست و رحیم | چون غفورست و رحیم این تهمت چیست
گفت پیری مر طبیبی را که من | در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ | گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم | گفت هر چه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست | چون رسد پیری دو صد علت بود
گفت ای احمق برین بر دوختی | که خدا مر درد را درمان نهاد
تو چرا احمق ز اندک مایه‌ئی | این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف | تاب بگو عذر او دقی کنند
جز مگر پیری که از حقست مست | خود چه چیزست این ولی و انبیا
گر ندیدند اندیش نیک و بد | چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور ندیدند خبث و رستخیز | صد قیامت در درونشان نهان
ور زخ جنت همه اجزای او | وانکه در اندیشه نیاید خدا
بر در این خاکستانی چیست | در خرابی اهل دل جد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران | سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد | جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان | چون تو اینانی کجا خواهی برست
کودکی در پیش تابوت پدر | زار مینالید و بر میکوفت سر
کای پدر آخر کجایت میبرند | تا ترا در زیر خاکی آورند
میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر | نه در او بوی طعام و نه نشان
نه درش معمور و نه در بام ره | چون شود در خانه گور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ | وانه رو دیده پیکی دلی می فشرد

گرچه حکمت آن کند تعجیل | مکر او سر زیر و او سرزیر شد
عمر شد چیزی نداده جان الف | آنچه میگوید درین اندیشه ام
نیست این جز حیله نفس لئیم | ای ز غم مرده که دست از نان تهیست

حکایت کردن پیر مردی به طبیب از رنجوری و دردها به جواب گفتن طبیب اورا

گفت پشتم درد می‌آید عظیم | گفت از پیریست ای شیخ نزار
گفت وقت دم مرا دم گیر هست | گفت آری انقطاع دم بود
از طبیبی تو همین آموختی | ای مدمغ عقلت این دانش نداد
بر زمین ماندی ز کوته پایگی | پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت
خویشتن داری و صبرت شد ضعیف | بر نتابد دو سخن زو میکشد
در درون او حیات طیبه است | از برون پیرست و در باطن صبی
چیست با ایشان خسان را این حسد | ور ندیدندشان عین الیقین
چون زنند خویش بر تیشه تیز | هر تو میخندد همین و بیم جان
هر چه اندیشی تو او بالای اوست | هر چه اندیشی پذیرای فناست
گر ندیدند کاندرو خاکیست | آنچنان تعظیم مسجد میکنند
نیست مسجد جز درون سروران | مسجدی کو اندرون اولیاست
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد | قصد جنگ انبیا میداشتند
چون تو پرسی که تو باشی بیان | آن نشانیها چون در تو هست

قصه جوحی و آن کودک که پیش جنازهٔ پدر خود نوحه میکرد

نه در او قالی و نه در وی حصیر | نه چراغی در شب و نه روز نان
نی یکی همسایه کو باشد پناه | چشم تو که بوسه‌گاه خلق بود
کاندرو نه روی می ماند نه رنگ | زین نسق اوصاف خانه میشمرد

گفت جوحی با پدر کای ارجمند   والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو   گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک   خانهٔ ما راست بی تردید و شک
نه حصیر و نه چراغ و نه طعام   نه درش معمور و نه صحن و نه بام
تنگ و تاریکست چون جان جهود   بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
نه در آن دل تافت نور آفتاب   نه گشاده صحن و نه فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا   آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ   دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما   زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد   مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون   حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست   چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان   بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهیست   هر که دید آن بحر را او ماهیست
این جهان دریاست و تن ماهی و روح   یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید   ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند   تو نمی‌بینی که کوری می‌پرند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان   چشم بگشا تا ببینی‌شان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید   گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست   صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج   صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پل صراط آن سو بهشت   هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست   زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل   خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر   مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نه دین او و ذکر او   سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس   کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می‌راند فرس   گر چه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست   کان علمها لقمهٔ نان را پی است
کنگ زفتی کودکی را یافت فرد   زرد شد کودک ز بیم قصد مرد

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم

گفت ایمن باش ای زیبای من   که تو خواهی بود بر بالای من
گفت اگر هولم مخنث دان مرا   همچو اشتر برنشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین   صورت آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد   که بر آن شاخش همی کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد   بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی   گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل   عاقلش چندان زند که لا تقل
یک سواری با سلاح و بس مهیب   می‌شد اندر بیشه بر اسپی نجیب

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری در بیشه

تیراندازی بحکم او را بدید   پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد   من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من   که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش   بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را کالت پیکار کشت   بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان   رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر   هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است   هم ز تو زاید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل   ترک حیله کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن   ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم   خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملائک گو که لا علم لنا   یا الهی غیر ما علمتنا

قصهٔ اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری   دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال   چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندمست   در دگر ریگی نه قوت مردمست
گفت نیم گندم آن تنگ را   در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر   گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب   تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد   کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن   شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست   تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام   بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو   گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان   گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند   که تویی تنهارو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است   عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گفت والله نیست یا وجه العرب   در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم   هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر   نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم   تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من   نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم   ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ   به بود زین حیله‌های مرده ریگ
احمقیم پس مبارک احمقیست   که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود   جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال   حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک   حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان   بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته   فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود   باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی   راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود   نه بمخزنها و لشکر شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی   همچو عز ملک دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست   کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان   یک امیری آمد آنجا ناگهان

کن

دلق

آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف / برگزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرد آن ملک هفت اقلیم را / میزند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع میکند / چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بروی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بیحاصلان / در حضور حضرت صاحب دلان
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را میزن جلی
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز میکن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / بانگ زد سوزن به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی / سوزنی زر در لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
سوزنی زرین در آن دندان او / که بگیر ای شیخ سوزنهای هو
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملک دل به یا چنان ملکی حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / تا بباطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست وین عالم چو پوست
برنمیداری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دایما قرة عینی فی الصلوات
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند
چند خدمت گرم و تو بی خبر / در سلاسل مانده پا با بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد از آن بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش هم رنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه / پس بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت

چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سیم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من میگوید او / آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشان آنکه میگیرم ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
وز نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال / صورت بی‌جان نباشد جز خیال

بقیه طعنه زدن آن بیگانه بر شیخ

آن خبیث از شیخ میلایید ژاژ / کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منش دیدم میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمیگفتی که در جام شراب / می‌میزد دیو در وقت شتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را کژ شنیدی غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب بین
جام می هستی شیخ ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حقست / جام تن بشکست و نور مطلقست
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / او همین نورست نپذیرد خبث
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آندم مرید خویش را / رو برای من بجو خمر ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خم خانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می چشید
در همه خم خانه‌ها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی من نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی الله عنها مصطفی را علیه السلام که تو بی مصلی بهر جا نماز میکنی چونست

بدل

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی میکنی / میدود در خانه ناپاک و دنی
مستحاضه طفل آلوده پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
زو که سجده‌گاه ما را لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حق است
گر ترا وسواس آید زین قبیل / دو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو زیشان جان بری

کشیدن موش مهار اشتر را و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درا
تو قلاوزی و پیش‌آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرف است و عمیق / من همی‌ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پرهنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / بر جه و بر کودبانم بر نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او / وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت‌پرستان چونکه خو با بت کنند / مانعان راه بت را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بتحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهر است جز آن روح را / کو بود تریاق‌لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندرون تریاق‌زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی

که مرا

که مرا از خوی من برمیکند / مر مرا شاگرد و تابع میکند
چون نباشد خوی بد محکم شده / کی فروزد از خلاف آتشکده
با مخالف او مدارایی کند / در دل او خویش را جایی کند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
تا نشد مس زر نداند من مسم / تا نشد دل شه نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور میکش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن به دزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یارب بر غلامت این خسان / متهم کردند فرمان در رسان
چون بدرد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی در و چه در
هر یکی دری خراج ملکتی / کز الهست این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نه مرا او تهمت دزدی نهد / نه مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق‌آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم در فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش‌نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نه عقل شریف / متهم حس است نه نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد میزنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب / پس مقیم چشم بودی روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نه قرین چشم حیوان میشود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیار گو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع صوفیان برای صوفی پیش شیخ که بسیار می‌گوید

صوفیان بر صوفیی شنعه زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گلست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس

ور بخسپد مست چون اصحاب کهف / صد فغان گردد ز شیخ رجیف
ننگ ز تو آورده سوی آن فقیر / کو ز مرغانی کرمت اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود اندازه ولیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیارگویی دور شو / ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای / تو بمعنی رفته‌ای بگسسته‌ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو بر آنها که هم جفت تواند / عاشقان و تشنهٔ گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیک سو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت

عذر گفتن آن فقیر با شیخ

در سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گفت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت بر گماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمتست / لیک اوسط نیز هم با نسبتست
آب جو نسبت باشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسطست / او اسیر حرص مانند بطست
هر کرا اشتها ده نان بود / شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتها / مر ترا شش گرده همدستیم نی
تو بده رکعت نماز آیی ملول / من به پانصد در نیایم در نحول
وان یکی تا کعبه حافی می‌رود / وین یکی تا مسجد از خود می‌شود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وین یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت می‌رود / که مر آنرا اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر بود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بی کار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ

پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / زانکه بنّا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
قاصدا خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریست / جعفر طرار را پر عاریست
نزد آنکه لم یذق دعویست آن / نزد سکان افق معنیست آن
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو می‌شود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان آنک دعوی که عین آن دعوی گواه صدق اوست

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد / کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گواه صدق آن خویش عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / این سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنود موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار

در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت از درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیهما السلام در شکم مریم

مادر یحیی چو حامل بود ازو / بود با مریم نشسته روبرو
گفت ای مریم درون تو شهیست / کو اولو العزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذو الفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم
ابلهان گویند کین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا

اشکال آوردن برین قصه

زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد در درون
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او واپس نشد
چون بزادش آنگهانش برکنار / برگرفت و برد تا پیش تبار

جواب اشکال

مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند کانکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نه از درون / از حکایت گیر معنی ای حرون
نه چنان کافسانه‌ها بشنیده بود / همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی‌گفت آن کلیله بی زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مراست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانه معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه هم / بشنو و معنی گزین کن ای صنم
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین به بالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانه رخست / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمر را جرمش چه بد کان زید خام / بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانه معنی بود / گندمی بستان که پیمانه‌ست رد
زید و عمرو از بهر اعرابست ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نه من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار و لاغی برگشود / عمرو یک واوی فزون دزدیده بود

پیدا آمدن سخن باطل در دل باطلان

زید واقف گشت و دزدش را بزد / چونکه از حد برد او را حد سزد
گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دوست / راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ

حسن آن درخت که هر که میوه آن درخت خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوه آن خورد و برد / نه شود او پیر و نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر آن مطلوب گشت / نه جزیره ماند نه کوه و نه دشت
هر که را پرسید کردش ریشخند / کین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جست و جوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان جا بد درختی بس سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بزرگ و پهن و هر شاخش گشبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشته امید او بگسسته شد / جسته او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب تقلید

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستانه او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رقتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوه او مایه آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای گم گشته‌ای / زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای
گه درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام باشد بی شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر

در حق دیگر بود زهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست / همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت
در گذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی مر اسامی را گرو
چار کس را داد مردی یکدرم / آن یکی گفت آن به انگوری دهم

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی با نام دیگر فهم کرده بودند

آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم / من نمیخواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع مشت بر هم میزدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صدزبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یکدرم / آرزوی جمله‌تان را میدهم
چونکه بسپارید دلها بی دغل / این درمتان میکند چندین عمل
یکدرمتان میشود چار المراد / چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفتگو
گر سخنتان در توافق موتلفه‌ست / در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه‌ست
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بیگمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود دوشاب یخ بسته ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ماست / کز بصیرت باشد آن وین از عماست
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل جسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان شناخت
در زمان او کبوتر با کلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه میدوی / هین سلیمانی بجو کژ میچوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان‌جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
نظم ان من امة را یاد گیر / تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکت رسول علیه السلام

نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند
دو قبیله کوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون‌آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نه اخی نه نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دوئی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دوست / هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای آب و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین‌فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره‌کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمین‌گاه عوارض را نجست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها بخوان هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان قصد بازان میکنیم / همچو خادان بر کبوتر میزنیم
میکنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی‌گنه کی بر کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / میگشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک میزند / آتش توحید در شک میزند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرق است و مغربست
هر یکی آهنگش ز کرسی تا ثریست / وز ثری تا عرش در کر و فریست

مرغ کو بی این سلیمان می‌رود   عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد   تا نمانی در خفاشی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی   همچو گز قطب مساحت می‌شوی
وانک لنگ و لوک آن سو می‌جهی   از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصه بطبچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گر چه مرغ خانگی   زیر پر خویش کردت دایگی
مادر تو بط آن دریا بدست   دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندرست   آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است   دایه را بگذار کو بد رایه است
دایه را در خشک بگذار و بران   اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب   تو مترس الله اعلم بالصواب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای   نی چو مرغ خانه خانه‌کنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی   هم بخشکی هم بدریا پا نهی
از حملناهم علی البحر بجان   از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست   جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک   تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر   با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین   روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام   بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر   در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه   تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست   لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول   او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد   چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان   بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند   از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنک بیند او مسبب را عیان   کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

زاهدی بد در میان بادیه   در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد   دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج   از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش   وز سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد در روی ریگ   ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست   یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست   یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده آشفته را و در نماز   مانده بود استاده در یکدگر
چون ز استغراق باز آمد فقیر   زان جماعت زنده‌ای روشن‌ضمیر
دید کابش می‌چکید از دست و رو   جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست   دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هرگاهی که خواهی می‌رسد   بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین   تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت بما   تا ببریم از میان زنارها
چشمها را کرد سوی آسمان   که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم   تو ز بالا بر گشودستی درم

ای نموده در مکان از لامکان   فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش   زود پیدا شد چو پیل آب‌کش
همچو آب از مشک باریدن گرفت   در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها   حاجیان جمله گشاده مشکها
قوم دیگر زان عجایب کارها   می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد   زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام   ناقصان سرمدی تم الکلام

م

المجلد الثالث

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد / نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود
همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونک موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را برنتافت
صار دکا منه و انشق الجبل / هل رایتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد / زانک گندم بی‌غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را منتهی / پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای

حلق

حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانک حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را هم عصا چون حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهان روزیش اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل‌خوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند پدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو
زانک پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پرضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانک تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانک خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال می‌گویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی‌بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانک آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / غیر خون او می‌نداند چاشت خورد
زین همه انواع نعمت ماند فرد

حکایت خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر دانایش بجوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید / پیلزاده مکشید و بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیفند و سمین / لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حق‌اند ای پسر / غایبی و حاضری بس باخبر

غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا

از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت‌دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من

هان و هان این دلق‌پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی به یک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر

ورنه کی کردی به یک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی‌مراد

گشت شهرستان چون فردوسشان / دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شام است این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی در گذر

صد هزاران ز انبیای حق‌پرست / خود به هر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم وین بیان افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود

خون شود خارا و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم

مو به مو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی‌مقصود دارد همچو خرس
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت برکنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند / چون رهند از دست خود دستی زنند
رقص اندر خون خود مردان کنند / چون رهند از نقص خود رقصی کنند

مطربانشان از درون دف می‌زنند / بحرها در شورشان کف می‌کنند
تو نبینی هر کجا با شاخها / کف زنان زنقصان ز بهر صبا

تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها بر شاخها هم کف‌زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن

گوش سر بر بند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ
هین دهان بر بند از هزل ای عمو / جز حدیث روی او چیزی مگو

سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر به سر گوش است و چشم است این نبی / تازه زو ما مرضع است او ما صبی

این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اصل پیل و سر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل‌بچگان

هر دهان را پیل بویی می‌کند / گرد معده هر بشر بر می‌تند

تا کجا یابد کباب پورهٔ خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری

هان که بویای دهانتان خداست / کی برد جان غیر آن کو صادق است
وای آن افسوسیی کش بویگیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر

نه دهان دزدیدن امکان زان مهان / نه دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را

چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و هرزه‌سان
گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور

هم به صورت می‌نماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یاران من / چیست این شمشیر بر ساران من

چون نمی‌بینند کس از یاران او / در جواب آینده‌اش کای عمو
ما نمی‌بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که این هست ارتحال

چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب این خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد

او همی‌بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که خونریز شد

مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا

هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زر است / روز و شب مانند دینارشمر است

می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز کُه بستانی و ننهی به جای / اندر آید کوه زان دادن ز پای

پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین مکوش

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد / نه به سنگست و به چوب و نه لبد

بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش

گورخانه و قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زندهٔ اطلس‌پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را

در عذاب منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشه‌ها او زار زار

بازگشتن به حکایت پیل

وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن

با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل‌بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح

من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند

این بگفت و خیربادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای / پور پیلی فربهی نوزاده‌ای

اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد

از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه

دید پیلی سهمناکی می‌رسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار

چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد

کز کباب پیل‌زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه / می‌درانید و نبودش زان شکوه

بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورندهٔ خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد

مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل‌بچگان کین کشد / پیل‌بچه‌خواره را کیفر کشد

پیل‌بچه می‌خوری ای پاره‌خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را

آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور

هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد بر آید بر سما
تو همی‌خسپی و بوی آن حرام / می‌زند بر آسمان سبزفام

مرده او نیستش نشست میشود / تا بکیوان گردون میرود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست
آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز

بیان آنک خطای محبان بهتر از صواب بیگانگانست نزد محبوب

تا بگفتند ای پیمبر راست نیست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علا فلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان / وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه از اخوان صفا
بهر آن فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا

امر حق تعالی بموسی که مرا بدهانی خوان که بدان گناه نکرده

گفت ای موسی ز من بجو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر برخوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه / وان دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بربندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان / نه پلیدی ماند و نه اندهان

بیان آنک الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حقست

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت‌رو / چند گویی آخر ای بسیارگو
این همه الله گویی از عتو / خود یکی الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت آن بمن / که برو با او بگو کای ممتحن
گفت آن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نه ترا در کار من آورده‌ام / نه که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال

در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
زانکه درد و رنج و با اندهان / شد نصیب دوستانش در جهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی‌درد از افسردگیست / خواندن با درد از دلبردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / ای خدا وی مستغاث و ای معین
ناله سگ در رهش بی‌جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر ره‌زنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی‌تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی‌جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی‌صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق
نه قلاوزست و نه ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نه نوش او / سحر خواند می‌دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی
یا سرم دردست درد سر ببر / یا مرا خواندست آن خالو پسر
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام / یا سقیمم خسته‌ام این دخمه‌ام
زانکه یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد / ای برادر عاقبت شستت نهد
گر دهد خود کی دهد آن پرحیل / جوز پوسیده است گفتار دغل
ژغژغ آن عقل و مغزت را برد / صد هزاران عقل را یک نشمرد
یار تو خورجین تست و کیسه‌ات / گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست / وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / میکند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بر دروشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی‌حزمی پشیمانی یقین / حزم را بگذار و محکم کن تو زین
زانکه بی‌حزمی شقاوت بر دهد / دین برود اندوه و درد سر دهد
بشنو این افسانه را در شرح این / تا شوی جازم برای حفظ دین

فریفتن روستایی شهری را و بدعوت خواندن بلابه و الحاح بسیار

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه‌جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشنست و نوبهار

یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشتزار و لاله دلکش بود
وعده وا دادی خواجه او از فن و حال / تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی‌گفتی که کی / عزم خواهی کرد کآمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال‌مان / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / طرح او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت آن خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم اوست
آدمی چون کشتیست و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بداد او کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی خواهد که بعضی حق آن / واگزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه‌کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد بود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفتست آن رسول / هر قدم را دام می‌دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین / دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشتزار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از مامضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده می‌کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مه‌ایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وا رهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و در رسیدن شومی طغیان و کفران نعمت در ایشان و بیان فضیلت شکر و وفا

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی‌گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش

داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی‌بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش می‌کنند آن دم ادب
که برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست
می‌گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی‌گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثرید مردریگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود / کار ناامید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب‌کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار / شسته بر در در امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای / که گشایی زانوی ایشان برای
خوش دوان و شادمانه سوی خان / از دعای او شدندی پادوان
جمله بی درد و الم بی رنج و غم / تن درست و شادمان و محترم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان / از دم میمون آن صاحب‌قران
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته‌ای بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل‌نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصح‌اند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آن را ممان
می‌گزندش کز ادب آنجا رود / وز مقام اولین مفلح شود
می‌گزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود / بی‌وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی‌وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور دادم نور شو یا نار تا / جای گل گل باش جای خار خار
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم

صورتی کرد و درون جسم او / داد در حیضش ورا آرام و خو
همچو جسم متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش غذا

حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود

آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خدا و ای قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نه هم آن تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمیگردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح

پیله بابایانتان را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش‌خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می‌ربود

حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم

چون غذای بی‌وفایان میشوی / از گمان بد بدانسو میروی
من ز سهو و بی‌وفاییها بری / سوی من آیی گمان بد بری

این گمان بد بر آنجا بر که تو / میشوی در پیش همچو خود دو تو
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا اکرام کو کردی گرفت

بار نیکت رفت بر چرخ برین / یار زشتت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانهٔ آنچنان / بی مدد چون آتشی از کاروان

دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نه چو عیسی سوی گردون بر شود / نه چو قارون در زمین اندر رود

با تو باشد در مکان و لامکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او بر آرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا

چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان واروی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تبش

آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود / اینکه دلگیرست پاگیری شود

رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد

نعطِ من اعرض عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد

او همی گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون چنین قبض از الشاق کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند

قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ / غصه بیخست و بروید شاخ بیخ

بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخ بد بود زودش بکن / تا نروید زشت خاری در چمن

قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله میروید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون بر آید میوه با اصحاب ده

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام

باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدل

که نمی‌باید مرا این نیکویی / من برنجم زین و رنجه میشوی
لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن

پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمیخواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ

شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا

فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال الهدی انکره

نفس زین سانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر چون کش نهی / در خلد وز زخم آن تو کی جهی

آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که بپیش ما وبا به از صبا

ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع میشدند
قصد خون ناصحان میداشتند / تخم فسق و کافری میکاشتند

چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا

چشم بسته میشود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استعانت دور کرد

سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آنرا که این گرگش بخورد / چون بدید آن گرگ چون زاری نکرد

او نمیدانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / میبدانند و بهر سو میخزند

مغز حیوانات بوی شیر را / میبداند ترک گیرد سیر را
بوی شیر خشم دیدی باز گرد / با مناجات و حذر انباز گرد

وانگشتند آن گروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر درید آن گوسفندان را بخشم / که ز چوپان خرد بستند چشم

چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان میزدند
که برو ما از تو خود چوپانتریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم

طعمهٔ گرگیم و آن یوسف نیم / هیزم ناریم و آن عار نی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ

بهر مظلومی همی کندند چاه / در چه افتادند و میگفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچ میکردند یک یک یافتند

کیست آن یوسف دل حق جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای / پر و بالش را بصد جا خسته‌ای

پیش او گوساله بریان آوری / گه کشی او را بکهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت

زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن

داد تو واخواهم از هر بی‌خبر / داد که دهد جز خدای دادگر
او همیگوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا

احمدم درمانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا

با فراقت کافران را نیست تاب / این فراق اندر خور اصحاب نیست
کافران گویند در وقت عذاب / هر یکی یا لیتنی کنت تراب

حال او اینست کو خود زان سوست / چون بودی تو کسی کان توست
حق همیگوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آر و صبر به

صبح نزدیکست خامش دم مزن / کاندر آمد وقت بیرون آمدن
نک بلاشان میرسد تو کم گرو / من همیکوشم پی تو تو مکوش

کوشش من به که کوششهای تو / داروی تلخ به از حلوای تو
هین تحمل کن برو خامش بنوش / کم ترک جنبان زبان را گوش کن

حیلت و مکر و دغاسازیست آن
هرچه از یارت جدا اندازد آن

شد ز حد هین بازگرد ای یار گرد
روستایی خواجه را بین خانه برد

بقیهٔ داستان رفتن خواجه بدعوت روستایی سوی ده

قصهٔ اهل سبا یک گوش کن
آن نکوکان خواجه چون آمد به ده

روستایی در تملق شیوه کرد
تا که چشم خواجه را کالیو کرد

از پیام اندر پیام او خیره شد
تا زلال جسم خواجه تیره شد

هم از آنکه کودکانش در رسند
زیر تیغ و تعب تا دیر شد

همچو یوسف لیکن نقدی عجب
رنج و تعب برد و از قلب طلاب

آن نه بازی بلکه جانبازیست آن
حیله و مکر و دغاسازیست آن

هرچه از یارت جدا اندازد آن
مشنو آن را کان زیان دارد زیان

گر بود آن سود صد در صد مگیر
بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر

این سخن گر چند یزدان خیره کرد
گفت اصحاب نبی را گرم و سرد

زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ
جمعه را کردند باطل بی درنگ

تا نیاید دیگران را زان خبر
زان طلب مرد و زنان انسان شدند

ما لهیب بحبوت در نماز
با دو سه درویش ثابت پایدار

گفت طبل و لهو و بازی و رکاب
جوششان ببرید از رب بشی

قد غنمنا نحو قمح ما حیا
ا علیکم خیشنا قد یأتیا

بهر گندم تخم باطل کاشتند
وان رسول حق را بگذاشتند

صحبت اخیر من لهو و مال
بین کرا بگذاشتی چنین بحال

خود نشد حرص شما را این لقن
کو منم رزاق و خیر الرازقین

آنکه گندم را ز خود روزی دهد
کی توکلهات را ضامن شده

از پی گندم جدا گشتی از آن
کز تو ستانیست گندم ز آسمان

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

بازگو دیگر بطان را کز آب خیز
تا بمی دشمنا را قند ریز

بط عاشق کو بپس که ای باز دور
آب ما را حصن و امن است و سرور

دیو چون باز آمد ای بطان شتاب
هین بپر بیرون که گوید حصن

باز را گوید برو زو بازگرد
از سر بادست دارای پای مرد

تا بری از دعوتت دعوت ترا
ما نشوشیم این دم تو کافرا

حصن ما را قند و قندستان ترا
من نخواهم با دیت بستان ترا

خود که جان باشد نیابد لوت کم
چون که گستردست کم ناید علم

خواجه عازم شد بعذر آورده
پس بهانه کرد با دیو مرید

گفت این دم کارها دارم مهم
گر بیایم آن نگردد منتظم

شاه کار ما را کم فرموده است
ز انتظام شاه پیچیده دو دست

من نیارم ترک امر شاه کرد
من نتانم شد سوی ده روی زرد

هر صباح و هر مسایی سنگ خاص
میرسد از من همی جوید مناص

تو روا داری که آیم سوی ده
تا در اندازد بخشکند سلطان گه

بعد از آن در مان خشمش چون کنم
زنده خود را زین لگد مدفون کنم

زین نمط او صد بهانه باز گفت
حیله‌ها با حکم حق نشد خفت

گر شود ذرات عالم جمله هیچ
با قضای آسمان پیچد پیچ

چون گریزد این زمین از آسمان
چون کند او خویش را از وی نهان

هرچه آید ز آسمان سوی زمین
نه مفر دارد نه چاره نه کمین

آتش از خورشید می‌بارد برو
او به پیش استاده رو نهاده

ور همی طوفان کند باران برو
شهرها را میکند ویران برو

او شده تسلیم او ایوب وار
که اسیرم هر چه خواهی تیار

ای که

ای که جسم این زمینی سرکش است
چونکه بینی حکم یزدان در کشش

چون خلقناکم شنیدی من تراب
خاک باشی جست از تو رو متاب

بین که اندر خاک تخمی کاشتم
گر دغا کی و منش افراشتم

حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر
تا کنم بر جمله میرانت امیر

آب از بالا به پستی در رود
آنکه از پستی به بالا بر رود

دانهٔ هر میوه آمد در زمین
بعد از آن سرها برآورد از دفین

گندم از بالا به زیر خاک شد
بعد از آن او خوشه و چالاک شد

اصل نعمتها ز گردون تا بخاک
زیر آمد شد غذای جان پاک

از تواضع چون ز گردون شد به زیر
گشت جزو آدمی حی و بصیر

پس صفات آدمی شد آن جماد
بر فراز عرش پران گشت شاد

کز جهان زنده ز اول آمدیم
باز از پستی سوی بالا شدیم

جمله اجزا در تحرک در سکون
ناطقان کانا الیه راجعون

ذکر و تسبیحات اجزای نهان
غلغلی افکنده اندر آسمان

چون قضا آهنگ نارنجات کرد
روستایی شهریی را مات کرد

باز ز آن جسم خواجه ماسته شد
زان سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود
گرچه که بد بیم سیلش در ربود

چون قضا بیرون کند از چرخ سر
عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون
دام گیرد مرغ پران را زبون

تا بپیچد او در بیشه شود
ملکها را رو تی بیابان در رود

جز کسی کاندر قضا اندر گریخت
خون او را هیچ تربیعی نریخت

غیر آنکه در گریزی در قضا
هیچ حیله ندهد از وی رها

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده
پس جز او در حیله جویی مانده

قصهٔ اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی‌زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

حیله میکردند کژدم نیش چند
کو بُد غذا از روزی درویش چند

شب همه شب میسگالیدند مکر
روی در رو کرده چندین عمرو بکر

خفیه میگفتند سرها آن بدان
تا نباید که خدا دریابد آن

تا گل اندایند و اسکالید گل
دست کاری میکنند پنهان ز دل

گفت الا یعلم نجواک من خلق
ان یبن نجواک صدقاً ام ملق

کیف یخفی عن لطیف قد غفا
من بنی این این مثوا عفا

انما قد یبتغی او صعدا
قد تولاه وحی غدا

گوش کن اکنون حدیث خواجه را
کز سوی ده چون شد و دید او جزا

کو بشر را اکنون غفلت پاک کن
استماع هجران غمناک کن

تا چها دید از بلا و ارعاب
در ره ده چون شد از شهر او جدا

آن زکات دان که غمگین را دهی
گوشش اکنون نیستانش فنی

بشنوی غمهای رنجوران دل
فاقد جان شربت از آب و گل

خانه پر دود دارد پر فنی
دور آتش را ز اصحاب رو فنی

گوش تو او را چو راه دم شود
دود تلخ از خانهٔ او کم شود

غمگساری کن تو با ما ای روی
کر سوی رب اعلی میروی

این تردد حبس و زندانی بود
که بنگذارد که جان سویی رود

این همی گفتند و آن بد میکنند
هرکه گوید هست هم راه نیست

این تردد عقبهٔ راه جهت
ای خنک آنرا که پایش مطلق است

پی تند و میدود در راه راست
ره نمیدانی بجو گامش کجاست

گام آهو را بگیر و رو معاف
تا رسی از گام آهو تا بناف

زین روش بر چرخ انور میروی
ای برادر گر بیاد ز میروی

نه ز دریا ترس و نه از موج کف
چون شنیدی تو خطاب لا تخف

لا تخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصه آنکس را کش این طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب ساخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیره ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل میگفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم / کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهارست و دگرها ماه دی
هرچه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملکتست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / حمله با خر گور هم تک میدوند
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پنهان نشد لیکن کمان / گشت پنهان از دو چشم مردمان
تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آبادست دل ای مردمان / حصن محکم موضع امن و امان
گلشنی خرم بکام دوستان / چشمها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در روستا بود روزی و شام / تا بماهی عقل وی نبود تمام
تا بماهی احمقی با وی بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر به ذره نیست جذبی آسمان / گرد آن سوراه نه این سو نه آن
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود / عاقبت ظاهر سوی باطن بود
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود

از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط دیدن ده چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود / خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماه وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مهروی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چار میخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود / آن بمهر خانه شینی میرود
هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
آن درودگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مهروی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هرچه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / وا ز زری خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او بداد / ثبت بر وی کرد و دور از وی فتاد
از زر اندود صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتست / زیر زینت مایه بی زینتست
زر ز روی قلب در کان میرود / سوی آن کان رو تو هم کان زر رود
نور از دیوار تا خور میرود / تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا از ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / می شتابیدند مغرور از بده
همچنین خندان و رقصان میشدند / سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی میپرید / جانب ده صبر جامه میدرید
هر که می آمد ز ده از سوی او / بوسه میدادند خوش بر روی او

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

گر تو روی یار ما را دیده / پس تو جان را جان ما را دیده
همچو مجنون کو سگی را می نواخت / بوسه اش میداد و پیشش میگداخت
گرد او میگشت خاضع در طواف / همچو حاجی گرد کعبه ی کعبه ای
هم سر و پاش همی بوسید و ناف / هم جلاب شکرش میداد صاف
بو الفضولی گفت ای مجنون خام / این چه شیدست اینکه می آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی میخورد / مقعد خود را به لب می استرد
عیبهای سگ بسی او بر شمرد / عیب دان از غیب دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندرآ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بسته مولاست این / پاسبان کوچه لیلاست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکنگاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او همدرد و هم لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم

آن سگی که باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یکموی او
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنت است و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجه سلیم / که بده میشد بگفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست آن مرغ حریص / دانه را یا دام لیکن شد محیص
مرغ دانست از کرم آن دانه را / غایت حرص است نه جود آن عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می‌تاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو آن سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفی‌یی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریز چنان ناوستا

رسیدن خواجه و قومش بده و ناشناختن روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بی نوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بدنیتی / میکند بعد اللتیا والتی
روی پنهان میکند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه رو زشتیست / از مسلمانان نهان اولیتر است
رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژ روی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی چه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز خود خورشیدسوز
نه ز غفلت بود ماندن نه خری / بلکه بود از اضطرار و بیخری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی / یا پلیدی یا قرینی پاکیی
گفت این دم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دو تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
نه که بودی ماهها مهمان من / نه رسیدت بیکران احسان من
سر مهر ما شنیدستند خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گویی ترهات / نه ترا دانم نه نام تو نه جات

تعجب

پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کآسمان از بارشش دارد شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز / جان مسکینم درین سرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خو کرده بود با لطف و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدتست / این یقین دان کز خلاف عادتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه‌ای / تا بیابی در قیامت توشه‌ای
گفت یک گوشه‌ست آن باغبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند گر آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ور نه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / آن کمان و تیر در کفم بنه
من نخسبم حارسی رز کنم / گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دودل / آب باران بر سر و در زیر گل
گوشه‌ای خالی شد و او با عیال / رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و رز و گلزارشان
بنده یک مرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سبل
شهریان خود ره‌زنان نسبت بروح / روستایی کیست گیج و بی فتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل / بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف / زان سپس سودی ندارد اعتراف
آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ بر وی خود مسلط چون شرر / گرگ جویان و ز گرگ او بیخبر
هر پشه هر مگس چون گرگ گشته / اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود / از نهیب حملهٔ گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند / روستایی ریش خواجه بر کند
این چنین دندان کنان تا نیم شب / جانشان از ناف می‌آمد بلب
ناگهان تمثال گرگی هشته‌ای / سر برآورد از فراز پشته‌ای
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خر کرهٔ منست / گفت نی آن گرگ چون آهرمنست
اندرو اشکال گرگی ظاهرست / شکل او از گرگی او مخبرست
گفت نه بادی که جست از فرج وی / می‌شناسم همچنانک آب ز می
کشته‌ای خرکره‌ام را در رباط / که مبادت بسط هرگز زانبساط
گفت نیکوتر تفحص کن شبست / شخصها در شب ز ناظر محتجبست
شب غلط بنماید و مبدل بسی / دید صایب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشنست / می‌شناسم باد خر کرهٔ منست
در میان بیست باد آن باد را / می‌شناسم چون مسافر زاد را
خواجه بر جست و بیامد ناشکفت / روستایی را گریبانش گرفت

کابله طرار شید آورده / بنگ و افیون هر دو با هم خورده
در سه تاریکی شناسی باد خو / چون ندانی مر درای خیره را
آنکه داند نیم شب گوساله را / چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را ابله و عارف کنی / خاک در چشم مروت میکنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجایی جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دلم از غیر حق آگاه نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر / در چنین بیخویشیم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفلست او معاف و معتقیست
مستیی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد بیدست و پا
بار که نهد در جهان خر کره را / درس که دهد پارسی بوقره را
بار برگیرند چون آمد عرج / گفت حق لیس علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی / های و هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خود کرده چنین رسوات کرد / مستی نفی ترا اثبات کرد
این چنین رسوا کند حق شید را / این چنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر / هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی خسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور / مست حق ناید بخود از نفخ صور
باده حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرگی و منبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان بشید ای مکرساز
خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبه یاران زنی
که نمیدانم عمر از بولهب / بادکرده خورده بشناسم نیم شب
ای خری کین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کمتر شمر / تو حریف رهروانی کم مخور
باز پر از شید سوی عقل تاز / کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده / خون رز کو خون ما را خورده
رو که نشناسم ترا از من بجه / عارفی بیخویشم و بهلول ده
تو گمان بیکنی از قرب حق / که طبق گر دور نبود از طبق
این نمی بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی میشود / موم در دستت چو آهن میبود
قرب خلق و رزق بر جمله عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر / می زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که از آن آگه نبود بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی میخوری
شاخ خشک از قربت آن آفتاب / غیر زوتر خشک گشتن گو بیاب

آن

آن خیالی مستی مباش ای کیخدا / کو بتقلید آید شیما لی خورده
بلکه زان مستان که چون می خورده‌اند / عقلهای پخته حیرت میبرند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیر گیر
ای بخورده از خیالی جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ
می فتی این سو و آن سو مست وار / ای ترا این سو نه آن سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن / گه بدین سو گه بدان سو میفشان
جمله این سویی از آن سو گپ مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود پرش کنی
پس بیک سوزن تهی گردی ز باد / این چنین فربه تن عاقل مباد
کوزها از برف سازی در شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاووسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاووس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوش دلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آوردی بیشرمیی
گرمی آن اولیا و انبیاست / باز بیشرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چربی خورده‌ام

پوست دنبه یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کم کردی دغا / هم بدی مهمانی یک آشنا
راست گفتی و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفع الصادقین صدقهم
گفت اندر کژ مخسپ ای محتلم / آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت حق تعالی او را از آنها و سفید آمده بود

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین

زانکه بو و غذا میی از کمر خفا   کاشکی پنهان رفت اندر ما مضی
عاقبت رسوایی آمد با شتاب   هم شنیده باشی احوال از جهان
او بدعوی میل دولت میکند   معده‌اش نفرین سبلت میکند
کانچه پنهان میکند پیداش کن   سوخت ما را ای خدا رسواش کن
حیله اجزای تفتیش چشم و بینید   کز بهاری لاف ایشان در زدند
لاف او او را گر بهتان میکند   شاخ رحمت را ز بن بر میکند
راستی پیش آر یا خاموش کن   وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبال او شده   دست پنهان بر دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام   تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم   شورش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم   چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول   عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد   گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت   کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد   آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان   چرب میکردی لب و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود   بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت   رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند   تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام   بی تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ اوفتاده بود

وآن شغال رنگ رنگ آمد نهفت   بر بناگوش ملامتگر بکفت
بنگر آخر در من و در رنگ من   یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صدرنگ خوش   مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین   فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام   لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال   کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع   همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری   گفت طاوس نرم چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان   جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی   بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا   پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان   کی رسی از رنگ و دعویها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی میکرد

همچو فرعونی مرصع کرده ریش   برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد   در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد   سجده افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق   از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست   وآن قبول و سجده خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن   تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی   عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند   پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت   سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب   نقش شیری رفت پیدا گشت کلب

ای سگ

ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش   پوستین شیر را بر خود مپوش
غره شیرت بخواهد امتحان   نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بی جمال بی هنر   هیچ بر خود ظن طاوسی مبر
زانکه طاوسان کنندت امتحان   خوار و بی رونق بمانی در میان

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول

گفت یزدان مر نبی را در مساق   یک نشان سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول   وا شناسی مر ورا از لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را میخری   امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا   تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود   بانگ چاوشست پیشش میرود
بانگ می‌آید که تعریفش کند   همچو مصدر فعل تصریفش کند

قصه هاروت و ماروت و دلیریهای ایشان بر امتحانات حق تعالی

چون حدیث امتحان رویی نمود   یادم آمد قصه هاروت زود
پیش ازین زان گفته بودیم اندکی   خود چه گویم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها   تا کنون وا ماند از تعویقها
حمله دیگر ز بسیارش قلیل   گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را   ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله   وز عجبهای استدراج شاه
این چنین مستیست ز استدراج حق   تا چه مستیها کند معراج حق
دانه دامش چنین مستی نمود   خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند   های و هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود   صرصرش چون کاه که را میربود
امتحان میکردشان زیر و زبر   کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست   چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند   بر دود از بهر خوردی بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان   بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر براند از نظر   ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان   برجهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا   که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش   تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان   در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان به که بگریخته   خود پناهش خون او را ریخته
شسته صیادان میان آن دو کوه   انتظار این قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین   ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ارچه با سر و سبلت بود   دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت بجه   مستی شهوت نگر اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان   پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند   او ز شهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور   خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطره‌ای از باده‌های آسمان   بر کند جان را ز می و ز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را   وز جلالت روحهای پاک را
که بیوی دل در آن می بسته‌اند   خم باده این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند دور   همچو کفار نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند   خارهای بی نهایت کشته‌اند

پس ز بستیها کشیدند ای دریغ / بر زمین باران بدادی چو میغ
گستردی در زمین بیداد جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا
این کمند و قضا بسگلیست / پیش پایان دام ناپیدا بسیست
هین مرو گستاخ در دشت بلا / هین مران کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان / می‌نیابد راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی و پی / بس که تیغ قهر لاشی کرد شی
گفت حق که بندگان جفت عون / بر زمین آهسته می‌رانند هون
پا برهنه چون رود در خارزار / جز بفکرت و ز ره پرهیزکار
این قضا مخفیست لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود / زار زنی کم کرده صد سوزنی بود
چند فرعونی چو بی توفیق بود / هرچه آن میدوخت آن تفتیق بود

مقصد خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام و تدارک اندیشیدن

از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر نیز و ساحر بی‌شمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو ره‌زن می‌زنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه
بس بشیر می‌زد در شهر آشکار / که منادیها کنید ای شهریار
الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه می‌خواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی به ره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی به رو
یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاووشان چو در ره بشنود / تا نبیند رو به دیواری کند
ور ببیند روی او مجرم بود / آنچه بدتر بر سر آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع / چون حریصست آدمی فیما منع

میدان خواندن بنی اسرائیلیان را برای حیله منع ولادت موسی

شد منادی در محله‌ها روان / بانگ می‌زد کو کو شادی کنان
کای اسیران سوی میدان گه روید / کز شهنشه دیدن و جود امید
چون شنیدند مژده اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیله را خوردند و آن سو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند
از فسون غافل بدند و بی‌خبر / وز طمع بنشستند بیرون سر به سر

حکایت

همچنانکه اینجا مغول حیله‌دان / گفت می‌جوییم کس از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف / تا درآید آنکه می‌باید بکف
هر کجا بد مصریی جمع آمدند / در بر آن میر یک‌یک می‌شدند
هر که می‌آمد بگفتا نیست این / هین درآ خواجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدین حیله زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید

بانگ

بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا بگیرد بانگ محتاجیت گوش
گر گدایان طامع‌اند و زشت‌خو / در شکم‌خواران تو صاحب‌دل بجو
در تگ دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان دوان
چون بحیلتشان به میدان برد او / روی خود ننمودشان بس تازه‌رو
کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان / جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان به شهر شادمان به تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشبان حملست دور از زنان
خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم به شهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسب تو / هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک فرعون را دل بود و جان
که گمان بردی که او عصیان کند / آنچه خوف جان فرعون آن کند
ایمن از عمران بد و افعال او / لیک خود بود آن خدای حال او
دزد کجا در خاطر فرعون بود / این چنین فتنه بر چون عاد و ثمود

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی

شه برفت و او در آن درگاه خفت / نیمشب آمد پی دیدنش جفت
زن بر او افتاد و بوسید آن لبش / بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش / بوسه باران کرد از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود اندم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاری خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی کز شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما مات مات
برد و مات از شاه بیدار ای عروس / آن ز ما مشناس و بر ما کم فسوس
آنچه این فرعون می‌ترسید از او / هست گشت این دم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که وا نماید بوده باشی

وامگو این هیچ از نهادم من / تا نیاید بر من و تو صد حزن
در زمان از سوی میدان نعره‌ها / می‌رسید از خلق و شد بر هوا
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان / پابرهنه کین چه غلغلهاست هان
از سوی میدان چه بانگ و غلغل بود / کز نهیبش دیو و جنی در رود
گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیان‌اند از تو شاد
از عطای شاه شادی می‌کنند / رقص می‌آرند و کفها می‌زنند
گفت باشد این بود اما و لیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صداها جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد
همه شب می‌آمد و می‌رفت شه / حالتی از هیچ حامل وقت زه
هر زمان می‌گفت ای عمران مرا / سخت از جا برده است این نعره‌ها
زهره نه عمران مسکین را که تا / باز گوید اختلاط جفت را

گر زن عمران همی در خورید
بر فلک پیدا شد آن ستاره است
روز شد گفتش ای عمران رو
راند عمران جانب میدان و گفت
همچو اصحاب غزا آواز شان
گفت خیر است این چه آشوب حال
این همه کردیم و دولت تیره شد
زد ستاره و آن همه تدبیرها
کرد عمران خویش را خرم ولی
خویشتن را ترش و عکسی ساخت او
سوی میدان شاه را بکشید
عاقبت زر را تملق شد کار را
گفت این را گر همین ای خانمان
تا که هر شب جمله ای سلطان
شاه ما را در خلعت می برید
راز شبان این بود و مشک و بخوم
من شما را بیندم آتش کنم
سالها دفع بلا ها کرده ام
لیک استغفار آن روز ولادت
کرده ایم این که ما را آتش
چون زمین کان بر لامکان جمله برد
چون زمین تا آسمان خصمی کشید
نقش بانگ شب نخبه می زند

تا که شد این ستاره موسی پدید

پیدا شدن ستاره موسی علیه السلام بر آسمان و دعوی منجمان در میدان

کین چه غلغل بود و شاهنشه بخفت
بر گرفته از فغان و ساز شان
بد نشانی دید منحوس سال
دشمن هست گفت و خبر رست
تا ستاره باز گشتیم از کجا
رفت چون دیوانگان بی عقل و هش
نزدهای بازگونه باخت او
آب روی شاه ما را بخت بد
شد به فرعون و بر خواندش تمام
من بر آویزم شما را ای امان
دور ماند از ملاقات زنان
مملکتها را مسلم سنجید بد
طبل خوارانید و مکار بد شوم
عیش رفته بر شما ناخوش کنم
هم چیران زانچه ما ها کرده ام
ما که داریم ای شاه و قباد
ای غلام رای تو افکار و هش
جز زن خود در بزد ملاها را چه شد

هر چه پیدا گر در آید در رحم

سر همه سر برهنه جامه چاک
ریش و مو بر کنده و دیده بریده
عذر آورده و گفتند ای امیر
تب شب این ستاره ابر عیان
با دل خویش شاه عمران را نمود
خویشتن را نجی کرد و بر آن
گفت ای شاه و امیر بنشستند
دست بر سینه زد آن زنان
چون شنید از غصه شد ریش سیاه
خویش را در مضحکه انداخت هم
مال رفت و آب رو و کار خام
از برای آنکه در روزی چنین
من شما را سر بریدم آتش زنم
سجده کردند و بگفتند ای صنم
فوت شد از ما چلش شد بد
روز میلادش بصد تدبیر ما
تا بنه مه می نگه داریم روز
بر قضا هر که گشت نیارد

خواندن فرعون زنان نو زاده را بمیدان بتهمت سگالی

نجم او در شرع کرد منجم
کوری فرعون و مکر و جادو است
واقف آن غلغل و آن بانگ شب
همچو اصحاب غزا بوسید خاک
خاک بر سر کرده خون بر دیده
کرده ما را دست تو پیش امیر
کوری ما بر چنین آسمان
دست بر سر می زدی کای الفراق
گفتهای بس خشن بر جمع خواند
از خیانت و از طمع بیگشتند
نه در ما ما فارغ از ایم از گمان
خدا اندیشه را رحم آن دین تباه
مالها با دستان در باختیم
این بود یاری افعال کرام
هم که و آر ید و کرد دیدم
بینی و گوش و ناف بر کنم
گر بگی گرفت زنا چیز شد دلو
نطفه اش جنت در رحم اندر خزید
تا که گرد و فوت و گنبد قضا
تا بزد شیر حکم حکم دو ن
سر کنون آید زخون خود خورد
شوره کرده سر زهر کی بزدید
سلطان و پس خود بر نهند

نبد زنده شد برون آورد تخت
ای زنان با طفلکان بیرون روید
آنجا که یار مردانه ار رسید
مر زنان را خلعت و صلت دهید
آن زنان با طفلکان بیرون شدند
چون زنان جمله بدو گرد آمدند
خود زن عمران که موسی برده بود
بعد از آن دستان آن سگ با زنان
آن زنان قابله در خانه ها
عمر کردندش گراجی کودکست
پس عوانان آمد ند آن طفل را
عصمت یا نار کو نی بازدار
پس عوانان بی مراد آن شدند
کای عوانان باز کردید از طلب
باز وحی آمد که در آتش فکن
در فکن در بیلش و کن احتمال
این سخن با پایان ندارد گر بسی
از جنون بگشت سرها بیش چنین
لیک از فرعون تر آمد بتر
دست شد بالای دست این تکا
حیلها و چارها کز اژدها
آنچه در فرعون بود اندر نو هست
آنچه گفتم حالکی افعال است

سوی میدان و بر انگند رخت
سوی میدان آنکه آمد پلید
خلعت و کیسه از ایشان بر گسیل
کودکان را ام کلاه و زر دهد
شادمانه تا خیمه شه آمدند
هر چه بود آن بیز ناده بستدند

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانه عمران و وحی آمدن بمادر موسی که موسی علیه السلام در آتش انداز

تا مدار میدان که در دوم رفت
در تنور انداخت از امر خدا
لا تکون النار حتی ان ستار
باز عمادان گر آن اوقت شدند

وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که موسی را در آب افکن

من ترا باوی رسانم رو سپید
جمله می بخشم در سای و پاش
از حیل آن کور چشم دو بین
هم و رام مکر او در اکشید
تا بیزدان که الیه المنتهی
پیش الا الله آنها حیله است
لیک اژدر نات محبوس است
خود و کفتم صد یکی زانها درست

بار دیگر شد منادی سوی شهر
ای زنان از خانها بیرون روید
همین زنان امسال اقبال شماست
هر که او این ماه زاید پسر مهین
هر زن نو زاده بیرون شد ز شهر
سر به پیش او که افکند احتیاط

اندرین کوچه کسی زیبا زیبا است
وحی آمد سوی آن زن با خبر
زن بوجی اندر آب او داد در پرده
با عوانان تا خبر آمد دسته

مادرش انداخت اندر رود نیل
صد هزاران طفل سگ او بیدون
از دلها بد که فرعون شنود
از دلها بود و عصا شد اژدها
کان یکی دریا یکی زنجیر گران
چون رسید آنجا بنام سر نهاد
ای دریغ این جمله احوال تو است
گر ز تو گوید حق آید است

کای زنان از دو سرگی باید
تا زبخششهای شه شاد آن شوید
تا بیاید هر یکی چیزی که خواست
گنجها کیسه بدار شاه و گمین
سوی میدان غافل از دستان
تا ندید خشم و خنده اید خیال
دامن اندر چیده از آشوب ود
کرد دیگر بس خبر آورد آن زنان
هر جا سوی فرستاد آن دعا
کودکی دارد که تلکی فتنت
گر اصل آن طلب ارب
هر تن موسی نمرد آتش اند
پیش فرعون از برای دانگ چند
نیک تیکو بنگرید از غرب
روی در امید دار و سوی کن
کار را بگذاشت با نعم الوکیل
موسی اندر صد رخانه اندرون
که نشانان جهان خورده بود
این گرود آنرا چو ایس خدا
جمله دریا چو سیل مسی آن
محو شد والله اعلم با درستی
تو بر آن فرعون بر خوابی سپت
ورزد دیگر چون جهان نماید

چه خرابت میکند نفس لعین / دور می‌اندازدت سخت این قرین
این جراحتها همه از نفس نیست / لیک معلولی ز جهل ای بحث نیست
آتشت را هیزم فرعون نیست / وا که چون فرعون او را عون نیست
گلخن نفس ترا خاشاک نیست / ورنه چون فرعون او شعله‌زنیست

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت در ریسمانها پیچیدن و آوردن به بغداد

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی / تا بری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید / روی جانها را بجان جویان شوید
پرس پرسان نزد کانجا دیده‌اند / گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریای ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوبیست / برگ بی‌برگی نشان طوبیست
خشمهای خلق بهر آشتیست / و رنجهای خلق امید ذوقهاست
جنگهای خلق بهر آشتیست / دام راحت دایما بی‌راحتیست
دوستان بهر نوازش میزنند / هر کله ارسکلا که میکنند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم / بوی بر از ضد تا ضد ای کلیم
جنگها می آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی جستی یکی مار شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار می‌جست اژدهای مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه / میکشیدش از پی دانگانه
کاژدهایی مرده آوردم بدام / در شکارش بس جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسردست و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاک ترا چون مرد ساخت / خاکها را جملگی شاید شناخت
مرده زین سویند وزان سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها

کوهها

کوه با هم لحن داودی کند / جوهر آهن بکف مومی زند
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخن‌دانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند
جمله ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسه تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد / آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تاویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه جو / تا نهد هنگامه بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزونتر شود / کدیه و توزیع نیکوتر بود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
واژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند و زان بانگ بلند / هر طرف میرفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خونخوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست آن اژدها از دست فقر / پشه گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمه اوئی چو او یابد نجات

مات کن او را و ایمن شو ز مات
می‌کشانش در جهاد و در قتال
لاجرم آن فتنها کرد ای عزیز
مر خسی را این تمنا کی رسد
ور طمع هم خوشتن را باد داد
گفت فرعونش چرا تو ای کلیم
در تو زد از تو افتادند خلق
خلق را میخواندی بر عکس شد
دل ازین برکن که کر بر می‌مرا
صد چنین آری و هم رسوا شوی
گفت با امر حقم اشراک نیست
دانیم من شاکرم من ای حریف
پیش خلقان خوار و زار و ریش خند
عزت آن اوست و آن بندگانش
گفت فرعونش ورق در حکم ماست
مر مرا بخرید و اند اهل جهان
موسیا خود را خریدی هین برو
این بکو ابله شد به وزنی دو و دون
گفت موسی این مراد اسیم بر
گر تو چیزی و مرا خود بار است
مینم تا در رسد حکم خدا
گفت نه نه مهلتی باید نهاد
حق تعالی وحی کردش در نهان

رحم کم کن نیست او از اهل صلات
کان تنت خورشید شهوت را زکات

مرده وار اندر نکیب الوصال
چونکه آن مرد اژدها آرد به بند

نیست بیچیدن که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا

موسی باید که اژدها کشد
صد هزاران خلق را ز اژدهای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

در نرمیت کشته شد فرزند ز خلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت

از خلافت مردمان را نیست
من هم از سرت اگر بی چشم

یا بجز خود پس روی کردی ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی

خوار کردی خلق را عز نشوی
هیچ تو سالوس بسیار دیده

جواب موسی فرعون را در تهدید که میکردش

پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن میکوهم این ور نه خدا

زادم و ابلیس بر مخوان نیاتش
شرح حق پایان ندارد همچو حق

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

حرف من را کم بین کو دعوه شو
جمع آرم ساحران دهر را

جواب موسی علیه السلام فرعون را

بنده فرمانم بدام کارست
می زنم با تو بجد تا زنده ام

جواب فرعون موسی را علیه السلم و رسیدن الهی موسی علیه السلم

مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع

آن خناس و در کمین به بند
در هوای کرم و خوش شد آن مرید
بسته داری در دو خانه و در دو جا
در نرمیت کشته شد از رای او
گفت شد والله اعلم بالسداد
خلق را بشکستی و افکندی تو هم
کین تو در سینه مرد و زن گرفت
در مکافات تو دلگی می‌زنم
در دل خلقان هراس انداختی
عاقبت در مصر ما رسوا شدی
گر بریزد خون امرش پاک نیست
این طرف رسوا و پیش حق بزرگ
از سیه رویان کند فرد دانورا
هین دهان بر بند و برگردان ورق
دفتر دیوان حکم این دم مراست
از همه عاقلتری تو ای فلان
تا که جهل تو نماید شهر را
مهلتم ده تا چهل روز تموز
بنده ام امهال تو مأمور نیست
من چه کاره نصرتم من بنده ام
او کند هر خصم را خصمی جدا
عشوه ها کم ده تو نکم بجای باد
تا سکالد مکرها او نوع نوع

تا بگوید

تا بگوید او که من بخشیده‌ام
آب و آرند و من آتش کنم
تو مترس و مهلتش ده دم مزن
گفت امر آمد برو مهلت ترا
او همی شد و اژدها اندر عقب
سنگ و آهن را بدم در می‌کشید
کنگ می‌انداخت چون اشتر بکام
چون ننوم خود رسید آن مجتبی
ای عجب چون می‌نبیند این سپاه
من از ایشان خیره ام ایشان هم
دسته گل بستم و بردم به پیش
خفته بیدار باید پیش ما
حیرتی باید که روید فکر را
راجعون گفت و رجوع این بود
پیش الله آن بزلنگ پس
با شکسته میروند این قوم کج
دانشی باید که اصلش زان سر است
پس چرا علمی بیاموزی بمرد
آخرون السابقون باش ای ظریف
چون ملائک گوی لا علم لنا
گر نباشی نامدار اندر بلاد
موضع معروف کی پنهان کنج
مشت خشتش اثنی اشکال سوز

تیز رو کوه پیش به گرفته ام
حیلها شان را همه برهم زنم

نوش خوش تلخی گیرد و نیش خوش کنم
هر چه پیوندند و من ویران کنم

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند

چون سگ صیاد و دانا و رعجب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم

خرد می‌خایید آهن را بدندان
در هوا میکرد و بالای برج

قطره‌ها بر هر که زد می‌شد جذام
ز غرغر دندان او دل می‌شکست

بشد فرق او بگرفت باز او شد عصا
گفت بر وی کرد مکنت ای عجب

عالمی بر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا

از بهاری خار ایشان بی‌مهی
پیش ایشان مرده ام پیش حق

هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود

تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق

خورد حیرت فکر را و ذکر را
هر که کامل‌تر بود او در هنر

که گله واکرد دو خانه بود
چونکه واکرد گله از ذوق و

انکحک الرجعی رجوع الی یقین
از گزافه کی شود آن قوم لنگ

از فرج آیت نهان تا فرج
دل ز دانش‌ها بشستند این فریق

زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد

کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مگو چیزی از آن سرلنگ باش

بر شجر سابق بود میوه ظریف
گرچه میوه آخر آید در وجود

تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین کتب ندانی تو بجای

گم شد الله اعلم بالسداد
اندر آن ویران که آن معروف نیست

زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آورد پس اشکال ابخابلنگ

هر خیالی را ببد نور رو
هم از آن سو جو جواب ای مرتضی

وآنچه افزایند من برهم زنم
آنچه اندر وهم ناید آن کنم
گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز
من بجای خود نشستم رستی ملا
سنگ ما سنگ در ریگ او زیرتم
که ز نرمیت میشد از وی روم و گنج
جان شیرانش سیه میشد زرد
پیش بانو رشید و پیش خصم
خیره ماندم در چشم بندی خدا
سنگ شد ابشش پیش اش رفیق
چونکه با خویش شد پیدا کی شود
تا بخسپد فکرتش بستت علق
او بمعنی پس بصورت پیش شد
پس بود آن بز که پیش آهنگ بود
فخر رادادند و بخریدند ننگ
زانکه این دانش نداند این طریق
تا لدن علم لدنی می‌برد
وقت او کشتن کوه آهنگ باش
اولت او زانکه او مقصود بود
همچو احمد بر لبیس از نور راحق
از برای حفظ گنجینه زرست
کمشد اشکال از استیزیک
گین سوال آمد از آن سو مر ترا

گوشه‌ی بی‌گوشه‌ی دل شه‌رهیست / تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا / ای که معنی چه میجوئی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو / میشوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت درد و مرگ از آن سو مینمی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله‌گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
این از آن آمد که حق را بیگمان / هرکه بشناسد بود دایم بر آن
وانکه در عقل و گمان هستش حجاب / گاه پوشیدست و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نه بخارا ای پسر
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد بازگرد / موسی و فرعون دمغ تا چه کرد

فرستادن فرعون بمداین بطلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
آنچنان دیدند کز اطراف مصر / جمع‌شان آرد شه و صراف مصر
مجمع گشتند بعشر اندر پی / هرکسی کردند عرض فکروری
عاقبت هامان بی‌سامان دون / رای پیش آورد و کردش رهنمون
کای شه صاحب طمع چون عزم بود / ساحران را جمع باید کرد زود
آنچنان دیدند کز اطراف مصر / جمع آرد شه صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف کو ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده مرد کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت برخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی / کرده و در سحر گشته مستوی
چون رسید ایشان بدان پیغام شاه / کز شما شاهست اکنون چاره‌خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی‌گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره‌ای می‌باید اندر ساحری / تا بود کز این دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل ایشان فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو برنهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانوست / حل مشکل را دو زانو جادوست

خواندن ساحران مادر را و پرسیدن گور پدر و پرسیدن حقیقت حال از پدر

بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را رهنما

بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از وحا
کر دو مرد او را به تنگ آورده‌اند / آب رویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای
آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیایی برزنیم
ناامیدانیم و امیدی رسید / در تب ذکر و خورشیدی سپید
راندگانیم و کرم ما را کشید / از صلا لانیم در راه رشید
گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن

جواب گفتن ساحر مرده فرزندان خود را

بانگ زد کای جان فرزندان من / هست پیدا گفتن این راز مهم
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک رازی پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم شما را آیتی / تا شوید آگه بسر کیستی
لیک بنمایم نشانی با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا گروید / از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان کو خفته باشد آن حکیم / آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی و توانی ساحرست / چاره‌ی ساحر بر تو حاضرست
ور نتانی هان و هان آن ایزدیست / او رسول ذوالجلال و مهتدیست
ور جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید خدا را گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حق است و راست / جادویی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است / کر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصاء موسی و وفات مصطفی علیه السلام نمودن بخواب موسی و قصه تغییر قرآن با آن دو ساحر

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را حافظم / بیش و کم کن را ز قرآن رافضم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
من ترا اندر دو عالم رافعم / طاعنان را از حدیثت دافعم
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میکنید / چون نماز آرند پنهان میشوند
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقه‌ی موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصاش دان تو آنچه گفته‌ای
قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند / قوس نورت تیر دوزش میکند

آنچنان کردند و از آن قوم گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی تاب شد
مرد و بوسیدند گورش را و رفت / تا به مصر از بهر آن پیکار زفت
چون به مصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادند مردم سید او / که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرماستان / خفته‌ای کو بود بیدار جهان
بهر ناز بسته او دو چشم سر / عرش و فرش و حمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند دیدِ اهل آب و گل
آنکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسبد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من / لیک کی خسبد دلم اندر وسن
شاه بیدار است حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفت و دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن و آنگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
کان دو بر جا خشک گشتند از وجا / آنچنان بر خود بلرزید آن عصا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه می‌دیدند حد ساحران
بعد از آن اسهال و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
پیش موسی در زمین سر بنهادند / عفو کرد و در زمان نیکو شدند
درگذار از ما که ما کردیم بد / ای ترا الطاف و فضل بی‌عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را از اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت و فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از مداین بهر فرعون و تشریفها یافتن در قهر خصم او

تا بر فرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بس گران
وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد / بندگان و اسب و نقد و جنس و زاد
بعد از آن می‌گفت هین ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش به اقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شده است / کین حکایتهاست که پیشین بده است
ذکر موسی بهر روپوش است لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست / بایدت این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگر است / لیک دیگر نیست نورش زان سر است
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه است اعداد دوی

ور نظر

ور نظر بر نور داری وارهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاه است ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در کیفیت پیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک به جزوی که رسید / فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دست است و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگر است و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نه عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته به خواب / آب را دیدی نگر در آبِ آب
آب را آبیست کو می‌راندش / روح را روحیست کو می‌خواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را می‌داد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابتر است / آن سخن که نیست ناقص آن سر است
گر بگوید زان بلغزد پای تو / ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی به بادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را از این گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
فارغ و مستغنی از گل سوی دل / می‌روی بی‌قید و خوار از اهل گل
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل در دل روی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت خواره شد مر او را می‌هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار و آنگه هوش دار / گوش را بر بند و آنگه گوش دار
نی نگویم زانکه خامی تو هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامی است / تا جنینی کار خون آشامی است
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من

همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد توست / قلزم است و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچ ناید در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچ ناید در کتاب و در خطاب
دم مزن تا بشنوی زان مه لقا / الصلای ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بی زبان گوهر تعال
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نه من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی پاید خمش
گفت نه رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده ام / که طمع کردی که من زین دوده ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را هیچ همتا و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته ای / باز میگویی به جهل آشفته ای
چند ازینها گفته ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف / همچنان میکرد او دفع عنیف
نه پدر از نصح کنعان سیر شد / نه دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونک دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنک او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بی چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی به معلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده ای در ماجرا

کویم

با تو میگفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن
نه که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا میگوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطه اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نه ندای نه صدای میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنی بشنود نام ترا
آن کُه پست مثال سنگ لاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که همواریش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال آگه میکنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث مصطفی صلعم الرضا بالکفر کفر و حدیث من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سوالی کرد سایل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکته الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نه از آن رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مه ایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم و علم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنک او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز / تا سوال و تا جواب آید دراز
ذوق نکته عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت است

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب / پیش یک آیینه دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سوال و این جواب است آن گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سوالت میکنم / پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سوالی دارم اینجا در وفاق
یک سوال از تو همی پرسم بگو / حل کن اشکال مرا ای نیکخو
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا

گفت از درد و غبن این بستم (?) / که درین فکر و نانی بستم (?)
تو کنی در وی همی اندیشه این / نیست صاحب‌درد را این فکر هین

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش درآکند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آکندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبی است / وحی و برق نور سوزنده نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و (?) / باز در وقت تحیه انتبان (?)
خود عصا معشوق عمیان می‌بود / کور خود صندوق قرآن می‌بود
گفت خود کوران صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است / زانکه صندوقی بود خالی به دست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلب کاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی

داستان مشغول شدن عاشق بنامهٔ معشوق در حضور او و پسند ناکردن معشوق که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح

والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول
آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و افغان و حزن و درد خویش (?) / خواری و بیزاری ناامید خویش (?)
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من بپیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد ره‌زنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
دوری و رنجوری از هجران دوست / ذکر و پیغام رسول از مغز و پوست
همچنین میخواند با معشوق خود / تا که بیرون شد ز حد و از عدد
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یک تو بود / مبتدا و منتهااش او بود
چون بیابی‌اش نمانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نه موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال

چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوف است او / منتظر بنشسته باشد حال‌جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش / نه چو تو محروم از حال و کشش
آنکه او موقوف حال آدمیست / گه بحال افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیک صافی فارغ است از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح‌آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه یک دم کم دمی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوشست / یک زمانی آب و یکدم آتشست
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولد است / لم یلد لم یولد آن ایزد است
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب می‌جو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد / کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشی است / این طلب در راه حق مانع‌کشی است
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح / می‌زند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
چون نهادی در طلب پای ای پسر / یافتی و شد میسر در خطر (?)
هر که را بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هر که چیزی جست بی‌شک یافت او / چون بجد اندر طلب بشتافت او
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
هین مباش ای خواجه گندم از طلب (?) / تا بیابی هرچه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود / چونکه در خدمت شتابنده بود

حکایت آن شخص که در عهد داود نبی علیه السلام شب و روز دعا می‌کرد

که مرا روزی حلال ده بی رنج

در طلب چالاک شو ای فی فسیح (?) / می‌طلب والله اعلم بالصواب
آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم‌خواری سست‌جنبی منبلی
بر خران پشت‌ریش بی‌مراد / بار اسبان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه‌خسپم در وجود / خفتم اندر سایهٔ این فضل و جود
کاهلان و سایه‌خسپان را مگر / روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر
هر کرا پایست جوید روزیی / هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را می‌ران بسوی آن حزین / ابر را باران بسوی هر زمین

چون زمین را پا نباشد جود تو / آب را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدت بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر بیگار او
که چه میگوید عجب این سست ریش / یا کسی دادست بنگ بی حشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب / هر کسی را پیشه داد و طلب
اطلبوا الارزاق فی اسبابها / ادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون
هست در فرمان او هم وحش و طیر / در همه روی زمین او راست میر
با چنین عزی و نازی کاندروست / که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی شمار و بی عدد / موج بخششهای او بی حد و مد
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز صد چون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان همرسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را معجزات / نور رویش در جهات و بی جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جست و جو
بی زره بافی و رنجی روزیش / می نیاید با همه پیروزیش
این چنین مخذول واپس مانده / خانه کنده دون گردون رانده
گنج خواهد تا رود بالش فرو / احمق خواهد که بی کوشش رود
این چنین مدبر همی خواهد که زود / بی تجارت پر کند دامن ز سود
این چنین گیجی بیامد در جهان / که بر آیم بر فلک بی نردبان
این همی گفتش بتسخر رو بگیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا / او ازین خواهش نمی آمد جدا
تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا میکرد با زاری و آه

دویدن گاو در خانهٔ دعاکننده به الحاح کما قال علیه السلام ان الله یحب الملحین فی الدعا

ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندرون خانه جست / مرد بر جست و قوائمهاش بست
پس گلو گاو ببرید آن زمان / بی تأمل بی توقف بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش بر کند در دم شتاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

ای تقاضاگر درون همچون جنین / چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بنه بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخشش در سرای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را
هر کسی تسبیح از نوعی دگر / گوید و از حال آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بی خبر از یکدگر اندر شکی

چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بیخبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همیگوید که این ضالست و گم / بیخبر از حال او وز امر قم
وان همیگوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند / جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می برند / سوی لانهٔ خود بیک پر میپرند

مثال آنک علم را دو پرست و گمان را یک پر و مثال عقل و ظن

علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن بپرواز ابترست
مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت و خیزان میرود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وا رست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ و پرها برگشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / لا علی وجه مکبا او سقیم
با دو پر بر می پرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش توی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از ظعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / یا بطعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلمان با کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
چون نمی آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد / که بگویم اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم وان چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند گردد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای این کودک بچربید از همه / عقل او در پیش میرفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان شود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود

عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت

بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال

در [قول] معتزله که متساویست که تفاوت از تحصیل علمست

تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند

باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی

بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد

بگذرد ز اندیشه‌های مرد کار / عاجز آید فکر با در اضطرار

خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست

تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان

جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر

زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آید همیشه پای را

ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان

او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام

گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا

نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد

اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی این وهم افزون شد بدین

همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

رنجور شدن استاد بوهم

سجده خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد

گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهم منهتک

که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمیشد هیچ سیر

عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن

بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن میرود

بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ میشوی

بلکه می‌افتی ز لرز دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم / بر جهید و می‌کشانید او گلیم

خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست

خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من

او بسحر و جلوه خود مست گشت / بی‌خبر کز بام من افتاد طشت

آمد و در را بتندی وا گشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی

گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غم بیگانگان اندر حنین

تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نبینی حال من در احتراق

گفت زن ای خواجه عیبی نیستت / وهم و ظن لاش بی‌معنیستت

گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی این تغیر وارتجاج

گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و گرم

گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه

گفت رو نه تو رهی نه آینت / دایما در بغض و کینی و عنت

جامه خواب مرا زو گستران / تا بخسپم که سر من شد گران

زن توقف کرد مردش بانگ زد / کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او

از وهم رنجوری

جامه

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز / گفت امکان نی و باطن پر ز سوز

گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا

فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی

قول پیغمبر قبوله یفرض / ان تمارضتم لدینا تمرضوا

گر بگویم او خیالی بر زند / فعل دارد زن که خلوت میکند

مر مرا از خانه بیرون میکند / بهر فسقی فعل و افسون میکند

جامه خوابش کرد و استا اوفتاد / آه آه و ناله از وی می‌بزاد

کودکان آنجا نشستند و نهان / درس میخواندند با صد اندهان

کین همه کردیم و ما زندانییم / بد بنایی بود و ما بد بانییم

همچنین دگر اندیشه باید نمود / تا ازین محنت فرج یابیم زود

دوم بار افکندن استاد کودکان را در وهم

گفت آن زیرک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند

چون همی خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان

درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

گفت استا راست میگوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید

رفتن مادران بعیادت استاد

سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم

پس برون جستند سوی خانه‌ها / همچو مرغان در هوای دانه‌ها

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت

عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست

از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا

مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

بامدادان آمدند آن مادران / خفته استا همچو بیمار گران

هم عرق کرده ز بسیاری لحیف / سر ببسته رو کشیده در لحیف

آه آهی میکند آهسته او / جملگان گشتند هم لاحول گو

خیر باشد اوستا این درد سر / جان تو ما را نبود زین خبر

گفت من هم بی‌خبر بودم ازین / آگهم مادر غران کردند هین

من بدم مشغول شغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل

چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی

از زنان مصر یوسف شد سمر / که ز مشغولی بشد زایشان خبر

پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس بیند نه پیش

ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب

او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او بر قرار

خود ببیند دست رفته در ضرر / خون ازو بسیار رفته بی‌خبر

در بیان آنکه روح همچون لباس است و این دست آستین او دست حق

تا بدانی که تن آمد چون لباس / رو بجو لابس لباسی را ملیس

روح را توحید الله خوشترست / غیر ظاهر دست و پای دیگرست

دست و پا در خواب بینی و ایتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن تویی که بی‌بدن داری بدن / پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

بیمار شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

او را از آن خواندن ما درد سر افزاید

حکایت آن درویش که در کوه خلوت گزیده بود و بیان حلاوت انقطاع

بود درویشی به کهساری مقیم / خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل باشد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشقست آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحهها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه رو مرا غربال نیست / گفت میزان ده بدین تسخر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که میخواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنودم سخن کر نیستم / تو نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری ناتوان / دست از ضعفت لرزان ای فلان
این شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش
وان زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد / دست لرزان پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غربال خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو ازینجا والسلام
هر که را دل عین بود اعمی بود / هر که آخربین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار / اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون بر عاقبت اندیشیست / پادشاهی بنده و درویشیست
عاقبت بینان بوند اهل رشاد / درنگر والله اعلم بالسداد
این سخن پایان ندارد وان کُه / قصهٔ آن مرد زاهد بازگو

قصهٔ زاهد که عهد کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نکنم

کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد / کاندران کهسار بودش خواب و خورد
اندران که بود اشجار و ثمار / بس مرود کوهی آنجا بی‌شمار
گفت آن درویش یا رب با تو من / عهد کردم زین نچینم در زمن
جز ازان میوه که باد انداختش / من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا درآمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان بر نهید
زانکه حکم کار در دست منست / اختیار جملگان بدست منست
هر زمان دل را دگر میلی دهم / هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شأن جدید / کل شیء عن مرادی لایحید
در حدیث آمد که دل همچون پرست / در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیثی دیگر این دل دان چنان / کاب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود / این نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل

این هم از تأثیر حکمست و قدر / چاه میبینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب / که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهی ور نخواهی میفتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی میپرد با پر خویش

تشبیه بند و دام قضا بصورة پنهان و باشد پیدا

بینی اندر دلق مهتر زاده‌ای / سر برهنه در بلا افتاده‌ای
در هوای ناسزایی سوخته / املاک و امت خود بفروخته
خوار گشته در میان قوم خویش / مرهمش نایاب و دل ریش از مرض
خان و مان رفته شده بدنام / کام دشمن میرود داد بلام
زاهدی بیند بگوید ای کیا / همتی میدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام / مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو که من زین وا رهم / زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا میخواهد او از عام و خاص / کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نه / نه موکل بر سرش نه آهنی
از کدامین بند میجویی خلاص / وز کدامین حبس میجویی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی / که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمنست / بدتر از زندان و بند آهنست
زانکه آهنگر مر آن را بشکند / حفره‌گر هم خشت زندان برکند
ای عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیرش آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم دید و گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید / که پدید آید برو هر ناپدید
باقیانش حمله تأویلی کنند / کین ز بیهوشیست وانها هوشمند
لیک از تأثیر آن پشتش دو تو / گشته و نالان شده پیشش او
که دعای همتی تا وارهم / تا ازین بند گران پنهان جهم
آنکه بیند این علامتها پدید / چون نداند اشقی را از سعید
داند و پوشد به امر ذوالجلال / که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون این اسیر
پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوع صبوری میگریخت

از مضطر شدن فقیر زاهد و انداختن میوه و گوشمال حق او را

بر سر شاخی مرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سرزیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیره کرد
جوع و ضعف و قوت و جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرودبن میوه گسست / گشت اندر نذر و عهد خود سست
عهدها کردیم بس در کارها / نذرها کردیم در بسیارها
هم دران دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوشش را کشید
مخلصان باشند دایم در خطر / امتحانهاست در راه ای پسر
عهد را باید وفای جان من / تا نمانی شرمسار و ممتحن
پا مکش نذری که نتوانی وفا / بر خطر منشین و پیرو چه بلا
نذر را باید وفا در راه حق / لیک حق تا خود کرا آید سبق
قوت آن کو که پایان آورم / عاجزم هم ناتوان و مضطرم
گر نه لطفت دستگیر ما شود / وای بر ما زانکه رسوایی بود
نذر ما را با وفا پیوسته دار / عهد ما را از کرم دار استوار
بازگشتم سوی قصهٔ آن فقیر / عهد چون بشکست در دم شد اسیر

غیرت حق کو بمالش داد زود / زانکه مسطورست اوفوا بالعهود
جمعی از دزدان بدند آنجا مگر / در میان آمد عدد بی مرستم وزر

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

بیست از دزدان بدند آنجا و بیش / بخش میکردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه برافتادند زود
شحنه حالی عزم آن کهسار کرد / جمله را بگرفت و بست آن شیرمرد
هم بدانجا پای چپ و دست راست / جمله را ببرید و غوغایی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ برزد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخست و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را / می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
و آنکه او دانست او فرمان رواست / با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغ پریده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده وز مغص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک خو / از گلو و رشوتی او زرد رو
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق
در عریشش او را یکی زایر بیافت / کو بهر دو دست می‌زنبیل بافت
گفت او را ای عدوی جان خویش / در عریشم آمدی سرکرده پیش

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بهر دو دست

این چرا کردی شتابیدی بساف / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نه قرینی نه حبیبی نه خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی بدند / که درین غم بر تو منکر میشدند
که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردم آشکار / که بهمت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان

من ترا بی این کرامت‌ها ز پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی و تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم اسپر رسیدت بس زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پای ایشان

ساحران را آنکه فرعون لعین / کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف / پس در آویزم ندارمتان معاف
او همی پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بدیشان لرزه و تخویف و ترس / از توهم‌ها و تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان رسته‌اند / بر دریچه نور دل بنشسته‌اند
سایه خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و گش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین گلزارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خوابست اندر ظن مه ایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر بخوابی دیده خود را دو نیم / تن درستی چون بخیزی نه سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باک ار ده صدپاره شدن
این جهان را که بصورت قائمست / گفت پیغمبر که حلم نائمست
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام / بیخبر زانکه است در خواب دوم
کوزه گر گر کوزه را بشکند / چون بخواهد باز خود قائم کند
کور را هر گام باشد بیم چاه / با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پای و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که بهر بانگی و غولی بیستیم
خرقه ما را بدر دوزنده هست / ورنه ما را تن برهنه خود بهست
بی لباس این خوب را اندر کنار / خوش در آریم ای عدو نابکار
خوشتر از تجرید از تن وز مزاج / نیست ای فرعون بی الهام گیج

حکایت شکایت استر با اشتر که من بسیار می‌افتم و تو نمی‌افتی

گفت استر با شتر کای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش میروی / من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست / تا بدانم من که چون بایدت زیست
گفت چشم من ز تو روشن‌ترست / بعد از آن هم از بلندی ناظرست
چون برآیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه / دیده‌ام را وانماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وارهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام والنزول والمسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا میکند / تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش بجذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در نما

جذب اجزا روح را تسلیم کرد / چون نماند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اخوات را اندر ربود
آن زمانی کز درآیی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد / باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله تعالی

هین عزیرا در نگر اندر خرت / که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد / پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
در نگر در صنعت پاره زنی / کو همی‌دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی‌ام را تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی

جزع ناکردن شیخ بر مرگ فرزندانش

بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه می‌گردد پریشان و خراب
بود شیخی رهنمایی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان / در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیک خو
ما بمرگ و هجر فرزندان تو / نوحه میداریم با پشت دوتو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امیدستمان از تو کنون
ما به امید توایم ای پیشوا / که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت / خود شفیع ما تویی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار / ما باکرام توایم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک‌ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد / وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند / از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ می‌رود
هیچ وازر وزر غیری برنداشت / من نیم وازر خدایم برفراشت
آنکه بی وزرست شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ کی بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای بی امید
هست این موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دوموست
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
مهد در عیسی برآرد صد نفیر / که جوان ناگشته ماییم شیخ و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر وی شیخ و مقبول خداست

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن

چون بود مویش سپید ار با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست / او نه از عرشست او آفاقیست

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمتست / گرچه جان جمله کافر نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایشست / که چرا از سنگهاشان مالشست
آن سگی که می‌گزد گویم دعا / که ازین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو / رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوست او نداند راه بحر / هر غدیری را کند ز اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد / سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت به تقلیدی بود / نه از عیان و وحی تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجلشان زد به نیش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست / دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست
رو به زن کرد و بدو گفت ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرون‌اند از دور زمان / با من‌اند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی‌بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بستهٔ عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس به یکسو می‌برد / آب پیدا می‌شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی خواب خواب اندر کند / تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت

دید در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نه خمش صبری کنم / تا بصبری بر مرادی بر تنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گنجست ای برادر صبر گیر / تا شفا یابی تو زین رنج گنج

صبر خو آمد برادر شکرست صبر سوی کشف هر سر رهبرست

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقها می‌ساخت از سؤال کردن

رفت لقمان سوی داود صفا دید کو می‌کرد ز آهن حلقها
جمله را در هم دگر در می‌فکند ز آهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود در عجب می‌ماند و وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود مرغ صبر از جمله پران‌تر شود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباست ای فتی در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیه حکایت قرائت مصحف آن ضریر

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن بشنید جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواند درست گشت بی‌صبر و از او آن حال جست
گفت آیا این عجب با چشم کور چون همی خوانی همی بینی سطور
آنچ می‌خوانی بر آن افتاده‌ای دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند که نظر بر حرف داری مستند
گفت گشته‌ای ز جهل تن جدا این عجب می‌داری از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام آن دم که من که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار ای بهر رنجی بما امیدوار
حسن ظنست و امیدی خوش ترا که ترا گوید بهر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وا دهم چشم ترا تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من وا کنم مصحف پی خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی‌آتش مرا گرمی رسد راضیم گر آتشش ما را کشد
چونکه بی‌حسی ببخشد دیده‌ای این چنین کورست چشم روشنی
بی‌چراغی چون دهد او روشنی گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

صفت بعضی از اولیا که راضی‌اند باحکام و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند که همی دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود که نپوشند از غمی جامهٔ کبود
هر چه آید پیش ایشان خوش شود آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر بود سنگ اندر راهشان گوهر بود
حلقی کمان بود بشان نیک بد از چه باشند این چنین ظن خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا کای اله از ما بگردان این قضا

سؤال کردن بهلول از درویش

گفت بهلول آن یکی درویش را چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند اختران زانسان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان بی رضا و امر آن فرمان‌روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ بی قضای او نیاید هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ در جهان ز اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندین ای صادق ولیک شرح کن اینرا بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول چون بگوشش در رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن کاندر کلام که از آن هم بهره یابد جان عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود خوانش بر هر گونه آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نوا هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست خاص را و عام را مطعم در اوست
گفت این باری یقین شد پیش عام که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمرد برگ درختان را تمام بی‌نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار می‌نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نه پی مزد و ثواب بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود نه پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می‌زید نه بهر گنج بهر یزدان می‌مرد نه از خوف و رنج
هست ایمانش برای خواست او نه برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود نه ز بیم آنکه در آتش رود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او نه ریاضت نه بجست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود نه جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او بهر حق پیشش چو حلوا در گلو

ترغ و فرزندان بر آن بانوا / چون فطام بیش شیخ بی نوا
این چنین که گوید دعا الا که / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا از رحم خود / میکند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است / که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشقست و او / سوخته مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فنا کی شناخت / جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه / عاشق و صاحب کرامت خواجه
بر زمین میشد چو مه بر آسمان / شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذرها انا / انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعود خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالص فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نه از بد خوی / منفرد از مرد و زن نه از دوی
مشفقی بر خلق و نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر میکنید
جزو کز کل قطع شد بیکار شد / عضو کز تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند / عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را در مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گر چه راند

بازگشتن بقصهٔ دقوقی و احوال او

از مثال و مثل آن فرق بران / جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود
وانکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دین داری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همیگفتی چو میرفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میان و مجملم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه میجویی دگر / چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داود نود نعجه مراست / طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست / وین دگر حرص افتضاح و سردیست
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان

همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچ یافتی بالله مه‌ایست
بی‌نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راز

سر طلب کردن موسی خضر را علیه السلام با کمال نبوت

چون گذشتی زان دگر نو نو رسید / آن یکی بالا ازوی در رسید
از کلیم حق بیاموز ای کرم / بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته / در پی نیکو پیی سرگشته
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف بر این / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید
می‌روم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به بال و پرها / سالها چه بود هزاران سالها
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی بازگو

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بی خبر از راه حیران در اله
پا برهنه میروی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نه بگامی بود نه منزل نه نقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس ببیند جان من / لیک سیر جسم باشد هم علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره / آفتابی درج اندر ذره

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام
هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعله هر یکی شمعی ازان / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چگونه شمعها افروختست / کین دو دیده خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه میفزود

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

چشم بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان میکرد یهدی من یشا
باز میدیدم که میشد هفت یک / میشکافد نور او جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یک دم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان شنیدن آن بگوش

چونکه پایانی ندارد رو الیک
زانکه لا احصی ثناء علیک

پیشتر رفتم دوان کان شمعها
تا چه چیزست از نشان کبریا

می‌شدم بیهوش و مدهوش و خراب
تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

ساعتی بیهوش و بی‌عقل اندرین
اوفتادم بر سر خاک زمین

باز با هوش آمدم برخاستم
در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر شیخ صفت هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
نورشان می‌شد بسقف لاجورد

پیش آن انوار نور روز درد
از صلابت نورها را می‌سترد

باز حیران گشتم اندر صنع رب
کین چنین چون شد چگونست ای عجب

بیشتر رفتم که نیکو بنگرم
تا چه حالتست کی میگردد سرم

باز شدن آن شمعها صفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت
چشمم از سبزی ایشان نیکبخت

ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ
برگ هم گم گشته از میوه فراخ

هر درختی شاخ بر سدره زده
سدره چه بود از خلا بیرون شده

بیخ هر یک رفته در قعر زمین
زیرتر از گاو و ماهی بد یقین

بیخشان از شاخ خندان روی‌تر
عقل از آن اشکالشان زیر و زبر

میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور
همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر ایشان میگذشت
صد هزاران خلق از صحرا و دشت

ز آرزوی سایه جان می‌باختند
از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند

سایه آن را نمی‌دیدند هیچ
صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ

ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها
که نبیند ماه را بیند سها

ذره را بیند و خورشید نی
لیک از لطف و کرم نومید نی

کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها
پخته میریزد چه سحرست ای خدا

سیب پوسیده همی‌چیدند خلق
درهم افتاده بیغما خشک حلق

گفته هر برگ و شکوفه آن غصون
دم بدم یا لیت قومی یعلمون

بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت
سوی ما آیید خلق شوربخت

بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر
چشمشان بستیم کلا لا وزر

گر کسی میگفتشان کین سو روید
تا ازین اشجار مستسعد شوید

جمله میگفتند کین مسکین مست
از قضاء الله دیوانه شدست

مغز این مسکین ز سودای دراز
وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز

او عجب میماند یا رب حال چیست
خلق را این پرده و اضلال چیست

خلق گوناگون با صد رای و عقل
یک قدم آنسو نمی‌آرند نقل

عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق
گشته منکر زین چنین باغی و عاق

یا منم دیوانه و خیره شده
دیو چیزی مر مرا بر سر زده

چشم میمالم بهر لحظه که من
خواب می‌بینم خیال اندر زمن

خواب چه بود بر درختان میروم
میوه‌هاشان میخورم چون نگروم

باز چون من بنگرم در منکران
که همی‌گیرند زین بستان کران

با کمال احتیاج و افتقار
ز آرزوی نیم غوره جان سپار

ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت
میزنند آن بینوایان آه سخت

در هزیمت زین درخت و زین ثمار
این خلایق صد هزار اندر هزار

باز میگویم عجب من بیخودم
دست در شاخ خیالی در زدم

حتی اذا استیأس الرسل بگو
تا بظنوا انهم قد کذبوا

این قراءة خوان که تخفیف کذب
این بود که خویش بیند محتجب

میخورد میوه بدان کس روزییست
مردم و مر لطفه تحیر آمدست

خلق گویندی عجب این بانگ چیست
چونکه صحرا از درخت و بر تهیست

گیج گشتیم از دم سوداییان
که بنزد یک شما باغست و خوان

چشم می‌مالیم و اینجا باغ نیست
یا بیابانست یا مشکل رهیست

ای عجب چندین دراز این گفت و گو
چون بود بیهوده ور خود هست کو

من همی‌گویم چو ایشان ای عجب
این چنین مهری چرا زد صنع رب

زین تنازعها محمد در عجب
در تعجب نیز مانده بولهب

زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف
تا چه خواهد کرد سلطان شگرف

ای دقوقی تیزرو در ره خمش
چند گویی چند چون قحطست گوش

گفت راندم پیشتر من نیکبخت
باز شد آن هفت جمله یک درخت

یک درخت شدن آن هفت درخت

هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی
من چه سان می‌گشتم از حیرت همی

بعد از آن دیدم درختان در نماز
صف کشیده چون جماعت کرده ساز

یک درخت از پیش مانند امام
دیگران اندر پس او در قیام

آن قیام و آن رکوع و آن سجود
از درختان بس شگفتم می‌نمود

یاد کردم قول حق را آن زمان
گفت النجم و شجر را یسجدان

آن درختان را نه زانو نه میان
این چه ترتیب نمازست آنچنان

آمد الهام خدا کای با فروز
می عجب داری ز کار ما هنوز

بعد دیری گشت آنها هفت مرد
جمله در قعده پی یزدان فرد

هفت مرد شدن آن هفت درخت

چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان
تا کیانند و چه دارند از جهان

چون بنزدیکی رسیدم من ز راه
کردم ایشان را سلام از انتباه

قوم گفتندم جواب آن سلام
ای دقوقی مفخر و تاج کرام

گفتم آخر چون مرا بشناختند
پیش ازین بر من نظر ننداختند

از ضمیر من بدانستند زود
یکدگر را بنگریدند از فرود

پاسخم دادند کای جان عزیز
این بپوشیدست اکنون بر تو نیز

بر دلی کو در تحیر با خداست
کی شود پوشیده راز چپ و راست

گفتم ار سوی حقایق بشکفند
چون ز اسم و حرف رسمی واقفند

گفت اگر اسمی شود غیب از ولی
آن ز استغراق دان نه از جاهلی

بعد از آن گفتند ما را آرزوست
اقتدا کردن بتو ای پاکدوست

گفتم آری لیک یک ساعت که من
مشکلاتی دارم از دور زمن

تا شود آن حل بصحبتهای پاک
که بصحبت روید انگوری ز خاک

دانه پر مغز با خاک دژم
خلوتی و صحبتی کرد از کرم

خویشتن در خاک کلی محو کرد
تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد

از پس آن محو قبض او نماند
پر گشاد و بسط شد مرکب براند

پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد
رفت صورت جلوه معنیش شد

سر چنین کردند هین فرمان تراست
تف دل از سر چنین کردن بخاست

ساعتی با آن گروه مجتبی
چون مراقب گشتم و از خود جدا

هم در آن ساعت ز ساعت رست جان
زانکه ساعت پیر گرداند جوان

جمله تلوینها ز ساعت خاستست
رست از تلوین که از ساعت برست

چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی
چون نماند محرم بیچون شوی

ساعتی بیچون شو از ساعت ولا
تا ز چونی وارهی وار جدا

ساعت از بی ساعتی آگاه نیست / زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او / بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویلهٔ دیگران سر در کند
در زمان آخرچیان چست و خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
در زمان آخرچیان گرچه خوشند / گوشهٔ افسار او آن سو کشند
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا / بر گشاده‌ستی و محبوسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای
این سخن پایان ندارد تیز رو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو

پیش رفتن دقوقی بامامت

ای یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه باشد حافظ و چست و فقیه / چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / کوری باطن بود کان شر بود
کور ظاهر در نجاست ظاهر است / کور باطن در نجاسات سر است
این نجاست ظاهر از آبی رود / این نجاست باطن افزون میشود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / این نجست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
این که میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخ است ژرف / اندرو نه آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضوا ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگ است فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ارنه بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی‌مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی زاقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو آمد هم خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
چون پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو دیدهٔ کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را
تا بر او آه حسودان کم وزد / تا خیالش را به دندان کم گزد

خود

میکشد شیر قضا در بیشها / جان ما مشغول کار و پیشها
آنچنان کز فقر میترسند خلق / زیر آب شور رفته تا حلق
گر بترسندی از آن فقر آفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

دعای شفاعت دقوقی کشتی را

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یارب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
دست گیر ده ره نما و [illegible] / جرم بخش و عفو کن کمتا کرد
ما ز حرص و آز خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
آنزمان چون مادران با وفا / این چنین میرفت بر لفظش دعا
اشک میرفت از دو چشمش وان دعا / بیخود از وی میبرآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگر است / آن دعا ز او نیست گفت داور است
آن دعا حق میکند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه مخلوق نه اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مشفقان یاری کنان حاجب دلان / از ترحم دستگیران شافعان
مهربان بی رشوتان یاریگران / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روبهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین / میرهاند جان ما را در کمین
روبها پا را نگهدار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
در ضلالت بوسه‌ها بر دم دهند / رقص گیرند و ز شادی بر جهند
ما چو روباهان و پای ما کرام / میرهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گوم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه‌گاهی یافتی ما را ببر
چون نداری بندگی و دوست / میل شاهی از کجات آمد چرا
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دل است / نیست بر صورت که آن آب و گل است

تو همی‌گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک زان آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا / ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت می‌کند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب‌دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانک آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نه دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی‌افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / می‌کند بر اهل عالم اختیار
هر که را دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آنکس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هان منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

انکار کردن آن قوم بر دعا و شفاعت دقوقی و غایب شدن ایشان

چون رهید آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نه از برون نه از درون
گفت مانا کین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار عتیق / مر مرا هم می‌نماید ای شفیق
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه می‌گویند آن اهل کرم
یکی زیشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا نی زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماند کین قوم را / چون بپوشانید حق از چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی درآرد با خدا ذکر بشر
خر ازین می‌خسپد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی تو ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هان مبر اومید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستنست / هر گشادی در دل اندر بستنست
از همه کار جهان پرداخته / کو و کو می‌گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق در استجب
هر که را دل پاک شد از اعتلال / آن دعااش می‌رود تا ذو الجلال
یاد آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب می‌کرد افغان و نفیر
وز خدا می‌خواست روزی حلال / بی شکار و رنج و کسب و انتقال

حکایت آن طالب روزی حلال در عهد داود

پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد حال تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق رحمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق می‌خواستم / قبله را از لابه می‌آراستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد برویش ناشکفت

رفتن هر دو خصم نزد داود علیه السلام

می‌کشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ
این چه می‌گویی دعا چه بود مخند / بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت با حق من دعاها کرده‌ام / اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین یا مسلمین / ژاژ بینید و فشار این مهین
ای مسلمانان دعا مال مرا / چون ازان او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعااند و ثنا / لابه‌گویان که تو ده‌مان ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا / جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفتند این مسلمان راستگوست / وین فروشندهٔ دعاها ظلم‌جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی کشید این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفتر است این شرع نو / گاو را تو باز ده یا حبس رو

اندر او حبس و در زندان او   ورنه کاوش بُد و حجت مجو
او بسوی آسمان می‌کرد رو   واقعه‌ها را بداند غیر تو
در دل من این دعا انداختی   صد امید اندر دلم افراختی
من نمی‌کردم گزاف آن دعا   همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران   پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست   در چه و زندان جز آن را نجست
زاعتماد آن نبودش هیچ غم   از غلامی وز ملامی بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش   که چو شمعی می‌فروزد پیش پیش
چون در افکندند یوسف را به چاه   بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی و پهلوان   تا بمالی این جفا در رویشان
قایل این بانگ ناید در نظر   لیک دل بشناخت قایل را اثر
قوت و راحتی و مسندی   درمیان جان فتادش زان ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل   گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش می‌رسید   او بدان قوت به شادی می‌کشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست   در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض   نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ حکمی که تلخی می‌نهد   گلشکر آمد گوارش می‌دهد
لقمه تلخی چو شکر می‌شود   خار ریحان سنگ گوهر می‌شود
گلشکر آنکه نبود دست شد   لقمه را از انکار او قی می‌کند
هر که خواهی دید از او زر بست   مست باشد در ره طاعات مست
می‌کشد چون اشتر مست این جوال   بی فتور و بی گمان و بی ملال
گفت تصدیقش نکردی او ز   شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده   زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی بار تو صد خار نبید   می‌نماید کوه پیشش تار مو
دالست آنکو چنین خوابی ندید   اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور نشد اندر زند د ده له   یک زمان نشکست و سالی کله
پای پیش و پای پس در راه دین   می‌نهد با صد تردد بی یقین
وام دار شرح اینم نک بگرد   ور شنا سبب اهم الشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران   خوش بسوی مدعی کاروان
گفت کورم خوانده زین جرم آن دغا   پس بلیاره قیامت ای خدا
من دعا کورانه کی می‌کرده‌ام   جز به خالق کدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل   من ز تو گر گشته مشتوار سهل
آن یکی کورم نیم کوران شنید   او نیاز جان و اخلاص ندید
کوری عشق است این کوری من   حب یعمی و یصم است ای حسن
کورانم عن خدا بینا بدو   منتهی عشق این باشد نکو
تو که بینایی ز کورانم مدار   دایم برکرد لطفت ای مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را   خواب بنمودی و گشتش متکی
بر الطف تو نم خوابی نمود   آن دعای بی حدم بازی نبود
می‌نداند خلق اسرار ورا   ژاژ می‌دانند گفت ورا
حق نهان و کرد اندر از غیب   غیر علام سر و ستار عیب
خشم گیرش رو مکن من نیکو   رو چه سوی آسمان کردی عمو
شیدهٔ می‌آری غلط می‌افکنی   لاف عشق و لاف قرب حق نزل
با که این روی چون دل مرده   روی سوی آسمانها کرده
علتی دیگر فتاده ای ادیب   آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن   گر بدم من سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز   که همی خواندم ترا با صد نیاز

پیش خلق این را اگر خود قدر نیست   پیش تو همچون چراغ روشنی است
چونکه داود نبی آمد برون   گفت هین چونست این ای ذوفنون

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم و سؤال از مدعی علیه

مدعی گفت ای نبی الله داد   گاو من در خانهٔ او در فتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا   گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم   چون تلف کردی تو مال محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار   تا بگو کرد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال   روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا   روزی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر ناله‌ام واقفند   کودکان این ماجرا را واقفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر   تا بگو بد ناله و شکوی و ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق   گرچه می‌گفت این گدائی مد و لق
بعد ازین جمله دعا و این فغان   گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد از بهر لوت   شادی آنکه قبول آمد قنوت
کشتم آن را تا دهم در شکر آن   که دعای من شنود آن غیب دان

گفت داود این سخنها را بشنو   حجت شرعی درین دعوی بگو

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو والحکم ظاهر

تو روا داری که من بی حجتی   بنهم اندر شرع باطل سنتی
اینکه بخشیدست خود بیعی و ارثی   ربع را چون می‌ستانی جارتا
کسب را همچون زراعت ای عمو   تا بکاری دخل آن ننهد آن تو
آنچه کاری بدر روی آن‌ات هست   ورنه این بیدادت شد بر تو درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو   رو بده وام ای ده باطل مجو
گفت ای شه تو همی گویی هم   کو همی گویند اصحاب ستم
پس بدل آبی برآورد دو همت   کای خدای سر کجا طاق و جفت

سجده کرد و گفت کای دانای سوز   در دل داود انداز آن فروز

تضرع آن شخص از داوری داود نبی علیه الصلوة والسلام

در دلم آنچه تو اندر دلم   اندر افکندی بزاری مفصلم
این بگفت و گریه درشد های های   تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان گاو   مهلتم ده وین دعاوی را بکاو
تا دو من سوی خلوت در نماز   برسم این احوال از دانای راز
خلوتی دارم در نماز آن الت   معنی قره عینی فی الصلوة
روزن جانم گشادست از صفا   می‌رسید بی‌واسطه نامه خدا
نامه و باران و نور از روزنم   می‌فتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخست آن خانه کو بی روزنست   اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشه هر بیشه کم زن بیا   تیره زان در کند در روزی بلا
یا نمی‌دانی که نور آفتاب   عکس خورشید برون از جهات
نور این دانی که حیوان دید هم   نیست جیبه کرمنا بود برآدم
من چو خورشیدم درون نور غرق   می‌ندانم کرد نور از حس فرق
رفتم سوی نمازه و آن خلا   بهر تعلیمت و دهم خلق را
گر نهم تا راست کرده این جهان   حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری و گر هستی   که داند در دیار آز الحسنی
همچنین می‌گفت داود این نسق   خواست گشتن عقل خلقان محترق
لب گرپاسش گشاده است لب   کو ندانم درگه آتش من نگی

باخود آمد گفت داور گو تا کرد / لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
در فرو بست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب

چون نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام
دید احوالی که گشت واقف بود / راز پنهانی که حیرانی فزود

روز دیگر جمله خصمان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند
گر چنین ظلمی صریح ناسزا / میرود در عهد پیغمبر ملا

گاو گشت و فرود لی ترسی و بیم / درجواب اندرون بر آمد آن لئیم
همچنان آن ماجراها بار رفت / روز و در آن مدعی تشنیع رفت

گفت داودش خمش کن رو بهل / این مسلمان را ز گاوت کن بحل

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز

چون خدا پوشید بر توای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان

گفت وا ویلا چه حکمست این چه داد / از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازه عدلت چنان / که معطر شد زمین و آسمان

بر سگان کور این استم نرفت / زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت
همچنین تشنیع میزد برملا / کالصلا مسکام ظلمت الصلا

بعد از آن داودش گفت ای عنود / جمله مال خویش او را بخش زود

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که جمله مال خود بوی بخش

ورنه کارت سخت گردد گفتمت / تا نگردد ظاهر از وی تهمت

خاک بر سر کرد و جامه بر درید / که بهر دم میکنی ظلمی مزید
باز داودش به پیش خویش خواند / یک دمی دیگر بر تشنیع راند

گفت چون بختت نبود ای بخت کور / ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
راند او در گاه و صد در شکار / ای دریغا ار توی چون خاک کار

دو که فرزندان تو با جفت تو / بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همیزد با دو دست / میدوید از جهل خود بالا و پست

خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخره هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم آنکس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است اندرون / خصم مظلومان بود او از جنون

سگ هماره حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نی زان سگان / کو بگیرد صید از همسایگان

عامه مظلوم کش ظالم پرست / از کمین سگشان سوی داود جست
روی در داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق

این نشاید از تو کین ظلمیست فاش / قهر کردی بیگناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بصحرا که راز آشکارا کند

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید

جمله برخیزید تا بیرون رویم / تا بر آن سر نهان واقف شویم
مرد و زن از خانها بیرون دوید / سوی آن صحرا دوان تا هم دوید

در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهایش انبه و بسیار جفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او / بوی خون می آیدم از بیخ او

خون شده است اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشت آن منحوس بخت
مال او بر داشت این قلتبان / وین غلام اوست ای آزادگان

این جوان مر خواجه را بودست پسر / طفل بودست او نداند این خبر
تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری آن قلتبان

که عیال خواجه را روزی نداد / نی بنوروز و بموسمهای عید
بی نوایانرا یکی لقمه نبخت / یاد ناورد او ز حقهای نخست

تا کنون از بهر یک گاو این لعین / میزند فرزند او را بر زمین
او خود او برداشت پرده ار گناه / ورنه می پوشید جرمش را اله

کافر و فاسق درین دور گزند / پرده خود را بخود بر میدرند
ظلم مستور است در اسرار جان / می نهد ظالم به پیش مردمان

که ببینیدم که دارم شاخها / گاو دوزخ را ببینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان هم در دنیا بر سر ان ظالم

پس هم آنجا دست و پایت در گزند / بر ضمیرت تو گواهی میدهند

چون موکل میشود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وامگیر
خاصه در هنگام خشم و گفت و گو / میکند ظاهر سرت را مو بمو

چون موکل میشود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سر لگام / خاصه وقت خشم و جوش و انتقام

پس همان کس کین موکل میکند / تا لوای راز بر صحرا زند
پس موکلهای دیگر روز حشر / هم تواند آفریدن بهر نشر

ای بده دست آمده در ظلم و کین / گوهرت پیداست حاجت نیست این
نیست حاجت شهره گشتن در گزند / بر ضمیر آتشینت واقفند

نفس تو مردم برآرد صد شرار / که ببینیدم منم اصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم / من نه نورم که سوی حضرت شوم

همچنانکه این ظالم حق ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التباس
او از و صد گاو برد و صد شتر / نفس اینست ای پدر از وی ببر

نیز روزی با خدا زاری نکرد / یا ربی نامد از و روزی بدرد
کای خدا خصم مرا خشنود کن / گر منش کردم زیان تو سود کن

گر خطا کشتم دیت بر عاقلست / عاقله جانم تو بودی از الست
سنگ می بد بد با استغفار در / این بود انصاف نفس ای جان حر

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را ز پس بندید سخت

برون رفتن خلق بسوی ان درخت

تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم

گفت ای سگ جد این را کشته ای / تو غلام خواجه زین رو گشته ای
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او

آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هر چه زو زایید ماده یا که نر / ملک وارث باشد آنها سر بسر

تو غلامی کسب و کارت ملک اوست / شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار / هم برای خواجه گو این نهار

کارد از اشتاب کردی زیر خاک / از خیالی که بدی تو سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را هم چنین

نام این سگ هم نوشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و غدر
همچنان کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد و سر را یافتند

ولوله افتاد در خلق آن زمان / هر یکی زنار ببرید از میان

قصاص فرمودن داود خونی را

بعد از آن گفتش بیا ای داد خواه / داد خود بستان تو از آن روسیاه

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گر چه مواساها کند / لیک چون از حد بشد پیدا کند

چون نخسپید در قصاص در سروی   میل جست و جوی کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین   سر بر آرد از ضمیر آن و این

کو فلان چون شد چه شد کاش نهفت   همچنانکه جوشد از گل از نهفت
جوشش خون باشد آن واجستها   خار خار دلها و بحث و ماجرا

چونکه پیدا گشت سر کار او   معجزه داود شد فاش و دو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند   سر بسجده در زمینها میزدند

ما همه کوران اصلی بوده‌ایم   از تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر   کز برای غزو طالوتم بگیر

تو بسه سنگ و فلاخن آمدی   صد هزاران مرد را بر هم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد   هر یکی مر خصم را خونخواره شد

آهن اندر دست تو چون موم شد   چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسایل شد شکور   با تو میخوانند چون مقری زبور

صد هزاران چشم دل بگشاده شد   از دم تو غیب را آماده شد
وان قوی‌تر زین همه کین دایمست   زندگی بخشی که سرمد قایمست

جان جمله معجزات اینست خود   کو ببخشد جان مرده را ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد   هر یکی از نو خدا را بنده شد

نفس خود را کش جهانی زنده کن   خواجه را کشتست او را بنده کن

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود و آن گاو کشنده عقل است و داود علیه السلام حق است یا شیخ که نایب حق است که بقوت او ظالم را توان کشتن و ظفر یافتن بروزی حلال

مدعی گاو نفس تست هین   خویشتن را خواجه کردست و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو   بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق   روزیی بی رنج و نعمت بر طبق

روزی بی رنج او موقوف چیست   آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من   زانکه گاو نفس باشد نقش تن

خواجه زاده عقل مانده بی نوا   نفس خونی خواجه گشت و پیشوا
روزی بی رنج میدانی که چیست   قوت ارواحست و ارزاق نبیست

لیک موقوفست بر قربان گاو   گنج اندر گاو دان ای گنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام ور نه تمام   دادمی در دست فهم تو زمام

دوش چیزی خورده‌ام افسانه است   هر چه می‌آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم   گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم

هست بر اسباب اسبابی دگر   در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند   معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند   بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان   پشم بز ابریشم آمد کش کشان

جمله قرآن هست در قطع سبب   عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند   لشکر زفت حبش را بشکند

پیل را سوراخ سوراخ افکند   سنگ مرغی کو به بالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن   تا شود زنده همان دم در کفن

حلق ببریده جهد از جای خویش   خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام   رفض اسبابست و علت والسلام

کشف این نه از عقل کارافزا شود   بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی   شهسوار عقل عقل آمد صفی

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست   معده حیوان همیشه پوست جوست
چونکه قشر عقل صد برهان دهد   عقل کل کی گام بی ایقان نهد

محو

مغز نغزان را حلال آمد حلال   مغز جوی از پوست دارد صد ملال
عقل دفترها کند یکسر سیاه   عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه

از سیاهی وز سپیدی فارغست   نور ماهش بر دل و جان بازغست
این سیاه و این سپید ار قدر یافت   زان شب قدرست کاختروار تافت

قیمت همیان و کیسه از زرست   بی زر همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود   قدر جان از پرتو جانان بود

گر بدی جان زنده بی پرتو کنون   هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو میکند   تا بقرن بعد ما آبی رسد

گرچه هر قرنی سخن آری بود   لیک گفت سالفان یاری بود
نه که هم تورات و انجیل و زبور   شد گواه صدق قرآن ای شکور

روزی بی رنج جو و بی حساب   کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت   بی صداع باغبان بی رنج کشت

زانکه نفع نان در آن نان داد اوست   بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست   نان بی سفره ولی را بهره ایست

رزق جانی کی بری با سعی و جست   جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند کام تو   از بن دندان شود او رام تو

صاحب آن گاو رام آنگاه شد   کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار   بر سگ نفست که باشد شیخ یار

نفس اژدرهاست با صد زور و فن   روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها   دستش از دامان مکن یکدم جدا

خاک شو در پیش شیخ با صفا   تا ز خاک تو بروید کیمیا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون   چون خران سیخش کن آن سوی ای حرون

چون ببین دیگ ولی الله شود   آن زبان صدگزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت   زرق و دستانش نیاید در صفت

مدعی گاو نفس آمد فصیح   صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را   ره نتاند زد شه آگاه را

نفس را تسبیح و مصحف در یمین   خنجر و شمشیر اندر آستین
خویش را با او مکن همسر مکن   مصحف و سالوس او باور مکن

سوی حوضت آورد بهر وضو   واندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالب است   نفس ظلمانی بر او چون غالب است

زانکه او در خانه عقل تو غریب   بر در خود سگ بود شیر مهیب
زانکه او در خانه عقل تو برون   گرچه ملک اوست لیکن شد زبون

بر در خود سگ بود شیر مهیب   زانکه او در خانه
باش تا شیران سوی بیشه روند   وین سگان کور آنجا بگروند

مکر نفس و تن نداند عام شهر   او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود   جز مگر داود کان شیخت بود

کو مبدل گشت و جنس تن نماند   هر کرا حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی‌اند از کمین   یار علت میشود علت یقین

هر خسی دعوی داودی کند   هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر   مرغ ابله میکند آن سوی سیر

نقد را از قلب نشناسد غوی   هین ازو بگریز اگر چه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست   گر یقین دعوی کند او در شکیست

اینچنین کس گر ذکی مطلق است   چونش این تمییز نبود احمق است

در گریختن عیسی مریم از احمقان بر فراز کوهی

هین ازو بگریز چون آهو ز شیر   سوی او مشتاب ای دانا دلیر

عیسی مریم بکوهی می‌گریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو میگریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای / برجهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نه ز گل مرغان کنی ای خوب‌رو
بر دمی بر وی سبک تا جان شود / بر هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هرچه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بحق ذات حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان‌چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد آنجا نبود اینجا سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا / آن نشد آنرا و این را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
بر سر آرد زخم رنج احمقی / رحم نبود چاره جوی آن شقی
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / وین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود / آمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا علیه السلام

یادم آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهری بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانها می‌آورند / درج در افسانشان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانها / گنج میجو در همه ویرانها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازهٔ پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته‌رو
اندرو انواع خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده‌کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه‌باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز

گفت کور اینک سپاهی میرسند / من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله / میشود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع ببرند و من ناآمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / از هزیمت در دهی اندر شدند
اندران ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت در وی نی نژند
مرغ مرده خشک و از زخم کلاغ / استخوانها زار گشته از پناغ
پس طلب کردند دیگی یافتند / نی سر و نی بن سبک بشکافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن / مرغ فربه را بدیگ اندر فکن
آتشش کردند چندان ای کیا / کاستخوان شد پخته لحمش نخر
زان همی خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و به شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبری و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بیجا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / از شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
ای ضیاء الحق حسام الدین عیان / باز باید گفت شرح این بیان
ای سبب مر مختصر افسانه است / آشنا را روی در بیگانه است

شرح آن کور دوربین و کر تیزشنو و برهنهٔ دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می نه بیند گرچه هست او عیب‌جو
عور میترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست و از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون میشود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بران لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که بر باید جوال
چون ز خوابش بر جهاند گوش‌کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآورد خلق / غرق بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن‌کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لایجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز

این روا وان ناروا دانی ولیک
تو روا یا ناروایی بین تو نیک

قیمت هر کاله میدانی که چیست
قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدها و نحسها دانسته‌ای
ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای

جان جمله علمها اینست این
که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول دین بدانستی ولیک
بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

از اصولینت اصول خویش به
که بدانی اصل خویش ای مه

اصلشان بد بود آن اهل سبا
میرمیدندی ز اسباب لقا

دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ
از چپ و از راست از بهر فراغ

صفت خرمی شهر سبا و کفران آن جماعت و بالا رسیدن

بس که می‌افتاد از پری ثمار
تنگ میشد معبر ره بر گذار

آن نثار میوه ره را میگرفت
از پری میوه ره رو در شگفت

سله بر سر بر درختستانشان
پر شدی ناخواست از میوه فشان

باد آن میوه فشاندی نی کسی
پر شدی زان میوه‌ها دامن بسی

خوشه‌های زفت تا زیر آمده
بر سر و روی رونده میزده

مرد گلخن تاب از پری زر
بسته بودی بر میان زرین کمر

سگ کلوچه کوفتی در زیر پا
تخمه بودی گرگ صحرا از نوا

گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ
بز نترسیدی هم از گرگ سترگ

جامه ایشان اگر چرکن شدی
آتش سوزنده‌اش صابون بدی

در تنور انداختندی جامه را
لعل یکساعت شدی خوش باصفا

گر بگویم شرح نعمتهای قوم
کز زیادت میشدند آن یوم نوم

مانع آید از سخنهای مهم
انبیا بودند امر فاستقم

سیزده پیغمبر آنجا آمدند
گمرهان را جمله رهبر میشدند

آمدن پیغمبران حق تعالی بنصیحت ایشان

که هلا نعمت فزون شد شکر کو
مرکب شکر ار بخسپد حرکوا

شکر منعم واجب آمد در خرد
ورنه بگشاید در خشم ابد

هین کرم بینید و این خود کس کند
کز چنین نعمت بشکری بس کند

سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای
پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای

شکر نعمت نعمت افزون میکند
صد هزاران گل ز خاری سر کند

قوم گفته شکرها را برد غول
ما شدیم از شکر و از نعمت ملول

ما چنان پژمرده گشتیم از عطا
که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

ما نمیخواهیم نعمتها و باغ
ما نمیخواهیم اسباب و فراغ

انبیا گفتند در دل علتیست
که از آن در حق شناسی آفتیست

نعمت از وی جملگی علت شود
طعمه در بیمار کی قوت شود

چند خوش پیش تو آمد ای مصر
جمله ناخوش گشت و صاف او کدر

تو عدوی این خوشیها آمدی
گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی

هر که او شد آشنا و یار تو
شد حقیر و خوار در دیدار تو

هر که او بیگانه باشد با تو هم
پیش تو او بس مهست و محتشم

این هم از تاثیر آن بیماریست
زهر او در جمله خلقان ساریست

دفع آن علت بباید کرد زود
که شکر با آن حدث خواهد نمود

هر خوشی کاید بتو ناخوش شود
آب حیوان گر رسد آتش شود

کیمیای مرگ و جسک آن صفت
مرگ گردد زو حیاتت عاقبت

بس غذای کز وی دل زنده شد
چون بیامد در تن تو گنده شد

بس عزیزی که بناز اشکار شد
چون شکارت شد بر تو خوار شد

آشنایی دو عاقل از صفا
چون شود هر دم فزون باشد ولا

آشنایی نفس با هر نفس پست
تو یقین میدان که دم دم کمترست

زانکه نفسش گرد علت می‌تند
معرفت را زود فاسد میکند

گر نخواهی دوست را فردا نفیر
دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس چون با علتی
هر چه گیری تو مرض را آلتی

گر بگیری گوهری سنگی شود
ور بگیری مهر دل جنگی شود

ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف
بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف

که من این را بس شنیدم کهنه شد
چیز دیگر گو بجز آن ای عضد

چیز دیگر تازه و نو گفته گیر
باز فردا زان شوی سیر و نفیر

دفع علت کن چو علت خو شود
هر حدیثی کهنه پیشت نو شود

تا که از کهنه برآرد برگ نو
بشکفد کهنه صد خوشه ز کو

ما طبیبانیم شاگردان حق
بحر قلزم دید ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند
که بدل از راه نبضی بنگرند

ما بدل بی واسطه خوش بنگریم
کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذااند و ثمار
جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال
ملهم ما پرتو نور جلال

کین چنین فعلی ترا نافع بود
وآنچنان فعلی ز ره قاطع بود

این چنین قولی ترا پیش آورد
وآنچنان قولی ترا نیش آورد

آن طبیبان را بود بولی دلیل
وین دلیل ما بود وحی جلیل

دست مزدی می‌نخواهیم از کسی
دست مزد ما رسد از حق بسی

هین صلا بیماری ناسور را
داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران

قوم گفتند ای گروه مدعی
کو گواه علم طب و نافعی

چون شما بستهٔ همین خواب و خورید
همچو ما باشید در ده می‌چرید

چون شما در دام این آب و گلید
کی شما صیاد سیمرغ دلید

حب جاه و سروری دارد بر آن
که شمارید خویش از پیغمبران

ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ
کردن اندر گوش و افتادن بدوغ

انبیا گفتند کین زان علتست
مایهٔ کوری حجاب رؤیتست

دعوی ما را شنیدید و شما
می‌نبینید این گهر در دست ما

امتحانست این گهر مر خلق را
ما بگردانیم گرد چشمها

هر که گوید کو گواه گفتش گواست
کو نمی‌بیند که حبس عماست

آفتاب در سخن آمد که خیز
که برآمد روز برجه کم ستیز

تو بگویی آفتابا کو گواه
گویدت ای کور از حق دیده خواه

روز روشن هر که او جوید چراغ
عین جستن کوریش دارد بلاغ

ور نه بینی تو گمانی بر دئی
که صباحست و تو اندر پرده‌ای

کوری خود را مکن زین گفت فاش
خامش و در انتظار فضل باش

در میان روز گفتن روز کو
خویش رسوا کردنست ای روزجو

صبر و خاموشی جذوب رحمتست
وین نشان جستن نشان علتست

آید از جانان جزای انصتوا
انصتوا بپذیر تا بر جان تو

گر نخواهی نکس پیش این طبیب
بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

گفت افزون را تو بفروش و بخر
بذل جان و بذل جاه و بذل زر

تا ثنای تو بگوید فضل هو
که حسد آرد فلک بر جاه تو

چون طبیبان را نگهدارید دل
خود ببینید و شوید از خود خجل

دفع این کوری بدست خلق نیست
لیک اکرام طبیبان از هدیست

این طبیبان را بجان بنده شوید
تا بمشک و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرقست و مکر
کی خدا نایب کند از زید و بکر

هر رسول شاه باید جنس او
آب و گل کو خالق افلاک کو

مغز خر خوردیم تا چون شما
پشه را داریم همراز هما

کو هما کو پشه کو گل کو خدا
ز آفتاب چرخ چه بود ذره را

این چه نسبت این چه پیوندی بود
تا که در عقل و دماغی در رود

تا کی این گفت بیهوده کجا
این چه زرق این چه تشنیعست و دغا

خود کجا آسمان کو ریسمان
می نگیرد مغز ما این داستان

بیان حکایت خرگوشان و فرستادن خرگوشی پیش پیل که بگو که من رسول ماه آسمانم که ازین آب چشمه حذر کن

این بدان ماند که خرگوشی بگفت
من رسول ماهم و با ماه جفت

کز رمه پیلان ازان چشمه زلال
جمله نخجیران بدند اندر وبال

جمله محروم و ز خوف از چشمه دور
حیله کردند چون کم بود زور

از سر که بانگ زد خرگوش زال
سوی پیلان در شب غره هلال

که بیا در چارده ای شاه پیل
تا درون چشمه یابی این دلیل

شاه پیلا من رسولم پیش بیست
بر رسولان بند و زجر و خشم نیست

ماه میگوید که ای پیلان روید
چشمه آن ماست زین یکسو شوید

ورنه من تان کور گردانم ستم
گفتم از گردن برون انداختم

یک نشان آنست کاندر چشمه ماه
مضطرب گردد ز پیل آب خواه

آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل
تا درون چشمه یابی زین دلیل

چونکه هفت و هشت از مه بگذرید
شاه پیل آمد ز چشمه میچرید

چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب
مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب

چون درون چشمه مه کرد اضطراب
پیل باور کرد ازوی آن خطاب

ما نه زان پیلان گولیم ای گروه
کز اضطراب ماه آریم شکوه

ترس ترسان باز گشتند آن رمه
بعد از آن نامدی زایشان همه

جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند آوه پند جان
سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان

ای دریغا که دوا در رنجتان
گشت زهر قهر جان آهنجتان

ظلمت افزود این چراغ آن چشم را
چون خدا بگماشت پرده خشم را

چه ریاست جوییم از شما
که ریاستمان فزونست از سما

چه شرف یابد ز کشتی بحر در
خاصه کشتی ز سرگین گشته پر

ای دریغ آن دیده کور و کبود
آفتابی اندر و ذره نمود

آدمی که بود بی مثل و ندید
دیده ابلیس جز طینی ندید

چشم دیوانه بهارش دی نمود
زان طرف جنبید کو را خانه بود

ای بسا دولت که آید گاه گاه
پیش بی دولت بگردد او ز راه

ای بسا معشوق کاید ناشناخت
پیش بدبختی نداند عشق باخت

این غلط ده دیده را حرمان ماست
وین مقلب قلب را سوء القضاست

احمقانه این چنین حرمان حقست
می نسازد دیگرانه ارادتست

چون بت سنگین شما را قبله شد
لعنت و کوری شما را ظله شد

چون بشاید سنگتان انباز حق
چون نشاید عقل و جان همراز حق

پشه مرده هما را شد شریک
چون نشاید زنده همراز ملیک

یا مگر مرده تراشیده شماست
پشه زنده تراشیده خداست

عاشق خویشید و صنعت کرد خویش
دم ماران را سر مارست کیش

نی دران دم دولتی و نی خوشی
نی دران سر لذتی و راحتی

گرد سر گردان بود آن دم مار
لایق اند و درخور ایشان هر دو یار

آنچنان گوید حکیم غزنوی
در الهی نامه گر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر
در خور آید شخص خر با گوش خر

شد مناسب عضوها و ابدانها
شد مناسب وصفها با جانها

وصف هر جانی تناسب باشدش
بیگمان با جان که حق بتراشدش

چون صفت با جان قرین کردست او
پس مناسب دانش همچون چشم و رو

شد مناسب وصفها در خوب و زشت
شد مناسب حرفها کو حق نبشت

دیده و دل هست بین اصبعین
چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطفست و قهر و در میان
کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

ای قلم بنگر که اجلالیستی
که میان اصبعین کیستی

جمله قصد و جنبشت زین اصبعست
فرق تو بر چار راه مجمعست

این حروف حالهات از نسخ اوست
عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست

جز نیاز و جز تضرع راه نیست
زین تقلب هر قلم آگاه نیست

این قلم داند ولی بر قدر خود
قدر خود پیدا کند در نیک و بد

بیان آنکه کس را مثل زدن نرسد خاصه در درگاه الهی

آنچ در خرگوش و پیل آویختند
تا ازل را با حیل آمیختند

کی رسد تان این مثلها ساختن
سوی آن درگاه پاک انداختن

آن مثل آوردن آن حضرتست
که بعلم سر و جهر او آیتست

تو چه دانی سر چیزی تا کلی
یا بزلفی یا برخ آری مثل

موسی آن را عصا دید و نبود
اژدها بد سر او لب میگشود

چون چنان شاهی نداند سر چوب
تو چه دانی سر این دام و حبوب

چون غلط شد چشم موسی در مثل
چون کند موشی فضولی مستدل

آن مثالت را چو اژدرها کند
تا بپاسخ جزو جزوت بر کند

این مثال آورد ابلیس لعین
تا که شد ملعون حق تا یوم دین

این مثال آورد قارون از لجاج
تا فرو شد در زمین با تخت و تاج

این مثال آورد نمرود جهول
تا که بسته مغز سر خواهش عجول

این مثال اندیشه کرد قوم عاد
کاسمان اشان ز دم در داد باد

این مثال آورد فرعون از غلط
تا که اندر آب دریا شد سقط

این مثال آورد مرد بدبخت دون
تا که شد در قعر دوزخ سرنگون

این مثالت را چو زاغ شوم دان
که از امثالت شد صد خاندان

نوح اندر بادیه کشتی بساخت
صد مثل گو از پی تسخیر تاخت

در بیابانی که چاه آب نیست
میکند کشتی چه نادانی ایست

تمثیل زدن قوم نوح با استهزای او تمسخر کردن جهت ساختن کشتی

آن یکی میگفت ای کشتی بتاز
وان یکی میگفت پرش هم بساز

آن یکی میگفت دنبالش گرست
آن یکی میگفت تیشش کز رزست

آن یکی میگفت کاین مسک تهیست
آن یکی میگفت کان

آن یکی میگفت بیکاری بکرد
یا شدی فرتوت و عقلت شد ز بر

آن یکی میگفت با آتش گیاست
آن دگر میگفت باشش گر جداست

او همی گفت این بفرمان خداست
این بچربکها نخواهد کاست

این مثل بشنو که شب دزدی عنید
در بن دیوار حفره میبرید

نیم بیداری که او رنجور بود
طق طق آهسته اش می شنود

حکایت آن دزد که پرسیدند که چه میکنی دران نیم شب و جواب او

رفت بر بام و فرو آویخت سر
گفت او را در چه کاری ای پدر

خیر باشد نیم شب چه میکنی
تو کیی گفتا دهل زن ای سنی

در جهان کاری که گفت نیکوم دلیل
گفت بانگ پیل ای کوسل
گفت خود را بشنوی این بانگ را
لغو و چشم نامها و لها
آن دروغست و کج و برساختست
سر آن کج را تو هم نشناخته
من چو در خستم نشنوی بانگ پیل
آن زمان و انفت شنوی برجسته کش
در غلط افتاده‌ای ای نیم خام
پخته شو در آتش او والسلام
سر آن خرگوش دان دیو فضول
گر به پیش نفس تو آمد رسول
اگر نفس کل الحرم کرد
ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
باژگونه کرده‌ام معنیش را
کو بگفتی مستند نیش را
اضطراب ما کشتی در زلال
کو بترسانید پیلان را شغال
قصه خرگوش و پیل آری و آب
خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه باغ آخر ای کوران خام
تا همه گوشند ز نوش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک
چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه ملوک و چه گدا و چه قباد
چه وحوش و چه طیور و چه جماد
چه ملائک چه جبال و چه بحار
چه تراب و آب و باد و چه نار
چه مه و چه سال و چه پس کهف
چه خریف و صیف و دی و چه بهار
جمله اندر حکم و فرمان اوست
هیچ کوهی در جهان چون کان او
آفتاب آفتاب آفتاب
آنچه میگویم بگه هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان
سرنگون کردست ای بدبختان
کوه بر خود می شکافد صد شکاف
آفتابی چون حرامی در طواف
خشم مردان خشک گرداند سحاب
خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط
در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سیمرغ بران
کوفته آن بدرگان را استخوان
اضعف مرغان ابابیلست و او
پیل را دیده و نپذیرد رموز
کیست کو نشنید آن طوفان نوح
با مصاف لشکر فرعون و روح
او چنان بشکست و اندر آب ریخت
ذره ذره آفتابان بر می‌گسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود
وانکه صرصر عاد را زاری ربود
خشم باری در جهان پیلان کشت
گر ندیدی پیل کش از دغا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم
زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی
می‌رواند نیست غوث رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده‌ای
جمله دیدند و شما نادیده‌اید
دیده را نادیده می‌انگیخت
چشمها زاو اکنده مثل سنگ
گر عالم پر بود خورشید و نور
چون روی در ظلمتی مانند کور
بی نصیب آیی از آن نور عظیم
بسته در زن باشی از ناگه کرم
تو درون خانه رفتستی کاخ
چه کند دارو چها فرمای شوخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او
چون نماید وصف یوسف را بگو
لحن داودی بسنگ و کوه شد
گوش آن سنگین ولاتش کم شنید
آفرین بر عشق و بر [illegible]
هر زمان والله اعلم بالرشاد
صد قوا ارسلا کراما یا سبا
صد قوا ارواحنا یا شمس
صد قوم هم شمسش طالعه
یا سوءکم من فجی ذی الترعه
صد قوم هم بدورا زاهره
قبل آن علیکم یا ...
صد قوم هم مصابیح الدجی
اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صد قوا امس بس بر دو جبر کم
لا تضلوا لا نفد و غیر کم
پارسی گوییم هین تازی بهل
هندوان ترک باش ای آب و گل
هین گواهیهای شاهان بشنوید
بگرویدند آسمانها یکبه دم
با کال اولی تا آن نکته
معنی حزم و مثال مرد حازم
یا سوی آنسو بگه می در تند

حزم چبود در دو تدبیر احتیاط
از دو آن گیری که دورست از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز
نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن یکی گوید دروغست این بران
که بهر شب چشمه‌ای بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب
تا رهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راه آب این را بریز
ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید
حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید
سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد
از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد
تا بکشتی درفکندش روی زرد
این چنین کردست با آن پهلوان
سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود
تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه زار و خوار
سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او رویید نبت
که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را
که چنان سرور کند دو ریش را
الحذر ای گل بستان از شر او
تیغ لاحول زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین
که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیاد ریزد دانه‌ها
دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر
تا نبندد دام بر تو بال و پر
شاد مرغی کو بترک دانه گفت
وز ریاض قدس بهرش گل شکفت
هم بدان قانع شد و از دام جست
هیچ دامی پر و بالش را نبست

خاتمهٔ کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست
دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا میکند
یک نظر حرصش بدانه میکشد
این نظر با آن نظر چالش کند
ناگهان از خیر خالیش کند
باز مرغی کان تردد را گذاشت
زان نظر برکند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخ بخ له
تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدی سازد برست
در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش
تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم ازو راضی و او راضی ز حزم
اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای
حلق خود را در بریدن داده‌ای
بازت آن تواب لطف آزاد کرد
توبه پذرفت و شما را شاد کرد
چونکه دیدی دانه بگریز از [illegible]
ورنه چون خوردی [illegible]
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا
نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم
آید آن جفتش دوان لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر
چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون ربایم غارتی از جفت شوی
جفت [illegible] دوی
بار دیگر سوی این دام آمدیت
خاک اندر دیدهٔ توبه زدیت
بازتان تواب بگشاد آن گره
گفت هین بگریز روی این مده
باز چون پروانهٔ نسیان رسید
جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شک
در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ
سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او
روزیی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد
نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا
گفتی از دامم رها ده ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم
خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم

چون خلاصت داد حق زامتحان / همچنانستی که بودی همچنان
سنگ گورستان جمع کرد و بجوش / زخم بهر ما خود کرد اندر جانش
گو بگو دیگین قدر تن کرم منم / خانهٔ از سنگ باید کردم
چونکه گورستان بیاید بس تخنک / بهر سرما خانه سازم سنگ سنگ
چونکه گورستان بیاید کت شاد / استخوانها بهر گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند دو شرا / در کند این خانه گنج ای کیا
زفت کرده پا کشد در سایهٔ / کاهلی سیری غری خودرا
گو بکش دل خانهٔ ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد / در هم آید خنده گردد پرنود
سازم از تو به بگو بی خانه / در زمستان باشدم کاشانه
چون نشد درد و شد آن حرص زفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکر باره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم خواری و دق

منع کردن منکران انبیا را علیه السلام در نصیحت و حجت آوردن جبریانه

نعمت و ماب را شکری کنید / تا بمخلص خود در نشکنید
قوم گفتند ای نصوحان بس بود / آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد سال گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
نار را گویی که نور محض شو / بته را گویی که سوی باد رو
قلب را گویی که عین پاک شو / پاک را گویی که شو چالاک شو
خالق افلاک او و افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هر یک را رهی / کی کهی گردد بجهدی چون کهی

جواب گفتن انبیا علیه السلم جبریان را

انبیا گفتند آری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید
وآفرید او وصفهای عارضی / که کسی معوض میگردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده است / مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است / خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها دادست کان را چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمیست
رنجها دادست کان را چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر میگشت زان هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جایی دگر

لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا

جواب دادن انبیا علیه السلام ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بی حدست
از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدیت
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان کردنیست
او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گویدا او کاریم ما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر دل کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهوم آن شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم کی آرد بهشت / هیچ ناید روی خوب از حوک زشت
ان گلوی خود ببر دای جهان / این چنین لقمه رسید تا دهان

مکرر کردن قوم توجیه را بر انبیا علیه الصلوة والسلام

راههای صعب پایان برده‌ایم / ره به اهل خویش آسان کرده‌ایم
قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود آن شد فراق / شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گسترست / هر کجا آوازهٔ مستنکرست
هر کجا اندر جهان فال بدست / هر کجا مسخی نکالی ماخذیست

جواب انبیا علیه السلام ایشان را

در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست
انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ارنه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / میرهانم می‌برم سوی سرا

چون نبی آگه کننده است از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون میزنی / پس تو ناصح را مؤثم میکنی
ور منجم گویدت امروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیج
صد ره ار بینی دروغ اختری / یکدو بار ار راست آید میخری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان / میکنند آگاه و ما از خود عیان
دود می بینیم و آتش از کران / حمله می آرد بسوی منکران
تو همیگویی خمش کن زین مقال / کز زبان ماست فال ای شوم فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی / فال بد با تست هر جا میروی
افعیی در پشت تو بر میرود / او ز بامی بیندش آگه کند
گوییش خاموش غمگینم مکن / گوید او خوش باش خود رفت این سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی جستنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان / چون نه بر دریدی گریبان در فغان
یا ز بالا می تو سنگی میزدی / تا مر آن چه نمودی دیدمی
او بگوید زانکه می آزردهٔ / تو بگویی نی که شادم کردهٔ
گفت من کردم جوانمردی به پند / تا رهانم مر ترا از چنگ بند
از لئیمی حق آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنیش / کو لئیمست و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد / مر یکی را او عوض هفتصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده‌ای گردد ترا بس باوفا
کافران کارند با نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا
که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند
هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان

مسجد طاعاتشان پس دوزخ است / پای بند مرغ بیگانه فخ است
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن والانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم میشود
علم بود و دانش و ارشاد و سود / لیک ازو مقصود این بالش نبود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و رشدست / لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید
تا فرو آرند سر قوم زحیر / ساخت موسی قدس در باب صغیر
زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیرست و نیاز
آنچنانکه حق ز لحم و استخوان / از شهان باب صغیری ساخت هان

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران آفرید

اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند / چونکه سجده کبریا را ترک کنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نه‌اند / نی شکر پاکان شما خاکی نه‌اند

موش که بود تا ز شیران ترسد او / گربه باشد شحنهٔ هر موش خو
این سگان زان خسان خاضع شوند / شیر را عارست کو را بگروند
خوف ایشان از کلاب حق بود / خوفشان کی ز آفتاب حق بود
رب الاعلاست ورد آن مهان / رب ادنی در خور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلکه آن آهوتکان مشک ناف
زو بپرسش کار بس ای [illegible] / نوش حق اند و لی نعمت نویس
بس کن ار شرحی بگویم او ز دست / خشم گیرد مه و هم داند که هست
حاصل این آمد که بد کن ای کریم / با لئیمان تا نهد گردن لئیم
با لئیم نفس چون احسان کند / چون لئیمان نفس بد کفران کند
زین سبب بد کاهل محنت شاکرند / اهل نعمت طاغیند و ماکرند
هست طاغی بیگ و زرقبا / هست شاکر خسته صاحب عنا
شکر کی گوید ز املاک و نعم / شکر میگوید نمد او سقم
صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ میزد جامه‌ها را میدرید

حکایت عشق صوفی بر سفرهٔ خالی

بانگ میزد نک نوای بی نوا / قحطها و رنجها را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی میزدند / تا که چندی مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفرهٔ آویخته وز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشقست / بند هستی نیست هر کو صادقست
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نه و گرد عالم میپرند / دست نه و گو ز میدان میبرند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کو بود از بوی او / چونکه خوی اوست صد خوی او
یابد از بو آن پری بوی خوش / تو نیابی آن ز صد من لوت خویش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان / غرقه گه باشد ز فرعون عوان
گلستان باشد بر ابراهیم نار / لیک بر نمرود باشد زهر مار
بر سمندر باشد آتش خاندان / لیک باشد بهر گرد و غافلان
نزد عاشق دوغ حلوا بود / لیک حلوا بر جهان لمبوا بود
آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید / خاص او بد آن بخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه میکند / وان یکی از قهر او چه میکند
سفرهٔ او پیش این از نان تهیست / پیش یعقوب پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلاة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین رویست قوت جانها
بوی جانش میرسید از دور جا / جوع یوسف بود آن یعقوب را
آنکه بسته پیرهن را می‌شتافت / بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ زانسو بود او / چونکه بد یعقوب می‌بوئید او
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن به دستش عاریه است / چون بدست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست
قسمت حقست روزی داده‌ای / هر کسی را سوی دیگر راه‌ای

یک خیال نیک باغ آن شده / یک خیال زشت راه آن زده
آن خدایی کز خیال باغ ساخت / وز خیال دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او
دیده‌بان دل نبیند لامحال / کز کدامین رکن جان آید خیال
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد و دربند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان ویست / نیکبختی کو تقی جان ویست
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق او ز چیست / وان عجب مانده که این در حبس چیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین درآ اندر چمن / گوید ای جان من نیارم آمدن
هین بپا جانا که رایت برنشست / گوید آتش ز شاخ تو تابیست

حکایت

میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا به گرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آمد طاس و مندیلی نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر ای تو بنده‌نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر بر دکان نشست / شرط با سنقر آید زیردست
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می‌نگذاردم ای ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وا می‌دارد آنجا کت نشاند
گفت آنک بسته استت از برون / بسته است او هم مرا در اندرون
آنک نگذارد ترا کایی درون / می‌نگذارد مرا کایم برون
آنک نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حری و دل‌زندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول منکران قوله تعالی اذا استیاس الرسل

انبیا گفتند با خاطر که چند / می‌دهیم این را و آن را وعظ و پند
جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده باشد نه ز دم
لیک هم میدان که حرصی زان خوی تیز / هر که بگریخت کف حق شد ناگزیر
تو نمی‌دانی کزین دو کیستی / چند کن چند آنگه دانی چیستی

چون نبی بربست کشتی بار را / بر توکل می‌کشی آن کار را
تو نمی‌دانی که از مردود کیی / غرقه اندر بحر یا ناجیی
گر بدانی تا ندانم من کیم / بر نخواهم تاخت در کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانی ناید ز تو / زانکه در غیب است سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار / نور او یابد که باشد شعله‌خوار
چونکه بر بوک است جمله کارها / کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری بدینجا قرع باب / جز امید والله اعلم بالصواب
داعی هر پیشه امید است و بوک / گر چه گردنشان ز کوشش شد چو دوک

بیان آنکه ایمان مقلد خوف و رجاست

بامدادان چون سوی دکان روند / بر امید و بوک روزی می‌دوند
بوک روزی نبودت چون می‌دوی / خوف حرمان هست چون تو قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت / چون نکردت سست اندر جست و جوت
گویی ار چه خوف حرمان هست پیش / هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان / دامنت می‌گیرد این خوف زیان
یا ندیدی کاهل این بازار ما / در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود / اندرین بازار چون بستند سود
آتش آنرا رام چون خلخال شد / بحر او را رام چون حمال شد
آهن او را رام همچون موم شد / باد او را بنده و محکوم شد
قوم دیگر سخت پنهان می‌روند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچ کس / می‌نیفتد بر کیاشان یک نفس
از دم آن مرده زنده شده / ابر آنرا سایه‌بانی آمده
هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنود ابدال هم
یا نمی‌دانی کرمهای خدا / خود ترا می‌خواند آن سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام او / هر طرف که بنگری اعلام او
چون کریمی گویدت آتش درآ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا
از انس فرزند مالک آمدست / که بمهمانی او شخصی بدست

حکایت مندیل در تنور انداختن انس و ناسوختن

او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی / گیرم او بردست در اسرار پی
این چنین دستارخوان قیمتی / چون در افکندی در آتش ای ستی

گفت دارم من گریبانی عتید / نیستم ز اکرام ایشان ناامید
منبری جوید دلی کو بدم / در ره ماند رحیل آتشی تم
سر در اندازم درین بوستان آن / ز اعتماد هر کریم رازدان
اندر افتم از کمال عتید / از عباد الله دارم بس امید
ای برادر خود درین آسیب زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

حکایت فریاد رسیدن رسول الله صلی الله علیه و سلم کاروان عرب را که از تشنگی قنطره و مانده بودند و دل بر مرگ نهاده از تشنگی

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط بارانشان قرب
در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ خود برخوانده
ناگهان آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید
کاسیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود بزودی می برد
آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یک ساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری / راویه پرآب چون هدیه بری
پس بدو گفتند می‌خواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه روی قندخو
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن شاعرست
که گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش بپیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره شد از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه / سرد گردد سوز چندان هاویه
این کسی دیدست کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل / می‌رسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها
بلک بی علت و بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای / در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر می‌زنی / ربنا و ربنا ها می‌کنی
رب همی‌گوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بد و بدهم عطا / از کرم این دم چو می‌خوانی مرا
قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحرخو
کرده‌ای روپوش مشک خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را

[illegible] غلام را [illegible] کردن از معجزه [illegible] روی غلام سیاه را سپید کردن

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او / می‌دمید از لامکان ایمان او

چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمه غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه و از مقام
دست و پایش ماند از رفتن ز راه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید و ساده آن زنگی حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفت رو اکنون بده وا گوی حال
او همی‌شد بی‌سر و بی‌پا و مست / پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان

دیدن خواجه غلام خود را و ناشناختن که غلام اوست

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویه ما اشتر ماست این / پس کجا شد بنده زنگی جبین
این یکی بدریست می‌آید ز دور / می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر گمره شده / یا بدو گرگی رسید و کشته شد
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی
کو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت اگر کشتم بتو چون آمدم / چون بپای خود درین خون آمدم
کو غلام من بگفتا اینک منم / کز دو دست فضل یزدان روشنم
هی چه می‌گویی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله واگویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا / تا بکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شب مهر صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان و خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا تا بود گویی عاریی / منکری را چند دست و پا نهی
جان شناسان از عددها فارغند / غرقه دریای بی‌چونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر گشته‌اند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بودند ازین / وین دو را دیده ندیده غیر طین
آن بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک در ده گر بگوشه یک کس است / های و هویی که برآوردم بس است

بیان آنکه حق تعالی هرچه داد و هرچه آفرید از سموات و ارض و اعیان از برای محتاجان آفرید استدعا باید کرد تا بدهد و اضطرار که استحقاق [illegible] المضطر

مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ
آن نیاز مریمی بودست و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت

دست و پا شاه جهودت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقه ناطق ترا دید و بخفت
هر چه روییده ازپی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا کشتیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری آب را تو می‌کشی / سوی باغ خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمرست / ابر رحمت پر ز آب کوثرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب
هم از آن ده یکزنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد زامتحان
سوی پیغمبر درآمد با خمار / کودکی دوماهه زن را درکنار

آمدن آن زن کافره با طفل شیرخواره نزد رسول الله صلی الله علیه و سلم و ناطق شدن آن طفل از معجزه رسول صلی الله علیه و سلم علیه السلام

گفت کودک که سلام الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هی خموش / کت درافکند این شهادت در گوش
این که آموخت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
ایستاده بر سر او جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول / زان علو می‌رهاند زین سفول
پس رسولش گفت کای طفل رضیع / چیست نامت بازگو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دوماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آمد ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به بدین بوی حنوط
آنکسی را کش معرف حق بود / جامد و نامیش صد صدق بود
آنکسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مرورا حارس شود

ربودن عقاب موزه رسول را صلی الله علیه و سلم بردن بهوا و مار ازو افتادن

اندرین بودند کآواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو بشست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و ازو ماری فتاد
درفتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت بستان و سوی طاعت بتاز
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می‌نهد / بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و بود آن خود وفا

موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تو رست / دیدنم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان من / پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین
عبرتست این قصه ای جان مر ترا / تا که راضی باشی از حکم خدا

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

تا که زیرک باشی و نیکوگمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان که چه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش می‌کنی / خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی‌غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان واردی شاتکم
کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ
گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود

استدعا نمودن آن مرد از موسی علیه السلام که در آموزاند او را زبان بهایم و طیور

چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قائم مقام حق تویی / یأس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زبان کارش بود / ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که به تقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را فقر و عجز آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را
گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه می‌گردد بناخواه این فلک

وحی آمدن بموسی علیه السلام که بیاموزش آنچه استدعا می‌نماید از تو

گر دهش او را ز جبر او عذاب
گر اختیار آمد سزد وقت حساب

جمله عالم خود مسبح آمدند
نیست آن تسبیح جبری مزدمند

تیغ در دستش نه از عجزش بکن
تا که غازی گردد او یا راهزن

زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار
نیم زنبور عسل شد نیم مار

مؤمنان کان عسل زنبوروار
کافران خود کان زهری همچو مار

زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات
تا که نحلی گشت ریق او حیات

باز کافر خورد شربت از صدید
هم ز قوتش زهر شد در وی پدید

اهل الهام خدا عین الحیات
اهل تسویل هوا سم الممات

در جهان این مدح و شاباش و زهی
ز اختیارست و حفاظ و آگهی

جمله رندان چونکه در زندان بوند
متقی و زاهد و حق خوان شوند

چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل
هین که تا سرمایه نستاند اجل

قدرتت سرمایهٔ سودست هین
وقت قدرت را نگه دار و ببین

آدمی بر خنگ کرمنا سوار
در کف درکش عنان اختیار

باز موسی داد پند او را بمهر
که مرادت زرد خواهد کرد چهر

ترک این سودا بگو وز حق بترس
دیو دادستت برای مکر درس

قانع شدن آن طالب تعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام

گفت باری نطق سگ کو بر درست
نطق مرغ خانگی کاهل پرست

گفت موسی هین تو دانی رو رسید
نطق این هر دو شود بر تو پدید

بامدادان از برای امتحان
ایستاد او منتظر بر آستان

خادمه سفره بیفشاند و فتاد
پارهٔ نانی بیات آثار زاد

در ربود آن را خروسی چون گرو
گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو

دانهٔ گندم توانی خورد و من
عاجزم در دانه خوردن در وطن

گندم و جو را و باقی حبوب
می توانی خورد و من نی ای طروب

این لب نانی که قسم ماست آن
میربایی این قدر را از سگان

جواب گفتن خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور
که خدا بدهد عوض زینت دگر

اسب این خواجه سقط خواهد شدن
روز فردا سیر خور کم کن حزن

مر سگان را عید باشد مرگ اسب
روزی وافر بود بی جهد و کسب

اسب را بفروخت چون بشنید مرد
پیش سگ شد آن خروس زردرو

روز دیگر همچنان نان را ربود
آن خروس و سگ بر او لب برگشود

کای خروس عشوه ده چند این دروغ
ظالمی و کاذبی و بی فروغ

اسب کش گفتی سقط گردد کجاست
کور اختر گوی محرومی ز راست

گفت او را آن خروس باخبر
که سقط شد اسب او جای دگر

اسب را بفروخت و جست او از زیان
آن زیان انداخت او بر دیگران

لیک فردا استرش گردد سقط
مر سگان را باشد آن نعمت فقط

زود استر را فروشید آن حریص
یافت از غم وز زیان آن دم محیص

روز ثالث گفت آن سگ با خروس
کای امیر کاذبان با طبل و کوس

تا بکی گویی دروغ بی فروغ
دوغی ای نااهل دعوی دروغ

گفت او بفروخت استر را شتاب
لیک فردا اش غلام آید مصاب

چون غلام او بمیرد نانها
بر سگ و خواهنده ریزند اقربا

چون شنید او آن غلامک را فروخت
رست از خسران و رخ را برفروخت

شکرها میکرد و شادیها که من
رستم از سه واقعه اندر زمن

تا زبان مرغ و سگ آموختم
دیدهٔ سوء القضا را دوختم

روز دیگر آن سگ محروم گفت
کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

چند چند آخر دروغ و مکر تو
خود نپرد جز دروغ از وکر تو

گفت حاشا از من و از جنس من
که بگردیم از دروغی ممتحن

ما خروسان چون مؤذن راستگو
هم رقیب آفتاب و وقت جو

پاسبان آفتابیم از درون
گر کنی بالای ما طشتی نگون

پاسبان آفتابند اولیا
در بشر واقف ز اسرار خدا

اصل ما را حق پی بانگ نماز
داد هدیه آدمی را در جهاز

گر بنا هنگام سهوی مان رود
در اذان آن مقتل ما میشود

گفت نا هنگام حی علی الفلاح
خون ما را میکند بر ما مباح

آنکه معصوم آمد و پاک از غلط
آن خروس جان وحی آمد فقط

آن غلامش مرد پیش مشتری
شد زیان مشتری آن یکسری

آن گریزانید مال خود و لیک
خون خود را ریخت اندریاب نیک

یک زیان دفع زیانها میشدی
جسم و مال ماست جانها را فدی

پیش شاهان در سیاست گستری
میدهی تو مال و سر را میخری

اعجمی چون گشته اندر قضا
میگریزانی ز داور مال را

لیک فردا خواهد او مردن یقین
گاو خواهد کشت وارث در حنین

صاحب خانه بخواهد مرد و رفت
روز فردا نک رسیدت لوت زفت

پاره‌های نان و لالنگ و طعام
در میان کوی یابد خاص و عام

گاو قربانی و نانهای تنک
بر سگان و سائلان ریزد سبک

مرگ اسب و استر و مرگ غلام
بد قضا گردان این مغرور خام

از زیان مال و درد آن گریخت
مال افزون کرد و خون خویش ریخت

این ریاضتهای درویشان چراست
کان بلا بر تن بقای جانهاست

تا بقای خود نیابد سالکی
کی کند تن را سقیم و هالکی

دست کی جنبد به ایثار و عمل
تا نبیند داده را جانش بدل

آنکه بدهد بی امید سودها
آن خدایست آن خدایست آن خدا

یا ولی حق که خوی حق گرفت
نور گشت و تابش مطلق گرفت

کو غنی است و جز او جمله فقیر
کی فقیری بی عوض گوید که گیر

تا نبیند کودکی که سیب هست
او پیاز گنده را ندهد ز دست

این همه بازار بهر این غرض
بر دکانها شسته بر بوی عوض

صد متاع خوب عرضه میکنند
و اندران دل عوضها می‌تنند

یک سلامی نشنوی ای مرد دین
که نگیرد آخرت آن آستین

بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام
من سلامی ای برادر والسلام

جز سلام حق بجان او را بجو
خانه خانه جا بجا و کو بکو

از دهان آدمی خوش مشام
هم سلام حق شنیدم هم پیام

وین سلام باقیان بر بوی آن
من همی نوشم بدل خوشتر ز جان

زان سلام او سلام حق شدست
کاتش اندر دودمان خود زدست

مرده است از خود شده زنده برب
زان بود اسرار حقش در دو لب

مردن تن در ریاضت زندگیست
رنج این تن روح را پایندگیست

گوش بنهاده بد آن مرد خبیث
می شنود از خروسش آن حدیث

دویدن آن شخص پیش موسی علیه السلام بزینهار چون مرگ خود از خروس شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت
بر در موسی کلیم الله رفت

رو همی مالید در خاک او ز بیم
که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و بره
چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه

بر مسلمانان زیان انداز تو
کیسه‌ها و همیانها را کن دوتو

من درون خشت دیدم این قضا
کاندر آیینه عیان شد مر ترا

عاقل اول بیند آخر را بدل
کاندر آخر بیند از دانش مقل

باز زاری کرد کای نیکوخصال / مر مرا بر سر مزن بر رو ممال
از من این آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو چون بخشی جزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید آن واپس دگر
لیک در خواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای / چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نه هیضهٔ طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
خواجه را بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویش را بر تیغ فولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو
موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتمش این علم نه درخورد تست / دفع پنداشت گفتم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / کو ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او به دریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود
گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده کنم
بلک جمله مردگان خاک را / زنده سازم این زمان بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنست / آن جهان انگیز کانجا روشنست
این فنا جا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهان خانهٔ لدنا محضرون
تا بدانی کز زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را به جان شو مشتری / چون سپردی تن به خدمت جان ببر
ور ریاضت آیدت بی‌اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن
این حکایت بشنو و عقلی بخر / تا نگردی خسته دل از نقص زر

حکایت آن زن که فرزندش نمی‌زیست

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمر ور
چونکه فرزندان او گشتی تباه / ناله کردی آن زن افغان آه
ز نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / این شکایت آن زن از درد و زحیر
بیست فرزندان چنین در گور کرد / آتشی در جان او افتاد و درد
آن شبی بنمود او را جنتی / باغی سبزی خوشی بی‌علتی
باغ گفتم نعمت بی‌کیف را / کاصل نعمتهاست مجمع باغها
بلکه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب یزدان چون چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود / تا بدید آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن پس مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نوشته نام اوست / آن خود دانستش آن محبوب دوست
دید در قصری نوشته نام خود / شد یقینش کان ورا بد نامزد
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار می‌بایست کرد / مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / از مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یارب تا بصد سال و فزون / این مصیبت ده و بر ریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش‌پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش

گفت

گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد از نیشی دژ / خون افزون تا رهد جانت رسد
مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یک دمی او را طلب گر زان دمی

حکایت درآمدن حمزه رضی الله عنه بی زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش‌پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف‌شکن شاه فحول
نی تو لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می‌دراندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاابالی می‌زنی
لاابالی‌وار با تیغ و سنان / می‌نمایی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیری همچو تو / کشته گردد زار در دست عدو
زین نسق غمخوارگان بی‌خبر / پند می‌دادند او را از عبر
گفت حمزه چونکه من بودم جوان / مرگ می‌دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس به رغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی‌بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه‌است / امر لا تلقوا بگیرد او به دست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ‌بینان بارعوا / العجل ای حشربینان سارعوا
الصلا ای لطف‌بینان افرحوا / البلا ای قهربینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدی / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر کس ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش ترک آینه را خوش رنگیست / پیش زنگی آینه هم زنگیست
ای که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند به کار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختیست و زورست و عرق / وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همی‌گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند به بر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخصی سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت

چونک پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار زکوه / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی / آن صفت چون بد چنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آیند جست
میرود در امر تو فرزند تو / که منم جزو تو کردی در گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت بارورند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت از آن زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچ از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
وعده و فردای وعده‌های تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب آفتاب جان‌گداز
کآسمان را منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی‌نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده‌ست و در خاکسترست
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کاتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونک داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش بخو / میسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو زود چند / تا در آب حیوان آتش کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضدانند آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاطی کن بهم ماننده‌اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صراف دل فکرت شناس / فرق کن سر دو فکر چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان / لا خلابه گوی و مشتاب و مران

حیله دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم میبرد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تانی هست از رحمان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی
او ببینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
تا به شش روز این زمین و چرخها / با تانی گشت موجود از خدا
ورنه قادر بود کو کن فکان / صد زمین و چرخ آوردی برون

آدمی

140

آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کز یک نفس / از عدم پران کند بسیار کس
قادر آمد عیسی کز یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تانی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچک که دایم میرود / نه نجس گردد نه گنده میشود
زین تانی زاید اقبال و سرور / این تانی بیضه دولت طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضها / مرغها زاید اندر انتها
بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دوریست ره
داند آن عاقل که ماند سین و شین / در نوشتن لیک دو منقطه بین
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها ماننده‌اند / لیک هر جانی بریعی زنده‌اند
خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنین در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با سرور و شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب / پس بلالش گفت نی نی وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست
این همیگفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او / می‌گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می‌سیه دیدی ورا / مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر از مردم دیده‌ش ندید / پس بغیر او که در رنگش رسید
پس چرا جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نه نه بلکه امشب جان من / میرسد خود از غریبی با وطن
گفت ای جان بر دلم وا حسرتا / گفت نی نی حبذا و دولتاه
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر
من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهانرا مانسست / مرده را خانه و مکان گوری بسست
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگانرا این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و بمعنی تنگ‌تر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دو تو شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد بهنگام مناخ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و هدایت خلاصی است ازین تنگی

چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده او گریه فخرش جمله ننگ
همچو گرمابه که تفسیده بود / اندر آیی جانت بخسیده بود
گرچه گرمابه عریض است و طویل / زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود آید فراخی منزلت
یا که کفشت تنگ باشد ای غوی / در بیابان فراخی میروی
آن بیابان فراخ تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله بر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت آزاد از تنست
اولیا را خواب ملک است ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی / در عدم در میروند و باب نی
خانه تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
لنگ و لوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من در این زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / میکند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص / وین جنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه و از نبات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچه کوسه داند از خانه کسان / بلمه از خانه خودش کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو

بیان آنکه هر چه غفلت و کاهلی است از تنست

آنچه بیند در حقیقت اهل دل / که بهی در خود داری از خود خجل
غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک / نه شب و نه سایه ماند ای ملک
هر کجا سایه است و شب یا سایه‌گه / از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نه ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تنست / جان ز خفت جمله در پریدنست
روی سرخ از گرمی خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمیزاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او / می‌فتد چون سایه‌ها در پای او

تشبیه نص با قیاس و اجتهاد با نص

مجتهد هر گه که باشد نص‌شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی

نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیری کند / زان اثر در عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور خور از قرص خور دورست نیک
زان بقوتی سالکی خرسند شد / تا ز نورش سوی قرص افکند شد
زانکه این نوری که اندر سافل است / نیست دایم روز و شب او آفل است
وانکه در قرص او را باش و جا / غرقه آن نور باشد دایما
نه سحابش ره زند نه غروب / وا رهید او از فراق سینه کوب
این چنین کس اصلش از افلاک بود / یا بهده گشت اگر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد طاقت آن / که زند بر وی شعاع جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پرفنند / مار را از حیله ماهی میکنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تا سرشان رسوا کند
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از حال ایشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکوفالی شد
زهر آنجا رفت شکر شد ثمین / سنگ آنجا رفت گوهر شد ثمین

ادب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز ماند آن رسول
این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجاگه ناوری / از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند
نه گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی‌رغبتیهای ضمیر / صدقه سلطان بیفشان وا مگیر
اسب خود را ای رسول آسمان / بر ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
گر پشیمانی برو عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی زند بر اعلام / چون ببیند گرمی صاحب کرم

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن ازو

اسب داند بانگ و بوی شیر را / گرچه حیوانست الا نادرا
بل عدوی خویش را هر جانور / خود بداند از نشان وز اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آمد چو دزدی خود چرید
از همه محرومتر خفاش بود / کو عدوی آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد / نی بنفرین راندش مهجور کرد
آنکه آن خورشید را احسان وجود / بنده آرد ز قهرش تا بود
آفتابی کی بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود / ورنه خفاشش کجا مانع شود

دشمن ار گیری بخواهد گوش کیر / تا بود ممکن که گرداند اسیر
قطره با قلزم چه استیزه کند / ابلهست او ریش خود بر می‌کند
حیلت او را بیابانش بگذرد / قحبه وطن تو چون برد
با عدوی آفتاب این بد عتاب / ای عدوی آفتاب آفتاب
ای عدوی آفتابی کز فرش / می‌بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوی او نه خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه ناک / رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک
رحمت بیچون چنان دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن

ظاهرست آثار و میوه رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز بآثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوای مطاع
طفل را ابله دزد ولی آن حسیب / جز که گویی هست آن خود چون شکر
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل چو تو کودک وشی
تا بداند کودک آن از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور بگویی من ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست گو دانیش تو از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من ندانم نوح را / همچو اویی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود در بابت کو
زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه آن مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو / بی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت بر گشود / نه که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس و ستم
چون غلامی یافتی از صد علا / فتر را بر خود مکن عجز و عنا

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبتست / نفی و اثباتست هر دو مثبتست
آن تو افکندی چو در دست تو بود / تو نه افکندی که حق قوت نمود
زور آدم زاده را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست و افکندن ز ما / زین دو نسبت نفی و اثباتش روا
یعرفون الانبیا اضداد هم / مثل ما لا یشتبه اولاد هم
همچو فرزندان خود دانند شان / منکران با صد دلیل امتحان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند

چو

چو نگه کرد تو گفت جای دگر / کش لا یرحم غیره ی قدر
انه نحیت قبای کالمشوق / حبه گر بیند دانش غلط و تا بوقت
هم بدیده کی را این سنوح را / گر بدانی و بدانی نوح را

مسئله فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانه شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد اگر یک وقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست یک وقیه گران چون بر کشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان در کار رب / جوشش عشقست نز ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد / خویش را در کفه شه می‌نهد
بی ادب‌تر نیست زو کس در جهان / با ادب‌تر نیست زو کس در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب یا بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش هم‌سری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / نیست فاعل لیک او عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست / ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصه وکیل صدر جهان که متهم شد

در بخارا بنده صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وخم گردد وبا / آتش خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق آن بیندیش آن زمان
زانکه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه

ندا آمدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم علیها السلام بوقت برهنگی

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک
دید مریم صورتی بس جان فزا / جان فزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان

همچو گل پیشش برویید او ز گل / چون خیالی که برآرد سر ز دل
گشت مریم بیخود و در بیخودی / گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی قرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بوقت مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزهای عقل سوز / که ازو می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده / خسروان هوش بیهوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش برق / صد هزاران بدر را داده بدق
زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کلش چون ببیند کم زند
من چه گویم که مرا در دوخته است / دمگهم را دمگه او سوخته است
دود آن نارم دلیلم من برو / دور از آن شه باطل ما عبر او
خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی / وقت آرامست و وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد / وان دگر چون تیر معبر می‌درد
وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور / جمله حمله می‌نمایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید نیاز
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن یا خود آن بود خیال
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راه رو / آن صلاح تست آتش دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
که همیشه فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفقست / صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانکه حق گفتا کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کاو خورنده لقمهای راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش کرده‌ام من نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوه باغ غمست / این فرح زخمست و آن غم مرهمست

غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ میکردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زان رنجش همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی مایه کو / این دهد گنجیت مزد آن سبو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نباشد مرده ریگ
پیش پیش آن جنازت میدود / مونس گور و غریبی میشود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
صبر می‌بیند ز پرده اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آینه است پیش مجتهد / کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجه دستت ببین / بعد قبضی مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم
چونکه مریم مضطرب شد یکزمان / همچنانکه بر زمین آن ماهیان

گفتن روح القدس علیه السلام مریم را که من رسول حقم بتو از من مترس

بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذباله نور پاک / از لبش میشد پیاپی بر سماک
از وجودم میگریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بن و بنگاه من در نیستیست / یکسواره نقش من پیش ستیست
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که میگریزی با توست
جز خیال عارضی و باطلی / کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام / که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق / من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
این چنین لطفی که دارد یار ما / تو گریزانی ازو ای بیوفا
این چنین نخلی که لطف یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
این چنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بی عقلیم آن زنجیر ماست
این چنین لطفی چو نیلی میرود / چونکه فرعونیم چون خون میشود
خون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توام ای پرستیز
تو نمی بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد / او چنان بد جز که از منظر نشد

عزم کردن آن وکیل صدر جهان که رجوع کند به بخارا از فرط عشق

شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا میرود آن سوخته
سخت بی صبر و در آتشدان تیز / رو سوی صدر جهان میکن گریز
این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر کش آنش بود
پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش

ای خنک او را که ذلت نفسه
وای آنکس را که یردی رفسه

نوبت صدر جهان در جان او
باد پای او گره بود ارکان او

گفت برخیزم هم آنجا وا روم
کافر ار گشتم دگر ره بگروم

وا روم آنجا بیفتم پیش او
پیش آن صدر نکو اندیش او

گویم افکندم به پیشت جان خویش
زنده کن یا سر ببر ما را چو میش

کشته و مرده به پیشت ای قمر
به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم من هزاران بار بیش
بی تو شیرین می نبینم عیش خویش

غن لی یا منیتی لحن النشور
ابرکی یا ناقتی تم السرور

ابلعی یا ارض دمعی قد کفی
اشربی یا نفس وردا قد صفا

عدت یا عیدی الینا مرحبا
نعم ما روحت یا ریح الصبا

گفت ای یاران روان گشتم وداع
سوی آن صدری که میر است و مطاع

دم بدم در سوز بریان میشوم
هرچه بادا باد آنجا میروم

گرچه دل چون سنگ خارا میکند
جان من عزم بخارا میکند

مسکن یار است و شهر شاه من
پیش عاشق این بود حب الوطن

سؤال معشوق از عاشق خود

گفت معشوقی بعاشق کای فتی
تو بغربت دیده ای بس شهرها

پس کدامین شهر زانها خوشتر است
گفت آن شهری که در وی دلبر است

هرکجا باشد شه ما را بساط
هست صحرا گر بود سم الخیاط

هرکجا کو یوسفی باشد چو ماه
جنت است ار چه که باشد قعر چاه

با تو دوزخ جنت است ای جانفزا
با تو زندان گلشن است ای دلربا

شد جهنم با تو رضوان و نعیم
بی تو شد ریحان و گل همچون جحیم

هرکجا تو با منی من خوشدلم
گر بود در قعر چاهی منزلم

خوشتر از هر دو جهان آنجا بود
که ترا با من سر و سودا بود

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و جواب او را

بس دراز است این سخن ابطال را
عاشق صدر جهان [illegible]

گفت او را ناصحی کای بی خبر
عاقبت اندیش گر داری هنر

در نگر پس را بعقل و پیش را
همچو پروانه مسوزان خویش را

چون بخارا میروی دیوانه ای
لایق زنجیر و زندان خانه ای

او ز تو آهن همی خاید ز خشم
او همی جوید ترا با بیست چشم

میکند او تیز از بهر تو کارد
او سگ قحط است و تو انبان آرد

چون رهیدی و خداات راه داد
سوی زندان میروی چونت فتاد

بر تو گر ده گون موکل آمدی
عقل بایستی کز ایشان کم زدی

چون موکل نیست بر تو هیچ کس
از چه بسته گشت بر تو پیش و پس

عشق پنهان کرده بود او را اسیر
آن موکل را نمی دید آن نذیر

هر موکل را موکل مختفی است
ورنه او در بند سگ طبعی چراست

خشم شاه عشق بر جانش نشست
بر عوانی و سیه رویی ببست

میزند او را که هین او را بزن
زان عوانان نهان افغان من

هرکه بینی در زیانی میرود
گرچه تنها با عوانی میرود

گر بدیدی [illegible] کم زدی
پیش آن سلطان سلطانان شدی

ریختی بر سر به پیش شاه خاک
تا امان دیدی ز دیو سهمناک

میر دیدی خویش را ای کم ز مور
زان ندیدی آن موکل را که کور

غره گشتی زین دروغین پر و بال
پر و بالی کو کشد سوی وبال

پر سبک دار و سوی بالا کشد
چون گل آلو شد گرانیها کند

جهد کن پر را گل آلوده مکن
لنگ گردت گر شد قدمت کم

لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند
پند کم ده زانکه بس سخت است بند

سخت تر شد بند من از پند تو
عشق را نشناخت دانشمند تو

آن طرف که عشق می افزود درد
بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

تو مکن تهدید از کشتن که من
تشنه زارم به خون خویشتن

عاشقان را هر زمانی مردنیست
مردن عشاق خود یک نوع نیست

او دو صد جان دارد از جان هدی
وان دو صد را میکند هر دم فدی

هر یکی جان را ستاند ده بها
از نبی خوان عشرة امثالها

گر بریزد خون من آن دوست رو
پای کوبان جان برافشانم برو

آزمودم مرگ من در زندگیست
چون رهم زین زندگی پایندگیست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات
ان فی قتلی حیاتا فی حیات

یا منیر الخد یا روح البقا
اجتذب روحی وجد لی باللقا

لی حبیب حبه یشوی الحشا
لو یشا یمشی علی عینی مشی

پارسی گو گرچه تازی خوشتر است
عشق را خود صد زبانی دیگر است

بوی آن دلبر چو پران میشود
آن زبانها جمله حیران میشود

بس کنم دلبر درآمد در خطاب
گوش شو والله اعلم بالصواب

چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس
کو چو عیاران کند بر دار درس

گرچه این عاشق بخارا میرود
نی بدرس و نی باستا میرود

عاشقان را شد مدرس حسن دوست
دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامشند و نعره تکرارشان
میرود تا عرش و تخت یارشان

درسشان آشوب و چرخ و زلزله
نه زیادات است و باب سلسله

سلسله این قوم جعد مشکبار
مسئله دور است لیکن دور یار

مسئله کیش ار بپرسد کس ترا
گو نگنجد گنج حق در کیسه ها

گر دم خلع و مباراه میرود
بد مبین ذکر بخارا میرود

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی
زانکه دارد هر صفت ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی
چون بخاری رو نهی زان فارغی

آن بخاری غصه دانش نداشت
چشم بر خورشید بینش میگماشت

هر که در خلوت به بینش یافت راه
او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد هم کاسه ای
باشد از اخبار و دانش تاسه ای

دید بر دانش بود غالب فرا
زان همی دنیا بچربد عامه را

زانکه دنیا را همی بینند عین
وان جهانی را همی دانند دین

باز رو سوی حدیث آن جوان
کز غم صدر جهان شد ناتوان

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز
دل طپان سوی بخارا گرم و تیز

ریگ آمون پیش او همچون حریر
آب جیحون پیش او همچون غدیر

آن بیابان پیش او چون گلستان
می فتاد از خنده او چون گلبنان

در سمرقند است قند اما لبش
از بخارا یافت و آن شد مذهبش

ای بخارا عقل افزا بوده ای
لیکن از من عقل و دین بربوده ای

بدر میجویم از آنم چون هلال
صدر میجویم درین صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید
در سواد غم بیاضی شد پدید

ساعتی افتاد بیهوش و دراز
عقل او پرید در بستان راز

بر سر و رویش گلابی میزدند
از گلاب عشق او غافل بدند

او گلستانی نهانی دیده بود
غارت عشقش ز خود ببریده بود

تو فسرده درخور این دم نه ای
با شکر مقرون نه ای گرچه نیی

رخت عقلت با تو است و عاقلی
کز جنودا لم تروها غافلی

این سخن پایان ندارد [illegible]
تا رود سوی بخارا آن جوان

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا میجوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی و مهندس اوستاد
هم ز پیشش بودی و هم محتشم / گشتی از بهر کتابی متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
هست صد چندین فسونهای بلا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
نحس خرگوشی که باشد شیر جو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست
گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه میدانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل / طبل عشق آب میکوبم چو گل
خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون خوارهام / تا که عاشق گشتهام این کارهام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد و گر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او میپرورد
گاو موسی دان مرا جان داده / گاو موسی بود قربان گشته
جزو جزوم حشر هر آزاده / کمترین جزوش حیات کشته
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان بر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملائک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آن کاتفاق امت است / کآب حیوانی نهان در ظلمت است
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگجو
مرگ او آبست و او جویای آب / میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نه بد لقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم
همچو گویی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر

رفت آن بیدل سوی صدر جهان / با رخی چون ارغوان اشکی روان
هم کنون هم تیغ اندر دست او / چونکه بود او عاشق سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمق آنجا جان بداد از جان بشد
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست / مینماید آتش و جمله خوشیست

صفت آن مسجد که عاشق کش بود و او لاابالی و از مهمان

یک حکایت گوش کن ای نیک پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچکس در وی نخفتی نیم شب / که نمردی او ز بیم لرز و تب
بس که اندر وی غریب عور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندرو مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدو جان و خصم
وان دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان یکی گفتی که شب قفلی نهید / غافلی کاید شما کم ره دهید
تا یکی مهمان در آمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون میآزمود / زانکه بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکنبه / رفته گیر از گنج جان یک حبه
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا موت گفت ای صادقین / صادقم جان را برافشانم برین
قوم گفتندش که هین اینجا مخسب / تا نکوبد جان ستانت همچو کسب
که غریبی و نمیدانی ز حال / کاندرینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها / دیدهایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش / نیمشب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیدهایم / نه بتقلید از کسی بشنیدهایم
گفت الدین النصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خاین و سگ پوستی
بی خیانت این نصیحت از وداد / مینماییمت مکن از عقل و داد
گفت او ای ناصحان من بی ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلیام زخم جو و زخم خوار / عافیت کم جو تو ای منبل بره
منبلی نه کو بود خود برگ جو / منبلیام لاابالی مرگ جو
منبلی نه کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در / مرغ میبیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار / نه خورش ماندست و نه صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشایی چون بود
نی چو مرغ آن قفص در اندهان / گرد بر گردش نشسته گربگان
گربه میبیند بگرد خود قطار / مرغش آن گشته بود از مطار

کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفس بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفس باشد بگرد آن قفس

عشق جالینوس برین حیات دنیا بود که هنر او هم اینجا کار می‌آمد

آنچنانکه گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان
یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش میکشد بیرون کرم / میگریزد او پس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند / او مقر در پشت مادر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب بینم بدیده این مقام
یا چو چشمه سوزنی راهم بدی / که ز بیرون این رحم دیده شدی
یا دری بودی درین شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم
آن جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوبتها که هست / آن مدد از عالم بیرون بدست
آنچنانکه چار عنصر در جهان / صد مدد آرد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفس گر یافتست / آن ز باغ و عرصه‌ای درتافتست
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفس در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این گفت افتراست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آید کو بگفت / که نبودستش دل پرنور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ‌جو / چون شنید از گربگان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش‌وار
هم درین سوراخ بنّایی گرفت / درخور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مرورا در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفس / نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و جذام و ناشرا
گربه مرگست و مرض چنگال او / میزند بر مرغ جان و بال او
گوشه گوشه میجهد سوی دوا / مرگ چون قاضی است رنجوری گوا
چون رسول آمد ز قاضی این گوا / که همی خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد وگر نی گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم‌دار
عذر خود از شه بخواه ای پرحسد / پیش از آنکه آنچنان روز رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی
میگریزد از گواه و مقصدش / کان گوا سوی قضا میخواندش
تا گمانی آید او را زار و خراب / کش کشان تا پیش قاضی میبرد
جانب آن عاشق بیچاره‌ای / که در آن مسجد چه کرد او ای فتی
قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو

ملامت اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

آن ز دور آسان نماید به نگر / که ترا خوبخت باشد رهگذر
خویشتن او بخت بس بر دوخت / وقت بیجا هیچ دست آویز بست
بیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آنکس کار زار

چون درآید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آنکس کار زار
چون ز شیری منزه تو باز پس / کان اجل گرگست و جان تو میش
ور نیاید ای مخنث شیر شد / ایمن آنکه مرگ تو شد زیر دست
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک هستی شیرگیر و زنگان / شیر پنداری تو خود را پیش ازان
گفت حق ز اصل نفاق آن پیشند / با سهم با منهم با کس ستند
در میان جمع گر مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف زنند / وقت جوش جنگ چون کف بی‌تنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم‌جو / پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن مرد او زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد آن اسب آن کینه‌کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سنگ سنگ او رهد خوش دل شود / شیره را زندان کنی تا می شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان دوست / من بر آن دیوی زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
عاد لافشان ز دعاوی آمده / تا چنین حیز و مخنث مانده‌اند
لاف و غره ژاژخا را کم شنو / با چنینها در صف هیجا مرو
زانکه زادوکم خبالا گفت حق / کز رفاق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / خویشتن را با تمام صف کنند
پس گریزند و دل صف بشکنند / خویشتن را با تمام صف کنند
پس سپاه اندکی با این نفس / بلکه با اصل نفاق آمد جسته
ست بادام خرس کم بخته / بر ربایند و تبلیغ ابحته
تیغ و تبرزین در زعاشق کی / نقص از آن افتاد کو بی دل شنید
کبر و ترسا دل بود کو از کمان / میزند در سنگ نعل آن جهان
میرود در ره بداند منزلی / گام ترسان می‌نهد زاعمی لی
چون نداند ره مسافر چون رود / پا ته دهها و دل پرخون شود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از وهم آنجا وقفه‌ای
ور بداند ره دل باهوش او / کی رود سرهای وسوسه در گوش او
پس مشو همراه این اشتر دلان / زانکه وقف ضیق و تمدید آفلان
پس گریزند و در آنها بلند / گرچه ایشان لاف سخا بلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوست و وسواست کند / دم زنند تا از مقامت برکنند
همچو شیطان کز وساوس برقرینش / دم دمید و گفت کرد اندیشش
تا که واحد ضربت الحکیم / بیخ و بنیاد از ریشش برکنم
چونکه شیطان در سپه شد صد کم / خوانده افسون تا که نی جار لکم
چون بترسید از گفت او خاطر افشاند / مرد و لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک اسپهی / سوی صف مؤمنان اندر رهی
آن جنودکم ترا ناصفند ده / گشت جانان ز بیم او بشکند
پای خود واپس کشید و میگریخت / که همی بینم سپاهی من شگفت

ای لطاف الله ای [illegible] عون
گفت این را من همی بستم چو ب
دی همیگفتی که بایید ان ستدم
تا نگردیدم آن دم آمدم
دست خود خشنی بدست او کشید
چونکه ویران کرد چندین عالم او
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند
دشمنی داری چنین در سر خویش
در دل او سوختها دارد کنون
که خنوس چون خروس نقد ست
می‌نمان کرد سر آن خارست
که نفس از اندرون بیت زدی
زان عوان سر شدی دزد و تباه
طمطراق این عدو مشنو گریز
در عجب که مرگ را آسان کند
پشتها را بشکند گردن زند
آدمی را خیره نماید ساحری
اندران عالم که هست آن سحرها
کو بدت تریاق از من جو نبیب
گفت پیغمبر که ان فی البیان
هین مکن جلدی بر و ای بو الحکم
که بگوید دشمنی از دشمنی
تا بهانه قتل بر مسجد نهند

از هوا ال ارا الا تر دون
گفت می بینی حیا چشمش الوب
گر بود آن فتح و نصرت دم بدم
تو نتوانی رستی و ما مبرم شدیم
چون نگفت او کش درد دل از سر بود
پس بگفت ای بی مسکم ا
در دو صورت خویش را بنموده اند
مانع علت و خصم و جان و تن
سر زنم هر سو راخ می‌آرد برون
چون سه قنفذ در آید شد ست
دم بدم از بیم جنبان دوست
ره زنانه بر تو دستی که دوی
تا هوا را زا ابهر تست ره
کو جو ابلیست در ریح و ستیز
او بحرف خویش صد چندان کند
نفس با ارزنست گرد اندر شکن
آدمی سازد چنین را راستی
ساحران هستند هم جادو کن
گر زنم موم من بتو تا دیگ شد
آتشی در ماند مسند داد بی
چونکه بدنامست مسجد او جهد

گفت حارث ای سرانگشتی یمن
می زند غرا بی لیک ای تو رک
وی ز عجم این بخشش بودی ای لبس
چونکه حارث با سر او گفت این
سینه ایش الکوفت سینهای کرخت
کوفت اندر سینه آتش و اندر خویش
چون فرشته عشق کان نیایت که شدند
گفتش حیله کند چون سوسمار
تا مهمان گشتن دیوار نقوس
که خدا آن دیو را چاهش خواند
تا چو فرصت یافت سر آید برون
زان عوان مقتضی که شهوت است
در جهان شنو تو این پند نکو
بر تو او از جهود تا بو شود
سحر کان ای الصفت که کند
کار سحر نیست کو دم میزند
انجیل سازد چنین ریاست سر
اندران سحر اگر رست از نه تن
گفت او سحرست ویران تو

تحذیر کردن عاذلان پند را بدان مهمان مسجد مهمان کش

که تیر ساید او زیار بیلی
نه‌متی بر مانده ای بخت جان

وی چه بدانوتم نکنی این چنین
آن زمان لاف بد و این و فتنه و جنگ
وین زمان ها حیله و ناورد و مهین
از عتابش خشمگین شد آن لعین
چون آن بدبختان زان نکارت بگفت
پس گرنزان شد چو سبیب نا خوشش
بهر حکمتهاش دو صورت شدند
پس سبو راخی گریز د کالو
و اندران سوراخ دمش شد خوش
گر سر آن خار نتیک را ماند
زین چنین مکری بود با رنش زبون
دل اسیر آرد و حرص و فتنت
من حیثکم الکم اعدی عدو
آن عذاب سرمدی را سهل کرد
باز گوی را چوکاهی می‌تند
در نفس تلب حقایق میکند
ان فی الوسواس سحرا مستتر
پیر و پیدست تریاق ای پسر
گفت من سحرست و دفع سحر او
سحر او حق گفت آن گرس بپیلوان
مسجد و مار الکمن ز نیز قسم
بر بهانه مسجد او بد سالی
گرنه ایمن زمکر دشمنان

مین مه و جلدی مکن سود و زیر
مین بر و کوتاه کن این قیل و قال
گفت ای یاران از آن دیوانم
لیک بحر دفع سو ساسه ران
آن بیان او لیاو اصفیاست
ای ظلم ... نفس اندر کسی
کودکی کو حارس کشتی بدی
چونکه سلطان شاه محمود کرم
اشتری مکو بدی حال کوس
عاقلی گفتش مزن طبلک که او
عاشقم من کشته قربان لا
ای حریفان من از آنها نیستم
فارغم از طمطراق و زر و بار
هر که بیند مر عطارا صد عوض
زر در انبان نهان بسته منتظر
کرم ازان باندست تا او گوید
تا به از جان نیست با شد جان عزیز
این تصور واین تخیل لعبت است
نیست محرم تا بگویم بی نفاق
بر فهازان از ثمن او بیست
هر کجا تشنه یقینی ای پسر
زانکه هست اندر طریق مفتنش
اندر الحکم بخوان این را کنون

گرستان بمو و گیو انداز بکنم

جواب گفتن مهمان ایشان را و حکایت آوردن از حارس کشت که بانگ طبلک کوچک از کشت اشتری که کوس بر پشت آوردندی

که همه اعراض تمنای جداام
سوی گنج تیره کاهی بست تن
طبلکی در دفع مرغان میزدی
میگذرد زد آن طرف خیمه عظیم
بچه طبلت و بانت حق
جان من تو نیکه طبل بلا
گر خیالاتی درین ره بستم
قل تعالوا گفت جانم را ببا
زود در یاد عطارا از عوض
تا که سود آید به بدل ایدمصر
کامهای خویش را رنج و خطر
چون بیامد نام جان شد چرولیز
تا تو طفلی پس بدانی خاصیت
تن ز دم والله و اعلم بالوفاق
که همی در سنگ نعی نیست
میزند اندر شر ابد بال و پر
علم کمتر از یقین و فوق ظن
ار بس کلا لبس لو تعلمون

چون تو بسیاران بلا فیده رنجت

حاصل آن که زنم نفس دون کریز
پس دراز ستان سوی نگار ران
گفت از مرغان بدان بیچون گشت
با کسابی همچو استاره انبیز
اندران مزرع در آمدان استر
پیش او چه بود دستور اکنون طبل
خود شتر اگشت این بند بد ما
من چو اسما عیلیانم ای ففر
گفت پیغمبر که جا دنی بسلف
حمله در بازار زان کشته شد
چون به بیند کالهٔ در ریح پیش
همچنین علم و هنرها و حرف
لعبت مرده بود جان طفل را
چون ز طفلی رست جان شند در وصال
مال و تن برفند ریزان فنا
وین عجب ظنت در تو ای حسن
چون رسد در علم پس پر با شود
علم جویای یقین باشد بدان
می‌کشد دانش به بینش ای علیم

پیش خود گیک بکند او را حیث
خویش را در پیش بوی بال
که ضعیف آید ز لاحول هم
مایهٔ تر باک باشد در جهان
نوش کن تریاک و مرسد حرستیز
جانب مهمان و مسجد بان را
تا رهیدی مرغ زان طبلک ز کشت
اندر سبزه و صحرا ملک گیر
کودک آن طبلک بزد در حفظ
گرگشاد و طبل سلطان کنی
پیش آنچه دید ماست این دیدها
بل چو اسمعیل آزاد م زسر
بالعطیه من یتیق بالخلف
تا چو سودا فی و مال خود دهند
سر دگر دو عشق از کالای خویش
چون ندید از آن به آمد پیر سف
تا گشتی در ببری طفل را
فارغ از حرث و لعنو زجدال
حق خریدارش که الله اشتری
کرمی به ز دبستان نه یقین
مر یقین را علم او بو یا شود
وان یقین جویای دیدست و عیان
گر تنفس بوی بدیدی حجیم

دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنان کز ظن همی زاید خیال
اندر الهاکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت بر نمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد / وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل / وانچه خاکی یافت از وی نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری / وانکه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد / غمزه‌های چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سودایم کرد / عاشق شکر شکرخایم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب / نیست در آتش کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست / چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر که را خورشید دارد پشت گرم / سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر / گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان / یک سواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی / یک تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ / او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب / ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعی است / خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / دانکه مهرست آنکه دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو / گر ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ کردم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی / بنده و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بی کسی
چاره می‌جوید پی من درد تو / می‌شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری / کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن عاشق و بی‌صبری او در بلا و اضطراب و بیقراری نخود در جوش و دویدن تا بیرون جهد

در نخود بنگر که اندر دیگ چون / می‌جهد بالا چو از آتش شد زبون
هر زمان نخود برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش به من در می‌زنی / چون خریدی چون نگونم می‌کنی
می‌زند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی به جان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب می‌خوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان / تا ز رحمت گردد اهل امتحان

رحمتش بر قهر از آن سابق شدست / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و بر جستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
سر به پیش قهر نه دل برقرار / تا ببرم حلقت اسمعیل وار
سر ببرم لیک آن سر آن سریست / کز بریده گشتن و مردن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
تا نه هستی و نه خود ماند ترا / ای نخود می‌جوش اندر ابتلا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای / تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب / می‌روی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجمها بدی / نفس و قول و فعل و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد / تا تجارت می‌کند وا می‌رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی بتلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ می‌گویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون شوی

تمثیل صابر شدن مومن چون بر شر و خیر بلا واقف شود

سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست
گفت نخود چون چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن او

پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا
آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان می‌دوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتها

زانکه در قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سربالا نبود

تتمهٔ قصهٔ آن مهمان و مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او

آن غریب شهر سربالا طلب / گفت می خسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدی اندر نصیحت جبرئیل / می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری میکنی / چون برادر پاس داری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود چو هیزم نیست شد تلف
گر نگشتی هیزم او مستمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی
بادسوزنست این آتش و آن / پرتو آتش بود نه عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها واگشت سوی امهات

ذکر خیال بداندیش قاصر مهمان

هین دهان بربند فتنه لب گشاد / خشک آرد الله اعلم بالرشاد
پیش ازین کین قصه تا مخلص رسید / دود و گندی آمد از اهل حسد
من نمی رنجم ازین لیک این لگد / خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
گر ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی می نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای / سر برون آورد چون طعانه‌ای
کین سخن پست است یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پی روی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که بپر وز او بپرد صاحب دلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / اینچنین طعنه زدند آن کافران
کان اساطیرست و افسانه نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش میکنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر نعت احمد و خلق عظیم / گر قرار سحر آتش شد دوم
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار / ذکر نوح و هود و ابراهیم و نار
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل / ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سپاه / ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و قوم او / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و قمیص / ذکر یحیی و زکریا و ریاض
ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهرست و هر کسی پی می برد / کو بیان که گم شود در وی خرد

تفسیر حدیث ان للقرآن ظهرا و بطنا ولبطنه بطنا الی سبعة ابطن علی قایلها افضل الصلوة والتحیة

گفت اگر آسان نماید این بتو / اینچنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار

حرف قرآن را بدان که ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی نظیر بی ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم / می شمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

بیان آنکه رفتن اولیا بکوهها و غارها جهت ستر نبود و نه از برای خوف تشویش خلق را الا بطمع ... در دنیا ارشاد کند

مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او
آنکه گویند اولیا در کُه بوند / تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد کهند / گام خود بر چرخ هفتم می نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود / کو ز صد دریا و که زان سو بود
حاجتش نبود پی پیری که گریخت / کز بسی گرد فلک صد فوج ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد آن / ترک جامه بر کشیده آسمان
گر شکسته آن پری پنهان بود / آدمی پنهانتر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست / آدمی صد بار خود پنهانترست

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهما الصلوة والسلام

آدمی نزد یک عاقل چون مخفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست
آدمی همچون عصای موسی است / آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زیب / قلب مومن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین افسونش ای لحن ابت / آن نگر که مرده برجست و برفت
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین کز وی که بحر اخضر شکافت
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه / یک قدم پیشتر نه بنگر سپاه
تو ز دوری می نبینی غیر گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوهها را مرد او از بر کند
چون بر آمد موسی از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جبال اوبی معه

روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همدمان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهها آیند پیش آن قدیم
مطرب و قوال و سرنایی کنند / کوه بهرت بادمایی کنند
تا بدانی ناله چون کوه راست / بی لب و دندان ولی را نالهاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / مردمی در گوش حس هر دم رسد
همنشینانش نشنوند او شنود / ای خنک جانی که غیبش بگرود
بکرد در نفس خود صد گفت و گو / همنشین او نبرد هیچ بو
صد سوال و صد جواب اندر دلست / میرسد از لامکان در منزلست
بشنوی تو نشنود زان گوشها / گر نه دیگی تو را در گوش ره
گیرم ای کز تو خود آن بشنوی / چون شنانشی دیده چون بگشودی

جواب طاعن مثنوی

ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی / طعن قرآن را برون شو می‌کنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت می‌زند قرآن ندا / ای گروهی جهل را گشته فدا
که مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدید آنکه طعنه می‌زدید / که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قایم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند از زبان ننگیختی / جرعه بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم پند و گفت آن حکیم / دل نگردانم بهر طعنی سقیم

تمثیل زدن در رمیدن کره اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن

آنکه فرمودست او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب
می‌شخولیدند مردم آن نفر / بهر اسپان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن بکره می‌رسید / سر همی برداشت و از خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا / می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولیدند گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود / ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد
گفت مادر تا جهان بودست ازین / کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر می‌کنند
وقت تنگ و می‌رود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در آب زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود / باد می‌نرباید ام ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری در یوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ در آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطلست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد / زان نصیبی هم بدو دیده دهد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
در پی پیغمبر ای ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند

تتمهٔ آن مسجد مهمان کش و مهمان

تو بگو کان با کبار شیر مرد / اندر آن مسجد چه بنمود و چه کرد

خفت در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسپد بگو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقانه زیر غرقاب غمی
نیم شب آواز با هولی رسید / کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت این چنین آواز سخت / می‌رسید و دل همی‌شد لخت لخت

تفسیر واجلب علیهم بخیلک و رجلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بی‌نوا گردی ز یاران وابری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بانگ و بیم آن دیو لعین / واگریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و فن را بفکنی
سالها او را به بانگی بنده‌ای / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کردست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بهم بینا و کور / تا نیامیزد بهم ظلمات و نور
تا نیامیزد بهم دو بانگ دور / قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسم هیبت مهمان مسجد مهمان کش را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست آن طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی بی‌قلوب / قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی‌دینان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولت تا چگونه می‌پزد
چون که بشنید آن دهل آن مرد گرد / گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل که شد / مرده جان بددلان بی‌یقین
وقت آن آمد که حیدروار من / ملک جان گیرم بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی‌ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن پسر / تا که در بندد ز پری راه در
بعد از آن برخاست آن شیر عتید / تا سحرگه زر برون می‌کشید
دفن می‌کرد و همی‌آمد بزر / با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن / کوری ترسانی واپس خزان
این ز زر ظاهر خیال آمدست / در دل هر کور دور زربرست
کودکان اسفالها را بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر / آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آمد سرمدی

آن زری کان زر از آن زر تاب یافت   گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل از او گردد غنی   غالب آید در قنوع و روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او   خویشتن در باخت آن پروانه خو
سوخت پرش او ولیکن ساختش   بس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت   کآتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها برو موفور بود   نار می پنداشت آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر   تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود می آیی آن در تو است   نار و خار ظن باطل آن سوست
او درخت موسی است پر ضیا   نور خوان نارش مخوان باری بیا
لی عظام این جهان ناری بود   سالکان را قند و آن خود نور بود
پس بدانکه این شمع این مسجد بود   این نه همچون شمع آن تنها بود
این نماید نور و سوزد یار را   وان بصیرت نار و گل زوار را
این چو سازنده ولی سوزنده   وان گه وصلت دل افروزنده
شعله شعله نور پاک سازوار   حاضر انوار و دود آن را چو نار

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

شکل شعله نور پاک سازوار   حاضر از نار و دود آن را چو یار
آن بخاری بستر خود در شمع بود   گشته بود از عشقش آسان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون شده   در دل صدر جهان مهر آمده
گفته با خود در سحرگه کای احد   حال آن آواره ما چون بود
او گنهی کرد ما دیدیم لیک   رحمت ما را امید است نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود   لیک صد امید در ترسش بود
می بترسانم بی ستیزه یاوه را   آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر می‌برد   نی بدان کز جوش از حد می‌رود
ایمنان را من بترسانم به حلم   خائفان را ترس بردارم به حلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم   هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت   زان بروید برگهاش از چوب سخت
درخور آن بیخ رسته برگها   در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلک پرهاست زاشجار وفا   اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان   چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه   که ز هر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود   نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ   نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو   که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند   عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست   اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو   هست حق را بیگمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر   از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می نالد که ای آب گوار   آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما   ما ازان او و او هم زان ما
حکمت حق در قضا و در قدر   کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش   جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه   راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا   با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد   هرچه آن انداخت این می پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او   چون نماند تری و نم بدهد او

برج خاکی خاک ارضی را مدد   برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد   تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو   همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن   همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویها میکند   بر ولادات و رضاعش می تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند   چونکه کار هوشمندان میکنند
گر نه از هم این دو دلبر می مزند   پس چرا چون جفت در هم میخزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان   پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میل است در ماده به نر   تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد   تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد   ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق   مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند   لیک هر دو یک حقیقت می تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش   از پی تکمیل فعل و کار خویش

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس او

زانکه بی شب دخل نبود طبع را   پس چه اندر خرج آرد روزها
خاک گوید خاک تن را باز گرد   ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری   به که زان تن وارهی و ز ابتری
گوید آری لیک من پابسته‌ام   گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها   کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر   که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن   از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد   تا عناصر همدگر را واهلد
چار مرغند این عناصر بسته پا   مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد   مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها   هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد   مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل   جمعشان دارد به صحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست   پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

متحرک شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضای آن و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجسام که کنده پای باز روحست

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق   چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم   غربت من تلخ تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان   زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حیست   زانکه جان لامکان اصل ویست
میل جان در حکمت است و در علوم   میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف   میل تن در کسب و اسباب علف
میل عشق آن شرف هم سوی جان   زین یحبهم و یحبونه بدان
حاصل آنکه هر که او طالب بود   جان مطلوبش درو راغب بود
گر بگویم شرح این بی حد شود   مثنوی هشتاد من کاغذ شود
آدمی حیوان نباتی و جماد   هر مرادی عاشق هر بی مراد
بی مرادان بر مرادی می تنند   وان مرادان جذب ایشان میکنند
لیک میل عاشقان لاغر کند   میل معشوقان خوش و فربه کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته   عشق عاشق جان او را سوخته

گه به عشقی بگسلد ای خیار ز گاه بشکسته شد از آن او در آن
دو آن عشق و غم بشکسته رفته در مخدوم و اوستش بنده

لیک از ناموس و بوش آب رو شرم می‌آید که واجوید از او
رحمتش مشتاق آن اشکسته‌بند سلطنت زین لطف مانع آمده

عقل حیران کین عجب او را کشید یا کشش زان سو بدین سو می‌رسد
ترک جلدی کن کزین ناواقفی لب ببند و اعلم بالخفی

کین سخن را بعد از این مدفون کنم وان کشنده می‌کشد من چون کنم
کیست آن کت می‌کشد ای معتنی آنکه می‌نگذاردت کم دم زنی

صد عزیمت می‌کنی بهر سفر می‌کشد مر ترا جایی دگر
زان بگرداند به هر سو آن لگام تا خبر یابد ز فارس اسب خام

اسب زیرک‌سار زان نیکو پی است کو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست بی‌مرادت کرد و آنگه دل شکست

چون شکست او بال آن رای نخست چون نشد هستی بال اشکسته درست
چون قضایش حبل تدبیرت گسست چون نشد بر تو قضای او درست

آن رها کن عشق آن شه‌ده بان تا فت اندیشه صد جهان

فسخ عزائم و نقضها جهت آن است تا خبر دهی از آن جهت که مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزمت فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا بار عزمش را بشکند از جهت تنبیه

عزمها و قصدها در ماجرا گاه گاهی راست می‌آید ترا

تا بطمع آن دلت نیت کند بار دیگر نیتت را بشکند

ور بکلی بی‌مرادت داشتی دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش کی شدی پیدا بر او مقهوریش

عاقلان از بی‌مرادیهای خویش باخبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حفت الجنة شنو ای خوش‌سرشت

که مراداتت همه اشکسته پاست پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان لیک کو خود آن شکست عاشقان

عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند عاشقانش شکری و قندی‌اند

ائتیا کرها مهار عاقلان ائتیا طوعا بهار بی‌دلان

نظر کردن پیغمبر صلی الله علیه و سلم به اسیران و تبسم او و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر که همی بردند و ایشان در نفیر

دیدشان در بند آن آگاه شیر که نظر کردند در وی زیر زیر

تا همی خاید یکی از غضب بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند زانکه در زنجیر قهر ده منند

می‌کشاندشان موکل سوی شهر می‌برد از کافرستانشان به قهر
نی فدایی می‌ستاند نی زری نی شفاعت می‌رسد از سروری

با هزار انکار می‌رفتند راه زیر لب طعنه‌زنان بر کارشاه
رحمت عالم همی‌گویند و او عالمی را می‌برد حلق و گلو

چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر ارسلان با دو سه عریان سست نیم‌جان

این چنین درمانده‌ایم از کژ روی است یا ز اخترهاست یا از جادوی است
بخت ما را برد بدان بخت او تخت ما شد سرنگون از تخت او

کار او از جادویی گر گشت زفت جادویی کردیم ما هم چون نرفت
از بتان و از خدا درخواستیم که بکش ما را اگر ما کاستیم

آنکه حق و راست است از ما و او نصرتش ده نصرت او را بجو

این دعا بسیار کردیم و صلات پیش لات و پیش عزی و منات

که اگر حق است او پیداش کن ور نباشد حق زبون ماش کن

چونکه وادیدیم او منصور بود ما همه ظلمت بدیم او نور بود

تفسیر این آیت که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح ای طاغیان می‌گفتید که از ما و محمد آنکه حق است فتح و نصرتش ده و این بدان می‌گفتید تا گمان آید که شما طالب حقید اکنون محمد را نصرت دادیم

این جواب ماست کانچه خواستید گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش کور می‌گردند دفع از ذکر خویش

کین تفکرمان هم از ادبار رست کز صواب اوشد ورد دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار هر کسی را غالب آید روزگار

ما هم از ایام بخت آور شدیم بارها بر وی مظفر آمدیم
باز گفتندی که گرچه او شکست چون شکست ما نبود آن زشت است

کو باشکسته نمی‌ماند هیچ گر ز غم بودش در آن پیچ پیچ
چون شکست مؤمنان معلولی است لیک در اشکست مؤمن خوبی است

گر تو مشک و عنبری را بشکنی عالم از فوح ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر خانها پر گند گردد تا به سر

وقت واگشت حدیبیه رسول در تکدر بود و غمگین و ملول
ناگهان آمد ز حق بشری رسل دولت انا فتحنا زد دهل

آمدش پیغام از دولت که رو تو ز منع این ظفر غمگین مشو

کاندرین خواری نقدت فتحهاست نک فلان قلعه فلان بقعه تراست

بنگر آخر چونکه واگردید تفت بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت

بشارت آنکه بی حصول مراد باز گشت از حدیبیه رسول الله صلی الله علیه و سلم حق تعالی آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحا مبینا

ملحمه‌ها کرد آن دو بقعه‌ها شد مسلم در غنایم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کان فریق بر غم و رنجی همی بودند عشیق

زهر خواری را چو شکر می‌خورند خار غمها را چو اشتر می‌چرند
بهر عین غم نه از بهر فرج این سفالی پیش ایشان در درج

آنچنان شادند اندر قعر چاه که همی ترسند از تخت و کلاه
وز عزیزی هر کی صد شکر یار در چنین آفاقه صد مجنون سیار

هر کجا دلبر بود خود همنشین فوق گردون است نه زیر زمین

بیان حدیث رسول الله صلی الله علیه و سلم لاتفضلونی علی یونس ابن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا نیست بر معراج یونس اجتبا

آن من بر چرخ و آن او نشیب زانکه قرب حق برون است از حسیب
قرب نه بالا نه پستی رفتن است قرب حق از حبس هستی رستن است

نیست را چه جای بالا است و زیر نیست را نه زود و نه دور است و دیر
کارگاه و گنج حق در نیستی است غره هستی چه دانی نیست چیست

حاصل این اشکست ایشان ای کیا می‌نماید هیچ با اشکست ما
آن چنان شادند در ذل و تلف همچو ما در وقت اقبال و شرف

برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست فقر و خواریش افتخار است و علوست
آن یکی گفت ار چنانست آن دنی چون بخندید او چو ما را بسته دید

چونکه او مبدل شد و شادی است نیست بی‌دندان و زین آزاد گشت
پس به قهر دشمنانش چون نشاط چون از این فتح و ظفر پر باد گشت

شاد شد جانش که شیران زبر / یافت آسان نصرت و دست ظفر
بس بدانستیم کو آزاد نیست / جز بدنیا دل خوشش دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان / بر بد و نیکند مشفق مهربان
این همی گفتند در زیر زبان / آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا بکلی نشنود بر ما جهد / این سخن در گوش آن سلطان رسد
گرچه نشنید آن موکل آن سخن / رفت در گوشی که بود آن لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید / آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان / نشنوند آن سر لوح غیب دان

آگاه شدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم از طعن ایشان شماتت او

آن محمد خفته و تکیه زده / آمده سرگرد او گردان شده
آن خورد حلوا که روزیش است باز / آن نه که کامش نه ای دوبانه
نجم ثاقب گشته حارس پاسبان / کز بهل دزدی ز احمد داستان
ای دو دیده سوی دکان نگاه / سوی مسجد رو بکوری ای ز آه
پس رسول آن گفت زانکم کرد / گفت آن خنده نبود از من بدرد
مرده‌اند ایشان و پوسیده فنا / مرده‌شان نیست مردی تیغها
خود کنید ایشان که گرد و غم مخالف / چونکه من با بنشسته‌ام اهل صفا
آنکهی کاز او بود دید و یقین / من شمارا بسته می‌دیدم چنین
ای بیازیده بملک و خاندان / نزد عاقل اشتری بر نردبان
نقش تن را تا فتاد از بام طشت / پیش چشمم کل آت آت گشت
بنگرم در غوره می‌بینم عیان / بنگرم در نیست شی بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان / آدم و حوا نرسته از جهان
من شمارا وقت ذرات الست / دیده‌ام پابسته و منکوب و پست
از حدوث آسمان بی عمد / آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شمارا سرنگون می‌دیده‌ام / پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان / این همه دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفی آنگه چه مست / قند می‌خوردید و ... زهر
همچنین قندی پر از زهر اجل / خوش همی نوشید حب حسد
با نشاطی آن ز مکر ... نوش / در کنار خفیه که قند مرد گوش
من همی دیدم که خشم او ابد / تا طلوع بام نشود که رم جهان
لیکن جهان حسی است و حرص / برچنین برادر جدا ... ص
سگ نیم تا بر جسم ... کنم / عیسی‌ام آیم که تا زنده کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاک / تا رهانم مر شمارا از هلاک
زان همی بندم گلوهای ... / تا برای بسته گره و ...
زان همی بندم گلوی چند تا / زان گلوها عالمی یابد رها
که شمایه دانه وار ... خویش / پیش آتش مکنید ای جمله کیش
من همی‌ام شما را همچو مست / از در افتادن بآتش با دو دست
آنکه خود را فتح آنها پنداشتید / تخم منحوسی خود بکاشتید
یکدگر را جلب می‌خوانند ... / سوی اژدرها و پس ... اند
قهر میکردید و از ... / خود شما ... بر در

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهور است و در عین منصوری مأسور

در دهر دراخه کرد و در ... / او بدان مشغول خود والی ...
گر خرجست آینه‌مان کم بجستی / گر بود والی حشم بخشی
قاهری در زو مقهوریش بود / زانکه قهر او اسیر او زنده بود
غالبی بر خر ... دام او شود / تا رسد والی و استاند قید

ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای / در نبرد و غالبی آغشته‌ای
آن تجاسر حد خشم کز ... ستان / تا ز راه طعنه می‌آیدشان
هین عنان درکش که آن ... منهزم / در ... تا تو گردی منهزم
عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد / چون درین غالب شدن دید او فساد
تیر چشم اندر سر و بینای بس / گر خدااش سرمه را از کحل خوش
گفت پیغمبر که هستند از فنون / اهل جنت از خصوم ... زبون
در کمان حزم وسواس الظن ... / نه ز نقصی بود ای ... کمیش
در فنون دارد شنیده دیکون / حکمت لولا رجال مومنون
دست کوتاه کن ای ... / فرض شد بهر خلاص مومنین
قصه عهد حدیبیه بخوان / گفت ایزد کم قامت را بدان
تیر اندر غالبی هم خویش را / دید او مغلوب دام کبریا
زان همی خندم من از زنجیرتان / که بدم ما کمان کشگیرتان
زان همی خندم که با زنجیر و غل / می‌کشمشان سوی سروستان و گل
این عجب کز آتش زیبا ... / بسته می‌آرمشان تا سبزه‌زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران / می‌کشمشان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت میکشند
جمله در زنجیر بیم و ابتلا / می‌روند این ره بغیر اولیا
می‌کشند این راه را بیگاروار / جز کسانی واقف اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم کور
خون گشاید ... / جمله ... دراز و جام
چون شود واقف بمکتب می‌رود / جانش از رفتن شکفته می‌شود
می‌رود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد / آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ایتیا کرها مقلد گشته را / ایتیا طوعا صفابرشته را
این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی‌غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر آن ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را از او خواهی نی
وان دگر خود عاشق دایه بود / بی‌غرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق بامید و بترس / دفتر تقلید میخواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالب است / جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره / کی بنال دایما من خیره
یا محب حق بود لعینه / تا سواه خالیا من بینه
هر دو را این جستجوها زان سریست / این گرفتاری محل زان دلبریست

حدیث معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

آدم اینجا که درصد ره جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او ز اشتیاق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری از قطار
ترک آن کردم که در جستجو / تا که بیش از کل ... دو
تا رهد از مرگ تا یابد نجات / زانکه دید او دست آب حیات

تا رهد از مرگ تا یابد نجات
زانکه دید او دست‌برد آب حیات
هر که دید او را نشد دفع مرگ
دوست نبود چون نمی‌بود [illegible]
کار آن کارست ای مشتاق مست
کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان
آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین
نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ‌دوست
بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت خود آن مرگ نیست
صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد
پس درست آید که مردن دفع شد
دوست حق است و کسی کش گفت او
که توی آن من و من آن تو
گوش دار اکنون که عاشق میرسد
بستهٔ عشق او بحبل من مسد

رسیدن عاشق در بندگی صدر جهان

چون بدید او چهرهٔ صدر جهان
گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش
سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هرچه کردند از بخور و از گلاب
نی بجنبید و نه آمد در خطاب
کار نامد در نجاتش [illegible]
جز که بوی آن شه با فر و بور
شاه چون دید آن مزعفر روی او
پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست میجوید بتفت
چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
همچو [illegible] پیش شد باد
چون بود داننده علم بالله شاد
عاشق حقی و حق آنست کو
چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر
عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب
شمس آمد سایه لا گردد شتاب

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان

پشه آمد از حدیقه وز گیاه
وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت میگستری
بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست
کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما
بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل
پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهرهٔ ما در ضعف و اشکسته پری
شهرهٔ تو در لطف و مسکین‌پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی
منتهی ما در کمی و بی رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا
دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو
داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت
ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست
کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد
پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد
ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند
دیگران بسته باصفاد و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود
دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان
تا ننالد خلق سوی آسمان
تا به بالا بر نیاید دودها
تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم
تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی
تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان
کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد
کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم
با لب بسته ازو خون میخوریم
ظلم او بر ما بحیف و عیان
نیست ما را چاره گردان از فغان
داد ما و انصاف ما بستان ازو
ای کریم عادل اکرام‌خو

امر کردن سلیمان پشهٔ متظلم را باحضار خصم بدیوان حکم

پس سلیمان گفت ای زیبادوی
امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور
مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور
حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر
هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم از فرمان تافتن
خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست
خصم من بادست و او در دست تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا
پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو
پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز
پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا
باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست
خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار
کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا
چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست
لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور
نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او
کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست
هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست
چون قلم اینجا رسید و سر شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش آید

میکشید از بیهشی اندر بیان
اندک اندک از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا
زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید
چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد
با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بیخرد
رسم مهمانش بخانه می‌برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد
خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانهٔ مرغست هوش و عقل ما
هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش
نی گل آنجا ماند نه جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول
زین فزون جویی ظلومست و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار
می‌کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را
گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود
ظلم بین کز عدلها گو میبرد
جهل او مر علمها را اوستاد
ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش
آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده‌تن
جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم
جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست
جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب‌وار این دوست را
تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا
وصل ما را درگشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت
ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو
رازهای کهنه میگویم شنو
زانکه آن لبها ازین دم میرمد
بر لب جوی نهان بر میدمد

گوش بیهوشی درین دم برگرفت / بهر او [illegible] انده تاب
چون صلای وصل بشنید او گرفت / اندک اندک مرد جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوه حباب / سبزه و پوشد سر آزاد قبا
کم ز آب نطفه نبود در خطاب / بوستان را [illegible] رخ خوبان نقاب
کم ز بادی نه که شد از امر کن / در رحم طاوس مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز ابراهیم سلام / گلستان خندد بر بلبل [illegible]
کم ز چوبی نیست کز دفع عدو / گشت ثعبان در [illegible]
کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد / ناقه کان ناقه ناقه زاد
زین همه بگذر نه آن یار قدم / عالمی زاد و برآید دم بدم
بر جهید و بر طپید و شاد شد / در وصال از بند هجر آزاد شد
بشکفید از روی او و شاد شد / [illegible] نخود اندر فتاد

باز خوش آمدن عاشق و در آوردن [illegible] معشوق

گفت ای عشق ای حق جان را مطاف / شکر کز باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش فرمانم که بنهی بر تنم
گرچه میدانی [illegible] حال من / بنده [illegible] گوشش کن اقبال من
صد هزاران بار ای صد بار شد / [illegible] گوشش تو هوش شد
آن همی تو واصفی ای [illegible] / وان تبسمهای جان افزای تو
آن شنو تشبیه کم و بیش مرا / عشوه جان بر اندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / بس [illegible] تو چون [illegible]
[illegible] شوخی غمزه / قلمها در پیش [illegible]
اول آنشنو که چون ماندم [illegible] / اول و آخر ز عیش من [illegible]
تا بیا بشنو تو ای صد درود / [illegible] بود
تا [illegible] از تو بریان رفته ام / گو بیا تا [illegible] ماندگه ام
[illegible] چون سوخت ما را افروخته / من ندانم خامه از [illegible]
خامسا در هجرت ای صد جهان / از [illegible] بود دم زبان
سادسا از [illegible] / گو بیا تا [illegible] غم دو تو
سابع از نامی خوانم ضالم / خون همی گرید فلک از نالدم
بانگ من رعد است و آن بانگ [illegible] / زابر خو [illegible] تا به بارد بر زمین
هر کجا بالی تو خون [illegible] / [illegible] با شاه عیش از چشم ما
یا بگویم یا بگریم چون کنم / من میان گفت و گریه [illegible]
گر بگویم فوت میکرد [illegible] / ور بگریم چون کنم [illegible]
می فتد از دیده و خون دل تنها / من چرا افتاد از دیده مرا
این [illegible] و گریه [illegible] / [illegible]
از دلش چندان بر آمد های و هوی / حلقه کرد آسمان بر گرد او
خیره گویا [illegible] چهره خند / مرد و زن خیره و [illegible] حیران شدند
شهر [illegible] رنگ او شد [illegible] / مرد و زن در هم شده و چون [illegible]
آسمان سکینت آمد تا زمین / گر قیامت را ندیستی ببین
عشق حیران گرچه عشقت و چه حال / یا فراق او عجب [illegible] حال
چرخ بر خواند قیامت نامه را / تا بجوید بر دریده جامه را
یاد و عالم عشق را [illegible] / اندر و معنی [illegible]
[illegible] نهادت [illegible] / جان سلطانان جان در [illegible]
عز هم تا دو دولت [illegible] او / تخت شاهان تخته بندی [illegible]
مطرب عشق [illegible] سماع / بندگی [illegible] صداع
بس چو باشد عشق دریای عدم / در شکسته عشق را آنجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو بر ده عاشق مکتوم شد
کاشکی مستی زبانی و [illegible] / تا ز هستان بر [illegible]
هرچه گویی ای دم هستی از آن / بر دو دیگر بر و هستی بدان
آفت ادراک آن حال است و قال / چون [illegible] محال
من چو با سودا [illegible] حرم / [illegible] و میدام
تخت [illegible] و بیخود [illegible] / دوش ای جان [illegible]
تا زمان هشدار بر نای دمی / اولا [illegible] طلب کن همدمی
عاشق و مستی و یک ده دهان / [illegible] بر نا و دان
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان
[illegible] / [illegible]
گر بگویم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم [illegible]
[illegible] / [illegible]
گو [illegible] و گرچه [illegible] / هم چو جان [illegible] و پوشیده را
[illegible] / چون می اندر بزم [illegible]
[illegible] / تا نیاید [illegible] مستی [illegible]
گو بمیس داده که نامد نام من / یار روزم تا [illegible] شام من
گر [illegible] از جان [illegible] / چون نیابد نام در [illegible]
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه [illegible]
عشق چون شد باد بخشیش را / او بود [illegible] صوفی را
چون نگیری تو بتوفیق [illegible] / [illegible] جان بود [illegible]
چون [illegible] آمد می توفیق را / قوت می [illegible] ابریق را
آب گردد ساقی و [illegible] / خود مگو والله اعلم بالصواب
بر تو ساقیست کاندر پرده [illegible] / [illegible]
اندرین معنی به پرس آن خبره را / کای [illegible] که دیده بودی [illegible] را

حکایت دراز بحر بسیار امتحان

ای [illegible] پیش مرد [illegible] مست / [illegible]
یک جوانی بر زنی مجنون [illegible] / [illegible]
[illegible] عشقش [illegible] / خود جواد از اول عشق [illegible]
عشق از اول [illegible] / [illegible]
[illegible] / آن رسول از رشک [illegible]
[illegible] / نامه را [illegible]
ور صبا را [illegible] / از غباری [illegible] آن صبا
[illegible] / [illegible]
[illegible] / لشکر اندیشه [illegible]
بود اول [illegible] دل [illegible] / [illegible]
گاه گفتی [illegible] / گاه گفتی [illegible]
گاه [illegible] / گاه [illegible]
گاه [illegible] / گر خیال [illegible]
هر که [illegible] / [illegible]
هر که [illegible] بی برگی [illegible] / برگ [illegible]
[illegible] / شب [illegible]
ای [illegible] / لب [illegible]
[illegible] / آن [illegible]
[illegible] خاک [illegible] / نیست [illegible] جان [illegible]
تخم [illegible] / آن یکی [illegible]

نشنوی از قال‌های های و هوی / گر ببینی حالت چندین ترا

تو چه دانی تا ننوشی قال‌شان / زانکه پنهانست حسن حال‌شان

نفس‌ها یکسان نبیند با مختلف / خاک هم یکسان روانشان مختلف

همچنین یکسان بود آوازها / این یکی پر درد و آن آوازها

بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف

آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط / وآن یکی از رنج و دیگر از نشاط

هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود

آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درخت دیگر از باد سحر

پس غلط گشتم ز رنگ مردریگ / زانکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ

جوشش و نوشش بگوید مر ترا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا

گر فدای نور جانی روشن شناس / رو دماغی دست آور بوشناس

آن دماغی کو بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

باز گو احوال آن خسته جگر / کز بخاری دور ماندیم ای کیا

کان ز بخت و جو جوان بد هفت سال / از خیال وصل گشته چون خیال

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره

سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی / هر چه می‌کاریش روزی بدروی

سنگ بر آهن زدی آتش نجست / این نباشد ور بباشد نادر است

آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات

کان فلان کس کشت کرد و بر نرست / وان صدف برد و صدف گوهر نداشت

بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادت‌ها و دین

صد هزاران انبیا و رهروان / نامد اندر خاطر آن بدگمان

این دو را گیرد که تاریکی دهند / در دلش ادبار جز این کی نهد

بس کسان کز نان خورد و شاد او / هر که او گرد دکه در کاو

بس تو ای مدبر زوتر آن ناگزیر / تا نبینی هیچ او در شهر و بستر

صد هزاران خلق تا نهاخی خورند / روزی پایند و جان می‌برند

تو بدان تا در کجا افتاده‌ای / گر نه محجوری و ابله زاده‌ای

این جهان پر آفتاب و نور ماه / او نهشته سر فرو برده به چاه

کز اگر حجت بس کوه و سنی / سر زچه بر دار و بنگر ای دنی

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت

چه هلاک او ببایان و گروم / کم بسی اینجا بدان کالحج و نجوم

من نکرده‌ام آنکه علایی کنم / در فلان سالی ملخ کشتش بخورد

پس چرا کاری کنم اینجا خوف / من چرا افتادم اینکه ... بود

وانکه او مکه از آن کشف دکار را / پر کند کوری ترا انبار را

چون دروی سلوکیت اسلوبی / عاقبت دریافت روزی ...

حق ازین عکس شبا / یار خود را یافت چون شمع و چراغ

گفت سازنده سبب را آن غنی / ای خدا ... عسس

ما شناسا کو شیبا کرده / از در دوزخ بهشتم بر ده

بهر آن کردی سبب این کار را / تا نغذ ارم فارغ یک خار را

تو مبین کم بر در جستی با بجا / تو فرانی ... زنم مستاخ را

گر نه خواهی ... / ای اخی در دو سه جا زیم که

المجلد الرابع

ای ضیاء الحق حسام الدین که تو
که گذشت از مه بنورت مثنوی

همت عالی تو ای مرتجا
میکشد این را خدا داند کجا

گردن این مثنوی را بسته‌ای
میکشی آن سوی که دانسته‌ای

مثنوی پویان کشنده ناپدید
ناپدید از جاهلی کش نیست دید

مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای
گر فزون گردد تواش افزوده‌ای

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین
میدهد حق آرزوی متقین

کان لله بوده‌ای در ما مضی
تا که کان الله پیش آید جزا

مثنوی از تو هزاران شکر داشت
در دعا و شکر کفها بر فراشت

در لب و کفش خدا شکر تو دید
فضل کرد و لطف فرمود و مزید

زانکه شاکر را زیادت وعده است
آنچنانکه قرب مزد سجده است

گفت واسجد واقترب یزدان ما
قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما

گر زیادت میشود زین رو بود
نه از برای بوش و های و هو بود

با تو ما چون رز بتابستان خوشیم
حکم داری هین بکش تا میکشیم

خوش بکش این کاروان را تا بحج
ای امیر صبر مفتاح الفرج

حج زیارت کردن خانه بود
حج رب البیت مردانه بود

زان ضیا گفتم حسام الدین ترا
که تو خورشیدی و این دو وصفها

کین حسام و این ضیا یکیست هین
تیغ خورشید از ضیا باشد یقین

نور از آن ماه باشد وین ضیا
آن خورشید این فرو خوان از نبا

شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر
وان قمر را نور خواند این را نگر

شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه
پس ضیا از نور افزون دان بجاه

آفتاب اعواض را کامل نمود
لاجرم بازارها در روز بود

تا که قلب و نقد نیک آید پدید
تا بود از غبن و از حیله بعید

تا که نورش کامل آمد در زمین
تاجران را رحمة للعالمین

لیک بر قلاب مبغوضست و سخت
زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت

پس عدوی جان صرافست قلب
دشمن درویش که بود غیر کلب

انبیا با دشمنان بر میتنند
پس ملایک رب سلم میزنند

کین چراغی را که هست او نورکار
از پف و دمهای دزدان دور دار

دزد و قلابست خصم نور بس
زین دو ای فریادرس فریاد رس

روشنی بر دفتر چارم بریز
کافتاب از چرخ چارم کرد خیز

هین ز چارم نور ده خورشیدوار
تا بتابد بر بلاد و بر دیار

هر کش افسانه بخواند افسانه است
وانکه دیدش نقد خود مردانه است

آب نیلست و بقبطی خون نمود
قوم موسی را نه خون بود آب بود

دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد
کم مبادا زین جهان این دید و داد

ای ضیاء الحق تو دیدی حال او
حق نمودت پاسخ افعال او

این حکایت را که نقد وقت ماست
گر تمامش میکنی اینجا رواست

ناکسان را ترک کن بهر کسان
قصه را پایان بر و مخلص رسان

این حکایت گر نشد آنجا تمام
چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در آن باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر میکرد و میگفت که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس
راند اندر باغ از خوفی فرس

بود اندر باغ آن صاحب جمال
کز غمش این در عنا بد هشت سال

سایهٔ او را نبود امکان دید
همچو عنقا وصف او را میشنید

جز یکی لقیه که اول از قضا
بر وی افتاد و شد او را دلربا

بعد از آن چندانکه میکوشید او
خود مجالش می‌نداد آن تندخو

نه بلابه چاره بودش نه بمال
چشم پر و بی‌طمع بود آن نهال

عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی
حق بیالود اول کارش لبی

چون بدان آسیب در جست آمدند
پیش پاشان می‌نهد هر روز بند

چون در افکندش بجست و جوی کار
بعد از آن در بست که کابین بیار

هم بر آن بو میتنند و میروند
هر دمی راجی و آیس میشوند

هر کسی را هست اومید بری
که گشادندش در آن روزی دری

باز در بستندش و آن دربرست
بر همان اومید آتش‌پا شدست

چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان
خود فرو شد پا بگنجش ناگهان

مر عسس را ساخته یزدان سبب
تا ز بیم او دود در باغ شب

بیند او معشوق را او با چراغ
طالب انگشتری در جوی باغ

پس قرین میکرد از ذوق آن نفس
با ثنای حق دعای آن عسس

که زیان کردم عسس را از گریز
بیست چندان سیم و زر بر وی بریز

از عوانی مر ورا آزاد کن
آنچنانکه شادم او را شاد کن

سعد دارش این جهان و آن جهان
از عوانی و سگی‌اش وا رهان

گرچه خوی آن عوان هست ای خدا
که هماره خلق را خواهد بلا

گر خبر آید که شه جرمی نهاد
بر مسلمانان شود او زفت و شاد

ور خبر آید که شه رحمت نمود
از مسلمانان فکند آن را بجود

ماتمی در جان او افتد از آن
صد چنین ادبارها دارد عوان

او عوان را در دعا در میکشید
کز عوان او را چنین راحت رسید

بر همه زهر و بر او تریاق بود
آن عوان پیوند آن مشتاق بود

پس بد مطلق نباشد در جهان
بد بنسبت باشد این را هم بدان

در زمانه هیچ زهر و قند نیست
که یکی را پا دگر را بند نیست

زهر مار آن مار را باشد حیات
نسبتش با آدمی باشد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ
خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ

همچنین بر میشمر ای مرد کار
نسبت این از یکی کس تا هزار

زید اندر حق آن کس شیطان بود
در حق شخصی دگر سلطان بود

آن بگوید زید صدیق سنیست
وین بگوید زید گبر کشتنیست

زید یک ذاتست بر آن یک جنان
او بر این دیگر همه رنج و زیان

گر تو خواهی کو ترا باشد شکر
پس ورا از چشم عشاقش نگر

منگر از چشم خودت آن خوب را
بین بچشم طالبان مطلوب را

چشم خود بر بند زان خوش‌چشم تو
عاریت کن چشم از عشاق او

بلکه ازو کن عاریت چشم و نظر
پس ز چشم او بروی او نگر

تا شوی ایمن ز سیری و ملال
گفت کان الله له زین ذوالجلال

چشم او من باشم و دست و دلش
تا رهد از مدبریها مقبلش

هرچه مکروهست چون شد او دلیل
سوی محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که آغاز هر تذکیری دعای ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی قاطعان راه را داعی شدی
دست بر میداشت یا رب رحم ران بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر بر همه کافردلان اهل دیر
می‌نکردی او دعا بر اصفیا می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند که مرا از شر بخیر انداختند
هرگهی که رو بدنیا کردمی من ازیشان ضرب و زخمی خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند پس دعاشان برمنست ای هوشمند
بنده می‌نالد بحق از درد و نیش صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همیگوید که آخر رنج و درد مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست کیمیا و نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست او ز زخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش میزنی به میشود او ز زخم چوب فربه میشود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین کو بزخم رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش میشود چون ادیم طایفی خوش میشود
ور نه تلخ و تیز مالیدی درو گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده تا شود پاک و لطیف و بافره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست علم او بالای تدبیر شماست
چون بلا بیند صفا شیرین شود خوش شود دارو چو صحت‌بین شود
برد بیند خویش را در عین مات پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری کان بود اصل ضلال و کافری

سؤال کردن عیسی علیه السلام از روح الله در وجود از همه صعبها صعب‌تر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا که ازان دوزخ همی‌لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین لیک نبود آن چمین ماء معین

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

چونکه تنهاییش بدید آن ساده مرد زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار که برو گستاخ ادب را گوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی آب حاضر تشنه‌یی همچون منی
کس نمی‌جنبد درین جا جز که باد کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که می‌جنبد بدان بادجنبانی هست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش زد برین باد و همی‌جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست بادبیزن تا نجنباند نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس اندر لبت تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها که ز جزو کل همی بیند نها
باد را حق گه بهاری میکند در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند باز بر هودش معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر بر گروهی شهد و بر قومیست زهر
مروحه جنبان پی انعام کس وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها تا بانبار رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان جمله را بینی بحق لابه‌کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیدانند کش راننده اوست باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه‌کنان آن جندیان که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته‌اند از یقین که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر فهم کن او را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب زیرکم من در وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد آن دگر را خود همیدانی تو لد
خود ادب این بود آن دیگر یقین این بتر باشد که دیدمش یقین
هرچه زین گونه تر آورد و بد این یک غلط خواهد بدن جمله چنین

قصه صوفی که زن خود را با بیگانه بگرفت و مکر زن

صوفیی آمد بسوی خانه روز خانه یک در بود و زن با کفش‌دوز
جفت گشته با یکی خویش زن اندر آن یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه هر دو درماندند نه حیلت نه راه
هیچ معهودش نبودی کان زمان سوی خانه بازگردد از دکان

قاصدی آن روز بی‌وقت آن فتی / از خیالی کرد با خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار / این زمان با خانه نامد از کار

آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستارست هم بدهد جزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش

بیان آنکه حق تعالی بنده را اول گناه درپوشد

چندگاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمان و حیا

عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار

گفت عمر حاشَ لله که خدا / بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود

آن نمی‌دانست عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا

نه طریق و نه رفیق و نه امان / دست کرده آن فرشته سوی جان
آنچنان کین زن در آن حجره جفا / خشک شد او و حریفش زابتلا

گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن به صبر
لیک نادانسته آرم این نفس / تا که هر گوشی نیوشد زان جرس

از شما کینه کشم پنهان ز حق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد به هر دم بهترم

همچو کفتاری که میگیرندش او / غره آن گفت کین کفتار کو
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / سمج و دهلیز و ره بالا نبود

نه تنوری که درو پنهان شود / نه جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصه پهن روز رستخیز / نی گو و نی پشته نی جای گریز

گفت یزدان وصف این جای حرج / بهر محشر لا ترى فيها عوج

حکایت در بیان آنکه معشوق را پنهان کردن زیر چادر به تلبیس و بهانه

چادر خود را بر او افکند زود / مرد را زن ساخت و در را برگشود

زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان

از تعجب گفت صوفی کیست این / هرگز این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر / مر ورا از مال و جاهست بهر

در ببستم تا کسی بیگانه / در نیاید روز نادانانه
گفت صوفی چیستش زین قصد نی / تا برآرم بی سپاس و منتی

گفت میلش خویشی و پیوستگیست / نیک خاتونیست حق داند که کیست
خواست دختر را ببیند زیرکست / اتفاقا دختر اندر مکتبست

باز گفت ار آرد باشد یا سبوس / میکنم او را بجان و دل بکوس
لیک بر داده که اندر شهر نیست / خوب و زیرک چابک و یکتا کسیست

گفت صوفی ما فقیر و زار و کم / قوم خاتون مال دار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج / یک در از چوب و دری دیگر ز عاج

کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است

گفت گفتم من چنین عذرش و او / گفت نی من نیستم اسباب جو

ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم / ما بحرص و جمع نه چون عامه‌ایم

قصد ما سترست و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عرض درویشی بگفت / وان مکرر کرد تا نبود نهفت

گفت زن من هم مکرر کرده‌ام / بی‌جهازی را مقرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسخ‌تر ز کوه / کز صد فقرش نمی‌آید شکوه

او همی‌گوید مرادم عفت است / از شما مقصود صدق و همت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما / دید و می‌بیند هویدا بی‌خفا

باز زن را پاکی و ستر و صلاح / او خود این را داند اندر انفتاح
به ز ما می‌داند او احوال ستر / وز پس و پیش سر و دنبال ستر

ظاهرا او بی‌جهاز و خادم است / وز صلاح و ستر او خود عالم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست / چون برو پیدا چو روز روشنیست

این حکایت را بدان گفتیم که تا / لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم به دعوی مستزاد / این بدست اجتهاد و اعتقاد

چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای / دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
کز هر ناشسته رویی کبر ریو / شرم داری وز خدای خویش نی

غرض از سمیع و بصیر و علیم گفتن خداوند جل جلاله خوف بشر است

از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دید ویت هر دم نذیر

از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع

از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم

نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم / نی مثال علت اولی سقیم

ورنه تسخر باشد و طنز و دها / کر را سامع ضریر را ضیا
یا علم باشد چنین نام او قبیح / یا سیاه و زشت نام او صبیح

طفلک نوزاده را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح / تا ندارد آن صفت نبود صحیح

تسخر و طنزی بود آن یا جنون / پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از لقا / کز ستیزه راستی اندر شقا

من همی دانستمت پیش از وصال / که نکورویی ولیکن بدخصال
چونکه چشمم سرخ باشد از عمش / دانمش زان درد گر کم بینمش

تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان / تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند

بی‌شبان دانسته‌اندم آن غنی / رایگان دانسته‌اندم آن غبی
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر / که منم حارس گزافه کم نگر

کی کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارس از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش میسزد / داند او بادی که بر من میوزد

سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غایب نیست غافل ای سقیم
نفس شهوانی ز حق کرست و کور / من به دل کوریت می‌دیدم ز دور

هشت سالت زان نپرسیدم بهیچ / که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد به تون / که تو چونی چون بود او سرنگون

مثال دنیا که چون گلخن و تقوی چون حمام

شهوت دنیا مثال گلخن است / که ازو حمام تقوی روشن است

لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست

اغنیا مانند سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه شان

اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گو و در گرمابه ران / ترک تون را عین این گرمابه دان
هر که در تونست او خود خادم است / مر ورا که صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو درآرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا به شب
حرص تو چون آتشست اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوشست / گرچه چون سرگین فروغ آتشست
آفتابی که دم از آتش زند / چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا به تون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست چندین چرک یعنی برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا به شب / من کشیدم بیست سله بی تعب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برو رنجی پدید

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی مشک بیهوش گشت

آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد آن چیز کو را کار شد
ناگهان افتاد بیهوش و خمید / چونکه در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی خبر / نیم روز اندر میان ره گذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش میکاست کم
وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد / وان دگر بوی از دهانش می‌ستد
تا که می خورده است یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکل است / داروی رنج و در آن صد محمل است
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا به شب / غرق دباغیست او روزی طلب
پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را به عنبر یا گلاب / می‌دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / درخور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را زین مقال / نیست نیکو وعظتان ما را به فال
گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آندم شما را سنگسار
ما بلهو و لعب فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید / عقل را دارو به افیون می‌کنید

معالجه کردن برادر دباغ را به سرگین

خلق را میراند از وی آن جوان / تا علاجش را نبیند آن کسان
سر به گوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود
چونک بوی آن حدث او را رسید / مغز پشتش بوی ناخوش آمیز
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون به گوشش او دمید / مرده بود افسون به فریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست / لاجرم با بوی بد خو کردنیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد / می‌نگرداند به عنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسمست بی دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نه مرغ خسیس خانگی / بلک مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی / زانک بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زرد و میوهٔ ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام / گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق / کم نشد یک ذره خامیت و نفاق
غورهٔ تو سنگ بسته کز سقام / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق از گناه خویش بتلبیس و فهم کردن معشوق آن را

گفت عاشق امتحان کردم مکن / تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیانستت گر بکردم ابتلاش
تو منی من خویشتن را امتحان / میکنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عدو / تا شده ظاهر از ایشان معجزات
امتحان چشم خود کردم به نور / ای که چشم بد ز چشمانت تو دور
این جهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بی‌خودی کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر روز لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشم ازین دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راهزن / آمدم ای مه به شمشیر و کفن
جز به دست خود مبر پا و سرم / که ازین دستم نه از دست دگر
از جدایی باز میرانی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین / گر بمانیم این نماند همچنین
گر خطایی آمد از ما در وجود / چشم میداریم در عفوای ودود
امتحان کردم مرا معذور دار / چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

در جوابش بر گشاد آن یار لب
کز سوی ما روز و سوی تست شب

رد کردن معشوق عذر عاشق را

حیله‌های تیره اندر داوری
پیش بینایان چرا می‌آوری

هر چه در دل داری از مکر و رموز
پیش ما رسواست پیدا همچو روز

گر بپوشیمش ز بنده پروری
تو چرا بی روی از حد می‌بری

از پدر آموز کآدم در گناه
خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید او عالم الاسرار را
بر دو پا استاد استغفار را

بر سر خاکستر اندُه نشست
از بهانه شاخ تا شاخی نجست

ربنا انا ظلمنا گفت و بس
چونکه جانداران بدند از پیش و پس

دید جانداران پنهان همچو جان
دورباش هر یکی تا آسمان

که هلا پیش سلیمان مور باش
تا بنشکافد ترا این دورباش

جز مقام راستی یکدم مایست
هیچ حارس مر ترا چون چشم نیست

کور اگر از پند پالوده شود
هر دمی او باز آلوده شود

آدما تو نیستی کور از نظر
لیک اذا جاء القضا عمی البصر

عمرها باید بنادر گاه گاه
تا که بینا از قضا افتد به چاه

کور را خود آن قضا همراه اوست
کور را افتادن از طبع اوست

در حدث افتد نداند بوی چیست
از منست این بو و یا از لوث کیست

ور کسی بر وی کند مشکی نثار
هم ز خود داند نه از احسان یار

پس دو چشم روشن ای صاحب نظر
مر ترا صد مادرست و صد پدر

خاصه چشم دل که آن هفتاد توست
وین دو چشم حس خوشه چین اوست

ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند
صد گره زیر زبانم بسته‌اند

پای بسته چون رود خوش راهوار
بس گران بندیست این معذور دار

این سخن اشکسته می‌آید دلا
کین سخن درست و غیرت آسیا

در اگر چه خورد و اشکسته شود
توتیای دیده خسته شود

ای در از اشکست خود بر سر مزن
کز شکستن روشنی خواهی شدن

همچنین اشکسته بسته گفتنیست
حق کند آخر درستش کو غنیست

گندم ار بشکست و از هم در شکست
بر دکان آمد که نک نان درست

تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش
آب و روغن ترک کن اشکسته باش

آنکه فرزندان خاص آدمند
نفخهٔ انا ظلمنا می‌دمند

حاجت خود عرضه کن حجت مگو
همچو ابلیس لعین سخت رو

سخت رویی گر ورا شد عیب پوش
در ستیز و سخت رویی رو بکوش

معجز جست از نبی بو جهل سگ
دید و نقد دلش از آن الاک شک

آن ابو جهل از پیمبر معجزی
خواست همچون کینه ور ترک غزی

لیک آن صدیق حق معجز نخواست
گفت این رو خود نگوید جز که راست

گر رسد بچون تویی را گر منی
امتحان همچون یاری کنی

امتحان خود چو کردی ای فلان
فارغ آیی ز امتحان دیگران

امتحان کردن آن جهود مر مرتضی علی را رضی الله عنه و کرم الله وجهه

مرتضی را گفت روزی یک عنود
کو ز تعظیم خدا آگه نبود

بر سر بامی و قصری بس بلند
حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری او حفیظ است و غنی
هستی ما را ز طفلی و منی

گفت خود را اندر افکن هین ز بام
اعتمادی کن بحفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو
واعتقاد خوب با برهان تو

که اگر اعتقادی و بر حافظی که حق سبحانه تعالی داری خود را از بام قصر در انداز

پس امیرش گفت خامش کن برو
تا نگردد جانت زین جرأت گرو

کی رسد مر بنده را کو با خدا
آزمایش پیش آرد ز ابتلا

بنده را کی زهره باشد کز فضول
امتحان حق کند ای گیج گول

آن خدا را می‌رسد کو امتحان
پیش آرد هر دمی با بندگان

تا بما ما را نماید آشکار
که چه داریم از عقیده در سرار

هیچ آدم گفت حق را که ترا
امتحان کردم درین جرم و خطا

تا ببینم غایت حلمت ترا
اه کرا باشد مجال این کرا

عقل تو از بس که آمد خیره سر
هست عذرت از گناه تو بتر

آنکه او افراشت سقف آسمان
تو چه دانی کردن او را امتحان

ای ندانسته تو شر و خیر را
امتحان خود را کن آنگه غیر را

چون بدانستی که شکر دانه‌ای
پس بدانی کاهل شکر خانه‌ای

شکری نفرستدت ناجایگاه
ای بدان بی امتحان از علم شاه

پس بدان بی امتحانی که اله
چون دری نفرستدت بر جایگاه

هیچ عاقل افکند در ثمین
در میان مستراحی پر چمین

زانکه گندم را حکیم آگهی
هیچ نفرستد بانبار سگی

شیخ را که پیشوا و رهبرست
گر مریدی امتحان کرد او خرست

امتحانش گر کنی در راه دین
هم تو گردی ممتحن ای بی یقین

جرأت و جهلت شود عریان و فاش
او برهنه کی شود زان افتتاش

گر بیاید ذره سنجد کوه را
بر درد زان که ترازوش ای فتی

کز قیاس خود ترازو می‌تند
مرد حق را در ترازو می‌کند

چون نگنجد او بمیزان خرد
پس ترازوی خرد را بر درد

امتحان همچون تصرف دان در او
تو تصرف بر چنان شاهی مجو

چه تصرف کرد خواهد نقشها
بر چنان نقاش بهر ابتلا

امتحانی گر بدانست و بدید
نی که آن نقاش آن بر وی کشید

چه قدر باشد خود این صورت که هست
پیش صورتها که در علم ویست

وسوسه این امتحان چون آمدت
بخت بد دان کامد و گردن زدت

چون چنین وسواس دیدی زود زود
با خدا گرد و درآ اندر سجود

سجده گه را تر کن از اشک روان
کای خدا تو وارهانم زین گمان

آن زمان کت امتحان مطلوب شد
مسجد دین تو پر خروب شد

قصه مسجد اقصی و عزم کردن داود علیه السلام در بنای آن

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
قصه داود برگوی و بنا

چون در آمد عزم داودی بتنگ
که بنا زد مسجد اقصی بسنگ

وحی کردش حق که ترک این بخوان
کز دست بر نیاید این مکان

نیست در تقدیر ما آنکه تو این
مسجد اقصی برآری ای گزین

گفت جرمم چیست ای دانای راز
که مرا گویی که مسجد را مساز

گفت بی جرمی تو خونها کرده‌ای
خون مظلومان بگردن برده‌ای

که ز آواز تو خلقی بی شمار
جان بدادند و شدند آن را شکار

خون بسی رفتست بر آواز تو
بر صدای خوب جان پرداز تو

گفت مغلوب تو بودم مست تو
دست من بر بسته بود از دست تو

نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو / جز بهستی نیست معدوم الهوا

این چنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست

جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست

منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی

در جهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع محو لذتست
گرچه از لذات بی تاثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد

هر که او مغلوب شد مرحوم شد / در کنار رحمت او معدوم شد
زین چنین معدوم کو اصل وجود / هیچ روی جز بدان در کار جود

بلکه ای کشت موجودات را / بی گمان و بی نفاق و بی ریا

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء كنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحادست که لا نفرق بین احد منهم

پس خطاب آمد به او و از خدا / کی گزین پیغمبر نیکو لقا
دل مدار اندر تفکر زین خبر / رو مده در خود ملال و غم مخور
گرچه برناید بجهد و زور تو / لیک مسجد را برآرد پور تو

کرده او کرده تست ای حکیم / مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی

غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر جان و عقل آدمی / هست جانی در ولی آن دمی

جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران

بلکه این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست

جمع گفتم جانهاشان من به اسم / کان یکی جان صد بود نسبت به جسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت به صحن خانه‌ها

لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده

فرق و اشکالات آید زین مقال / زانکه نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی حد بود از شخص شیر / تا به شخص آدمی زاد دلیر

لیک در وقت مثال ای خوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود

متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را وا خرم

شب بهر خانه چراغی می‌نهند / تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن

تن چراغ و پنج فتیله این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم

بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زانکه نور علتی‌اش مرگ جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست

جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا ای کیا

لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محو اند از شعاع آفتاب
آنچنانک سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون در آرد مار لیک

آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف / چون بر آرد سر ندارندش معاف

آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلان و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن

بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر / میگریزد از تو هم گیرد حذر

بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که بسر همطبع آبی خواجه تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند

در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون

محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها یابی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب

زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان

صد چراغت ار مرند ار بشکنند / پس جدااند و یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا

زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز

جان حیوانی بود حی از غذا / هم بمیرد او بهر نیک و بدا
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود

نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود

باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن یک خانه را تو صد شمر / که نماند نور این بی آن دگر

تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود

این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را راهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو / پرده‌های گنده را بر بافد او

از لعاب خویش پرده نور کرد / دیده ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد برخورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد

کم نشین بر اسب توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق انفس است

قصه ابتدای بنای مسجد اقصی بدست سلیمان علیه السلام

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنااش دیده می‌شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست / فاش سیروا بی همی‌گفت از نخست

همچو از آب و گل آدم کده / نور ز آهکپاره‌ها تابان شده
حق بگوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی جان و زشت

چون در و دیوار تن با آگهست / زنده باشد خانه چون شاهنشهست
چون درخت و میوه و آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال

زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست

این با اصل خویش ماند پر خلل / وان با اصل خود که علم است و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شده / خانه بی مکناس روبیده شده
تخت او سیاره بی حمال شد / حلقه او مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دارالخلد / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
پس سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و گه بساز / گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر / که رسد تا جان و در هر گوش کر
اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تاثیر آن محکم بود

قصه آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبه وی که ناصح فعال بفعال بهتر از ناصح قوال بقول

قصه عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر سلطان که سه پایه بدست / رفت ابوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در عهد خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی از ایشان برتری / چون برتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایه سوم را بسپرم / وهم آید که مثال عمرم
در دوم پایه شوم من جاجو / گویی مثل ابوبکرست او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بوقت عصر لب خاموش بود
زهره نه کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی / کور هم خورشید زان گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور / که برآمد آفتابی بس منیر
لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمی‌اش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد این زبان / که بجنباند بکف پرده عیان
وای بر وی گر ببرد پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چبود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها بر کند
این بتقدیر سخن گفتم ترا / ورنه دستش از کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی / این بتقدیرست یعنی گر بدی
از زبان تا چشم کو پاک از گلست / صد هزاران سال گویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان
اختر گردون ظلم را ناسخست / اختر حق در صفاتش راسخست
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم بدم خاصیتش آرد عمل
در عمل آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون می‌رسد
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما
پس بصورت عالم اصغر تویی / پس بمعنی عالم اکبر تویی

بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است چه علم آن حکما بر صورت مقصور و علم این حکما بر حقیقت [illegible] حقیقت

ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کآدم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / می‌رود و می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه می‌رود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه بیگه چشم بر هم می‌زنی / در سفینه خفته‌ای ره می‌کنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا ومن تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان‌بخشی توی / کشتیی اندر خفته ره می‌روی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی‌دلیل / خویش بین و در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت می‌کند / یک زمان بر باد گبرت می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا بروید زو گل و نسرین و شمشاد
لیک او بیند نبیند غیر او / جز بمغز پاک نبود خلدبو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت برکشاید نیستی
نه چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نه چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس می‌کند / تا جهان حس را پس می‌کند
پا بکش در کشتی و می‌رو روان / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پرده و حجاب / گر شنودی صحو ساقی نقاب
ای فلک برگفت او گردت به ماه / از جهان او جهان ناکشته دم

گر به یاری گوهرش پیدا شود / حاجت چندین سبو کوبا بود
پس شماری کرده باشی بهر خود / چونکه سرمایه تو صد سود

همچو هدیه که بلقیس از سبا / با سلیمان همبر سبا ای کیا
هدیهٔ بلقیس چل استر بده / بار آنها جمله خشت زر بده

هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

چون به صحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند

بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده دهی است / زر به هدیه بردن آنجا ابلهی است

ای به برده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمتر است از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساری‌شان همی واپس کشید

باز گفتند ار کسد ور رایج است / چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنی است / امر فرمانده به جا آوردنی است

گر بفرمایند که واپس برید / هم به فرمان تحفه را باز آورید
خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آن را نیارد نیز خواست

می‌پرستید اختری کو زر کند / رو بدو آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی‌نرخ را

آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی

نه به درگاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر وا ده شعاع
گر کشندت نیم‌شب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی ازو

حادثات اغلب به شب واقع شود / وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی / وا رهی از اختران محرم شوی

چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیم‌شب
جز روان پاک او را شرق نه / در طلوعش روز و شب را فرق نه

روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند شب چو او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / همچنان است آفتاب اندر لباب

آفتابی را که رخشان می‌شود / دیده پیشش کند و حیران می‌شود
همچو ذره بینیش در نور عرش / پیش نور بی‌حد موفور عرش

خوار و مسکین بینی او را بی قرار / دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که ازو یک ماثری / بر دخان افتاد گشت آن اختری

نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت بر رزحل

باقی اخترها و گوهرهای جان / هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب / دیدهٔ ربانیی جوی و بیاب

تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس الله سره العزیز

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نه به روز و نه به شب نه ز اعتلال

صوفیان گفتند صدق حال او / شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیشرو

روی پس ناکرده گفتی شیخ هین / پیش گو آمد میل کن سوی یمین
باز گفتی بعد یکدم سوی چپ / میل کن زیرا که خاری پیش است

روز گشتی پاش را ما پای بوس / گشته و پایش چو پاهای عروس
نه ز خاک و نه ز گل بودی اثر / نه از خراش خار و آسیب حجر

مغربی را مشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است / روز خاص و عام را او حارس است

چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو به نور او همی رو در امان / در میان اژدها و کژدمان

پیش پیشت می‌رود آن نور پاک / می‌کند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان

گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواه آزمون
کو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها و دعوت کردن بلقیس را با ایمان

باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل به من آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید

فرج استر لایق حلقهٔ زر است / زر عاشق روی زرد اصفر است
کز نظرگاه خداوند است آن / کز نظر انداز خورشید است کان

کو نظرگاه شعاع آفتاب / او نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید / گرچه هم اکنون گرفتار منید

مرغ فتنه دانه بر بام است او / پر گشاده بستهٔ دام است او
چون به دانه داد او دل را به جان / نا گرفته مر ورا بگرفت دان

آن نظرها کو به سوی دانه کند / آن گره دان کو به پا بر بند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل‌خواره از آن گل سنگ

چون کشیدت آن نظر اندر کمین / پس بدانی کز تو من غافل نیم
پیش عطاری یکی گل‌خواره رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت

پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ای جوان ابلوج جو / هست نیکو [illegible]

آنکه گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هر چه خواهی باش گو

گفت با خود پیش آنکه گل‌خورست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله که گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر

سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر بود

گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا میوهٔ دلست
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد / او به جای سنگ آن گل را نهاد

پس برای کفهٔ دیگر به دست / هم به قدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند

رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان

دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود می‌خوری

تو همی‌ترسی ز من لیک از خری / من همی‌ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم

[illegible]

ثنا آفرین خواندن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را از وقع و شأن و عذر قبول ناکردن هدایای ایشان و شرح آن با رسولان

[illegible]

دیدن درویش صالح را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از شغل کسبی

[illegible]

بیت کردن آنکه نذر دیدم بهترم گفتی چون زن روزی / بستم کرامات صالح در تحصیل میسرم / الرمت و صحبت او

[illegible]

تحریض سلیمان علیه السلام هدهد را بر تعجیل هجرت بلقیس به ایمان

[illegible]

هین بیا ای طالب دولت شتاب
که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا
تا طلب یابی ازین یار وفا

قصه بیعت ابراهیم ادهم و ترک سلطنت ملک خراسان

ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود
تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر
حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود
گر کند آن دفع دزدان و رنود
او همیدانست کانکو عادلست
فارغست از واقعه و ایمن دلست
عدل باشد پاسبان گامها
نه بشب چوبک زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب
همچو مشتاقان خیال آن خطاب
ناله سرنا و تهدید دهل
چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها
از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق
می‌سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت
نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم
در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی
یادمان آمد از آنها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب
کی دهند این زیر و آن بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز
گشت زآمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد
بول گیرش آتشی را میکشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند
کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع
که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر
بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز
آنچنانکه آتش آن جوزریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز میریخت در جوی آب تا بافتادن آن بانگ آب بشنود و او را داد طرب آورد

در تگ جو بود آب تشنه ماند
بر درخت جوز و جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب
بانگ می‌آمد همی‌دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی
جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر
آب در پستیست از تو دورتر
تا تو از بالا فرود آیی بزیر
آب جوشش برده باشد دور دیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست
تیزتر بنگر بدین ظاهر مه‌ایست
قصد من آنست کآید بانگ آب
هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان
گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد حوض آب صاف
همچو حاجی گرد کعبه در طواف
همچنان مقصود من زین مثنوی
ای ضیاء الحق حسام الدین تویی
مثنوی در استوا و در افول
جمله آن تست کردستی قبول
مثنوی اندر اصول و ابتدا
جمله آن تست و تست انتها
التی هر بست و بر امداد تو
تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو
مثنوی اندر اصول و در فروع
میکند زیر لوای تو رجوع
در قبول است عز مثنوی
زانکه شاه و خان و سلطان ولی
در قبول آرند شاهان نیک و بد
چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده
چون گشادش داده بگشا گره
قصدم از الفاظ تو آواز تو
قصدم از انفاس او آواز تو
عیش من زآواز تست آواز دوست
عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی تکیف بی قیاس
هست رب الناس را با جان ناس

لیک گفتم ناس من نسناس نی
ناس غیر جان جان‌اشناس نی
تو نگشته بوده‌ام دیدستی دمی
ما زبیت او زیست خواند
لیک جسمی در تحیر مانده
ناس مردم باشد و کو مردمی
ملک جهت را بجو بلقیس ای عمی
ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لاحول اگر گفت خوش
بلکه از وسواس آن اندیشه‌گون
کودکانی میکنند در کف منی
در دل از وسواس انکارات ظن
میکنم لاحول یعنی چاره نیست
چون ترا او دل بصفا گشتنیست
چونکه گفت من گرفت در گلو
من چه خشمم گرم تو آن خود بگو

حکایت آن نایی که از مقعد خویش نای زدی بحجت

آن یکی نایی که خوش نی میزدی
ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من
گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب
نیست الا حمل از هر بی ادب
هر که را بینی شکایت میکند
کو ملامت نیست طبع و خوی
آن شکایت گر بدانکه بد خوست
گرچه آن بد خو بود او بد گویست
زانکه خوش‌خوان بود کو در حمول
باشد از بد خو و بد طبعان ملول
طبع را کشتند در حمل بدی
ناحمولی گر بود هست ایزدی
لیک در شیخ آن گله زان خداست
نزد ای حکمت و عبارت و هوا
ناحمول انبیا از امر دان
ورنه حالت بد و احلبا
ای سلیمان در میان زاغ و باز
علم حق شو بانگ مرغان سبا
حمل بسیار کو راه کمی
باز را و کبک شد رانیدم هم
ای در حضور بلقیس حلم از بن
کو اهد قومی انهم لایعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام بلقیس را که اصرار مکن بر شرک

هین بیا بلقیس ورنه بد شود
لشکرت خصمت شود و دزد شود
مردود داد تو در ت رای کند
جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان
لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد
آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر جسم عون تو آن بگر
وآنچه با فاروق بنمود ای لئیم
آنچه اندا با پیل آن پیل کرد
وآنچه با شب کله بزد و خورد
وانکه سنگ اندر خت داد و کام
گشت شش‌صد پاره و بشکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط
تا که در آب سیه خوردند غوط
که بکوبم از جمادات جهان
عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود کاهل حل
گر کشد عاجز شود از بار زه
دست بر کار نیکوی میدهد
لشکر حق میشود سر میکند
ای بمو دو صد حق در قبل در کس
در میان لشکر او بی سرکش
آن شکایت نیست هست اصلاح جان
چون شکایت کرد آن پیغمبران
جنبد و جوهرت لشکر او در ناف
مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
کو بگوید جستم را گوارد
در دو چشم اندو بر آرد صد دو بار
ور بلند آن گوید او بیا و بال
پس ببینی تو زدندان گو شکال
باز کن طب را که ای بی علل
تا ببینی لشکر حق روز عمل
خود بگو جان جان بر خیزی
دشمنی بر جان انسان گشت
خود درها کن بر شکر و نور بی
کز میان جان کنندم صد فدای
ملکتی که از بلقیس از تخت
جز تن ما یا تو همه ملک آن تست
خود دمادم ای حسن بر می آمدی
که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان عشقست
صورتست از جان جوی جا سقیفت

زینت او از برای دیگران ... باز گردد سوی چشمه آن نشان
ای تو در پیکار خود را باخته ... دیگران را از تو خود نشناخته

تو به هر صورت که آیی بیستی ... که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق ... در غم و اندیشه مانی تا به حلق

این تو کی باشی که تو آن اوحدی ... که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش ... صدر خویشی فرش خویشی بام خویش

جوهر آن باشد که قایم با خودست ... وان عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم‌زاده‌ای چون او نشین ... جمله ذریات را در خود ببین

چیست اندر خم که اندر نهر نیست ... چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خمست و دل چون جوی آب ... این جهان حجره است و دل شهر عجاب

هین بیا که من رسولم دعوتی ... چون اجل شهوت کشم نه شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم ... نه اسیر شهوت روی بتم

تهدید کردن سلیمان علیه السلام که مرا غرض نیست ... تو نه یک ذره عرض ... از نفس تو ... جنس تو ... در ملک تو خود ... چون ... باز کن

بت‌شکن بودست اصل اصل ما ... چون خلیل حق و جمله انبیا
گر درآییم ای رهی در بتکده ... بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت ... زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهند او را بتان ... آن درآید سر نهد چون امتان

این جهان شهوتی بتخانه است ... انبیا و کافران را لانه است
لیک شهوت بنده پاکان بود ... زر نسوزد زانکه نقد کان بود

کافران قلبند و پاکان همچو زر ... اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان ... زر درآمد شد زری او عیان

دست و پا انداخت زر در بوته خوش ... در رخ آتش همی خندد رخش
تن ما و این دامنگه ای ناز توست ... کین سطر گرد دست بلقیس لعین

کی توان اندود این خورشید را ... با کف گل تو بگو ای خسرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش ... بر سر نور او برآید بر سرش

جسم ما روپوش ما باشد در زمان ... ما چو دریا زیر این که در نهان
که که باشد که بپوشد روی آب ... طین که باشد که بپوشد آفتاب

باب فی قصه ابراهیم ادهم قدس سره

خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار ... دود از این ملک دو سه روزه برآر
بر سر تختی شنید آن نیک نام ... طقطقی و های و هویی از بام

گامهای تند بر بام سرا ... گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست ... این نباشد آدمی مانا پریست

سر فرو کردند قومی بوالعجب ... ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می‌جویید گفتند اشتران ... گفت اشتر بام بر کی جست هان

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه ... چون همی جویی ملاقات آله
خود همان بد دیگر او را کس ندید ... چون پری از آدمی شد ناپدید

معنیش پنهان و او در پیش خلق ... خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خلق و خویشان دور شد ... همچو عنقا در جهان مشهور شد

جان هر مرغی که آمد سوی قاف ... جمله عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق ... غلغلی افتاد در بلقیس و خلق

روحهای مرده جمله پر زدند ... مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان ... نک ندایی میرسید از آسمان

زان ندا دینها همی گردد گشن ... شاخ و برگ دل همی گردد چمن
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور ... مردگان را وا رهانید از قبور

باقی قصه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام بلقیس را و صید کردن دل او و بیزاری دادن ...

مر شما را ای اسیران بت عوان ... ثم کرده نسبت الله اعلم بالیقین
بیفته کوثر ... مشتعل ... چون صبا آید ...

لاقت الاشباح یوم وصلها ... علوت کالولدان حول اصلها
امة العشق الخفی فی الامم ... مثل جود حوله لوم السقم

ذله الارواح من اشباحها ... عزة الارواح من اشباحها
ایها العشاق السقیا لکم ... انتم الباقون و البقیا لکم

ذاک روح یوسف ما تنقعوا ... ایها الساقون قوموا و اعشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا ... بانگ هر مرغی که آید می‌سرا

چون به مرغانت فرستادست حق ... لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو ... مرغ پر اشکسته را از صبر گو

مرغ صابر را تو خوش دار و معاف ... مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز ... باز را از حلم گو و احتراز

وان خفاشی که ماند او بی‌نوا ... می‌کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح ... مر خروسان را نما اشراق صبح

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شراب ایمان و شوق او به دیدار سلیمان علیه السلام

همچنین می‌رو ز هدهد تا عقاب ... ره نما و الله اعلم بالصواب
چون سلیمان سوی مرغان سبا ... یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی‌جان و پر ... یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر

نه غلط گفتم که کر گر سر نهد ... پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد ... بر زمان رفته هم افسوس خورد

ترک مال و ملک کرد او آنچنان ... که به ترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز ... پیش چشمش همچو پوسیده پیاز

باغها و قصرها و آب رود ... پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم ... زشت گرداند لطیفان را به چشم

هر زمرد را نماید گندنا ... غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه ... که نماید مه ترا دیگ سیاه

هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت ... می‌دریغش نامد الا که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد ... کز دل او تا دل او راه شد

از صغیر و کبیر آگه بود ... وانکسی کو بانگ موران بشنود
آنکسی که بانگ مرغان بشنود ... هم فغان سر دوران بشنود

آنکه داند رمز قالب نهان ... هم بداند سر این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش ... تلخش آمد فرقت آن تخت خویش

گر بگویم آن سبب گردد دراز ... کو چرا بودش به تخت آن عشق و آز
گرچه این کلک قلم خود بی‌حسیست ... نیست جنس کاتب او را مونسیست

همچنان هر آلت پیشه‌وری ... هست از جان قویش جانوری
گر نبودی چشم لعمت رانمی ... این سبب را من معین گفتمی

از بزرگی تخت کز حد میفزود ... نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر ... همچو اوصال بدن با همدگر

پس سلیمان گفت گرچه در اخیر ... سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آید سری ... جسم را با فر او نبود سری

چون فرود آید چو مهر از قصه کار | بلکه بی‌وحی کند زو خاکساری خوار
بهر بیداری ز آفتاب آتش بر | دم بجوید و اگر مسازی سپر
لیک باید این همه در یک حال | جست باید تخت او را انتقال
تا که خسته هنگام ... | گوید کلمه ... جنبش کرد ...
هست بر ما سهل و بر او عسیر | تا بود بر خاک هر دون ...
عبرت باشش شود آن تخت ... | همچو ... و جاری ... زبان
تا بداند در جهان بود او مبتلا | از کجا تا در ... تا کجا
خاک کرد او نطفه را و نطفه را | پیش چشم تو همی دارد ...
کز کجا آوردمت ای بدنیت | که از آن آید همی خفریقیت
تو بدیدی کاشتی ... آن | منکر این نقش بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست | که میان خاک می‌کردی نخست
حجت انکار شد انشار تو | از دوا بدتر شد این بیماری تو
خاک را تصویر این کار از کجا | نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی | فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونکه انکارت برست | هم از این انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه‌زنی است | کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست | پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین می‌کند | کز جماد او حشر صد فن می‌کند
چند صنعت رفت ای انکار تا | آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل می‌گفت خود انکار نیست | بانگ می‌زد بی‌خبر که اخبار نیست
من بگویم شرح این از صد طبق | لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
شرح آن از لب بستم ای کیا | بهر نقل تخت بلقیس ای سبا
پس سلیمان گفت ای اسپاهیان | تخت او را حاضر آرد زین میان

چاره کردن حضار احضار تخت بلقیس را

گفت عفریتی که تختش را به فن | حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من به اسم اعظمش | حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود | لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان | لیک ز آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمد الله بر این و صد چنین | که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت | گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند | ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر | دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ | که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع بباخت | شیر سنگی را سگی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود | استخوانی پیش سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام | لیک ما را استخوان لطفی است عام
قصه‌ای از حلیمه گویم بیت | تا زداید داستان او غمت

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون در عقب فطام مصطفی را علیه السلام گم کرد

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد | بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد | تا سپارد آن شهنشه را به جد
چون همی آورد امانت را ز بیم | شد به کعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم | تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود | صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت | محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی | منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق | آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا | نه کسی در پیش نه سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا | شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او | تا کند آن بانگ خوش را جست‌وجو
چشم می‌انداخت آن دم سو به سو | که کجا است آن شه اسرارگو
کاین چنین بانگ بلند از چپ و راست | می‌رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید گشت | جسم لرزان همچو شاخ بید گشت
باز آمد سوی آن طفل رشید | مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش | گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت | که که بر دردانه‌ام غارت گماشت
ما ندانستیم کانجا کودکی است | مکیان گفتند ما را علم نیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان | که از او گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش | کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که استعانت نمودن به بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا | کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی | این جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد | پس بیاوردم که بسپارم به جد
چون رسیدم در حطیم آوازها | می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا | طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست | که ندایی بس لطیف و بس شهی است
نه از کسی دیدم بگرد خود نشان | نی ندا می‌منقطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل | طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفت ای فرزند تو انده مدار | که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل | او بداند منزل و رخت طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا | مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظیر | کش بود از حال طفل من خبیر
ما هزاران گم شده زو یافتیم | چون به خدمت سوی او بشتافتیم
برد او را پیش عزی کاین صنم | هست در اخبار غیبی مغتنم
پیر کرد او را سجود و گفت زود | ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها | کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حق است از اکرام تو | فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمهٔ سعدی از امید تو | آمد اندر ظل شاخ بید تو
که از او فرزند طفلی گم شده است | نام آن کودک محمد آمده است
چون محمد گفت آن جمله بتان | سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جست‌وجوست | آن محمد را که عزل ما از اوست
ما نگون و سنگسار آییم از او | ما کساد و بی‌عیار آییم از او
آن خیالاتی که دیدندی ز ما | وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید | آب آمد مر تیمم را درید
دور شو بهر خدا ای پیر تو | تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردن است | هیچ دانی چه خبر آوردن است
زین خبر جوشد دل دریا و کان | زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن | پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندی | پیر دندانها بهم بر می‌زدی
آنچنانکه اندر زمستان مرد عور | او همی لرزید و می‌گفت ای ثبور

[illegible]

خبر یافتن محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و عبد المطلب از گم کردن حلیمه مصطفی را صلی الله علیه وسلم و طلب او و باز یافتن او در کعبه

[illegible]

التماس خواستن عبد المطلب از [illegible] رسول الله صلی الله علیه وسلم و جواب از [illegible] کعبه آمدن

[illegible]

[illegible] قصه دعوت [illegible]

[illegible]

[illegible] شدن آدمی [illegible] و [illegible] او و طلب [illegible]

[illegible]

گفته‌ام این را ولی بار دگر ‌‌ شد مکرر بهر تاکید خبر
کور گشتش آخر آن بال و پرو ‌‌ بر کهنها این دم شکار صید جو
قوم تو در کوه سنگین زگور ‌‌ در بیابان گوی مسکینی تو گور
ترک این تر و برگو شیخ تنور ‌‌ آب شوری را مجو چون کور عور
کین مریدان منند آب شور ‌‌ مخور نه از من همی کردند کور
آب خود شیرین کن از کولان ‌‌ آب و مرداد این کوران مکن
خیره شیران غذا این کور سیر ‌‌ تر چو سنگ چون بر زمین بنگر
از حسد کوره زنجیر دوست دو ‌‌ حمله شیر و شیر گیر مست بود
در شکار صید و صیادی شیر ‌‌ کرده بر که صید و مرده در ولی
مجو مرغ مرده شان بگرفته با ‌‌ تا کند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل من ‌‌ خوانده القلب بین اصبعین
مرغ مرده‌ش ام اکو سد شکار ‌‌ چون به چند شد شکار شهریار
مرگ او زین مرغ مرده سر بیافت ‌‌ دست آن صیاد را سر کرد یافت
گو بدو منکر بمرد او داری من ‌‌ عیش او بیش در نگهداری من
من نمرده‌ام و ام شه را گشته است ‌‌ صورت من شبه مرده گر است
جنبشم زین پیش بود از بال من ‌‌ جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبشم فانی است پیران سود بود ‌‌ جنبشم باقیست چون اکنون ز او
هر که گر جنبید پیش جنبشم ‌‌ گر چه شیر عشق زارش میکشم
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای ‌‌ در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم ‌‌ من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضه جلیل ‌‌ بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسی‌ام لیکن هر آنکو یافت جان ‌‌ از دم او من بمانم جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد ‌‌ شاد او کو جان بدین عیسی سپرد
من عصایم در کف موسی خویش ‌‌ موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم ‌‌ باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین ‌‌ که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو ندرد ‌‌ طنطنه جادوپرستان را بخورد
هم عصا بد یاد بر اعدای هود ‌‌ کو بر آورد از لغیه عاد دود
هم عصایی بود این تیه زبرد ‌‌ کو بر آورد از سر عدو گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم ‌‌ زرق این فرعونیان را بر درم
لیک زین شیرین گیاه زهرمند ‌‌ ترک کن تا چند روزی هیچ بند
گر نباشم جاه فرعون و سری ‌‌ از کجا یابد جهنم پروری
فرعونیش کن آنکه هش گشتی تباه ‌‌ ذانکه گل بر کند در روز حکاک
گر نبودی خصم و دشمن در جهان ‌‌ پس بمردی خشم اندر مردمان
وز رخ آن چشمه حسی یابد ‌‌ تا ندوزند حیلی تکند بیش
پس بماندی لطف و مهری ‌‌ پس کمال پادشاهی گم شدی
ریش خندی کرده اندان خنک ‌‌ بر مثلها و بیان ذاکر آن
تو اگر خواهی بکن هم ریش خند ‌‌ چند خواهی پیشه ای مرد دادخند
شاد و با شید ای محبان در زیان ‌‌ بر بهمن ور گم شود ام و زیان
هر تو نیکی را بود گودی دگر ‌‌ در میان باغ از سیر و کرفس
هر یکی با جنس خود واد کرد خود ‌‌ از برای بحکیکی هم میخورد
تو اگر در زعفرانی زعفران ‌‌ باش با آمیزش یکی با دگر
آب میخور زعفرانا تا رسی ‌‌ زعفرانی اندران حلوا رسی
در مکن در کردستان بوز چوش ‌‌ گر تکرد و با تو او هم طبع و کیش
تو بکردی او بکردی مو عسی ‌‌ زانکه ارض الله آمد واسعه
در سفر کم میشد و دیوار خوری ‌‌ خاصه آن ارضی که از پهناوری

اندر آن بحر و بیابان و جبال ‌‌ منقطع میگردد او هم چون خیال
این بیابان دریا با بهای او ‌‌ همچو اندر بحر پر کف پاره مو
آب ایشان در گریبانش نهان ‌‌ تازه تر خوشتر ز جوهای روان
کو درون خویش چون جان او ‌‌ سیر پنهان دارد و پای دوان
مستمع خفته است کوته کن خطاب ‌‌ ای خطیب این نقش کم کن بر آب
خیز بلقیسا که بازاریست تیز ‌‌ زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار ‌‌ پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان ‌‌ که چو دزد آیی به شحنه جان کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد ‌‌ گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خیز بلقیسا بیا پیش از اجل ‌‌ در نگر شاهی و ملکت بی دغل
خیز بلقیسا بیا جاه خود منان ‌‌ اندرین درگه بیا زآن و بیان
خواهرانت یافته ملک خلود ‌‌ تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک او را کزین ملکت بجست ‌‌ که اجل این ملک را ویرانگر است
خیز بلقیسا بیا باری ببین ‌‌ ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان ‌‌ ظاهرا آرامیده میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود ‌‌ لیک آن از خلق پنهان میشود
میوه‌ها لابه کنان کز من بخور ‌‌ آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال ‌‌ همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نی ‌‌ میخوری صد لوت و لقمه خای نی
نه نهنگ غم زند بر کشتیت ‌‌ نه بد آید ز مردم زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت ‌‌ هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان بخت ‌‌ گفت غیرت رفت و روی بخت رفت
تو بمانی چون گدا بی دل و نوا ‌‌ دولت جز دم تو باش ای مجتبی
چون تو باشی بخت خود ای معنوی ‌‌ پس تو کی بختی ز خود دل کم شوی
تو ز خود کی کم شوی ای خوش خصال ‌‌ چونکه عشق تو ترا شد ملک و مال
ای سلیمان مسجد اقصی بساز ‌‌ لشکر بلقیس آمد در نماز

تتمهٔ قصه مسجد اقصی که سلیمان علیه السلام به تعلیم و وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ملایکه و دیو و پری بنا کرد

چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد ‌‌ جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد ‌‌ همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله ‌‌ میکشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله ‌‌ تو مبین این خلق را بی سلسله
میکشاندشان سوی کسب و شکار ‌‌ میکشاندشان سوی کان و بحار
میکشدشان سوی نیک و سوی بد ‌‌ گفت حق فی جیدها حبل مسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم ‌‌ واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر و مستنقه ‌‌ قط الاطماع فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتش است ‌‌ اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سیاهی فحم در آتش نهان ‌‌ چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه ‌‌ حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر مینمود ‌‌ آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیاراییده بود ‌‌ حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره را که پخته بیند غول ‌‌ پخته بنماید تو کی کوبیت گول
آزمایش چون نماید جان او ‌‌ کند گردد زآزمودن دندان او
از هوس آن دام دانه مینمود ‌‌ عکس عقل حرص آن خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو ‌‌ چون نماند حرص باشد نغز رو
خیرها نه ز آنکه عکس غیر ‌‌ تاب حرص از رفت ماند تاب خیر

تا به صوب آن نگار و بیا چون / ختم باشد مانده از اطفال گفت / کودکان از حرص بی‌او بخواب / تا شوند از ذوق دل دامن‌کشان
چون زکرو کو رفت آن جوش شد / بر ذکر اطفال خنده‌ها ایش / از حسب مکرم و چه حدید دیدم ز نر / نی از یکس موج من شود کمین
آن بنای انبیا بی‌حرص بود / زانکه این پیوسته رونق می‌نمود / ای بسا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود / نفس آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بناش موج حکمتست
از کتیبان نیست کبر دیگران / نه مساجدشان نه کرجانی و امان / ز او شیان نه غضبان به جدال / نه ز نفس و نه قیاس و نه خیال
هر یکی را نشان نکی تفسیر کرد / مرغ جانشان طایر از برجی دگر / هر یکی را او ز حق صد مکرمت / صد هزاران حکمت و هم مرحمت
دل همیلرزد ز ذکر حالشان / قبله اقبال ما افعالشان / رغم را زحمت ریب بد / همچنان جانشان بحر کو موج زنست
هرچه گویم من بجان نیکوئی قوم / نقش گشتم گشته عشق کوی قوم / مسجد اقصا بسازید ای کرام / گر سلیمان باز آمد ای ستم
بور از این دیو و پریبان سرکشند / جمله را املاک در جنبر کشید / دیو بکشد هیچ اهداز مکر و زرق / تا ز پا برنایدش بر سر خرق
چون سلیمان شو که تا دیوت گشد / سنگ بر نداز ملا ایوان تو / چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست هین هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار / پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن و ستم
ای سلیمانی ولا مصنوح بست / در سر و سرت سلیمانی کند او / دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنبانند چو دست او ولیک / در میان مرد و شان فرقیست لیک / در بیان این حدیث معنوی / یک حکایت بشنو اندر مثنوی

حکایت شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن وزیر او ابوالحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود / ده هزارش بخش تا بیرون رود / از چو او شاهی سخن گو بحر جود / ده هزاری که بکنیم اندکست
نفقه گفت آن شاعر او فیلسوف / تا برآید عشر خرج من از کند / ده هزار است او ز خلق و در حزمشی / خانه شکر و ثنا گفت آن سخن
پس تفحص کرد کین سعی از که بود / شاه را اهلیت من گرنمود / پس بگفتندش فلان الدین وزیر / ای حسن نام حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعری دراز / بر نوشته و سوی خانه رفت باز / فی زبان و لب ثنا خوان شان / مدح شه بنوشت و خلعتهای فلان

باز آمدن آن شاعر بعد چند سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه و گفتن وزیر دیگر حسن نام که این بسیارست و ما را خرج است و گنج تهی است

بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و غنا محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جست وجوئی آزموده بهتر است
در یکی را کان ز مودم در کرم / حاجت نو را بدان جا جستم
منی‌ام که گفت آن سینه / لیعزون فی الحوایج هم لنا / گفت ان الثانی جو الجبالد / ولمث با وجد نا باللیل

صد هزاران غافل اندر تیه ورد / جمله تا لاابش آن دیوان و فرد / هیچ حیلوان ندانند یلی کمنان / از جهان جان عجیب می‌گریست
گر بدید ... صد هزاران بار بیش / عاقلان جان کی کشیدند پیش / لیک جمله اسپان و روز موجها / جمله بی عشق کی بی نوا و جهان
بلکه جمله موجها بازی کنان / در تو تو شوقش ز اعیان اعیان / پیل و کرکس و شیر را اسکار نیز / این دعا تا شرف و مودها
بلکه آب و خاک و باد و چرخ و نار / با دل تو یا جسم وی هم بیان / مرد پیش آنها که کهیان این آسمان / کو عز و تکبر لیم ای عجب بیگران
آسمان من عصمت و حفظ تو است / جمله مطوی میان آن دو دست / وز زمین زمین که دیده دارم پیا / ای که بیا آم تو کرده یسواد
جمله کار کیمیا از دیده و خشند / وادی حاجت از او هم جسته‌اند / یهپهری نزد آورده دیات / هستی را منتصر از صلات
من از وفواسید نه از غیر او / آب ار هم جو بجو ازچشمه جو / او بگو امید از دکرم و دار / یک نظر سیر بیت من ...
الکه مرض دانه قارون کند / هم بدو آوری بطاعت جو کنند / بار دیگر شاعر از سودای داد / روی سوی آن شه محسن نهاد
بنهیم ثنا عرجه باید شعر تو / پیش تحسین او و تنهید کو / محسنان با صد عطا و جود و بر / هر ز زنهاده شاعر از ...
پیشتان سنگ می بازد صد تنگ سنگ / خاصه شاعر را که کرم آرد و عطر / آدمی اول اسیر نان بود / زانکه قوت اهل سستون جان بود
سوی کعبه سوی بیت و صد حیل / جان بها داده بکیف وز حرص و امل / چون ز نیاد رکبت هستی ولی آن / عاشق نام است شعر شاعران
تا کز اصل و فرع او ابر در مدد / در بیان فضل او سر بنهند / تا که گروهیزه و ز نهی او / همچو عنبر بو دهد در کیب کو
خلق تا بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او کی ارستیق / چونکه آن خلاوشکر و حمد چو / آدمی را حمد خوانی برجو
خاصه مردی که فضلت جست / نه شنو ارباب چه دو چک / وز نیا بنده اصل آن بی رجوع / لیک چیدن بدین که کسیر فروع
این مثل از خود بگفتم ای رفیق / سر بسری شو چو اهلی و مغیث / ای پسر گفت چون شنید قدح / کوچه چو ...
رفت شاعر پیش آن شاه و برد / شعر اندر شکر و احسان کاکرد / محسنان مردند و جانها بها / ای حسنک ... اگر این ...
لیک آن مرد و داده آن ظلها / و این جا کی کو کند مکر و دها / گفت بستیم جنگ او را که و / شد ز دنیا ماند از وی نیکو
نام نیک او شغل نیک و آن / لیک ز دستان شکر عیان / مرد محسن لیک احسانش نمرد / در تو بنده ... احسان خوند
وانکه گویم دلکش بود / تا نه پنداری که مرگ او و جان ببرد / این رها کن زانکه شاعر بر گذر / وام و است و قوی محتاج زر
برد شاعر شعر پیش شهریار / با امید بخشش و احسان باز / تا ز نقش شعری بیاز و دوز / جانب امید بوی اکرام بخت
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار / خو آن جنس شاعر بآن شهرها / لیک این بار آن وزیر نیز بود / پیر جای عزو دینار فته بود
بر مقام او وزیر نو رسید / کشته لیکن بخت اهل رحم و حس / گفت ای شه خرج ها داریم ما / شاعر حسن ...
من بر بیچ عشران ای مفتنم / مرد شاعر او ز هر دو دهی کم / خلق گفتند شاه او ... / ده هزاران بر ...

بود شکری کلک فانی جوان کند / بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت تنها ره مرا اندر رست / تا شود زاده و ترا را اعطا
آنکه از خاکش کنم آواره مست / در بیابد هیچ کلبه کت از جمن
این بمن بگذار که استادم درین / اگر تنت خاک ربود ما آتشین
از ثریا گر بپرد تا ثری / عذم کرده و چون بپیچد او چرا
گفت سلطانش که فرمان ترا / لیک شادیش که نیکوگوی ما
گفت ادرار او هزار و صد امید لیس / تو بمن بگذار و این بر من نویس
گفت ادرار او دو صد چون او گدا / تو بمن بگذار و فارغ شو شها
پس فکندش صاحب اندر انتظار / بند زمستان بودی و آمد بهار
شاعر اندر انتظارش پیر شد / پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت گر زر نیست دشنامم دهید / تا رهد جانم ترا باشم رهین
انتظارم کشت باری گو برو / تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع آن عطا / ماند شاعر اندر اندیشه گران
کان چنان نقد و چنان بسیار بود / اینکه دیر اشکفت دسته خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد / رفت از این دنیا خدا اجرش دهاد
کو مضاعف زو همی شد آن عطا / کم همی افتاد بخشش را خطا
این زمان آن رفت و احسان را ببرد / او بمرد و کی احسان بمرد
رفت از ما صاحب داد و رشید / صاحب سلاخ درویشان رسید
رو بگیر این را و زینجا شب گریز / تا نگیرد بر تو این صاحب ستیز
ما بصد حیله از این بد بهر تو / بستدیم ای بیخبر از جهد ما
رو بدیشان کرد گفت ای مشفقان / از کجا آمد بگوئید این عوان
چیست نام آن وزیر جامه‌کن / قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یا رب نام او و نام آن / چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کلک او / صد وزیر و صاحب آید جودجو
این حسن کز ریش زشت این حسن / می‌ببافند توان بار صد رسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند / شاه و ملکش را ابد رسوا کند
حیف آن فرعون میشد نرم و رام / چون شنید او از موسی این کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشی آن کلام بی‌نظیر

در بیان کمراهی وزیر ناقص در دولت شاه ... فرعون با هامان در رای و قبول نصیحت او

چون بهامان که وزیرش بود او / شور برده کرد کانیس بود خو
بند گردید و بپوشیدش او / این بگفتی تا کنون بودی خدیو
آن نگون‌بخت شیشه خانه آوردی / هیچ سنگ منجنیق آمد بدی
مرچه صد روزه آن کلیم خوش خطاب / تاختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو دستور و مغلوب هواست / در وجودت رهزن راه خداست
ناصح ربانی پندت دهد / آن فن را او بفن طرحی نهد
کین نه بر جایست هین بر جا مشو / نیست چندان با خود آ و اشتیا
وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پرکین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود / نامش نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نور است و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گریز
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض / نه خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام
شه چو جانست و وزیرش صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحر آموز دو صد طاغوت شد

عقل

عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی‌بین بود / عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل می‌کشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن
ور چه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پسر

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن بکارها سلیمان علیه السلام و خود را سلیمان داود نام کردن و فرق ظاهر شدن

دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفته این سلیمان بی‌صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیداریست این همچون وسن / همچنانکه این حسن با آن حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا نیفتید از دغاو اندر شست
گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این گفتی و لیک / می‌نمود از عکس در دلهای تنگ
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی‌گفتند با خود در جواب / باژگونه میروی ای کج‌خطاب
باژگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما ببوش و عارض و طاق و طرنب / سر کجا که ما نهیم ای دم دنب
ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجه آید بر آید از زمین
که منه سر تو بر این سر زیر را / هان مکن سجده مر آن ادبیر را
کردمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقت دگر
نام خود کردی سلیمان نبی / روی پوشی میکنی بر هر صبی
در گذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او و زفعل او / در میان حد و فعل او را بجو
کار هر کس نیست این گشتن تمام / مسجد اقصی بساز و کن تمام

در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمامی مسجد

هر صباحی چون سلیمان آمدی / خاضع اندر مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته دیدی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروی چه نامت چیست / تو زیان کی و نفع با کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آنرا جانم و این را حمام
من مرین را زهرم و او را شکر / نام من اینست بر لوح از قدر
پس طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبها طبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آنرا فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا

کرد اندر گورها اشکاف سست | هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی | پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنک در عالم گورکنی و گور نبود

کندن گوری که کمتر پیشه بود | کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را | کی نهادی بر سر او هابیل را

که کجا پنهان کنم این کشته را | این به خون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان | بر گرفته تیز می‌آمد چنان

از هوا زیر آمد و شد او به فن | از پی تعلیم او را گورکن
پس به چنگال از زمین انگیخت گرد | زود زاغ مرده را در گور کرد

دفن کردش پس بپوشیدش به خاک | زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من | که بود زاغی ز من افزون به فن

عقل کل را گفت ما زاغ البصر | عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقل ما زاغ است نور خاصگان | عقل زاغ استاد گور مردگان

جان که او دنبالهٔ زاغان پرد | زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ | کو به گورستان برد نه سوی باغ

گر روی رو در پی عنقای دل | سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو | می‌دمد در مسجد اقصای تو

تو سلیمان‌وار داد او بده | پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات | باز گوید با تو انواع نبات

در زمین گر نیشکر ور خود نی است | ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود | فکرها اسرار دل را وانمود

گر سخن‌کش یابم اندر انجمن | صد هزاران گل بروید چون چمن
ور سخن‌کش یابم آن دم زن به مرد | می‌گریزد نکته‌ها از دل چو درد

جنبش هر کس به سوی جاذب است | جذب صادق نه چو جذب کاذب است
می‌روی گه گمره و گه در رشد | رشته پیدا نه و آنکت می‌کشد

اشتر کوری مهار تو رهین | تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار | پس نماندی این جهان دار القرار

گبر دیدی کو پی سگ می‌رود | سخرهٔ دیو ستنبه می‌شود
در پی او کی شدی مانند حیز | پای خود را واکشیدی گبر نیز

گاو اگر واقف ز قصابان بدی | کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس | یا بدادی شیرشان از چاپلوس

ور بخوردی کی علف هضمش شدی | گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلت است | چیست دولت کین دوادو با لت است

اولش دودو به آخر لت بخور | جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو به جد کاری که بگرفتی به دست | عیبش این دم بر تو پوشیده شده‌ست

زان همی تانی بدادن تن به کار | که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنان هر فکر که گرمی در آن | عیب آن فکرت شده‌ست از تو نهان

بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین | زو رمیدی جان تو بعد المشرقین
حال کآخر زو پشیمان می‌شوی | گر بود این حال اول کی دوی

پس بپوشید اول آن بر جان ما | تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید | چشم وا شد تا پشیمانی رسید

این پشیمانی قضای دیگر است | این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان‌خور شوی | زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی

نیم عمرت در پریشانی رود | نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو | حال و یار و کار نیکوتر بجو

ور نداری کار نیکوتر به دست | پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست | ور ندانی چون بدانی کین بد است

بد ندانی تا ندانی نیک را | ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی | از گناه آنگاه هم عاجز بدی

چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست | عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی‌قادری اندر جهان | کس ندیده‌ست و نباشد این بدان

همچنین هر آرزو که می‌بری | تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمایی علت آن آرزو | خود رمیدی جان تو زان جست و جو

گر نمودی عیب آن کار او ترا | کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وان دگر کار کز آن هستی نفور | زان بود که عیبش آمد در ظهور

ای خدای رازدان خوش سخن | عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما به ما | تا نگردیم از روش سرد و تباه

هم بر آن عادت سلیمان سنی | رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را می‌جست شاه | که ببیند مسجد اندر نو گیاه

دل ببیند سر بدان چشم صفی | آن حشیشی که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان باغ و گلستان سر بر زانو مراقب بود یارانش گفتند سر برآور و تفرج کن بر گلستان و مرغان بشنو و آثار رحمت حق بنگر

صوفیی در باغ از بهر گشاد | صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او به خود اندر نغول | شد ملول از صورت خوابش فضول

که چه خسپی آخر اندر رز نگر | این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفته‌ست انظروا | سوی این آثار رحمت آر رو

گفت آثارش دلست ای بوالهوس | آن برون آثار آثار است و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان | بر برون عکسش چو در آب روان

آن خیال باغ باشد اندر آب | که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دل است | عکس لطف آن برین آب و گل است

گر نبودی عکس آن سرو سرور | پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال | هست از عکس دل و جان رجال

جمله مغروران برین عکس آمده | بر گمانی کین بود جنت کده
می‌گریزند از اصول باغها | بر خیالی می‌کنند آن لاغها

چونکه خواب غفلت آیدشان به سر | راست بینند و چه سودست آن نظر
پس به گورستان غریو افتاد و آه | تا قیامت زین غلط وا حسرتاه

ای خنک او را که پیش از مرگ مرد | یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام

همچنین روزی سلیمان از قضا | شد به طاعت مسجد اندر ای فتی

پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای | نوگیاهی رسته همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر | می‌ربود آن سبزیش نور از بصر

پس سلامش کرد در حال آن حشیش | او جوابش گفت و بشکفت از خوشش
گفت نامت چیست بر گو بی دهان | گفت خروبست ای شاه جهان

گفت اندر تو چه خاصیت بود | مر ترا چه نفع و چه خصلت بود
گفت من هر جا روم ویران شود | آن مقام آن مکان ویران شود

من که خروبم خراب منزلم | هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود | که اجل آمد سفر خواهد نمود

گفت تا من هستم این مسجد یقین | در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود | مسجد اقصی مخلخل کی شود

پس خرابی مسجد ما بی‌گمان نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او هین ازو بگریز و کم کن گفت‌وگو
بر کن از بیخش که گر سر برزند مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی همچو طفلان سوی کژ چون میغژی
خویش را مجرم دان و مجرم گو مترس تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت نه لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز ابلیس بحث آغاز کرد که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی برجهی اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او با خدا در جنگ و اندر گفت‌وگو
چون بود اکراه با چندین خوشی که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی کس چنان رقصان دود در گمرهی
بیست مرده جنگ میکردی در آن کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس کی زند طعنه مرا جز هیچ کس
کی چنین گوید کسی کو مکره است چون چنین جنگد کسی کو بی‌ره است
هر چه نفست خواست داری اختیار هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرم است زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی سباحی آمد در بحار کم رهد غرق است او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر زیرکی ظن است و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی حسبی الله گو که اللهم کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید منت نوحم چرا باید کشید
چون نباشد منتش بر جان ما چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غراره پر حسد منت او را خدا هم میکشد
کاشکی او آشنا ناموختی تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
تا به علم نقل کم بودی ملی علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می‌رو سپس رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کو بمسخرگی دوتوست ابلهی [illegible]
ابلهی کو واله و حیران هوست باشد اندر کف او [illegible]
ابلهانند آن زنان دست بر از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست عقلها باری از آن سوست کوست
عقلها آنسو فرستاده عقول مانده این سو که نه معشوق است گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آنسو رنج فکرت بر دماغ که دماغ و عقل روید دشت و باغ

سوی دشت از دشت نکته بشنوی سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شب کور و زشت و زهرناک پیشه او خستن اجسام پاک
سر بکوب او را که سرش این بود خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه ببند دست او را ورنه آرد صد گزند
بدگهر را علم و فن آموختن دادن تیغی به دست راهزن

بیان آنکه حصول علم و جاه و مال مر بدگهران را فضیحت و وبال اوست و موجب خرابی دین و ملک

تیغ دادن در کف هندوی مست به که آید علم ناکس را به دست
علم و مال و منصب و جاه و قران فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او واستان شمشیر را زان زشتخو
آنچه منصب میکند با جاهلان از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفی است چون آلت بیافت مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد به دست طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را اندر خانه بیدق نهد اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوزی کند جان زشت او جهان‌سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا ماه را هرگز ندید آن مشتری
چون نمایی چون ندیدستی تو ماه عکس مه در آب هم ای خام غم

تفسیر یا ایها المزمل

احمقان سرور شدستند و ز بیم عاقلان سرها کشیده در گلیم
خواند مزمل نبی را زین سبب که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره‌شناسی می‌بباید با لباب هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره‌زده هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی تویی همچو روح الله مکن تنهاروی
انقطاع خلوت آری را بمان وقت خلوت نیست اندر جمع آی
ای هدی چون کوه قاف و تو همای بدر بر صدر فلک شد شب‌روان
پیش این جمعی چو شمع آسمان سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو بانگ می‌دارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا از سفه وع وع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را تو ز خشم کر عصای کور را
نه تو گفتی قائد اعمی به راه صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد گشت آمرزیده و یابد رشد

بس بکش تو زین جهان بی‌ثبات / جمع گویان ای الطاف و قطار
تا ترا خیره زبانی تا اشارتی / کار او دی این بود تو ام دی
بس روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشگان را تا بتیب
گر نشستی با منی تو شاد تو / هر که در مکر تو دارد دل گرو
بر سر گورش که ره ما نهیم / از سکر بنداد و وز نیشش
مکرها از مکر تن آموختند / عقلها از نور من او خته‌اند
جهبت خود الاحمق آن مکان / پیش پای شه و پیلان جهان
تو وجه باشد ای مهین خمیرم / آن چراغ او به پیش صرصرم
خیره وار دم تو بصیر رستهان گشت / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
بس تجیری ساربانش از تجیر / چون تو اسرافیل وقتی راستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت زده / زین قیامت صد جهان قایم شده
ور نباشد اصل این ذکر و قنوت / پس جواب احمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نا مستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از وقت ما بیگاه شد
وقت تنگ است و فراخی این کلام / تنگ می‌آید بر او عمر دوام
نیزه بازی اندرین کرهای تنگ / نیزه بازان را همی آرد به تنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگ‌تر صد ره ز وقت ای علام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون می‌کشی
از کمال رحمت و موج کرم / می‌دهد هر شوره را باران و نم

در بیان آنکه ترک الجواب جواب و جواب الاحمق السکوت

بو و شناسی و مراد را بنده / مرده عقل بود و شهوت زنده
خود با خدمتش بگذاشتی / بد سگالیدن نکو پنداشتی
گفت شاهنشه چرا اش کشتم / ور بگنجد ناشش از خط بر زبل
عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جواکم دید شد وحشی چون
عقل بودی گر دو چشم ای گوای طواف / تا به پای سر طوق گشتی عیان
چون خسی را بسته بند او ز خری / برد و دستش بسته آرد و سری
پس بگو چند گر که بندم بس / خود بدان کان دوز عقل ان
گر بسر اگر با نی آن خشم کور / بند بر دستش نه بستی برو
وز جسم ام این بپا اگر بامی / خود ز بند رست و با الحس شدی
ور نه شدی ز بندان بو الفضول / آن ز خر بودی نه شیر فحول

تفسیر حدیث ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گره را جمله عقل و علم و جود / آن فرشته است او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف / از سعادت غافل است و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیم او نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل عقلی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب بود پس شد فزون / از ملائک این بشر در آزمون

شهوت

شهوت ار غالب شود پس کمترست / از بهایم این بشر زان کابترست
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شده‌ست / همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / همچو عیسی با ملک ملحق شدند
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی‌جان شود / خر شود چون جان او بی‌آن شود
زاغ گردد چون پی زاغان رود / جسم گردد جان چو آن آن شود
زانکه جانی کو ندارد هست پست / این سخن حق است و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزون‌تر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتند / درها از قعر دریا یافتند
یا نجوم و طب و علم فلسفه / خرده کاریهای علم هندسه
که تعلق با همین دنیاستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشتر است
بهر استبقای حیوان چند روز / نام او کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود آن نوم
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین

تفسیر آیه و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا الی رجسهم و قوله تعالی یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بو و حس از پستی و آز او بگرد
با ز حیوان از چه استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشن است
زر چه استعداد شد کان نیست / هر غذای کو خورد مغز و قوت
گر بلا در خورد آن افزون شود / سگ نه دل عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کش مکش / کرده چالیش آخرش با اولش

تنازع عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه در میل مجنون سوی لیلی و میل ناقه سوی کره ... وال وایا ان المجنون

همچو مجنونند و چون ناقه‌ش یقین / می‌کشد آن پیش و این واپس بکین
همچو مجنون در تنازع با شتر / اشتر ار چو سید و گه مجنون حب
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه سوی طفلش پس دوان
یک دم ار مجنون ز خود غافل شدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی به کره بی‌درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفته است بس فرسنگها

[illegible]

تتمه قصه آن غلام که نگشاد نقصان خیری سوی باده و شاه و معنی ... الحق ... علی ... العشق

[illegible]

حکایت آن فقیه که روز ... باز ... کن

[illegible]

تعصب اهل دنیا را به احوال ... مرد مغرور

[illegible]

از جهان دو بانگ می‌آید بضد تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا وان دگر بانگش فریب اشقیا
بانگ اشکوفه‌ش که اینک گل فروش بانگ خار اینک که سوی من مکوش
من شکوفه خارم ای مخلص کنار گل بریزد من بمانم شاخ خار
این دو بر فرستی بجا بدی آن کند کز محب اندند محجوب کر
آن یکی بانگ این که اینک حاضرم بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری‌ام هست چون مکر و کمین نقش آخر ز آینهٔ اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی آن دگر را ضد و نادر خور شدی
ای خنک آنکو ز اول آن شنید کش عقول و مسمع مردان شنید
خانه خالی یافت جا را او گرفت غیر آنش کژ نماید یا شگفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشید آن خبث را آب نتوان اندرید
در جهان هر چیز چیزی می‌کشد کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هست و مغناطیس هست تا تو آهن یا کهی آیی بشست
آن یکی چون نیست با اخیار یار لاجرم شد پهلوی فجار جار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده جان موسی جاذب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام بنگر او را کوش سازیده امام

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقین

زانکه هر گه ماده در رود تا بدان جنسیتش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد شیرخوار از نیم زیر سینه رسید
عدل قسام است قسمت کرده است این عجب که جبر نه ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی ظلم بودی کی نگهبان می‌بدی
روز آخر شد سبق فرداست بود راز ما را روز کی گنجا بود
حاصل آنکه در دخول و در آب در نگر و الله اعلم بالصواب
ای نگردد اعتقاد و ریشتی بر دوم بر جابلوس فاسقی
قبه بر ساختستی از حباب آخر آن خیمه است پس رأیی طناب
زرق چون برقست و اندر نور آن راه نتواند دید رهروان
این جهان واصل اول حاصلند مرد و اندر بی‌وفایی یک دلند
زادهٔ دنیا چو دنیا بی‌وفاست گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست
اصل آن عالم چو آن عالم زبد تا ابد در عهد و پیمان مستمر
هر دو پیغمبر بهم صدگی شوند منتوات از عهد گر کی بسته‌اند
کی شود تازه و بر مرده میوهٔ آن جهان شاه وی عیسی نگر و انده ما بان
نفس ای عهدست زیرا مشتیست او دنی و قبله‌گاه او دنیست
تو نبا الا الیت این بخوان مرده را در خورد بود گور و کفن
نفس اگرچه زیرکست و خرده‌دان قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدان مرده رسید شد ز خاک مرده‌ای زنده پدید
تا نیامد وحی تو مرده مباش تو بدان گلگونه طال کرده‌ش
بانگ وحیی چو که آن خاطر نشد تاب خورشیدی کر او آفل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل یوم فرعون را اجل چون آب نیل
رونق طاق و طرب بوستان گرچه طاق زانکه کردی گشت آن
سحرهای ساحران دان جمله را مرگ چوبی دان که آن شد اژدها
جادوی‌ها را همه یک لقمه کرد یک جهان پر شب بد آنرا صبح خورد
نور از آن خورده نشد افزون بیش بل همان سانست کو بود پیش
در اثر افزونی است و در ذات نیست ذات را افزونی و آفات نیست

حق ز ایجاد جهان افزون نشد آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق در میان این دو افزونیست فرق
هست افزونی اثر اظهار او تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل کو بود حادث بعلتها علیل
هر کسی را دعوی حسن و نمک سنگ مرگ آمد اجلها را محک
گفته شد یارب کی اخفای رفیق لیک بشنو تو مقالات دقیق

تفسیر آیهٔ فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی

گفت موسی سحر هم حیران کنست چون کنم کین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم عقل بی‌تمییز را بینا کنم
چونکه معجزات را اظهار کنم عقل را در دیدنش دانا کنم
دیده بخشم عقل بی‌تمییز را کور سازم جاهل ناچیز را
گرچه چون دریا برآورد کف موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود واندر عهد خود سحر افتخار چون عصا شد مار آنها گشت عار
سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت هر دو را از بام بود افتاد طشت
چون محک پنهان شدست از مرد و زن در صف آ ای قلب اکنون لاف زن
وقت لافست محک چون غایبست می‌برندت از عزیزی دست دست
هر دمت عزی و نازی در فزود لیک چون آید محک گشتی کبود
قلب میگوید ز نخوت هر دمم ای زر خالص تو کی من کم
زر همی گوید بلی ای خواجه تاش لیک می‌آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخر بین بدی آن سیه کاخر شد اول آن شدی
چون شدی اول سیه اندر نفاق دور بودی از نفاق و از شقاق
کیمیای فضل را طالب بدی عقل او بر زرق او غالب بدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید و او اشکسته شد از شکسته بند در دم بسته شد
فضل سیماها سوی گیرا براند آن زر اندوده از کرم محرم نماند
ای زر اندوده مکن دعوی ببین کو نماند حسرتت اعمی چنین
نور مخشش چشمشان بینا کند چشم بندی تا که رسوا کند
نگه آنها را که آخر دیده‌اند حسرت جانها و رشک دیده‌ها
نگه آنها را که حالی دیده‌اند سر فاسد ز اصل سر بریده‌اند
پیش من حالی که در جهل است و شک صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان داد بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلط انداز نیست وای آن جان کش محک کار نیست

خبر مدعی از دعوی و امر کردن او را بمتابعت انبیا و اولیا

بوسیلم گفت من خود احمدم دین احمد را ببر هم بر زدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر غرهٔ اول مشو آخر نگر
این قلاووزی مکن از حرص و طمع پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه کین طرف دانه است یا خود دامگاه
گر نخواهی ور نخواهی با چراغ دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروخته بانگ بازان سپید آموخته
بانگ هدهد گر بیاموزد فتا راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان بسته‌اند این بیحیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود زانکه چندل را گمان بردند عود

حق

در سخای آن شه و سلطان وجود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطا از میر خویش / بخش کردم بر یتیم و بر درویش
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود نفت
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود اندوه نشان استبشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درستست آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جان فزا / گر نماند او جان فزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
[illegible] / صحن ارض الله واسع کی شود
گر نروید خوشه از روضات هو / پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بی ریع نیست / چون بود ارض الله آن اوسعیست
این زمین را ریع او خود بی‌حدست / دانه را کمترین خود هفتصدست
حمد گفتی کو نشان حامدون / نه برونت هست اثر نه اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش بر کشید / وز تک زندان دنیاش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمدست او را بر کتف
وا رهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان درو / جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
ز بهارش چشمه و نخل و گیاه / وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر بر صدف
بوی سیر بد بیاید از دهان / از سر و رو تابد ای لافی عمت
بو شناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدیها مکن کز گزاف
تو علاف از عشق کان بوی نیار / از دم تو میکند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گویی و بوی / میزند از سیر که یاوه مگوی
هست دل مانند خانه کلان / خانه دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی بر خوان که اعمال قوم او / می‌برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشیا نیست
در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دم بدم خبط و زیانی میکنند / صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان / بی خبر باشند از حال نهان
در سرایت کم ز دیوان شد / روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دل پسند / از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر

[illegible] / لنگ چون و از گور و کر گشت
کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرصست کان معذور نیست
چار میخ شه ز رحمت دور نی / چار میخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر بی بیم شست / بدگلوی چشم آخر بینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهائم بی‌خبر از بازپس
چون دو چشم گاو در جرم تلف / همچو یک چشمست کش نبود شرف
ربع قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست مسند چشم تو
ور کنی یک چشم آدم را ز دو / نصف قیمت لازمست از جاودو
زانکه چشم آدمی تنها بخود / بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خر چون اولش بی آخرست / گر دو چشمش هست حکمش اعورست
این سخن پایان ندارد وان حسین / می نویسد رقعه در طمع زمین

نبشتن آن غلام رقعه بطلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی / کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او و همت او کین قدر / از جری‌ام آید اینش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است / نه برای بخل و تنگی دست
گفت ده‌ریست زر اندر نظر / پیش شه خاکست هر زر کین
مطبخی ده گونه حکمت برشمرد / او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جرا کم آمدش در وقت چاشت / زد بسی تشنیع او سودی نداد
گفت قاصد میکنید اینها شما / گفت بنده و فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر / بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست / بر نبی کم نه گنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره خشم / بیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه‌ای / سوی شه بنوشت خشمین رقعه‌ای
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو / در قضای حاجت حاجات تو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد / کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زان همه کار تو بی نور است و زشت / که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود / همچو میوه تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها / چونکه در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهی گفته خدا که ننگرم / من بظاهر من بباطن ناظرم

حکایت آنکه از ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم از اندرون او پیدا شد اگر چه شکر [میگفت]

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس موافق فرّه‌ور
که خلیفه داد ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و پای تو تیر تو
گر زبانت مدح آن شه میتند / هفت اندامت شکایت میکند

شرم دار و لاف کم زن جان مکن   که بسی جاسوس هست آن سوی تن
این طبیبان بدن دانشورند   بر سقام تو ز تو واقف‌ترند

در بیان آنکه طبیبان الهی امراض دین و دل را از سیمای مرید و بیگانه بشناسند

تا ز قاروره همی بینند حال   که ندانی تو از آن ره اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم   بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان   چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ   صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نوآموزند خود   که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند   تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها   دیده باشندت ترا در حالها

مژده دادن بایزید علیه الرحمه از زادن شیخ ابوالحسن خرقانی قدس سره

آن شنیدی داستان بایزید   که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت   با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان   در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد   بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید   جان او از باد باده می‌چشید
آن ز سردی هوا آبی شدست   از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوآور مر او را آب گشت   آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید   کرد از آن سلطان سؤالی کای کیا
پس بپرسیدش که این احوال خوش   که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید   می‌شود رویت چه حالست و نوید
می‌کشی بوی و بظاهر نیست گل   بی‌شک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه‌ای   هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی   می‌رسد اندر مشامت نافه‌ای
قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو   شمه‌ای زان گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری   که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک پیمای چست چست خیز   زانچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر   جز تو ای شه در حریفان درنگر
کی توان نوشید این می زیر دست   می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند   چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بویست این کاندر جهان   صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت   دشت چه کز نه فلک هم درگذشت
این سر خم را بکهگل در مگیر   کین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو   آنچه بازت صید کردش بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن   همچنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا   از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین می‌رسد از جان ویس   بوی یزدان می‌رسد هم از اویس
چون اویس از خویش فانی گشته بود   آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پروریده در شکر   چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیلهٔ رسته از ما و منی   نقش دارد از هلیله طعم نه

تفسیر حدیث انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن صدق النبی

این سخن پایان ندارد بازگرد   تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد
گفت زین سو بوی یاری می‌رسد   اندرین ده شهریاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی   می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود   از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن   حلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او   یک بیک وا گفت از گیسو و رو
حلیهٔ تن همچو تن عاریتست   دل بر آن کم نه که آن یکساعتست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست   حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین   نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق   قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ   بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
پیرهن در مصر رهن یک حریص   پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نوشتند آن زمان تاریخ را   از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست   زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت

زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید قدس سره

از پس آن سالها آمد پدید   بوالحسن بعد از وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود   آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا   از چه محفوظست محفوظ از خطا
نه نجومست و نه رملست و نه خواب   وحی حق والله اعلم بالصواب
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست   چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی   از خطا و سهو ایمن آمدی

نقصان اجزای جان و دل صوفی از [illegible]

صوفی از فقر چون در غم شود   عین فقرش دایه مطعم شود
زانکه جنت از مکاره رسته است   رحم قسم عاجزی اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو   رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد آن جوان   از کمی اجزای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود   آن شبه‌اش در گردد و او یم شود
زان جرای خاص هر کآگاه شد   او سزای قرب اجری‌گاه شد
پس بداند که خطایی رفته است   که سمن‌زار رضا آشفته است
همچنانکه آن شخص از نقصان کشت   رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه‌اش بردند پیش میر داد   خواند او رقعه جواب او نداد
گفت او را نیست الا درد لوت   پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ   بند فرعست او نجوید اصل هیچ
احمقست و مرده ما و منی   کز غم فرعش فراغ اصل نی
تو چو کرمی در میان سیب در   از درخت و باغبانی بی‌خبر
وان یکی کرمی دگر در سیب هم   لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را   بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها   صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن می‌جهد   او قدم بس سست بیرون می‌نهد
مرد اول بستهٔ خواب و خورست   آخر الامر از ملایک برترست
در پناه پنبه و کبریتها   شعلهٔ نورش بر آید بر سما
عالم تاریک روشن می‌شود   کندهٔ آهن بسوزن می‌شود
گرچه آتش نیز هم جسمانیست   نه ز روحست و نه از روحانیست
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای   جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم حجت یک دو گز خود بیش نیست   جان تو بر آسمان جولان کنیست

تا به بغداد و سمرقند ای همام
نور بی این چشم می بیند که آب
باز ماند روح چون بیت این
بعد از آن جان احمد لب
این همه پایان چون ندارد ای پدر
چون جواب نامه نامد خیره گشت
ز قرارش ماند و خواب از جفون
رقعه دیگر نوشتم آن زمان
هیچ کرد و خیره گشت و گرسست
با وی بر تخت سلیمان رفت کرد
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو
از غرور گر کژی من کم کنم
زشت مسکرد او بدست آن تاج را
پس سلیمان اندرون راست کرد
بعد از آن گرد همی کرد هر قصد
تاج را می گفت کان شه نازنین
بر دهان من بنه دست ای به بیند
هیچ فرعونی که موسی کشته بود
نیم از بیرون ندید یا دیگران
عقل او بر عقل شاهان سینه ...
حکم حق بر لوح می آید پدید
همچنان آمد که او فرموده بود
گفت با استاد ... دیده ام

روح را اندر تصور هم کام
چشم بی این نور حس دچار
گشته از روح انسانی جنین
... از هم تقدیر ...

آتش افتادن در غلام از نارسیدن جواب رقعه اول با ...

روز و شب بر ... تنکر ...
دیگری چو هم رسول ذو فنون

کژ نهادن باد بر سر سلیمان علیه السلام ... و عتاب سلیمان ...

و در وی کژ از کژی ... می شود
تا تو با من راستی من روشنم
باز کژ می شد بر آن تاج ای فتا
ول بدان شهوت که بود ...
تاج و ... تارک چو بقصد
چون نشانی بر ... ارکن
مرده ام ... لغت ... شب
طفلکان خود ... می ... بود
واندرون خوش گشته با ...
حکم حق ... ولو ... بود

شنیدن شیخ ابو الحسن خرقانی خبر شیخ بایزید را از بود و احوال او

در ... که در صباح ... ترجم

دو رو هم سنگ ... چشمستان
جان ... و سلطنت ... غنیمت
گنبد ... از افسان ... اقبال
کو بدآرام ... رنگ بیابان

کای عجب ... ندادن ... جواب
بر ... و مطیع و نامه ...

این نماز و مهر این ... نهاده
همچنین تاج سلیمان ... کرد
... بار ... راست ...
بعد از آن تاج ... راست
... گفت ... آن ...
... دستوری ... بندم
کای ... با رسول ...
آن ... و ... گردد و دل
همچو فرعونی ... کوز دل
مرحق ... چشم ... خود

گفت من هم ... دیده ام

نور ... عالم آسمان
... بی جان بود ... دارد
تا لب دریای جان ... جبرئیل
من بسوی تو بسوزم در زمان
پس جواب نامه ... است ...
وز غم او آب ... گشت
با خیانت کرد ... بر ...
عیب ... او جهل ای ...
گر ... روی ... اندرون
پس سلیمان گفت با ...
تا ... انصاف ...
روز ... و چون ... کرد
گفت تا ... آخر ...
آنچنان که تاج را ...
راست ... تاج ...
بر دهان ... این ... دارم
کای ... ...
او ... و اطفال ...
با عدو ... بکن ...
گر غلط ... ...
آنچنان که حکم غیب ...
بو الحسن از دمان ... شنود
روز و آن شیخ این شنیده ام

سر نسیان ... سوی گور
تا که روزی بیاید با سعود
... شیخ حق
جان آن ... خوب ...
که ... نوشتم پیش شاه
آن دگر را خواندم آن خوب ...
... می آورد او را ...
از ... کم کرد ...
گر چه آورد ... گناه ...
کم عقلی ... اکبر را
از ... احمقان طوفان نوح
هر که او عاقل بود او جان ...
بود آن دشنام او ...
این ... لطیف ...
باید ... ...
زین ... اندک ...
عکس آن ... تابان ...
عقل ... اول ...
عقل تو ... دیگران
عقل ... بیدار بود
... اکثر بود
... در ... کان
یک سر ... فرستادی رسول

ایستاده ... حضور
کو ... بوده
... کی ...
آن عنایت ... می شنید

رقعه دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب رقعه اول نیافت

او ... بار
بر غلام ... اندازی ...
... علتش
... آب داد ابر را
... عالی ... فتوح
روح او ... اوریحان ...
بود آن ... نیابد
... ...
نور ... ...
کین ... آن ...
فیض آن ... ...
که ... در حکمت ...
لیک تو ... حفظ آن ...

امر کردن رسول علیه السلام ... را ... و جنگ آزمودن

... او ... کمان
... ... فضول

یا کی ... حل شدی
... جانش ...
عالم ... از من ...
پر ... و ...
ای عجب ... رسید ...
... ...
که جوابش ... ...
مرد احمق ... حقیقت
خاصه این ... عقل ...
شهر ... او
او ... راست ...
زانکه ... فیض ... جسم
من از آن حلوای او ...
... ...
از ... جان نیاید ...
لقمه ای نور ... سوی
خاک ... ستور
از معانی و ز علوم خوب ...
لوح محفوظ است او ...
چشمه آن در میان جان بود
عقل ... اندر تن بود
خواه ... کوه ...
... و سالار ...

یا شاه ... آمدی
تو ... چون ...
... آن ... شتاب
نامه دیگر نوشت آن ...

گفت ... سماک
گفت این سلطنت ...
صد کس ... کور ...
... او
گفت پیغمبر که احمق ...
عقل ... دشنام ...
احمق ار حلوا نهد اندر لبم
سلطنت ... فایده
نیست ... آدم ...
تا غذای اصل ... شوی
چون خوری یکبار ... ...
از کتاب ... استاد ...
لوح حافظ باشی اندر ورد ...

... دست و ...
یک جوانی را ...

اصل لشکر بی‌گمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز نارستی / میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
استخوانت را بخاید چون شکر / که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف / آتش از بی هیزمی گردد تلف
تو ستوری هم که نفست غالبست / حکم غالب را بود ای خودپرست
میر آخر بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت کز من حاکمم / تا ریاضتتان دهم که رائضم
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای / از لگدهاش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست
گر نباشد ای بنی عکس ستو / زان دوال بکشیش پیر از کسی شو
گوش بعضی زین تعالوها کرست / هر ستوری را صطبلی دیگرست
خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه که یک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست / منصب دیدار حس چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند / جمله محتاج چشم روشنند
باز صف گوشها را منصبی / در سماع جان و اخبار نبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یکایک میشمر / هر یکی معزول از آن کار دگر
تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس ساحرت / گفت تو سودش کند در آخرت
خواجه باز آ از منی و از سری / سروری جو کم طلب کن سروری
چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه السلام و امیر کردن آن هذیلی

بوالفضول از حسد طاقت نداشت / اعتراض و لا نسلم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانیند / در متاع فانیی چون فانیند
از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه
وا عجب پهلو به پهلو صد هزار / بی‌هوی آرامگاه و واستند
گر نبودی حبس دنیا را مناص / کی بدی وحشت ز دل حبسی خلاص
وحشتت همچون موکل میکشد / که کجای ضال منهاج رشد
تو ز قد و پایان جمع اندر کمین / تو درین طالب بحق مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن / زندگی بخشنده را تو فهم کن
خشم این زندانیان مردم / کی بدی گر نیستی کش مژده ور
صد هزار آلودگان آب جو / کی بدیدی گر نبودی آب جو
بر زمین جلوت را آرام نیست / وانک در خانه لحاف و بستر است
بی مزگانی بیابانه صد هزار / بی خمار از سکن نیابانه ابر خمار
گفت لا لا یا رسول الله مکن / سرور لشکر مکن شیخ کهن
یا رسول الله درین لشکر نگر / هست چندین پیر از وی بیشتر
هر نهانی خطا اگر شه بود / جز ز شیخ غفلت اگر این پیر بود
گر ستایی قرایی جمعی در نگر / داد حق بر جای دست و پاس نیست
هر که از طفلی گذشت او مرد شد / نامه و بال سروری سرد شد
نامه خواند از بی تعلم را / حرف گوید از بی تفهیم را

پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینایان خموشی نفع تست / بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو بر گوشش خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز / همچنین شرمین بگو با امر ساز
همچنانک من درین زیبا فسون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته میکنم من از رشد / او بصد نوعم بگفتن میکشد
ای حسام الدین ضیای ذوالجلال / چونکه میبینی چه میجویی مقال
این مگر باشد ز حب مشتهی / اسقنی خمرا و قل لی انها
بر دهانم نست این دم جام او / گوش میگوید که قسم گوش کو
فهم تو گرمیست نک کردی ترت / گفت حرص من ازین افزون ترست

جواب گفتن مصطفی صلی الله علیه وعلی آله و سلم اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قندخو / چون زند برد آن هوب از گفتگو
آن شه والنجم سلطان عبس / لب گزید آن مرد و دم را گفت بس
دست میزد بهر نفسش بر دهان / چند گوی پیش دانای نهان
پیش دانا بردی سرگین خشک / گر بجز این را بجای ناف مشک
بوده ای گنده و خوش کند رخ / زیر بینی می نهی گویی که اخ
اخ اخی بر داشتی ای گیج گاج / تا که کالای بدت یابد رواج
تا نه پی آن مشام پاک را / آن چریده گلشن افلاک را
حلم او خود را اگرچه گول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند امشب دهن / گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر / سخت بیدارست دستارش مبر
چند گوی ای لجوج بی صفا / این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند / زیرک صد چشم را ابله کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز / تیز تیزک پر رود بالای مغز
تیز را بین زان شراب پر شگفت / همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب زودگیر / در میان راه می افتد چو پیر
خاصه این باده که از خم بلاست / نی می کز مستی او کیفی است
آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند / دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست / زان گرو میکرد پا و دست

قصه گفتن بایزید قدس الله سره العزیز سبحانی ما اعظم شانی والله اعلم

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم من مشغله / کاردها در من زنید آندم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم ببایدکشتنم
چون وصیت کرد آن آزاده مرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد

عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید آن پری گفته بود / زین سری و زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی‌گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را باشد این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر از شیر کی ترسد بگو / شرح را از کور کر پرسد بگو
شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفتست این سخن
باده‌ای را می‌بود این شر و شور / نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
کو ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغامبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی بر زمین و بر سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها بر جسم پاکش میزدند
هر یکی چون ملحدان دل سیاه / کارد و تیز و پیر خود را بیگناه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / بازگونه از تن خود می‌درید
یک اثر نه بر تن آن ذو فنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود زان صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانشان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / با خود اندر دیده خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود میزنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و ایمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او شد فانی و او آینه / غیر نقش روی غیر آنجا نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور ببینی روی زشت آن هم تویی
این نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن درهم شکست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بام ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو
تا نیاید بر بلاها که بلا / ترس ترسان رو در آن مامن ملا
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راز / روح می‌بیند کزو کردش احتراز
بر کنار و کنگره شادی بدست / هر بلایی ناگهان کان آمدست
جز کنار بام چون شد و سقوط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط
آنکه او از پرده تقلید جست / او بنور حق ببیند هرچه هست

بر تو مستی بی حدیثی / چون بزد هم دست خوش گفت آن صبی
از هجوم یار کو شد از نشاط / مست ادب گم باشد آمد در خطا
نه همه جا بیخودی شر میکند / بی ادب را می چنانتر میکند

بیان فضیحت و [illegible] آن فضول در حضرت رسول صلی الله علیه وسلم

گر بود عاقل نکوفر میشود / ور بود بدخوی بتر میشود
لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده‌اند
حکم اغلب راست چون غالب بدید / تیغ را از دست رهزن بستدند

جواب گفتن مصطفی صلی الله علیه وسلم آن فضول را

گفت پیغامبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نه سپیدی ریش اندر موی سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود صاحب کمال / پیر باشد در ره آن خوش خصال
طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست / پیش چشم بسته کش کوته تکیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل
بهر او گفتیم که تدبیر را / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
لیک پیر عقل نه پیر بدن / بی نشانها امتحان ای ممتحن
نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزد حسود
ای بسا مس در اندوده بزر / تا فروشد آن به عقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر میکنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مومن کند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مومن بپنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو نمود / خلعتش داد و هزارش نام بود
کمترین زان نامهای خوش نفس / اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وا نماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌ترست / لیک خفاش شقی ظلمت خرست
اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست / دشمن هر جا چراغ مقبلیست
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزون‌تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

عقل آن باشد که او با مشعله است / آن دلیل رهروان قافله است
پیرو نور خودست آن پیشرو / تابع نور خود آن پیشرو بود

مومن خویشست و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیده خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جوسنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نی قلیل و نی کثیر / ننگش آید آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نورش کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام / تا بر آید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی بود / مرده نی تا دمگه عیسی بود
زنده نی ور مرده نی لاشی او / خود نباشد نی عجب نی نی بود
جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد
غوره گر غورگی در بگذرد / سنگ بخت خام و ترشی در رشت

قصه آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور

قصه آن آبگیرست ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / صورت قصه بود این مغز آن
چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تند / کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زنده‌ای باید نکو / که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط

بیان اسرار طهارت و وضو

در وضو هر عضو را وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی می‌کنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود یا رب تو زینم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

حکایت شخصی بوقت استنجا بگفت اللهم ارحنی رایحة الجنة

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای / لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون

رایحه جنت ز بینی یافت حر / رایحه جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر کرده در پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هان مرو معکوس عکسش بند تست
بوی فردوس و گل و گلزار سیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
بو وظیفه بینی آمد ای عتل / از پی سوراخ بینی رست گل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر / جای آن بو نیست آن سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست

رفتن آن ماهی از آبگیر سوی دریا

گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست و بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنه پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویش افکند او به دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت / می‌ببایستم شدن در پی بتفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست
این زمان سوی غدار و حسرتم / چون کنم چون گشت فوت آن همدمم

قصه آن مرغ که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور و غم آن مدار

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت ای خواجه همام
تو یکی مرغ ضعیفی همچو من / صید کرده خورده‌ای ای [illegible]
تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای / تو بسی اشتر به قربان برده‌ای
تو نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من
مر مرا آزاد کن تو از کرم / ای جوانمرد کریم محترم
هل مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پندت دهم بر دست تو / باز بر دیوار کهنه پست تو
وان سوم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک در یتیم
دولت تو بخت و فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود / که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و بگفت آه آه / این چرا کردم که شد کارم تباه

من چرا ازاده گردم در زا
بین حسیل از راه بوی ورا

مرغ گفتش نی نصیحت کردمت
که مبادا بر گذشته دی غمت

چون گذشت و رفت غم چون میخوری
یا نکردی فهم پندم یا کری

وان دوم پندت بگفتم کز ضلال
هیچ تو باور مکن قول محال

من نیم خود سه درم سنگ ای اسد
ده درم سنگ اندرونم چون بود

خواجه باز آمد بخود گفتا که هین
باز گو آن پند خوب سیمین

گفت آری خوش عمل کردی بدان
تا بگویم پند ثالث رایگان

پند گفتن با جهول خوابناک
تخم افکندن بود در شوره خاک

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو
تخم حکمت کم دهش ای پندگو

زانکه جاهل جهل را بنده بود
چونکه تو پندش دهی او نشنود

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل

گفت ماهی دگر وقت بلا
چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا

کز سوی دریا شد او از غم عتیق
فوت شد از من چنان نیکو رفیق

لیک زان نندیشم و بر خود زنم
خویشتن را این زمان مرده کنم

میروم بر رو چنانکه خس رود
نی بسباحی چنانکه کس رود

مرده گردم خویش بسپارم بآب
مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی
اینچنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا کلکم من قبل ان
یاتی الموت تموتوا بالفتن

همچنان مرد و شکم بالا فکند
آب می‌بردش نشیب و گه بلند

هر یکی زان قاصدان بس غصه برد
که دریغا ماهی بهتر برد

شاد می‌شد او از آن گفت دریغ
پیش رفت آن بازیم رستم ز تیغ

پس گرفتش یک صیاد ارجمند
پس برو تف کرد و بر خاکش فکند

غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
ماند آن احمق همی کرد اضطراب

از چپ و از راست میجست آن سلیم
تا بجهد خویش برهاند گلیم

دام افکندند و اندر دام ماند
احمقی او را در آن آتش نشاند

بر سر آتش بپشت تابه
با حماقت گشت او همخوابه

او همی جوشید از تف سعیر
عقل میگفتش الم یاتک نذیر

او همی گفت از شکنجه وز بلا
همچو جان کافران قالوا بلی

باز میگفت او که گر این بار من
وارهم زین محنت گردن شکن

من نسازم جز بدریای وطن
آبگیری را نسازم جای امن

آب بی حد جویم و ایمن شوم
تا ابد در امن و صحت میروم

همچنان میکرد با خود عهدها
گر جهم زین ورطه اگر یابم رها

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری هیچ فایده ندارد

دامن عاقل بگیرم روز و شب
تا نیفتم در چنین رنج و تعب

عقل میگفتش حماقت با توست
با حماقت عهد را آید شکست

عقل را باشد وفای عهدها
تو نداری عقل رو ای خر بها

عقل را یاد آید از پیمان خود
پردهٔ نسیان بدراند خرد

چونکه عقلت نیست نسیان میر تست
دشمن و باطل کن تدبیر تست

از کمی عقل پروانه خسیس
یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس

چونکه پرش سوخت توبه میکند
آز و نسیانش بر آتش میزند

ضبط و درک و حافظی و یادداشت
عقل را باشد که عقل او را فراشت

چونکه گوهر نیست تابش چون بود
چون مذکر نیست ایابش چون بود

این تمنی هم ز بی عقلی اوست
که نبیند کان حماقت را چه خوست

آن ندامت از نتیجه رنج بود
نی ز عقل روشن چون گنج بود

چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم
می نیرزد خاک آن توبه و ندم

آن ندم از ظلمت غم بست بار
پس کلام اللیل یمحوه النهار

چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش
هم رود از دل نتیجه زاده‌اش

بیان آنکه وهم ضد عقلست و ستیزه او با او ماند و حقیقت او نیست

می‌کند او توبه و پیر خرد
بانگ لو ردوا لعادوا میزند

عقل ضد شهوتست ای پهلوان
آنکه شهوت میتند عقلش مخوان

وهم خوانش آنکه شهوت را گداست
وهم قلب و نقد زر عقلهاست

بی محک پیدا نگردد وهم و عقل
هر دو را سوی محک کن زود نقل

این محک قرآن و حال انبیا
چون محک مر قلب را گوید بیا

تا ببینی خویش را ز آسیب من
که نه اهل فراز و شیب من

عقل اگر اره نهی سازد دو نیم
همچو زر باشد در آتش ای سلیم

وهم مر فرعون عالم سوز را
عقل مر موسی جان افروز را

رفت موسی بر طریق نیستی
گفت فرعونش بگو تو کیستی

گفت من عقلم رسول ذوالجلال
حجت الله امانم از ضلال

گفت نی خامش رها کن هایهوی
نسبت و نام قدیمت را بگوی

گفت که نسبت مرا از خاکدان
نام و اصلم کمترین بندگان

بنده زاده آن خداوند وحید
زاده از پشت جواری و عبید

نسبت اصلی ز خاک و آب و گل
آب و گل را داده یزدان جان و دل

مرجع این جسم خاکم هم بخاک
مرجع تو هم بخاک ای سهمناک

اصل ما و اصل جمله سرکشان
هست از خاکی و او را صد نشان

که مدد از خاک میگیرد تنت
از غذای خاک فربه گردنت

چون رود جان میشود او باز خاک
اندر آن گور مخوف سهمناک

هم تو و هم ما و هم اشباه تو
خاک گردند و نماند جاه تو

گفت غیر این نسبتت نامیست
مر ترا آن نام خود اولیترست

بندهٔ فرعونی و بندهٔ بچگانش
که ازو پرورده اول جسم و جانش

بندهٔ طاغی و یاغی و ظلوم
زین وطن بگریخته از فعل شوم

خونی و غدار و حق ناشناس
هم برین اوصاف خود میکن قیاس

در غریبی خوار و درویش و خلق
که ندانستی سپاس و حق

گفت حاشا که بود با آن ملیک
در خداوندی کسی دیگر شریک

واحد اندر ملک و او را یار نه
بندگانش را جز او سالار نه

نیست خلقش را دگر کس مالکی
شرکتش دعوی کند جز هالکی

نقش او کردست و نقاش من اوست
غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست

تو نتانی ابروی من ساختن
چون توانی جان من بشناختن

بلکه آن غدار و آن طاغی توی
که کنی با حق تو دعوی دوی

گر بکشتم من عوانی را بسهو
نه برای نفس کشتم نه بلهو

من زدم مشتی و ناگاه او فتاد
آنکه جانش خود نبد جانش بداد

من سگی کشتم و تو مرسل زادگان
صد هزاران طفل بی جرم و زیان

کشته‌ای و خونشان در گردنت
تا چه آید بر تو زین خون خوردنت

کشته‌ای ذریت یعقوب را
بر امید قتل من مطلوب را

کوری تو حق ترا بر خود گزید
سرنگون شد آنچه نفست می‌برید

گفت اینها را اجل بُد پیچ پیچ
گفت خواهی قیامت صعب تر
ظاهر آنکار تو ویران میکنم
آن یکی آمد زمین را می‌شکافت
کین زمین را از چه ویران میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران
کی شود گلزار و گندمزار این
تا نگردد زشت و ویران این زمین
پاره پاره کرد درزی جامه را
هرنبای کهنه کابادان کنند
آن طبیله وان بلیله کوفتن
این تقاضا کرد این نان و نمک
گر بپری چند موسی وار ای
بس گره را کرده بنده هوا
دره‌ها را اژدها آورده ام
گر رضا دادی رسیدی از دو نا
گفت ای سخت آسیا جادوی
خلق یکدل را بکردی دو گروه
گفت هستم غرق پیغام خدا
من کجا و آن جه مانم ای وقیح
من کجا و آن جه مانم ای خبیث
هرکرا افعال و دام و دد بود
گر تو برگردی و برگردد سرشت

این بود حق من و نان و نمک
گر نداری پاس من در خیر تو

در بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و وصال در فراق

تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود نیکو و کی گردد مغز
کس زند آن درزی علامه را
که اول کهنه را ویران کنند
زان طلب کردند معموری تن

تا باصلاح آورم من دم بدم

جواب گفتن فرعون طاغی موسی علیه السلام را

جادوی کو دید با نام خدا
گر دوم بر رسنگ بیکرد و سیح
گر خدا نازل شده بر من خبیث
هر کجا اینش گمان بد برد
خانه گردد و چند مغفرت

گر مرا پیش چشم خواری کنی
زخم کیکی را بسی تا نی کشید

کی شود بستان و کشت و برگ و بر
تا نسوزد خلطهایت از دوا
کو جوان اطلس بگزیده را
همچنین نجار و حداد و قصاب
تا نکوبی گندم اندر آسیا

جواب گفتن موسی علیه السلام فرعون طاغی را

تا دم آن از دم این بشکند

غفلت و کفرت نام جادو
من کجا و آن جه مانم ای خبیث
چون تو با پر هوا بر می پری
چونکه جزو عالم بد چون تو پری
ور تو در کشتی روی بریم روان

روز روشن بودم تا ری کنی
زخم ماری را تو چون دانی خسته
لیک خاری را گلستان میکنم
ابلهی فریاد کرد و بر شتافت
میشکافی و پریشان میکنی
تر عمارت از خراب باز دان
تا نگردد قطع او زیر و زبر
کی دود سوزنش کجا آید شفا
بر دریدی چه کنم بر دریده را
هستی شان پیش از عما و تنها خراب
کی شود آراسته زان خوان ما
گر زشتت وار ماند ای سمک
از چنین زشت بد نا شستنی
گرگی اگر بود تو اژدها
مار من آن اژدها را بر کند
ورنه از جانت برآرد او دمار
که در افکندی بمکر اینجا دو پی
جادوی رخنه کند در سنگ و کوه
شعله دینت و جان موسی
که زجانم نور میگیرد کتب
لاجرم بر من گمان ان می بری
کل را بر وصف خود بینی سبوی
ساحل یم را همی بینی دوان

گر تو باشی تنگ دل از ملحمه
ای بسا کس رفته تا شام و عراق
ای بسا کس رفته ترکستان و چین
کاو دو بزاو آمد ناگهان
گر بود تره فتاده با خیش
این قضای فرق اسباب علل
گر بود اسبار و فرو پس و پشت
لاجرم اعمی دل و بسته گشته
چشم دیده جهان ادراک تو
می‌تفرسی البوزاب عیان
چون شدی تو پاک پرده برکند
جمله عالم گر بود نور و صور
چشم بستن کو شنیداری بیش
گوش گوید من بصورت نگروم
بس پیامی بر بی خوب را
کی به چشم من رخ آن سیم ساق
چشم احول از یکی دیدن بتیق
شکر از خود درین ای گرد بازتو
وارهی از تنگی و از ننگ نام
راست گشت آن شه شیرین زبان
علت دیدن مدان پیه ای پسر
نور را با پیه خود نسبت نبود
نیست خود مانند آتش آن پسر

تنگ بینی جمله اشیا را جدا
او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
او ندیده جز مکر و کین
گنج زر زین سبب بی انجان
لایق سیران کا وی تا پیش
هست ارض الله ای صدر اجل
چون فسرده یک صفت شد گشت دشت
مضطرب احوال و مضطر گشته

بیان آنکه حس هر مدرکی از آدمی مدرکات دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر بی‌خبرست ...

صورت از با تنگی ز بند مشنوم
نیست در خور پی آن مطلوب را
هان مکن تکلیف مالیس ولیطاق
وانگه مو ولست ای خواجه مبین
تا یکی تو را نه بینی تو دو تو
عشق اندر عشق بینی والسلام
چشم گردد مو بموی عارفان
ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
نسبتش بخشید خلاق ودود
گرچه اصلش آب است چون می بگذرد

ور تو خوش باشی بکام دوستان
ای بسا کس رفته تا هند و هری
چون ندیدند دوری جز رنگ و بوی
از همه عیش و خوشیها وزه
خشک بر میخ طبیعت چون قدید
هر زمان مبدل شود چون نقش جان
ای زغفلت از سبب بی‌خبر
چشم بگشا و سبب را بنگر

عالم من لیک اندر من خویش
گر بود مشک و گلاب بو برم
بارچیس گره نه چند غیر گره
تو گرز عونی همه کای و رزق
بگذر اندر من ز تن کیمیا عمیق
بس بدان چونکه رستی از بدن
چشم را حسی نبود اول یقین
آن پری و دیو می بیند شبیه
آدمست از خاک کی ماند بخاک
دیو از بادست کی ماند بباد

این جهان بنماید چون گلستان
او ندیده جز بنگی هیچ و شری
جمله اقلیمها را گو بگو
او نه بیند جز که قشر خربزه
بنده اسباب جانش لا یزید
تو نبو بیند جهانی در جهان
بنده اسباب گشتی همچو خر
تا شوی فارغ ز اسباب ضرر
پرده پاکان چنین تا پاک تو
این چنین وان جاده شوی صوفیان
جان پاکان نورشان بر تو زند
چشم را باشد ازان خوبی خبر
تا نیابی زلف و رخسار زپیش
فن من جز حرف و صوتی نیست هیچ
فن من اینست و علم مخبرم
خواه گرد خویش او یا راست غزد
ور از خود ندیده ای تو فرق
تا ورای کون بینی ساحتی
گوش بینی چشم تا نه بشنوی
ور هم بود او چنین کو شنید
نیست اندر دیده کا بصر و چه
جنی از ناری بیچ اشتر اک
نا مناسب را خدا نسبت نهاد

نسبت این وعدها با اصطفا / هست بیچون گرچه دادش مصطفا
آدمی چون زاده خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست
نیستی گر هست نقش از خرد / هست بیچون و خرد کی ره برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون نمیدانست مومن از عدو / چون نمیدانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور دید / از چه قبطی را ز سبطی بر گزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم جان حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگ ریزه گر نبودی دیده ور / چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد برکش تو پر و بال را / سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد
کی تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که بد مرسل خبیر
کین چنین دارو چنین ناسور را / هست درخورد از پی ناسور را
واقعات دیده بودی پیش ازین / که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخی ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهر این / گونه گونه می‌نمودت رب دین
در خور سهو و بد و طغیان تو / تا بدانی کوست درخور دان تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر / مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بتاویلات میگشتی از آن / کور و کرکین هست از خواب گران
آن طبیب و آن منجم در لمع / دید تعبیرش و پوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیست / که درآید غصه در آگاهیست
از غذای مختلف یا از طعام / خواب شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نه / تند و مستی هواری و بیکس خورنه
پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزونست از غضب
شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق دارد بر غضب
ور غضب غالب بود مانند دیو / بی ضرورت خون کند از بهر ریو
نه حلیمی مخنث وار نیز / که شود زن روسپی زان کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را / قبله سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست / نک عصا ام شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن آن و کوچ کردن اهل آن دنیا و قدرت حق تعالی جل جلاله

حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب آن قلعه روحانیان
تا فروگیرند دربندان غیب / تا که ناید این طرف آن پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم برند / کافران برعکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله آورند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب / تا که نایند این طرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها در زدی / تا که شارع را بگیری از بدی
چون ببندی شه رهی که ذو الجلال / برگشاد است از برای انتسال
تو روی دربندها را ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگی خروج
نک منم سرهنگ هنگت بشکنم / نک بنامش نام و ننگت بشکنم

از حلاوتها که داری جفت بند / چند گاهی بر سبال خود بخند
سبلتت را بر کند یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی الحذر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود / که نیامد مثل ایشان در وجود
صد ازینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
گر نهم بر ریش خاصت تا برد / پا بسوزد ریش و ریشت تا ابد
تا بدانی که خبیرست ای عدو / دید ما هر چیز را و چاره او
کی کژی کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / هر زمان بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه او روزی بداند صحیح / حاجتش ناید که گویندش بیح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها
از پی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن آنجا نشان خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو بلای خیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش است / ز پی ناوید آن الایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه تن آدمی همچون آهنست نیکو جوهرست قابل آینه شدن

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا در او اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک بر وی جهد
صیقل عقلت بدان داده ست حق / که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی نماز / وان هوا را کرده دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینه غیبی بدی / جمله صورتها در او مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض الفساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
برمشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست آن صاف و حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز نور آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
حاصل آنکه کم مکن ای یار رو / صیقلی والله اعلم بالصدق

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار واقعات فرعون را بطریق الغیب

با کمال تیرگی حق واقعات / می نمودت تا روی راه نجات
زآهن تیره بقدرت می‌نمود / واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و عیب / آن همی دیدی و بدتر میشدی

نقشهای زشت خوبت می‌نمود / میرمیدی زآن و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آینه دید / روی خود را زشت و بر آینه رید
گر ز زشتی لایق ابنی لبس / زشتی من از تو است ای کور خس
این جفا از روی زشتت میکنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی
گاه می‌بینی لباست سوخته / گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سپر خود را بدندان از دده
گه نگون اندر میان آب زیر / گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ندات آمد از چرخ سنی / که شقی ابن شقی ابن شقی
گه ندا آمد صدا از جبال / گه بروستی ز اصحاب شمال
گه ندا آمدت از هر جماد / که ابد فرعون در دوزخ فتاد
زین بتر با که نگویم از شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم به تو ای ناپذیر / زاندکی دانی که من هستم خبیر
خویشتن را گر بکردی و امات / تا نبینیدی ز خواب و التفات
چند بگریزی نک آمد پیش تو / کوری ادراک تنگ اندیش تو

در بیان آنکه در توبه همیشه باز است
الا از چشم غافلان پوشیده

هین مکن زین پس فراگیر احتیاط / که ز بخشایش در توبه است
توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب
هشت جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود
پیش از آن کز قهر در بسته شود / بعد از آن زاری تو کس نشنود
باز کرد از کرم و این در باز باد / تا کنی از شقاوت رو بتاب

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که
از من یک پند قبول کن و چهار
فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک پند و بیار / پس عوض بستان ز من از آن چهار
گفت ای موسی کدام است آن یکی / شرح کن با ما از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و کوه و دشت و تیه / ملکت او بی حد و او بی شبیه
حافظ هر چیز و هر کس را نگاه / رازق هر جانور اندر جهان
هم نگه دارنده ارض و سما / هم پدید آرنده کل هم کجا
مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر گردنکشان
اوست بر هر پادشاهی پادشا / حکم او را یفعل الله ما یشا
گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعده حسن / سست گردد چار میخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌های مغتنم / برگشاید قفل کفر صد منم
بو که از تاثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز عکس آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب

شوره‌ام را سبزه پیدا شود / خار زارم جنت المأوی شود
بو که از عکس بهشت و چارجو / جان شود از یاری حق یارجو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام / آتش و در قهر حق آغشته‌ام
که ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته‌ام بر اهل جنت زهربار
گه ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلم کرده خلقان را غمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلوم کنون / وای آنکه یابمش ناگه زبون
هم سیا باشد که بگشائیم در / وز فضیلتهات گردم باخبر
هم سیا باشد که یابم ما منی / وارهم از کثرت ما و منی
هین بگو با من کدامست آن چهار / که عوض خواهیم دادن بر شمار

شرح کردن موسی علیه السلام
فضیلت چهارگانه جهت پاداش
در ایمان فرعون علیه اللعنة

گفت موسی که اولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار
این عللهایی که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی / تا بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نه ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج / بلکه بینی در خرابی خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه‌ای / میزنی بر خانه بی اندیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن آن یک دانه را
ای بیک برگی ز باغی مانده / همچو کرم برگش از رز وامانده
پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری تیشه مردانه را
برکنی این خانهٔ تن بی دریغ / تا برون آید مهت از زیر میغ
چون کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت
ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

کرم کرمی شد پر از میوه درخت / این چنین تبدیل گردد نیکبخت
خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست / از خرابی خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / تان عمارت کردی بی تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو که دریغ / این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
خانه اجرت گرفتی یا کری / نیست ملک تو به بیعی یا شری
این کری را مدت او تا اجل / تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرایی زود باش / تیشه بستان و تکش را میتراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خوردن آب و نان / میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرد این دلق تنت / پاره بر وی میزنی از خوردنت

ای ز نقش پادشاه و کامگار
تو به فرصت کاه بر پر میزنی
ای دریغا گنج را بگذاشتم
دیدم اندر خانه من نقش و نگار
بوده‌ام از گنج پنهانی بیخبر
آه کردا تیر را وا دادمی
چشم را بر نقش می انداختم
بر نگو گفت آن حکیم کامکار
بس کن ای موسی بگو وعده سیوم
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی
آن کرم کاندر جفا اینمات داد
گفت چارم آنکه مانی تو جوان
انجمی را از زنگ ابری دور نگاه
چو با کودک سروکارم فتاد
که برو کتاب تا زخت خم
چو شباب تن نیدان یکسیر
هیچ آنکی شکفته بر رخت
نشود نور جوانی از تو کم
انجمان بگشایدت فر شباب
احمد آخر زمان را انتقال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل
چون صفر شد گشت شادان از آن
هر شبی تا روز زین ذوق مکید

با خود آ زین باده دوری که خم
کار پیش خام خود بر می کنی
آب حیوان را بخاک انباشتم
یار زو برکن ازین گفت و کمان
کای دریغا آن من بد این گمان
ای دریغا بود ما را برد باد

غره شدن مرکان و نقش سرای
طمع خویش و طلب ناکردن علم

گر تو طفلی خانه پر نقش و نگار
گاول من را ضبط الشن گفت کم
کان به اندر جنگ این دراشتی
در وفا بنگر چه باشد اعتقاد
موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
در اثنای نامه پس انداز کرد
گفت موسی آن سیم ملکت دو تو
آنکه در جنگت جهان ملکی دو بار
گفت ای موسی چهارم چیست زود
رنگ و بو در پیش ما بر کاسد است

بیان کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی
قدر عقولکم حتی لا یکذبوا الله و رسوله

تازه ماند این شباب فرخت
زنده زانجا خلل یابد الم
گر کشادن فرد و بر گماشته آب
نه ز ترند پیریت آید بر رو
نی کمی در شهوت و طلب نوال
نه شود مویت سفید و پشت خم

[illegible]

ای رفیق راه اعلی میزدی
گفت مرکو رو را نزده ماه

تا برادر پس بر پیش تو دو کان
کور بودم برگذر دم زین نگان
تا به پایه پیر تا شد للعباد
بودم اندر عشق خانه بیقرار
ورنه دستبوسی من بوی تیر
این زمان غم را تیر ادادمی
همچو طفلان عشقهای باختیم
که برادر دو دمان خویش کرد
دو جهان خالص از خشم و عدو
بلکه اندر صلح جوشت خوان نهد
باز که جسم شد و چرم فزود
لیک تو پیش سخن کردیم پست
مست شادی و زیب کودکان
هم زبان کودکان باید گشاد
یا مویز و جوز و پستق آورم
این جوانی را بگیر ای پر شعیر
نه قدت چون پیر تو گرده دو تو
کز زنان را آید از ضعفت ملال
لیک خوشتر لحظه لحظه دم بدم
در ربیع الاول آمد بی جدال
عاشق آن وقت کرده جان و عقل
که بس این ماه می سازم پیغمبر
چون صفر با از جهان پیروزمند

گر صفر بگذشت و شد ماه ربیع
دیگری آمد که بگذشت آن صفر
چو نگاه ابر خوش ندید اندر ربیع
هم گرده اطلس بکیت تو برد
باز گفت او این سخن با آسیه
بس عنایتهاست متن این مقال
وقت گفت آمد ره پیر سوز کشت
بر جهید از جای و گفتا بخ لک
هم در آن مجلس که بنشنیدی تو اینجا
هیچ میدانی چه عنایت داد
ز ره دات ندیده تا زان زبر
غافلی هم حکمت و این مسنی
لیک ز چه انگ تا سوری شود
وانه را صد در خیستان عوضها
زانکه این سوی ضعیف بیوا
همچو قطره خایف از باد و ز خاک
ظاهرش گم گشت در دریا و نیک
بین به ای قطره خود را این شرف
چون تقاضا کرد گوهر ترا
بین که یک باری فقادت بو العجب
گفت با هامان بگویم ای ستیر
گفت با هامان مگو این راز را
باز آسیه گم پیری بی

زود در باغم و دوا و شفیع
گفت نگاشته بیرد از فرد و بر
پیش او کوثر نماید آب شور
هم گرده صاف اقبال تو دزد
گفت نگاشته صفر بگذشت و زیست
بس رجال از نقل عالم شادمانی
همچنین موسی کرامت می شمرد
گفت احسنت این نکو گفتی ولیک

مشورت فرعون علیه اللعنة
با آسیه در ایمان آوردن

آفتابی تاج گفت ای کل کل
چون نگفتی آری و صد آفرین
سکه ابلیس را حق افتاد
بود اندر و عالم بهره ات
تا بماند لیک تا این صد خیرا
زین جان وقتی و در نکوری شود
حبه را صد کان عوض
مست و شد زان سو قوی پا
گر فنا کرده بدین سرو سلاک
ذات او معصوم و با بر جای نیک
در کف دریا شو ایمن از تلف
بس چه سپادی در حاذی سلف
هیچ طالب این نیابد در طلب
عیب کل را خود بپوشاند کلاه
این سخن در گوش خورشید اندری
چون برین لطف ار کریت باشی خوانی
زانکه بهره حق برد و
عاقلی هم حکمت و نعمت
خود که یابد این چنین بازار را
کالهٔ داد و آن حبه ات
سوی فانی خویش خود باز آمده
چون به اصل خود که دریا بود رفت
بین چه انی قطره خود را
خود که آید این چنین دولت به
لطف اندر لطف این کم میشود
در پی ران جار صلت زود زود

مثال آسیه رضی الله عنها با
فرعون لعین لعنة الله علیه

گفت جنت و ترا ای شیر رفت
وز بقا اش شادمان این گو تمکان
هم ببین سان بی قدم و ای آگر
تا کنم من مشورت با یار نیک
گفت جان افشان برین ای آگان
زود دریاب ای شه نیکو خصال
این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
سر مکوب بر لوی این زیر آمدی
ای عجب چون زهرات بر جا نماند
چون شهیدان از دو عالم برخورد
تا بپرد زود سرمایه رفت
که یک کل بحری کاز ار
تا که کان الله وله آید بدست
گفت باقی دایم و هرگز نمرد
از تف خورشید و باد و خاک رست
تا بپای در بهای قطره ایم
قطره را چون تقاضا کرد دست
کاسنی بر چسپ سمع سنود
تا ببینی در عوض بس سود
شاه و الادم بوده‌ای و زیر
گور کمپیری چه داند باز را
او سیر و ناخن بهر ببی

آن خفی گر اصل کار است و نکال — کور گیرد می ببرد گور وار
گر بگی بود است ماما گر ترا — تا خفان زنبیان در ارست ای کی
نافن و شقاق و پرسش را ببین — رفت مهر این میکند زال پلید
چونکه تماجش بیاد و کم خورد — خشم کرد مهرها را بر دره
گین چنین بتماج خشم بهر تو — تو تجربی غایب و خشنو
تو بپنزای و رحمان او بار را — نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تماجش بکر این بکر — گر نمیدانی کز نوشی این قطب
آب تماجش بگیرد طبع بار — زال بستر ریگ و خشمش دراز
از غضب شر بای سوزان بر — زان فرو ریزد شود کل معوج
اشک از آن چشمش فرو ریزد بسی — یاد آر و لطف شاه الفرو
زان دو چشم نازنین با دو لال — گر ز چهره شاه دارد صد کمال
چشم ما زاغش شد پر زخم زاغ — چشم نیک از چشم بد با درد داغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او — هر دو عالم می نماید تار و مو
گو مراد آن گبر در خشمش رود — همچو چشمه پیش قلزم کم شود
چشم گم گشته ازین محو سها — یافته از غیب بینی بوی ها
خود نمی یابم سگی گوشی کو من — نکته گویم از آن خشم حسن
می چکید آن آب محمود جلیل — سیر بودی قطره اش را چو سیل
تا جاله در پر و منقار خویش — گر دهد دستوریش آن خوب کیش
باز گریه خشم کبیر از فروخت — فر و نور و صبر و علم را بسوخت
بار جانم با زصد صورت تند — زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح ار یکدم برآرد با شکوه — صد جهان تا نفسه زاید پشت کوه
دل بجنبیده بجنبش مهتدا — ورنه در افتد غیرت بر دو تا
غیرتش را هست حلم بس نهان — ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جا نمی — تا دل خود را زبند پند کند
گر کنم بارای ها مان مشورت — گر نبشت پشت ملک قطب مخلدان
مصطفی را رای زن صدیق رب — رای زن بوجهل را شد بولهب
وافق جنسیت چنانش کرد رب — کان نمی جنبد ز پیشش گشت سر
جنس سوی جنس صد پره پرد — بر خیالش بندها را بر درد

قصه آن زن که طفل او بر سر ناودان رفته و از مرتضی علی علیه السلام چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضا — گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش بخوانم نمی آید به دست — ور هلم ترسم که او افتد به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما — گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمیداند بدست — ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو — او همیکاهد از من چشم و رو
از برای حق شما اید ای مهان — دست گیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم — گر بدو از میوه دل بگسلم
گفت طفلی را بر آرید هم به بام — تا ببیند جنس خود را آن غلام
جنس بر جنسیت عاشق جاودان — سوی جنس آید سبک بر ناودان
آنچنان کرد و چو دید آن طفل او — جنس خود خوش خوش بیاورد
سوی بام آمد ز متن ناودان — جاذب هر جنس را هم جنس دان
سوی او آمد سوی طفل طفل — وا رهید از او فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغامبران — تا بجنبیده رهند از ناودان
پس بشر زان بود خود را مشکم — تا بجنس آیند و کم گردند گم

زانکه جنسیت عجایب جاذب است — جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند — با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند — جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده — جانستان شاگرد شیطانی شدند
صد هزاران خوی بد آموخته — دیده های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد — کو کو آید خلق را ملک ابد
زان سگان آموخته حقد و حسد — آن حسد کردن ابلیس زاد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست — از حسد قولنجش آید درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته — می نخواهد شمع کس افروخته
بین کمالی دست آور تا تو هم — از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا میخواه دفع این حسد — تا هدایت دار ماند زین جسد
وز ترا مشغولی بخشد درون — که بزدادی ازان سوی برون
جرعه ای را خدا آن میدهد — که بدوست از دو عالم میرهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش — کو رهان میرباند از حشیش
خواب را زد آن بد انسان میکنند — کز دو عالم فکر را بر میکنند
کرد مجنون را ز عشق پوستین — کو ببشناسد عدو از دوستی
صد هزاران هم چنین میداد او — که برادر اکات تو نیکار او
هست میهای شقاوت نفس را — کو زره بیرون برد آن نحس را
مست میهای سعادت عقل را — کر پاید مشغول می نقل را
جنبه گردون ز سری خویش — بر کند زان سو که بر راه خویش
مین به هستی و لاغ و مستو — هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین میها بگو زین چیزها — مستیش بنود ز کوته دستها
زانکه هر مشوق چون چیست بر — آن یکی در وجه صاف چو زر
می شناسایی نکیش با احتیاط — تا نیسی پای پی منزه داختلاط
هر دو هستی میدهد لیک این — هستی از دو گلستان نا رب دین
تا رسی از فکر و سواس و حیل — بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک — و ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتشست و یار او — که بود آهنگ هردو بر علو
چون بسبزی لوتیر گوز تی — در میان حوض یا جوی بهی
تا حیات او فزون یابد بچیست — کو دلش غالب بود و او دونبات
میل بادش چون سوی بالا بود — طرف خود رام سوی بالا کشید
بار آن جانها که جنس اولیاست — سوی ایشان کش کشان چون سایه هاست
زانکه عقلش غالبست و بی زشک — عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان سوای نفس غالب بر عقل — نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون لعین — هست سبطی جنس موسی امین
بودها مان جنس فرعون را — برکندیش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید — کز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور — هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مومن تو زود — در گذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مومن که نورت میکشد — آتشم را چونکه دامن بکشید
میرمد آن دوزخی از نور هم — زانکه طبع دوزخست ای محتشم
دوزخ از مومن گریزد آنچنان — که گریزد مومن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او — ضد نار آمد حقیقت نور جو
در حدیث آمد که مومن در دعا — چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از مومن همان طور میگریزان — که خدایا دور دارم از فلان
جاذبه جنسیت است اکنون ببین — گر تو جنسی کیستی از کفر و دین

گر بماند ماهیی شیطان تنی
رود در چنگ ماهان و نهان گشتنی
در جهان جنگ شادی این بست
این عنایت اند در وادی ما گرفت
وعده‌های آن کلیم الله را
گفت با هامان چو تنهااش یافت
با کنار و کریبان کرد آن لعین
از جگر گفت اندر روی شاه
جمله عالم را مسخر کرده تو
پادشاهان لب نهاده بر آستان
تا کنون معبود و مسجود جهان
تو کمترش اول و ای شاه چنین
بندگان مان خواجه تا شش باشیم
دوست از دشمن همی نشناخت او
دشمن تو خود تو بودی ای لعین
پیش تو این حالت بد و نیست
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند
تو بدان فخر آوری کز ترس تن
هرچه او هموار باشد بر زمین
هر که بالا رود ابله‌تر است
چون نمودی و گشتی زنده زود
شرح این در آینه اعمال جو
بس کنم خود زیرکان را این بس است

ور ببیند ماهیی آن گنج را — در لب و ماهیی سیمین تنی
ساعد صدق از کف موسی بنوش — تا شود غالب عقل و هوش
جهد کن تا حضرت اشکسته شود — که پیچی بر عدو سر دم شکست
آن ستیزه‌رو بسنجی عاقبت — باز کرد احوال فرعون و بشیر

مشورت کردن فرعون لعین با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

کار را با بخت چون زر کرده تو — از مشارق در مغارب بی‌تجا
سر بر آستانه خاک تو ای کیقباد — اسب تازی چون به چند اسبها
بوده گردی کمینه بندگان — در هزار آتش شدن زین غم خوشتر
تا نه بیند چشم من بر شاه این — خود نبود دست و مباد این چنین
ای دلان جان دل خراشش تا شوم — چشم روشن دشمنان و دوست کور

تزییف سخن هامان

که دو او دل وا خو گشت — گر ازین دولت بتازی خوخوان
که سپاه ایشان ز تن بریده‌اند — مشرق و مغرب چو بود برآید
چاه مرست گشت و دم زور چنین — هرکه اودم سجودی میکنند
تیرها را کی هدف کرد و برین — نزد بان خلق این با نیست
استخوان او بتر خواهد شکست — آن فرعت و اصلش آن نبود
یا عیبی باشی شرکت ملک جو — چون بپرد وزنده سنتی آن خود
که بیابی فهم آن از گفت و گو — گر بگویم آنچه دارم از درون
بانگ دو کردم اگر در ده کسیست — حاصل آن هامان بدان گفتار شد

نقش و عشق بر دوان آمیخته
تا شود غالب معانی بر نقوش
گرچه فرعون دون این بشنود
گفت با هامان برای مشورت
گفت و محرم ساخت آن گمراه را
جست هامان و گریبان را درید
کوفت دستار و کله را بر زمین
این چنین گستاخ آن حرف تباه
سوی تو آرند سلطانان خراج
رو بگرداند گریزد بی‌عصا
که خداوندی شود بنده‌پرست
که زمین گردون شود گردون زمین
گشت ما را پس گلستان قعر گور
نزد را کور آنکه می‌باخت او
نیکنامان را که دشمن بکین
این بجارت را همی آید خزان
چون کند آخر کسی را بیدار
زیرا اندر جان او می‌اکنند
عاقبت زین نردبان افتادنیست
که ترغ شرکت یزدان بود
وحدت محض است آن شرکت کیست
پس جگرها کرده اند ز حال خون
این چنین رای بد آن فرعون

گفتی دولت رسیده تا دهان
گفت موسی لطف بنمودیم و جود
آن خداوندی که نبود راستین
آن خداوندی که هر دیده بود
آن خداوندی که او دست عطا
آن امیران عرب گرد آمدند
که تو میری هر یکی از ما امیر
تو ز بخش ما و دوست خوانشو
گفت میری مر مرا حق داده است
کین قران احمدست و دور او
گفت نی نی مر مرا حق ملک داد
قوم گفتندش که ای میر افسونگر
رو بشهر آورد سیل بس مهیب
هر امیری نیزه خود در فکند
نیزها را همچو خاشاکی ربود
واستام آن قضیب آن سیل رفت
چونکه کس که حقد ایشان چیز بود
نیزها را گر ندیدی یا قضیب
هیچ نوبت نیز ندیدش هر دوام
آنچنان زین آفت سر انگیخت
ثمه عصا آورده‌ام بهر ادب
این عصایی بود این دم اژدها
این عصا از دوزخ آمد چاشنی

او کلوی او بریده تا کمان — فرزند فرعون را و اولیا

بیان اثر کردن سخن هامان در فرعون و نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان او

بار بستانند از تو همچو وام — ور خداوندی که عاریت کجا

منازعت کردن امیران با مصطفی علیه السلام که ملک را با ما مقاسمت

میر بکسر بدید او را فاتو — قوم گفتندش که ما هم زان قضا
رشتها را عاریت از بهر زاد — میری من تا قیامت باقیست
حیلت حجت بر فزون جوئی تو — در زمان ابری بر آمد ز امر او
اهل حیله ان کنان کول نیب — گفت پیغمبر که وقت امتحان
تا شود در امتحان آن سیل تند — پس قضیب انداخت در وی مصطفا
آب سیل تیز پر جوشش نبود — نیزها گم گشت جمله و آن قضیب
رو بگردانید از آن غمر و برفت — چون بدیدند از وی آن امر عظیم
ساحرش گفتند و کاهن از حسد — ملک بر بسته چنان باشد ضعیف
آنچنان بین نام او بین ای عجب — تا نشان را سیل نیزه مرگ بر
همچنین هر روز تا روز قیام — گر ترا عقلست کردم لطفها
از عصا گوشش و سرت پر خون کنم — اندرین آخر خوران مرد مان
مرغی را گو نباشد منتخب — اژدهایی میشود در قهر تو
تا نگویی دوزخ بیزدان کیست — اژدهای کوهی تو بی امان
کو سیاست دبیه اندر روشنی — ور نه ور مانی تو در زندان من

هیچ شد را این ستم صاحب صفا
خود خداوندیت را درویش بود
ور ازانه دست دادن تو آستین
ای دل و ای جان ای دین بود
تا خداوندیت بخشد مشتری
نزد پیغمبر منازع میشدند
بخش کن این ملک و ملک خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو
سروری جمله جهانم کرده است
حاکم و ده امیر تا جهان خدا
میری عاریتی خواهد شکست
سیل آمد گشت آن اطراف پر
آمد اکنون تا کران کرد عیان
آن قضیب معجز فرمان روا
بر سر آب ایستاده چون رقیب
پس سجده کردند آن میران ز بیم
ملک بر بسته چنین باشد ضعیف
نام او دولت تیزش مرد
ور حجی آورده‌ام حجت عصا
می بیاید از عصای تو امان
گل شده‌ای گشته در فعل و قول
لیک پیکر اژدهای آسمان
مخلفت نبود از زندان من

بازگرد از کفر سوی دین حق / ورنه در نار ابد مانی خلق
بازگرد ای کم‌ره بدبخت دون / ورنه در دوزخ درافتی سرنگون

عارفان پرسیده که بهشت و دوزخ کیست

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآید دردها / تا بگویی دوزخست و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل / تا بگویی که بهشتست و حلل
از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بی‌گنهان را مگز / فکر کن از ضربت نامحترز
سبطیان را از بلا محفوظ کند / آب بر فرعون در دم خون کند
نیل را بر قبطیان حق خون کند / پر بکلّی قند نامعهود کند
تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار و راه‌مست
نیل تمییز از خدا آموختست / کرگ و آهو این ز حجت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقل آمد پدید / وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت / عقل آنسو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
بر کسی ناید بکرد و وقت خویش / از پس ماند بهنگام ایستش
چون نکردی فهم این از انبیا / دانش آورند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ داری از قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
گر ز بیند آنکه هم زان حاکمیم / تا بر نداری تن ما حاکمیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق / کو میان مرد و هست کرد فرق
چون زمین که قارون را بخسف / در حق قارون که قهرش کرد خسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون ستون ناله ز انجیر نبی / باخبر گشته از آن شیخ و صبی
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را کرد ظاهر السلام

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم می‌گوید

دی یکی می‌گفت عالم حادثست / فانی است این چرخ و حقش وارثست
فلسفی گفت چون دانی حدوث / حادثی ابر چون داند غیوث
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب / تو چه می‌دانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیده‌ای / از حماقت اندرین پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون‌گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث می‌کردند روزی دو فریق
در جدال و در خصومت در ستوه / گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
من بسوی جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی می‌گفت گردون فانیست / بی‌گمان این بنا را بانیست
وان دگر گفت این قدیم و بی‌کیست / نیستش بانی و یا بانیست وی
گفت منکر گشته‌ای خلاق را / روز و شب آرنده رزاق را
گفت بی‌برهان نخواهم من شنید / آنچه گولی آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی‌حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مکن بر من تو خشم

گفت دیگر بس که گشت این خلق گیج / کی سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یاران در دوم حجت بداد / در حدوث آسمانم آیت است
من بچشم دانم نشانش آن بود / در میان آنرا که در آتش رود
در زبان می‌نایدم حجت بدان / همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیداتر ز گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من
اشک خون بر رخ همی بیند دود / حجت حسن و جمالش می‌شود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
گر چه باری من کم آید قبول / ورنه کوته کن سخن بس عرض و طول
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / گر تو قلبی من نکویم در جهند
هست آتش امتحان آخرین / که در آتش در فتد این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند / از محک و سنگ سوی آتش روند
آب و آتش را دای جان اتی / نقد و قلبی را که باشد او نهان
یا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیرانان شویم
یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم / که من و تو این گره را وا کنیم
همچو کرده هر دو در آتش رسند / هر دو خود را در تف آتش نهیم
فلسفی را سوخت خاکستر کرد / منقی را ساخت تازه تر کند
آن خدا گو بنده مرد بدیع / رفت و سوزید اندر آن آتش عی
از موذن بشنو این اعلام را / کوری افزون روان خام را
گر شنو زین بیت این نام ازل / گشت منکر صد ربوبیت و جل
زین براهین صد هزار اندر جهان / بر در دیده پر دهای منکران
چون گزو بشنید و غالب شد صواب / در دوام معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زد از سبق / در حدوث چرخ پیروزست و حق
حجت منکر همیشه زرد رو / یک نشان بر صدق آن انکار گو
یک مناره در ثنای منکران / کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو که بر آنجا مخبری / یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت میدهد زو حق نشان
سکه شاهان همی‌گردد دگر / سکه احمد ببین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری / وانما یک سکه نام منکری
خود مگیر این معجز چون آفتاب / صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره نه کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا بکرد اند زبان
یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ شد شنیده که هر جا ظاهرست / آن ز حکمتهای پنهان مخبرست
فایده هر ظاهری خود باطنست / همچو نفع اندر دوا ... ست
مرده بهر آنکه دهر معنی است / باطنش بنگر بدین ظاهر مایست
این تفاوت حق نهاد اندر زمان / تا بداند اهل عرفان در جهان
عمر کرکس کم ز ارواح و بغداد / مرگ کرکس می‌نبیند ... کار
هر کبوتر را بیاشد این بیت / می‌بمیرد از کبوتر صد هزار
زغاط کرد ذکر کرکسانی ای / چونکه ظاهر من شنید از جهل تو
جمله خداوند کرکسانی را / می‌نبیند از عیانه بس ...

تفسیر آیة که و ما خلق السموات والارض وما بینهما الا بالحق

می‌نماند زین جهان یکبارها / کل شی هالک الا وجهه
هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه بهر میهمانان و کسان / بلکه از بهر که و چه سازد آن
شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته را از نقش آن

هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب
بهر عین کوزه نی بر بوی آب

هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام
بهر عین کاسه نه بهر طعام

هیچ خطاطی نویسد خط بفن
بهر عین خط نه بهر خواندن

نقش ظاهر بهر نقش غایبست
وان برای غایب دیگر ببست

تا سیم چارم دهم بر می‌شمر
این فواید را بمقدار نظر

همچو بازیهای شطرنج ای پسر
فایدهٔ هر لعب در تالی نگر

این نهاده بهر آن لعب نهان
وان برای آن و آن بهر فلان

همچنین دیده جهات اندر جهات
در پی هم تا رسی در برد و مات

اول از بهر دوم باشد چنان
که شدن بر پایه‌های نردبان

وان دوم بهر سیوم میدان تمام
تا رسی تو پایه پایه تا بجام

شهوت خوردن ز بهر آن منی
وان منی از بهر نسل و روشنی

کندبینش می‌نبیند غیر این
عقل او بی‌سیر چون نبت زمین

نبت را چه خوانده چه ناخوانده
هست پای او بگل درمانده

گر سرش جنبد بسیر باد رو
تو بسر جنبانیش غره مشو

آن سرش گوید سمعنا ای صبا
پای او گوید عصینا خلنا

چون ندارد سیر میراند چو عام
بر توکل می‌نهد چون کور گام

بر توکل تا چه آید در نبرد
چون توکل کردن اصحاب نرد

وان نظرهایی که آن افسرد نیست
جز رونده جز درنده [illegible] نیست

آنچ در ده سال خواهد آمدن
آن زمان بیند بچشم خویشتن

همچنین هر کس باندازهٔ نظر
عیب و مستقبل ببیند خیر و شر

چونکه سد پیش و سد پس نماند
شد گذاره چشم و لوح غیب خواند

چون نظر پس کرد تا بدو وجود
از دو آغاز هستی رو نمود

بحث املاک زمین با کبریا
در خلیفه کردن آدم لا

چون نظر در پیش افکند او بدید
آنچ خواهد بود تا محشر بدید

پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل
پیش می‌بیند عیان تا روز وصل

هر کسی اندازهٔ روشندلی
غیب را بیند بقدر صیقلی

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
بیشتر آمد برو صورت پدید

گر تو گویی آن صفا فضل خداست
نیز این توفیق صیقل زان عطاست

قدر همت باشد آن جهد و دعا
لیس للانسان الا ما سعی

واهب همت خداوندست و بس
همت شاهی ندارد هیچ خس

نیست تخصیص خدا کس را بکار
مانع طوع و مراد و اختیار

لیک چون رنجی دهد بدبخت را
او گریزاند بکفران رخت را

نیک بختی را چو حق رنجی دهد
رخت را نزدیکتر وا می‌نهد

بددلان از بیم جان در کارزار
کرده اسباب هزیمت اختیار

پردلان از جنگ هم از بیم جان
حمله کرده سوی صف دشمنان

رستمان را ترس و غم وا پیش برد
هم ز ترس آن بددل اندر جو فسرد

چون محک آمد بلا و بیم جان
زان پدید آمد شجاع از هر جبان

حاصل آنکه او بوسوسه هر کو [illegible]
از تقاضا در قضا تا ند گریخت

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که من خدایم ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا
کای گزیده دوست میدارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم
موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی بپیش والده
وقت قهرش دست هم بر وی زند

خود نداند که جز او دیار هست
هم ازو مخمور هم ازو مست

مادرش گر سیلی بر وی زند
هم بمادر آید و بر وی تند

از کسی یاری نخواهد غیر او
اوست جمله شر او و خیر او

خاطر تو هم ز ما در خیر و شر
التفاتش نیست جاهای دگر

غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ
گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

همچنین کایاک نعبد در حنین
در بلا از غیر تو لا نستعین

هست این ایاک نعبد حصر را
در لغت وان از پی نفی ریا

هست ایاک نستعین هم بهر حصر
حصر کرده استعانت را و قصر

که عبادت مر ترا آریم و بس
طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاهی بر ندیم خود و شفاعت کردن مخصوص [illegible] آن را

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
خواست تا از وی برآرد دود و گرد

کرد شه شمشیر بیرون از غلاف
تا زند بر وی جزای آن خلاف

هیچکس را زهره نه تا دم زند
یا شفیعی بر شفاعت بر تند

جز عماد الملک نامی از خواص
در شفاعت مصطفی‌وار اختصاص

بر جهید و زود در سجده فتاد
در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد

گفت اگر دیوست من بخشیدمش
ور بلیسی کرد من پوشیدمش

چونکه آمد پای تو اندر میان
راضیم گر کرد مجرم صد زیان

صد هزاران خشم را تانم شکست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست

زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
مر ترا این فضل و این مقدار هست

لابه‌ات را هیچ نتوانم

گر زمین و آسمان بر هم زدی
ز انتقام این مرد بیرون نامدی

ور شدی خود ذره ذره لابه‌گر
او نبردی این زمان از تیغ سر

بر تو می‌ننهیم منت ای کریم
لیک شرح عزت تو میکنیم

این نکردی تو که من کردم یقین
ای صفاتت در صفات ما دفین

تو درین مستعملی نه عاملی
زانکه محمول منی نه حاملی

ما رمیت اذ رمیت گشته‌ای
خویشتن در موج چون کف هشته‌ای

لا شدی پهلوی الا خانه گیر
ای عجب که هم اسیری هم امیر

آنچه دادی تو ندادی شاه داد
اوست بس والله اعلم بالرشاد

وان ندیم رسته از خوف و بلا
زین شفیع آزرد و ببرید از ولا

دوستی ببرید زین مخلص تمام
رو بحایط کرد تا نارد سلام

زین شفیع خویشتن بیگانه شد
زین تعجب خلق در افسانه شد

که نه مجنونست یاری چون برید
از کسی که جان او را واخرید

واخریدش آن دم از گردن زدن
خاک نعل پاش بایستی شدن

باز گونه رفت و بیزاری گرفت
با چنین دلدار کین دلداری گرفت

پس ملامت کرد او را مصلحی
کین چنین چون میکنی با مخلصی

جان تو بخرید آن دلدار خاص
آن دم از گردن زدن کردت خلاص

گر بدی کردی نبایستی رمید
حاصل نیکی کران بدل بار جهید

گفت بهر شاه مبذول است جان
او چرا آید شفیع اندر میان

لی مع الله وقت بود آندم مرا
لا یسع فیه نبی مجتبی

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
من نخواهم غیر آن شه را پناه

غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام
که بسوی شه تولا کرده‌ام

گر ببرد او بقهر خود سرم
شاه بخشد شصت جان دیگرم

کار من سربازی و بیخویشیست
کار شاهنشاه من سربخشیست

فخر آن سر که کف شاهش برد
ننگ آن سر کو بغیری سر برد

شب که شاه از قهر در قیرش کشد
ننگ دارد از هزاران روز عید

خود طواف آنکه او شه‌بین بود
فوق قهر و لطف و کفر و دین بود

زان نیاید یک عبارت در جهان
که نهانست و نهانست و نهان

زانکه این اسما و الفاظ حمید
از کلابه آدمی آمد پدید

علم الاسما بد آدم را امام / لیک نه اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید
گر چه از یک وجه منطق کاشف است / لیک از ده وجه پرده و مکتنف است
گر چه از خشمش تهم کرد او خلاص / لیک هم شه شد ز راه او مناص

گفتن خلیل مر جبرئیل را علیهما السلام که در جواب قول او اما الیک فلا

من خلیل وقتم و تو جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد / که بپرسید از خلیل اول مراد
که مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نه رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر آن دنیاست مرسل رابطه / مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دلی ار سامع بدی وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گر چه او محو حق است و بی سر است / لیک کار من از آن نازکتر است
گر چه او گرداند شناسات لیک / پیش جسم بد نماید هست نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر عشق کیشان کرام
بس بلا و رنج می باید کشید / عامه را تا فرق را تانند دید
کین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین بلا کمتر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا / بر سعید آن آب و خون بر اشقیا
هر که پایان بین‌تر او مسعودتر / جد تر او کارد که افزون دید بر
آنکه داند کین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری / منکری‌اش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمع دگر / بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این می‌کنی / که صور زیتست و معنی روشنی
ور نه این گفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورت بهر عین صورتست
این چرا گفتن سؤال از فایده ست / جز برای این چرا گفتن بدست
از چه رو فایده جویی ای امین / که بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب
هر چه بینی در جهان از آستی / هست بهر معنی و غیبی حکمتی

سؤال کردن موسی حضرت را که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جان‌فزا / وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک می‌خواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سائل شدی در کاشفی / بر عوام ار چه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و قوا
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خرفروشان خصم یکدیگر شدند / تا کلید عقد آن بند آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذو اللباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وادهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که در اینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب می‌کند در بیختن
گفت این دانش تو از که یافتی / که به دانش بیدری برساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانکه اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح حق که باقیست همچون روغن در این دوغ پنهان است

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی‌جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعی است / آنچنان گوشی قرین داعی است
همچنانکه گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما گوش کر و گنگ ازلیست / کو نه بپذیرد دم و تعلیم نیست
آنکه بی تعلیم ناطق بد خداست / کو صفاتش از عللها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا / بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می‌نماید هست پوست / وانکه فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا نگردانی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است

مثال دیگر هم درین معنی

زانکه این فانی دلیل باقیست / لابه مستان دلیل ساقیست
هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم

گر نبودی جنس آن با ما / نیز مرده کی بجستی در هوا
زان نشناسی باد را گر آن صباست / یا دبورست این بیان آن خفاست
این چنین ماندان سرّ علم / فکر می‌جنباند او را دم بدم
فکر کان از مشرق آید آن صباست / وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست / مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن‌فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب / پیش او نه روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام / بی‌شب و روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو آن را ای مقلد بی‌یقین
می‌ببیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / می‌دوی پیش معبر بارها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست / فرع این گفتن چنین سرّ کیست
خواب عامست آن خود ای خواجه خواص / باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد اوستان / خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب / خر ز هندستان نکرده اغتراب
جان همچون پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش‌بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین‌جیب را / بنگر ای شب‌کور این آسیب را
هر دم آسیبیست بر ادراک تو / نبت نو نو رسته بین از خاک تو
زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب / بسط هندستان دل را بی‌حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید / مملکت بر هم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود / که جهد از خواب دیوانه شود
می‌فشاند خاک بر تدبیرها / می‌دراند حلقهٔ زنجیرها
ترک گیر و ملک دنیا سربسر / ملکی بر هم زندی در بسر
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو از بهر خدا

حکایت آن پادشاه‌زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود

پادشاهی داشت یک برنا پسر / ظاهر و باطن مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی‌یابید در وی آه راه
خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداری ویش / که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن / بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب / آنچنان غم بود از تبدیل رب

این عجب که جز از یک روی ورد / وان ز یک روی دگر احیا و رد
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک / باز هم از سودای دیگر تابناک
شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب فرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بد ظن گرفت
ور رسد خاری چنین اندر قدم / گر رود گل یادگاری بایدم
چون فنا را شد سبب بی منتها / پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه در سوی مرگ لدیغ / میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ درست / ور سوی خصمان جفا بانگ درست
جان برو برخوان کتاب طب را / تا شمار ریگ بینی رنجها
زین همه درها درین خانه رهست / هر دو گامی پر ز کژدم‌ها چهست
باد تیزست و چراغ ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر بباد آن یک چراغ آنی رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانیی دگر

عروس آوردن پادشاه پسر خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهر او / تا بماند زین تزوج نسل او
گر رود سوی فنا این باز باز / فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود / معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه / مصطفی که الولد سرّ ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف / می‌بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان / چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان داد از ولد / بهر رشد هر صغیر مستعد
شه هم از بهر دوام نسل خویش / جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی / نه ز نسل پادشاه طالحی
شاه خود این صالحست آزاد اوست / نه اسیر حرص فرجست و گلوست
بر اسیر شهوت و خوف و امل / بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد / نام میران اجل در یاد داد
بر اسیر از لقب کردند شاه / عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خونخوار نام / نیک بخت آن پیس را خوانند عام
صدر خوانندش که در صف نعال / جان او پستست یعنی جاه و مال
شاه چون با زاهدی خویشی گزید / این خبر در گوش خاتونان رسید

اختیار کردن پادشاه دختر زاهدی را و اعتراض کردن زن شاه

مادر شهزاده گفت از نقص عقل / شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز شح و بخل خواهی وز دها / تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست / کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت می‌گریزد از تقی / نه ز لؤم و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقیست / از فقر و قلت دونان جداست
حبه‌ای گر او بیابد سر نهد / وین ز گنج زر بهمت می‌جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام / میکند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز / یا نثار گوهر و دینار ریز

گفت رو هر که غم دین برگزید
در سلامت خود بخطره خود ندا
صید دین کن تا رسد اندر تبع
تم بگوی شستر بنو وترا
از قضا کمپیرکی جادو که بود
جادوی کرد بس عجوزه کابلی
شاهزاده شد عاشق کمپیر زشت
آن نود ساله عجوزه گنده پیس
صحبت کمپیر او را میدرود
این جهان بر شاه چون زندان شده
زانکه هر جادو که میکرد آن پلید
سجده میکرد او که فرمان مر تراست
تا زیارب یارب و افغان شاه
گر شنید و بود او زین خبر
کان عجوزه بود اندر جادوی
منتهی و مستثنا در صدارت
گفت شاهنشه که این پسر از دست رفت
چون نگه سوی یار کرد کار
آمدم تا بر کشایم سحر او
سوی قبله بارگاه و آن جای
آن پسر را چونکه پیش آمد دلش
شاه و آیین است و اصل شهر شاه
یک عروسی کرد شاه او چنان

باقی غمها خدا از وی برید
چهره پیش تابان تر از خورشید چاشت
حسن مال و جاه و بخت منتفع
در ره و بستر و قیمت پشم را

غالب آمد شاه و ابجس دخترک
حسن دختر این خصالش آنچنان
آن نوبت بقا را شتردان عمو
چون برآمد این نکاح آن شاه را

جادو کردن کمپیرک جادو شاهزاده را و عشق او با کمپیرک

تا عروس و آن عروسی را نهشت
مدتی در خدمت آن ملک او بس
تا زکاهش نیم جانی مانده بود
وین پسر بر گریه شان خندان شده
عشق کمپیرک بسی سستر
غیر حق بر ملک حق فرمان کراست

یک سیه دیوی کابلی زنی
تا بسالی بود شهزاده اسیر
دیگران از ضعف وی با درد
شاه پس بیچاره شد در برد و مات
پس یقین گشتش که مطلق آن بست
لیک این مسکین همی زد چو عود

مستجاب شدن دعای پادشاه و آمدن مرد از غیب و خلاصی شهزاده

ای سطیر این از مثل و دو
بحری سنگ منتهای سلطنت
گفت اینک آمدم درمان زفت
یک برآرم من ز سحر او دمار
تا نماند شاهزاده زرد رو
تا ببینی قدرت و صنع خدا
سوی تخت شاه با صد امتحان
وان عروس نامیدی را
کو علاج و قند بیش سکان

دست بر بالای دست ای فتی
هم از او گیرد مایه ابرها
نیست حصار زال را زین ساحران
که مرا این علم آمد زان طرف
سوی گورستان برو وقت سحر
پس درازت این حکایت تو ملول
سجده کرد و بر زمین میزد و قت
عالم از سر زنده گشت و باو رنگ
جادوی کمپیر از ضعف برد

از شراو صالحی خویش کرد زی
کز کجوستی می تمخد در جهان
درج و نیاش همچو مشک و عود
با شراو صالحان و اولیا
عاشق شهزاده با جستجو
کر در آن سنگ بحر باسطی
گشته بر شهزاده ناگه دو دست
بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
او ز رشک سحر از خود بیخبر
روز و شب میکرد او بالای دو
چاره او را بعد از این لابه کرد
دستگیرش ای کریم ای ودود
ساحر استادیش آمد زراه
کو اسیر پیرزنی گشت آن پسر
در فن و در زور تا ذات خدا
هم بدو باشد نهایت سیل را
چون نی داعی رسید آن کوان
زکر شاکر ای سحر شکست
پهلوی دیوار است اسپید گور
زنده را که مرا کردم فضول
در بغل گردید هر تیغ و کفن
ای عجب آن دوز روز لمورد
روی وخوی زشت با ملک

شاهزاده در تعجب مانده بود
گشت بیهوش و برو افتاد رفت
از گلاب و از علاج آمد بخود
یاد آورد زان ضجیع و زان قدر
همچنان با شه خوشی با دست
مخلص این قصه بر گوییم تمام
ای برادر دانکه شهزاده تویی
چون درافکندت درین آلوده رود
زان نبی دنیات را سحاره خواند
در درون سینه نفاثات او
گر گشادی عقد او را عقلها
همچو هاری بسته استفا او
فاسق بدبخت نه دنیات خوب
تا نفخت فیه من روحی ترا
رحمت او سابق است از قهر او
تا وجود زال یابد آن ظلال
پس وصال این فراق آن بود
چون فراق نقش سخت آید ترا
چونکه صورت نیست نقش آن ابتدا
گر به پیش کمتش حسن و وجود
همچو شهزاده رسی در یار خویش
هر زمانی هین مشو با هر کسی جفت
بوی پیراهان یوسف کن سند

کز من آن عقل و فطن چون دور بود
تا به شه او از صد راه کم شده فواد
اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
تا ببین عهد بیوفا و خرمیاس

نو عروسی دید همچون ماه حسن
سیسبان ز او زخود بیهوش گشت
عهدها سالی شاه کشتش در نحیف
گفت رو من بیستم دار السرور

بیان آنکه شهزاده آدمی زاده است و آن شاه آدم است که خلیفه حق است

در جهان کهنه زاده از نوی
دم بدم بخوان و می دم قل اعوذ
کو بافسون خلق را در جب کشید
عقدهای سحر را اثبات او
انبیا را کی فرستادی خدا
شاهزاده ماند سالی و تو شصت
نه رسیده از وبال او دو نوب
وا رهاند زین و گوید بر تر آ
سابقی خواهی برو سابق بجو
دیسکه در پی آن پید دلال
صحت این تن سقام جان بود
تا بر بخت آید زنقش جدا
چون صبوری داری از شمس آگر
اندر آتش افکنی جان و وجود
پس برون آری زنا تو خار جو
هر زمان چون خود را آب و گل مپیش
زانکه بویش چشم روشن میکند

کابلی ساحره این دنیاست کو
تا رهی زین جادوی و زین قلق
هین فسون گرم دارد گنده پیر
ساحره دنیا قوی دانا زنیست
آن طلب کن خوش دمی عقده گشا
شصت سال از شست او در محنتی
نفخ اوی عقدها ز بخت کرد
جز بسحر حق نسوزد نفخ خصم
تا رهی اندر نفوس من رحمت
این گذشت آن سراج آسمان
تخت می آید فراق این جهان
ای که صبرت نیست از دنیای دون
چونکه داری این شکر کم داری سکون
حیله ای بیدار زان شر را
جهد کن در بیخودی خود را بیاب
از تصور چشم باشد این نحو
صورت پنهان و آن نور جبین

از مزید نبهجان را حسن
تا که خلق از عشق او بیهوش گشت
کای پسر یادآر آزان یار کهن
وارسیدم از جهاد العشر
سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
تا بدانی مقصد خود و السلام
گر ده در دامن این اسیر رنگ و بو
از سعادت خواه از رب الفلق
گر دو شاه آدم کرده است
حل سحر او به پای عامه نیست
راز دان یفعل الله ما یشا
ز خوشی نه بر طریق سنتی
پس طلب کن نفخه خلاق فرد
نفخ قدرت این دم آمد نفخ جهر
کای شه مسحور اینک مخرجت
این جهان و آن جهان زاخر زمان
پس فراق آن مقر دان سخت تر
چونت صبر است از خدای دوست چون
چون ز ابار خداوندی خوشتر رون
چون ببینی کر و فر قرب را
رو و تر دانه و اعلم بالصواب
که بجنبد شیب و بالا از دو در
کر چشم انبیا را او رهین

نور آن رخسار برهاند ز نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دم بدم در رو فتد هر جا رود / دیده جانی که حالی بین بود
دور چندان دور بینی کی رسی / آنجا که دور بینند خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب / می‌دوی سوی سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و می‌دوی / عاشق آن بینش خود می‌شوی
می‌زنی در خواب با یاران تو لاف / که منم بینا دل و پرده شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب / تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر / دو دوان تا آن سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب این شده / که به تو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی بجایی می‌کند / از مقامی کان غرض در وی بود
دیده و لاف خفته می‌ناید به کار / جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسب / الله الله بر ره الله خسب
تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالات نعاست برکند
خفته را گر فکر گردد همچو موی / او از آن دقت نیابد راه سوی
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست
چشم او گر تیز بین و با ضیاست / هم هبا اندر هبا اندر هباست
موج بر وی می‌زند بی‌احتراز / خفته پویان در بیابان دراز
خفته می‌بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و کثرت عیال

همچو آن زاهد که اندر سال قحط / بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است / قحط بیخ مؤمنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است / آفتاب تیز صحرا سوخته است
زرع و باغ و رز سیه استاده است / در زمین نم نیست نه بالا و پست
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم / مؤمنان خویشند و یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه است / گر دم صلح است یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشت است این زمین
من همی‌بینم به هر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا / پر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی می‌زنم / دست و چشم خویش را چون برکنم
یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون و بینید آب رود
از پدر با تو جفایی می‌رود / آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار تفت

بیان آنکه مجموع صورت عقل کل است چون با عقل کل کژروی جفا کردی

کل عالم صورت عقل کل است / کوست بابای هر آنکه اهل قل است
چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دائما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر
من همی‌بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
بانگ آبش می‌رسد در گوش من / مست می‌گردد ضمیر و هوش من

ساقیا

شاخه‌ها رقصان شده چون تایبان / برگ‌ها کف‌زن مثال مطربان
برق آینه است لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران می‌نگویم من یکی / زانکه آکنده‌ست هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادن است / عقل گوید مژده چه نقد من است

قصهٔ فرزندان عزیر که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند و جواب او

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی‌مان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ می‌زد کای مبشر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره‌سر / که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر و قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته به مغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برتر است / برتر است از خوش که لذت‌گستر است
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا برآرد موسی‌ام از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را به عشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جو چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل‌خواه
تا که معشوقت بود هم نان هم آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمت است / تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باور است / جان شرک از باوری حق بری است
جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان ریب سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن / می‌گشاید بی‌مراد من دهن
آنچنان که از عطسه و از خامیاز / این دهان گردد به ناخواه تو باز

تفسیر حدیث انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار / توبه آرم روزی من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه‌شکن / منسی است این مستی تن جامه‌کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی اندر افکند بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی‌چون روانه هر زمان / خفته‌اید از درک آن ای مردمان
جامهٔ خفته خورد از جوی آب / خفته اندر خواب جویای سراب
می‌دود کانجای بوی آب هست / زین تفکر راه را بر خویش بست
زانکه آنجا گفت زین جا دور شد / بر خیالی از حقی مهجور شد
دوربینانند بس خفته روان / رحمتی آرید بر ایشان ای مهان

پس بدیدم تشنگی خواب آورد — خواب آرد تشنگی بی خرد
خود خوابیست کو آرد خرد — بی خبر کانه اعطار داده

پیش بینی این خرد تا گور بود — پیش بینی آن بنفخ صور بود

این خرد از گور و خاکی نگذرد — وین قدم عرصه عجایب نسپرد

بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش نبیند و در باقی مقلد انبیاست علیهم السلام

زین قدم زین عقل رو بیزار شو — چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب — سخره استاره و تا گردد غیب

زین نظر وین عقل ناید جز دوار — پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع — منتظر را به ز گفتن استماع

منصب تعلیم نوع شهوتست — هر خیال شهوتی در رهبتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول — کی فرستادی خدا چندین رسول

عقل جزوی همچو برقست و درخش — در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری — بلکه امرست ابر را که میگری

برق عقل ما برای گریه است — تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن — لیک نتواند بخود آموختن

عقل رنجور آردش سوی طبیب — لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون میشدند — گوش بر اسرار بالا میزدند

میربودند اندکی زان رازها — تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست — هرچه میخواهید زو آید بدست

گر همی جویید در بی بها — ادخلوا الابیات من ابوابها
نیست حاجتتان بدین بالا دوی — خاک را داده ام اسرار را

میزن آن حلقه در و بر باب ایست — از سوی بام فلکتان راه نیست
پیش او آیید اگر خایف نه اید — نیشکر گردید ازو گرنی بدید

سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل — نیست کم از سم اسپ جبرئیل
سبز گردی تازه گردی در نوی — گر تو خاک اسپ جبریلی شوی

سبزه جان بخش کان سامری — کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او — آنچنان بانگی که شد فتنه عدو

گر بیاید سوی اصل راز — وارهید از سر کله مانند باز
سرکلاه چشم بند گوش بند — کان باز است مسکین و نژند

زان کله مر چشم باز از اصل است — گر بمیلش سوی جنس خود است
چون برید از جنس با خود گشت یار — برگشاید چشم او را بازدار

رانده دیو از حق از فلک او خویش — عقل جزوی داد از اسرار خویش
گر سری کم کن تو ز استیزه — بلکه شاگرد ولی و سستند

رو بسر دل رو که تو جزو دلی — هین که بنده پادشاه عادلی
بنده کی تو به ز سلطانی است — که انا خیر دم شیطانی است

فرق بین و برگزین تو ای حبیب — بنده آدم از کبر ابلیس
گفت آنکه هست خورشید راه او — حرف طوبی هر که ذلت نفسه

سایه طوبی ببین و خوش بخسپ — سر بنه در سایه ای سرکش بخسپ
ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است — مستعد آن صفا را مهجعی است

گر ازین سایه روی سوی منی — زود طاغی گردی و ره گم کنی
چون نبی نیستی ز امت باش — چونکه سلطان نیستی رعیت باش

پس برو خاموش باش از انقیاد — زیر سایه امر شیخ و اوستاد

ورنه گرچه مستعد و قابلی — مسخ گردی تو ز لاف کاملی

در تفسیر آیت یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله واتقوا الله ان الله سمیع علیم

هم ز استعداد وا مانی دگر — سرکشی ز استاد راز و با خبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز — ور نه بی صبر گردی پاره دوز

کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم — جمله نو دوزان بدندی هم بعلم
پس بکوشی و بآخر از کلال — هم تو گویی خویش کالعقل عقال

همچو آن مرد مفلسف روز مرگ — عقل را میدید بس بی بال و برگ
بی غرض میکرد آن دم اعتراف — کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف

از غروری سر کشیدیم از رجال — آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچست اندر بحر روح — نیست اینجا چاره جز کشتی نوح

این چنین فرمود آن شاه رسل — که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من — شد خلیفه راستی بر جای من

کشتی نوحیم در دریا که تا — رو نگردانی ز کشتی ای فتا
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو — از نبی لا عاصم الیوم شنو

می‌نماید پست این کشتی ز بند — می‌نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را — بنگر آن فضل حق پیوست را

در علو کوه فکرت کم نگر — که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم — گر دو صد چندین نصیحت پرورم

گوش کنعان کی پذیرد این کلام — که برو مهر خدایست و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق — کی بگرداند حدیث حکم سبق

لیک میگویم حدیث خوش پیی — بر امید آنکه تو کنعان نیی
آخر این اقرار خواهی کرد هین — هم ز اول روز آخر را ببین

می‌توانی دید آخر را مکن — چشم آخربین را کور کهن
هر که آخربین بود مسعودوار — نبودش هر دم ز رفتن عثار

گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز — کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را — تا بیندازی سر اوباش را

سرمه کن تو خاک هر بگزیده را — که بسوزد هم بسازد دیده را
چشم اشتر زان بود بس نورپاش — کو خورد از بهر نور چشم خار

چشم روشن شو ز خاک انبیا — تا ببینی ز ابتدا تا انتها

اشتری را دید روزی استری — چونکه با او جمع شد در آخری

از چه در رو می‌فتم بسیار من — در ره هموار و ناهموار من

شکایت استر با اشتر که من بسیار در روی می‌افتم در راه رفتن

خاصه از بالا که تا پای کوه — بر سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی‌افتی تو در رو بهر چیست — یا مگر خود جان پاکت دولتیست

در سر آیم هر دم و زانو زنم — پوز و زانو زان خطا پرخون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم — وز مکاری هر زمان زخمی خورم

همچو کم عقلی که از عقل تباه — بشکند توبه بهر دم از گناه
مسخره ابلیس گردد در زمن — از ضعیفی رای آن توبه‌شکن

در سر آید هر زمان چون اسب لنگ — که بود بارش گران و راه سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم او — از شکست توبه آن ادبارجو

باز توبه میکند با رای سست — دیو یک تف کرد و توبه‌اش شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان — که بخواری بنگرد در واصلان

ای شتر تو چون مثال مؤمنی — کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی‌آفتی — بی‌عثاری و کم اندر رو فتی

گفت گرچه هر سعادت از خداست — در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند — بینش عالی امان است از گزند

بر سر کُه می‌ببینم پای کوه / هر کُه و هموار را من تو بتو
همچنانکه دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل

آنچه خواهد بود بعد از سی سال / داند اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی

نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب

از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف

نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / پیشوا چشمست دست و پای را

که ببیند جای را ناجای را / تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
اول آنکه چشم من روشن‌تر است / دیگر آنکه خلقت من اطهر است

زانکه هستم من ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی‌گمان / تیر کج پرد چو کژ باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابات اشتر را و اقرار آوردن بفضل و بر مرد

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک تر

ساعتی بگریست و در پایش فتاد / گفت ای بگزیده رب العباد

چه زیان دارد که از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی
فضل تو بر من فزون است از شمار / هم ز فضل خود مرا امیدوار

گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی ز اهل ولا

خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه‌جو

همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبه نفیس

وه که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود به بخت سرمدی

ادخلی تو فی عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی در یافتی
در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه خفا

اهدنا گفتی صراط المستقیم / دست تو بگرفت و برد تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز

اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در حوض شیر

تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست

منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل
غرشی کن شیروار ای شیر حق / تا رود آن غره بر هفتم طبق

چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غره شیرها
بر نویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریادلی نیکوگهر

لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبو بنیت خویش از نیل پر کن بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری من و تو

آب نیل است این حدیث جانفزا / یا رب این در چشم قبطی خون نما

من شنیدم که درآمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی

گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو

زانکه موسی جادویی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زان آب صافی می‌خورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند

قبطی اینک می‌مرد از تشنگی / از پی ادبار خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد زان آب ای یار کهن

من طفیلی تو بنوشم آب هم / کز طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم

طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب خواه / که بخور تو هم شد آن آب سیاه

باز ازین سو کرد کژ خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت

ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را او خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی‌وار شد

قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمت است از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو

خشم بنشان چشم بگشا شاد باش / عبرت از یاران بگیر استاد باش
کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف

کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر آن کوه برگ کَه شود
کوه را کَه کن به استغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش

تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفترا

آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیله‌ات باد هوا پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند

تا تو پنداری که تو نان می‌خوری / زهر ماری کاهش جان می‌خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان بر کند

یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید زغبه در گوش و دهان

اندر آید لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری

شاه‌نامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز

ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذو الجلال

کآتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد ببین

آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون خمر و خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک / کو کلام ایزدست و روحناک

نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جویی بود / هر که از سر صحف بویی برد

یا تو پنداری که روی اولیا / آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب ماند پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند نور روی خلق

که سبق برده است بر خورشید شرق / چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
ور همی بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن روپوشهاست

سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه است و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام

گفت یزدان که تراهم ینظرون / نقش حمامند هم لا یبصرون
می‌نماید صورت ای صورت‌پرست / کان دو چشم مرده‌اش ناظر است

پیش نقشش خشم می‌آری تو آب
می‌نماید سر و سبلت رنگ و بو
عشق را خدمت کنی در جهاد
رسته خیری و چو پیدا آن نهان
نکته‌ای پیدا به لطف حق
بین ظلمت این نقش بوده است
گفت قبطی تو دعایی کن که من
تا بود که قفل این در وا شود
مشکل از تو صاحب قفل بشنود
سبطی آن دم در سجود افتاد گفت
جز تو پیش که برآرد بنده دست
اول و آخر تویی ما در میان
باز آمد او به هوش اندر دعا
که سلامت بشتاب ایمان بخش کن
دوستی بود او از تو ناگفت
تو کی شاخی بدی از نخل خلد
من سوی آب رفتم سوی سیل
تر بیخ خود و هم زاهد سبزی
آن جگر که بود گرم آب خوار
کافرم بودم تر از این جمله خوش
کافرم ... دارو و درمان
موسی‌ای را اول و هم آنکه عصا
چون تو باری که من ...

گر جوابم نیست ای دل عجب
پس اگر گوشش بر جهد چو
پس عقل آنست کاو زاید بنا
زانچه او گشته اصل جهان
گوهری کرده پر از زر بیش
همتا زخشم از ره برده است

خواستن قبطی دعا از سبطی جهت ...
او دعا کردن و مستجاب شدن

با طبیبی باز کرد او اسر و
کای خدای عالم و جهر و نهفت
هم دعا و هم اجابت از تو است
هیچ هستی که نیاید در بیان
لیس للانسان الا ما سعی
تا بپرم روز و شب آن کهن
حمدلله عاقبت دستم گرفت
چون گرفتم او را تا خلد برد
بحر دیدم در کرم کیل کیل
تا بحیرت تشنگی نارد مرا
که پیش همت آب آفتاب
بی سبب ... واسطه یاری عبر
کوه را و چاه را امید آن کم
تا زند بر عالمی شبه را
تا برانده او دعا را ز انبه

زجه بس بی بخت این بخش
حق اگرچه سر نجنباند برون
حق نجنباند به ظاهر سر ترا
آنچنان که ابر سبکی ... گم
فهم خاکت و دو حق باشند او
می‌نماید او که جشنی ...
با بزد دست ... بوی مشک
سبطی و قبطی همه بندهٔ تو اند
هم ز اول تو دهی میل دعا
این چنین می‌گفت تا افتاد طشت
در دعا بود او که ناگه نعره
آتش در جان من انداخته
کیمیا پی تو صحبتهای تو
سیل بود آنکه تم را در ربود
ای من آن ...ش که کنون آب گیر
آنکه جوی و چشمه‌ها آب شد
کاف کافی آمد او بهر عباد
کافری نان زد ... میری دهم
یا بهار ... نرگس و نسرین دهم
دست موسی و دم عیسی تو را
چون جمادی بزم و آب سیل شد

گر بگویم بسلام علیک
سرجنیش جنباند ... حق عقل و جان
لیک سازد بر سر آن سر ترا
آن عزیز خلق سازد چینی کز زر
در جهان گرید چو رند اوستاد
در جهان ساز دید و اغ او ... سینه
از سیاهی دل ندارد آن من
زشت را و ... خوبا جان شود
با بداو تری و میوه و شاخ و برگ
حاجز امر تو اند و بسته‌اند
هم ز می اجسر دعاها را خبر
از سر بام و پیش بهوش گشت
از دل قبطی همه و غره
هر طبیبی را به جان بنوازد خسته
هم مباد از خانهٔ دل بی تو
بر ... تا لب دریای جود
گفت روشندل آبها تیم حقیر
چشمه در اندرون من گشت
صدق و عهد و کهیعص
با سپاه و لشکرت میری دهم
پی کتاب و اسم تا طین دهم
کرطایا بخ می‌زند بر آفتاب
خود کم خون عمر آتش را ز نخ

شاهدیت را غم که ذوق آب ...
سوی رحمت ببینی آمده
پس کمان بیدم که ایمان آورم
سوی چشم خود یکی نیلم روان
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد
با عوام این جمله بسته و مرده
عامه گفتندی که پیغمبر ترش
یکزمان در چشم ما آیید تا
این درخت هستی است امرود بن
چون فرود آیی ببینی رایگان
آن زنی می‌خواست تا با مول خود
پس به شوهر گفت او کای نیکبخت
گفت شوهر را که ای بایون
گفت شوهر نه سرت گویی که گشت
گفت ای زن هین فرود آ از درخت
گفت شوهر کیست آن ای روسپی
او مکرر کرد بر زن آن سخن
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست
هر جلبی بر ... نیش تا زلان
نقل کن ز امرودبن اکنون برو
چون فرود آیی از این امرودبن
چون فرود آیی از آن کردی جدا
راست بینی گردد آسمان ورب

که نیابی سوی شاد ... بهار بیل
نیل خون بینی از آن آبی شده
تا ازین طوفان خون آبی خورم
بر قرارم پیش چشم دیگران
پیش چشم دیگران درد و جای
زین عجب‌تر من ندیدم ...
از چه گشتست و شدست او دوزخی
خنده‌ها بینید اندر رسل ای
تا بر آنجا می‌نماید نو کهن

باز چون تجدید ایمان بر تنی
چون سرشته تکمه داری در رون
من چه دانستم که تبدیلی کند
همچنانکه این جهان پیش نبی
بت و بالای پیش چشم تیز رو
کور را یکسان به پیش چشم ما
خاص کنندی که سوی چشمتان
ابر ... امرودبن نماید آن

باز از فرعون بیزاری کنی
نیل ذوق تو شکر و نسیج خون
در نهاد من درایی که تشد
غول تسبیح است و پیش ما غنی
از کلوخ و سنگ ... و فرو ده
روضهٔ یا حفرهٔ بخشم اولیا
می‌نماید او ترش ای افتان
منعکس صورت نبیند ای فلان
بید زنگ جهای خشم و یزرا
یک جهان بد کل ...
تن زند در پیش شوی کول خود
چون ز بالا پیش شوهر بنگریست
ای نبی تو خود مخنث بوده
کیست بر پشت فرو خفته ها
زن کسی آن مول را اندر بر است
هین سرت برگشته شد هرزه متن
گر تمیدیدم چو تو ای قلتبان
تو مشو بر ظاهر فرش گرو
تا بدان امرودبن هست نیک
که بر او دیده کژ و احول بود
شاخ او بر آسمان هفتمی
راست بینی بخشد آن چشم ترا
آنچ که پیش تو آن خورست

حکایت آن زن بدکاره که میخواست که در برابر
شوهرش با مول صحبت دارد و او را بر درخت امرود ...

من توانم میوه چیدن بر درخت
کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
که سرت گشت از خوف کسی نو بخت
که بیا لای تو آمد چون کپی
گفت زن این هست از امرودبن
این همه تخییل از امرودبن است
نه لها جایست پیش عاقلان
گفت تو خیره چشم و خیره رو
گر نماید فکرت و چشم و سخن
صد بیانش کرد از رحمت جدا
مصطفی کی خواستی آنرا ز رب

چون برآمد بر درخت آن زن گریست
تو بزی او چو زن بگشود ...
زن مکرر کرد کای خوش حیله
چون فرود آمد بر آمد شوهرش
گفت زن نیست ای غیر من
از سر امرودبن من همچنان
نزل التلبیس آنها ... شو
کاهان امرودبن چون نیکبخت
این منی و هستی اول بود
یک درخت بخت بینی گشته این
زین تواضع کرد فروتنی خدا
گفت بنما جزو جزو از دون ...

بعد از آن بر رو بران امر بود / گر مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این درخت / چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتشش را سبز و خرم میکند / شاخ او انی انا الله میزند
زیر ظلش جمله حاجات روا / این چنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال / که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوم حق نما / اصله ثابت و فرعه فی السما

بقیهٔ قصهٔ موسی علیه السلام

کاندرش پیغام از وحی مهم / که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسیست / کامرش آمد که بیفکنش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن برگیر او را از امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب / چون بامرش برگرفتی گشت خوب
اول او بد برگ‌افشان بره را / گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد کف بر سر زنان
اندر ایشان بر آمد قحط و مرگ / وان ملخهایی که میخوردند برگ
تا بر آمد بیخود از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر منتهی
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست / چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد که اتباع نوح کن / ترک پایان‌بینی مشروح کن
منکر آخر که تو داعی ربی / امر بلغ هست نبود آن تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو / جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق / فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت میکند / شیخ ارشاد و هدایت میکند
چون پیاپی گشت آن امر شجون / نیل میکرد و سراسر جمله خون
تا بنفس خویش فرعون آمدش / لابه میکرد و دوتا گشته قدش
کای که ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره گردمت فرمان‌پذیر / من بعزت خو گرم سختم مگیر
هین بجنبان لب برحمت ای امین / تا ببندد آن زبان آتشین
گفت یارب می‌فریبد او مرا / می‌فریبد آن فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش / تا بداند اصل را آن فرع‌کش
کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست / هرچه بر خاکست اصلش از سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان / پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها / وا دهد هرچه ملخ کردش فنا
وان ملخها در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند / تا منجم رو باستاره کند
تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته روی / لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه‌جوی
آکل و ماکول آمد جان عام / همچو آن بره چرنده از حطام
می‌چرد آن بره و قصاب شاد / کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ میکنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه میکنی
کار خود کن روزی حکمت بچر / تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود رهزن چو هیزم سوخته
که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش / خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنگ

خمر تنها نیست سرمستی هوش / هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون آید گیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا / آن زمان از آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / وان ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونیست هین سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب / این چنین فرمود علام الغیوب
بی مجاعت نیست تن جنبش‌کنان / آهن سردیست میکوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه‌کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت در مرعی رود
پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود / یکزمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من در اینجا ام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب / می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا / دل شود صافی و بیند ماجرا
سر برون آرد دل از آن بحر راز / اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمده اول باقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوان‌بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست / جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر درو / پس بداند سر میل و جستجو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / می‌کشد آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صدهزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حلم نایمست / خفته پندارد که این خود دایمست
تا بر آید ناگهان صبح اجل / وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد ازین غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش

هر چه تو در خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازان خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو / میدرانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا / کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه ایست / آن چو اخصاست این چون ختنه ایست
این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن این خران را در چرا

بیان آنکه خلق دوزخ نالانند با حق که ما گرسنگانیم روزیهای ما را فربه گردان

تا همه زان خوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشممند
ناله گرگان خود را موقنیم / این خران را طعمه ایشان کنیم
این خرانرا کیمیای خوش دمی / از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود / آن خرانرا طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی / تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رده / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی / گر بنوشند از جزا هم جرعه‌ای
تا که عدل ما قدم بیرون نهد / در جزا هر زشت را درخور دهد
کان شهی کان می‌ندیدندیش فاش / بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان / از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز / با تو باشد در سکون و جنبش نیز
از خرد غافل شود بر بد تند / بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل نبودی نفس تو / کی چنان کردی جنون و حبس تو
پس ز غفلت چون اصطرلاب بود / زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو / نیست چپ و راست و پس یا پیش رو
نیست آن جنبش که در اصبع تراست / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ ازو میرود / وقت بیداری قرینش میشود
نور چشم و مردمک در دیده‌هات / از چه ره آمد بجز از شش جهات
عالم خلقست با سوی و جهات / بی جهت دان عالم امر و صفات
از چه ره می‌آید اندر اصبعت / کاصبعت بی او ندارد منفعت
بی جهت دان عالم امر ای صنم / بی جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی جهت بد عقل و علام البیان / عقل‌تر از عقل و جان هم تر ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل نی بر از دلیل / لیک نی پی برد بنشناسد عقیل
پی بپی می بر ز دوری اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون ره برد / بسته فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده موصول جوست / وهم او آنست کان خود عین هوست

پس پیمبر دفع کرد آن وهم ازو / تا نباشد در غلط سودا پزو
وانکه اندر وهم او ترک ادب / بی‌ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر / میرود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد این چنین / کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهااش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چونکه صنعش ریش و سبلت گم کند / حد خود و اندازه صانع کی زند
چونکه لا احصی بگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ما را از عظمت و صنعت حق تعالی خبری بگو و جواب کوه قاف

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف / دید کو را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط / ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش علم تو بازیستند
گفت رگهااند آن کوهها / مثل من نبود در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا / گوید او من برجهانم عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن ولی جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین
مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر آن راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد

موری بر کاغذی میرفت نوشتن قلم را دید ستودن گرفت با مور دگر گفت

گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سیم کز بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / که بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود او که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یکزمان از وی عنایت بر کند / عقل زیرک ابلهیها میکند
چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت / چونکه کوه قاف در نطق سفت
کای سخن‌گوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایل‌ترست / که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو / از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه / کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد / میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری / میرساند برف سردی تا ثری
کوه بر کوه میرسد بر کوه برف / دم بدم ز انبار بی‌حد و شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست / بهر تهدید لئیمان دره‌ایست
با چنین قهری که زفت و فایقست / برد لطفش بین که بر وی سابقست
سبق بیچون و چگونه معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی دوی

گر ندیدی آن ز نقصان توست / گر عقول خلق زان کان گیج گشت
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیش آید محملی
چون ز فهم آن عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف میکنی
ور بگویی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس / تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان میشوی / می‌شود از زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست / چونکه عاجز میشوی لطف و برست

نمودن جبرئیل خود را بمصطفی علیه السلام بصورت خویش

مصطفی میگفت پیش جبرئیل / که چنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بی مدد
آدمی راهست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ آهن مولد ایجاد نار / زاده آتش از دو والد قهرزار
هست آتش دست کار وصف تن / هست قاهر بر تن او شعله زن
باز در تن شعله ابراهیم است / کز او مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسنده ای زبون / در صفت از کان آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان / در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زو مندکی
شهپری بگرفت شرق و غرب را / از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشیش دید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان / وین لطف و مستان را یگان
هست شاهان را زمان برنشست / هول سرهنگان و صارمها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها / که بلرزد از مهابت شیرها
بانگ چاووشان و آن چوگانها / که شود سست از نهیبش جانها
از برای خاص و عام رهگذر / که کنندشان از شهنشه بی خبر
از برای عام باشد این شکوه / تا کله کژ ننهند این گروه
تا منی و مایی ایشان بشکند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار / دارد اندر قهر زخم گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس / هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص / کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم در حلمست و رحمتها بگوش / نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس و هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را / و آن پری‌رویان حریف جام را
وان زره و آن خود مر جنگ وغا / وین شراب و شمع در بزم صفا
این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کو غاربست / خفته این دم زیر خاک یثربست
وان عظیم الخلق او کان صفدرست / بی تغیر مقعد صدق اندرست
جای تغییرات اوصاف تنست / روح باقی آفتاب روشنست

بی تغیری کو لا شرقیست / بی تغیر مثل کو لا غربیست
آفتاب از ذره کی مدهوش شد / شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان / این تغیر آن تن باشد بدان
خود نشانم گر بگویم وصف جان / زلزله افتد درین کون و مکان
ور بهش گر یک زمان آشفته بود / شیر جان ما کی آمد خفته بود
خفته بود آن شیر کز خواب اندک / ایمنست شیر نر زمان سهمناک
خفته سازد شیر خود را آنچنان / که تماشا کرده دانند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی / کو ربودی از ضعیفی تن بدی
گفت احمد زان خطر بیهوش گشت / بحر او از کف پر جوش گشت
چونکه گفت اصطفی و نور باخت / ماه را گر کف نباشد گو میان
احمد ار بگشاید آن پر جلیل / تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بپا سوی کنوز / من به اوج خود نرفتستم هنوز
گر زنم پری بسوزد پر من / حیرت اندر حیرت آمد این قصص
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من / بیهشی خاصگان اندر قصص
بیهشیها جمله اینجا بازیست / چند جان داری که جان پردازیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز / تو نه پروانه نه آن شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن / شیر را برعکس صید گور کن
بند کن مشک سخن تا بیت را / وا مکن انبان قلماشیت را
آنکه بر تنگست آغاز ز من / جیش را معکوس قلماشیت این
لا تکلّفهم وحی دارم / با غریبان از لتابی داریم
اخلطا ماشا روا و امور اصهم / یا ضعیف سالکان نی ارجهم
تا رسی اندر رشته دار جوش / راز بادا در روزی سیبا ز جوش
موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولا لینا
آب اگر در روغن جوشان کنی / دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن / ای ز عصرت عصر را آگاه کن
تو بگو مر گل خوری را قند به / نرمی فاسد مکن طبعش بده
نطق جانرا روضه جانیستی / گر ز حرف و صوت مستغنیستی
این سخن شد در میان قند زار / ای صبا کش گر بنهاد خار
لحن برداشته و رکان آن نیست / چون فنی مقلوب ابلیس اینت بیس
صورت حرف آن سخن خود آن بیش / در زمینی او فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین در آر / این سر خر را ازان بطیخ زار
تا سر خر چون بود در سلخ / نشو دیگر بخشد آن مطبخه
هین بیا صورت گری و جان تو / ای غلط از این نحو دم آن تو
بر فلک محمودی ای خورشید فاش / بر زمین هم تا ابد محمود باش
معنوی صورت بود جانش تویی / هم صفت هم نور ایکاش تویی
تا زمینی با سمایی بس بلند / یکدل و یک قبله و یکخو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دوی / وحدت اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا / یاد آرند اتحاد ماجرا
موسی و هامان شوند از زمین / مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسد اندک و منکر شود / منکری اش پرده ساتر شود
پس شناسایی بکرد اندرو / خشم آرد آن مه ز انکار او
زین سبب جان نبی را جان بد / ناشناسا گشت و بشنا بی ند

این همه خواندی فرو خوان لم یکن / تا بدانی لج این گبر کهن
پیش از آنکه نقش احمد فر نمود / نعت او هر گبر را تعویذ بود
کین چنین کس هست تا آید پدید / از خیال روش دلشان می‌طپید
سجده میکردند کای رب البشر / در عیان آریش هر چه زودتر
تا بنام احمد از یستفتحون / یاغیانش می‌شدندی سرنگون
هر کجا حرب مهولی آمدی / غوثشان کرار احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن بدی / یاد اوشان داروی شافی شدی
نقش خود میگشت اندر راهشان / در دل و در گوش و در افواهشان

نقش او را کی بیابد هر شغال / بلکه فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار ار فتد / از دل دیوار خون دل چکد

آنچنان فرخ بود نقشش برو / که رهد دیوار در حال از دو رو
گشته با یک روی اهل صفا / این دو رویی عیب مر دیوار را
این همه تعظیم و تفخیم و وداد / چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب آتش دیده در دم شد سیاه / قلب را در قلب کی بودست راه

بی‌نکال [illegible] بود و [illegible] شح / [illegible] اندر [illegible] محک
[illegible] [illegible] [illegible] شک / [illegible] [illegible] [illegible] خطر

کین اگر نقد و پاکیزه بدی / کی بسنگ امتحان رغبت شدی
او محک میخواهد اما آنچنان / که نگردد قلبی او زو عیان
آن محک کو او نهان دارد صفت / نه محک باشد نه نور معرفت
آینه کو عیب رو دارد نهان / از برای خاطر هر قلتبان
آینه نبود منافق باشد او / این چنین آینه را هرگز مجو
تا که عیب انبیات سازد جدا / کو نمایی عرش را مجهول سما
عرش چه و چرخ چه با دولتش / فهم کن والله اعلم بالصواب
گر بگویم تا قیامت این کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

تمام شد مجلد چهارم مثنوی معنوی
بدولت عالیجناب آصفی محمودی
بخطه علی بن عبدالله
کاتب

۲

المجلد الخامس

شه حسام الدین که نور انجم است
طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد
اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی خلق محجوب و کثیف
ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی
غیر این منطق لبی بگشادمی

مدح تو حیفست با زندانیان
گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان
همچو راز عشق دارم در نهان

لیک لقمه باز آن صعوه نیست
چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تعریفست و تخریق حجاب
فارغست از شرح و تعریف آفتاب

مادح خورشید مداح خودست
که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست
که دو چشمم کور و تاریک و بدست

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان
شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها
وز طراوت دادن پوسیدها

هر کسی کو حاسد کیهان بود
آن حسد خود مرگ جاویدان بود
یا ز نور بی‌حدش تانند کاست
یا بدفع جاه او تانند خاست

قدر تو بگذشت از درک عقول
عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان
عاجزانه جنبشی باید در آن

ان شیئا کله لا یدرک

ما لا یدرک کله لا یترک کله

اعلموا ان کله لا یترک

گرچه نتوان خورد طوفان سحاب
کی توان کردن بترک خورد آب

درکها را تازه کن از قشر آن
راز را گر می نیاری در میان
نطقها نسبت بتو قشرست لیک
پیش دیگر فهمها مغزست نیک

آسمان نسبت بعرش آمد فرود
ورنه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند
پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند

نور حقی و بحق جذاب جان
خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش
گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش

نور یابد مستعد تیزگوش
کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند
کی طواف مشعله ایمان کنند

نکتهای مشکل باریک شد
بند طبعی که ز دین تاریک شد
تا برآرد آینه را تا ره بود
چشم ور خورشید شد آید گشود

همچو نخلی بر نیارد هست جان
گرد موشانه زمین سوراخها
چاره جستن این شیر اول
جارح عقل گشته این جهان

تو خلیل وقتی ای خورشید هش

تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک و تاویل برون آن

این چهار اطیار ره زن را بکش

زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش
هست عقل عاقلان را دیده‌کش

چار وصف تن چو مرغان خلیل
بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد
سر ببرشان تا رهد پاها ز سد

کل توی و جملگان اجزای تو
برگشا که هست پاشان پای تو
خلق را گر زندگی خواهی ابد
سر ببر زین چار مرغ شوم بد

بازشان زنده کن از نوعی دگر
که نباشد بعد ازین شان ضرر
چار مرغ معنوی راه زن
کرده‌اند اندر دل خلقان وطن

چون امیر جملهٔ دلها سوی
اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را
سرمدی کن خلق ناپاینده را

بط و طاوسست و زاغست و خروس
این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرصست و خروس آن شهوتست
جاه چون طاوس و زاغ امنیتست

منیتش آنکه بود امیدساز
طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین
در تر و در خشک می‌جوید دفین

یکزمان نبود معطل آن گلو
نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماچیست خانه می‌کند
زود زود انبان خود پر می‌کند

اندر انبان می‌فشارد نیک و بد
دانهای در و حبات نخود
تا نباید دیگری آید دگر
می‌فشارد در جوال او خشک و تر

وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف
در بغل زد هرچه زود او بی‌توقف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش
که نیاید طامعی آید به پیش

لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات
می‌کند غارت بمهل و با انات
این از فوت و از یاغی که او
می‌شناسد قهر شه را بر عدو

وایمنست از خواجه تاشان دگر
که نباشند شان زحام صرفه بر
عدل شه را دید در ضبط حشم
که نیارد کرد کس بر کس ستم

لاجرم نشتابد و ساکن بود
از فوات حظ خود ایمن بود
پشت هر لشکر سواری می‌شود
از دو عالم روح زاری می‌شود

زانک این تن شد مقام چار خو
نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
بس تانی دارد و صبر و شکیب
چشم سیر و مؤثرست و پاک جیب

کین تانی پرتو رحمان بود
وان شتاب از هزة شیطان بود
زانک شیطانش بترساند ز فقر
بارگیر صبر را بکشد بعقر

از نبی بشنو که شیطان در وعید
می‌کند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب
نی مروت نی تانی نی ثواب

لاجرم کافر خورد در هفت بطن

در معنی حدیث الکافر یاکل فی سبعة امعاء المومن یاکل فی معاء واحد صدق

دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

کافران مهمان پیغمبر شدند
وقت شام ایشان بمسجد آمدند

کامدیم ای شاه ما اینجا قنق
ای تو مهمان دار سکان افق
بی نواییم و رسیده ما ز دور
هین بیفشان بر سر ما فضل و نور

رو بیاران کرد آن سلطان داد
دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید
که شما پر از من و خوی منید

پر بود اجسام هر لشکر ز شاه
زان زند آن تیغ بر اعدای شاه
تو بجسم شه زنی آن تیغ را
ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا

بر بباد ازلی کنایی می‌زنی
عکس خشم شاه گرزه صد منی
شه نکی جانب لشکر بپرد از او
روح چون آبست و این اجسام جو

آب روح شاه اگر شیرین بود
جمله جو پر ز آب خوش شود
چون رعیت دین شه دارند و بس
این چنین فرمود سلطان عبس

هر یکی یاری یکی مهمان گزید
در میان بد یکی ضخم و عنید
جسم ضخمی داشت کس او را نخورد
ماند در مسجد چو اندر جام درد

مصطفی بر سرش چون اندر آمد
نان و آش و شیر آن هفت بز
معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد
از برون زنجیر در را در ببست
از فراش خویش سوی در شتافت
شد شتاب از تقاضا خانه تنگ
زانکه دیدار بد اندر خاطرش
گفت پیدار و بدید آن جامهٔ خواب
گفت خواهم تا از آن پیدا ارم
منتظر کی شود این شب بسر
قصه بسیارست کوته میکنیم
مصطفی صبح آمد و در را گشاد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی
یا نهان شد در پس چیزی و یا
تا نبیند خجم را پهلوی درش
تا گریزش از خجالت بی درد
بس عداوتها که آن یاری بود
جامهٔ خواب پر حدث را یک فضول
که بیار آن مطهره اینجا بدست
تا بشویم این حدث را تو بهل
بهر این خدمت تو بیزیم
منتظر بودند کاین قول نبی است
کای ولی تنکیت کبر ای تو بتو

جست بر پیمانهٔ شیر و اندر رمه
خورد آن بوقحط عوج ابن غز
قسم هژده آدمی تنها بخورد
از رهی جکمین و در بسته
دست بر در چون نهاد او بسته یافت
اندر آن حیران و اندر آن درنگ
شد بخواب اندر همان جا منظرش
پر حدث دیوانه شد از اضطراب
گر خورم این سور آنش می‌زنم
در آید در کشا در بانگ در

در حجره کشادن مصطفی صلی الله علیه و سلم بر مهمان و خود را پنهان کردن

تا نکرد و شرمسار آن مبتلا
از ویش پوشیده دامان خدا
قدرت یزدان از آن پیش
تا نیفتد زان فضیحت در جهی
بس خوابها که معماری بود
تا صدا آورد در پیش رسول
تا بشویم جمله را با دست خویش
کار دستست این نمط نه کار دل
چون تو خدمت میکنی پس ما چه ایم
تا بدید آید که این اسرارهاست
کاندرین جا هست حکمت تو بتو

گر بیتیم خانه بودی بر دل آن
جمله پس بست خشم آلوده شدند
وقت خوش رفت و دو فضیحت
گرد او در نیم شب تا صبحدم
در گشاد آن حیله گر آن حیله ساز
حیله کرد او بخواب اندر جست هم
خویش را در ویرانهٔ خالی چو دید
ز اندرون او برآمد صد خروش
بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور
در گریز از تیر ای از کمان

تا برون آید رود گستاخ او
سبب آمد که او پوشید کند
مصطفا میدید احوال شبش
لیک حکمت بود امر آسمان
چون بکه کافر بابا را بکشاد و پیش
از حیل کرد رهت بهانه اش بجیب
ای کی بیحت که بهر خدا
ای لرک رنتا حق عمر خوانم
گفت آن دانم ولیک این ساعتیست
او بجد می‌شست این احداث را
کاذرک را هیکلی باید کلاو

هر دو بشیدن برای وقت خالی
از همه در شیر بر طاس هر دو شیر
بر کریز کف از غضب در را ببست
چون شتاخا آمد و درد شکم
نوع نوع و خود نشد آن بند باز
خویشتن در خواب در ویرانه دید
او خیال محتاج اند و دم بدم
زین چنین رسوایی ای خاک بوش
همچنانکه کافر اندر تیره گور
تا نبیند هیچ کس در اجابان
باز شد آن در رهید از درد و غم
صبح آن گمراه را او راه داد
تا نبیند در گشاد او نبی
پرده و همچون بران ناظر
لیک از نو نو بهر شان ارش
تا ببیند خویشتن را آنجنان
زلزم شک از کمین بیرون دود
خنده‌ها زد رحمت للعالمین
جان ما و جسم ما قربان ترا
بی ظنیهٔ کرد ریش شد
کاندرین کشش بجز این حکمت
خاص را از حق ز تقلید و رهاست
یاوه دید او را که اوی

سبب رجوع آن مهمان بخانهٔ مصطفی علیه السلام در آن ساعت که مصطفی علیه السلام جامهٔ ملوث او را بدست مبارک خود می‌شست و ایمان بدل آوردن

کاذرک را هیکلی باید کلاو
گفت آن حجره که شب جا کم
گرچه شرمین بود شرمش حرص بود
از پی هیکل شتاب اندر دو
هیکلش از یاد رفت و شد دلش
آنچنان کرد چون میدید و سرش
میزد او بر سر که ای عقل
تو که کلی خاضع امر وی
مرزمان میکرد رو به آسمان
ساکنش کرد و بسی بنواختش
طفل یکروزه همیداند طریق
گفت علیکم گواه کبر ای
گر نبودی سوز مهر و شک ابر
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان
جشم گریان باید چون طفل خرد
قرض ده کم کن از این لقمه تنت
بر کن تن بی بر کی جانت روزد
این پلیدی بد هوا و باک برد
گر کذاری زین هوسها تو بدن
هم بدین بیت کاین ثمر گفت
اینچنین تهدیدها این دیو دون
گفت آدم را همین در کندمی
همچو لبهای فرس او وقت نفخ

در وثاق مصطفا آنرا بدید
اندر و شوری که پیمانه از دو
شد روان و رحم کرد آن مهرش
میزد او بر سینه کای لوح ره
من که جزوم ظالم و زشت و غوی
گر ندارم روی ای قبله جهان
دید و اش بکشاده دو اراده اش خش
که بگریم تا رسد دایه شفیق
تا بریزد شیر فضل کردگار
کی شدی جسم اعراض بقا و بطر
چون نمی دارد جهانه خوش و خوش
کم خور این نان که نان آب تو برد
تا نماید وجه لاعین رانت
این بباید کاشتن آنرا فزود
از بطهر کم تن تو بر خورد
لیس شیطان و عجس خوابی شدن
انچه خورد بر آتش العنوب است
آرد و بر خلق خوانه صد فنون
کین ترا سودست از درد و غمی
تا نماید سنگ کمتر از لعل

گان پدید آن حدث را هم بخود
میزد او دو دست را بر روی
نعرها زد خلق جمع آمد برو
سجده میکرد او که ای کل سبب
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید
تا نگرید ابر کی خندد چمن
تو نمیدانی که دایه دایگان
گر بیابد جست و سوز آفتاب
کی شدی معمور این هر چار فصل
آفتاب عقل را در سوز دار
از صواب قرض ده زین برگ تن
تن چو با برگست روز و شب ازان
تن ز سرکین خویش چون خالی کند
دل نوی تر سیاهت کین مهین
این بکور کهست داروی فرج
همین بکه وان خوک پس اندر گل
خویش جالینوس سازد در دوا
بیش آدمی می و مهیات
کو نهایت کرد او جو کوسن

یاوه دید او را که گشت او بقرار
هیکل آنجای خبر یکدیدش هم
حرص از ذریات زهر حرصی و
خویش هم می شوید که دور از چشم بد
سکها را میکوفت بر دیوار و در
که بگویان ایها الناس احذروا
شرمسارست از تو این جزو امین
من که جزوم در خلاف و در شقیق
مصطفی اش در کنار خود کشید
تا نگرید طفل کی جوشد لبن
کو دهد تا گریه شیر او ایکان
ریستن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی این تف و این گریه اصل
جشم را چون ابر اشک افروز دار
تا بروید در عوض در دل جمن
شاخ جان در برگ ریزست و خزان
بر زمستگ و از اطلال کند
زین بنیان کردی در کرد این چنین
وین بیا نشاید از بی نفع و علاج
درد داغ و دل فزاید صد علل
تا فزاید نفس بیمار ترا
و زلو بیشه پید او لبهات را
می کشانه سوی حوض و سوی

بر نوند بر پای نعلین ستیز / کو همای نور در آن ذره‌ای
نعل او مست آن تره دو دکان / آن کنم یا این کنم هین هوش دار
این نکن کو هست محتال و غبی / آن نکس کو کرد محبوس وصی
حفت الجنه بکره محفوف گشت / با لکاره کو ازو افزوده گشت
صد فسون دارد ز حیله وز دغا / کو کند در سله گر هست اژدها
ور بود کوهی چو که بر پا بیش / دست بر خود پیش همایش
گر بود آب روان بر بنددش / ور بود حبر زمان بر خنددش
عقل را با عقل دیگر یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه السلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را

این سخن پایان ندارد آن عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید / دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت این سو آ بیامد آنچنان / که کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سو آ مکن هین با خود آ / که ازین سو هست با تو کارها
آب بر رو زد در آمد در سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی در آن هامون شوم
ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم و آن را ز امتحان / قول و فعل ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نه که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده گواهی از کناه
زان بخواندندت بدین جا تا که تو / آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای / اندرین تنگی کف و لب بسته‌ای
تا بندهی آن گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگذار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان / این امانت واگذار و وارهان

بیان آنک نماز و روزه و چیزهای بیرونی گواهیهاست بر اندرون

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود
خوردن مهمان پی اظهار راست / کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری اندر درون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکوة و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال / در حرامش دان که نبود اتصال
وان زکوتش گفت کو از مال خود / میدهد پس چون بدزدد ز اهل کد
گر بطراری کند این دو گواه / جرح باشد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار / نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه‌دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید عام
کرده بد ظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با این که او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری که نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمت او زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود / سیئات جمله را غافر شود

پاک گردانیدن آب همه پلیدیها را و پاک کردن حق تعالی آب را

آب بهر این ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کآب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن‌کشان / هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌های زر بدزدید از کسی / میرود هر سو که هین کو مفلسی
تا بریزد بر گیاه رسته را / تا بشوید روی نا شسته را
تا بگیرد بر سر او حال او / کشتی بی دست و پا را ده نجا
صد هزاران دارو اندر وی نهان / زانکه هر دارو بروید زو جهان
جان هر درّی دل هر دانه‌ای / میرود در جو چو دارو خانه‌ای
زو یتیمان زمین را پرورش / بستگان خشک را از وی روش

استعانت آب از حق تعالی بعد از تیره شدن

چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه‌ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا بیالا برکشش
راههای مختلف میراندش / تا رساند سوی بحر بی‌حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غسل اهل فرش / باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن‌کشان / از طهارات محیط او درسشان
از تیمم وارهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال / آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل / میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این مثل چون واسطه است اندر کلام / واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطهٔ حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون توانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حقست لیکن اهل طبع / کی رسد بی واسطهٔ نان در شبع
لطف از حقست لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پردهٔ چمن
چون نماید واسطهٔ تن بی حجاب / همچو موسی نور مه یابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهدست / کاندرونش پر ز لطف ایزدست

گواهی دادن فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

فعل و قول آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سیرت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش ناید بفعل و قول خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی بجو / کو بدریا نیست واصل همچو جو

بنگر اندر فعل و قول او / تا چه داده وز چه ای را رجو
نورست اندر مرتبه چون وحدت / بهر صید او دانه باشد یکیست
کز بود صیاد از وی وارهست / آن فسون و قول و فعلش کم شود
ور بود صدیق هست از ذوقی / تا رساند مر ترا سوی نگار
لیک نور سالکی کز حد گذشت / نور او پر شد بیابانها و دشت

بیان آنک نور خود را از اندرون سر عارف ظاهر کند

شاهد ایشان فارغ آمد از شهود / وز تکلفهای جانبازی وجود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست / زین تکلفها و زحمت یافتست
پس مجازاتی که او فعل و گفت / گر ازو مرده جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان / خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که غرض اظهار سر جوهرست / وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک / زر بماند نیز نام و نیز ننگ
این صلات و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیکنام
جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک او جوهر را بسود
که اعتقادم راست است اینک گوا / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گوا را ابتدا / تزکیه اخلاص و موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولیست / حفظ عهد اندر گواه فعلیست
گر گواه قول کژ گوید ردست / ور گواه فعل کژ پوید ردست
قول و فعل بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید / روز می دوزید و شب بر میدرید
پس گواه با تناقض کی شنود / یا مگر حلمی کند از لطف خود
قول و فعل اظهار سرست و ضمیر / هر دو پیدا میکند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول / ور نه محبوس است اندر مول مول
تا تو بستیزی ستیزد ای حرون / فانتظرهم انهم منتظرون
این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی

عرضه کردن مصطفی صلی الله علیه و سلم شهادت را بر مهمان خویش

آن شهادت را که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی / که امشبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توم / هر کجا باشم به هر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو / این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت دزدد کلوخش استخوان
هر که سوی غیر خوان تو رود / دیو بی شک که همسایش شود
ور رود بی تو سفر او ور دست / دیو بد همراه و هم سفره ویست
ور نشیند بر سر اسب شرف / حاسد آمد دیو او را در نعیم
ور بگیرد او ز تو شبها ازو / دیو در نسلش بود انباز او
در بنی شاورهم گفت حق / هم در اموال و در اولاد ای شفیق
گفت پیغمبر ز غیب این را سطی / در مقالات تو در باب علی
یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام
آنچه تو کردی و صدها دو بکرد / عیسی افسونش با عازر بکرد
از تو خام از اجل که جان برد / عاد را شد زنده آن دم بکرد
گفت مهمان رسول آن عرب / شیر گشته نه بخورد از بیست لب
کرد ای حشر کز شیر و وفاق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق
از تکلف نیست نه ناموس و فن / سیر گشتم از آنکه دیش نی ز فن
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد آن قندیل از یک قطره زیت

آنچه قوت مرغ با پیلی بود / سیری معده چنین بی بر بود
مجتنب افشاند هر دو زن / قدر پیش مخور وان پیل تن
حرص روم کاوزی سبزه زیست / از تو ما از قوت موری سیر شد
آن گدا خشمی که از وی زیست / لوت ایمانیش کرد او زفت
سوی جنت سوی خشمش شتافت / معده چون ور خشم آرام یافت

بیان آنک نور که غذای جانست جسم اولیا میشود تا او یار بی شود روح را

ذات ایمان نعمت و لوتی هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول
گر چه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای پسر
گر گشتی و تو جسم آن را کول / اسلم الشیطان ز فرمودی رسول
دیو از آن لوتی که مرده میشود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشق دگر برد و کمد
از نهانخانه یقین چون می چشد / اندک اندک خسته عشق ای بی گنه
یا حریص البطن عرج هکذا / ان المنهاج تبدل البذا
یا مریض القلب عرج للعلاج / حلقه الله پر تبدل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تبحران تحت الطعام
ان فی الجوع طعام وافرا / اغتنم یا وارجی یا فتی
اغتذ بالنور کن مثل البصر / واتق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملائک از اذی
جبرئیل ار سوی جیفه کم شتند / او تنبوت کی زکس کم زند
حبه خاکی نهاده در جهان / لیک از جسم خسیسان بی نشان
گر جهان باغی پر از نعمت بود / تن موش و مار هم خاکی شود

انکار نا اهل بر غذای روح

تم او خاک کردی کو نهان / زانکه جز خاکی نباشد قوتشان
در میان چوب گوید کرم چوب / هر کرا باشد چنین حلوای چوب
در میان خاک گوید کرم خود / گر چنین حلوا العالم کس بخورد
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی کرد از دو جهت
جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ / شد نجاست مرد را چشم و چراغ

مناجات

ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش ما را طلعة و اری زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / گر چه هستی مجذوران آن خوش نشان
چون نما بوی رسانیدی از این / سر مسنده آن اسکندرای رب
از تو نوشند از ذکور و از اناث / لب دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناگفته از تو مستجاب / داده و از امری صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق او شد مجروم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک ریس / نیم میکن ای ادب خوش نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم / دم بدم نقش خیال خوش رقم
بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه مشتاق عدم دانی بهست
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و عارض خط و خال
عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا چه بودند هر ما از آن بود

مثل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از آن لوح آنکه امر و قسمت عقل هر کس از روزی هر روزه و بیت بحیا آنک ادراک جبرئیل علیه السلام

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / در صباحی درس هر روزه دهد

بر عدم تحریرها بین بی‌بنان / وان سوادش حیرت ابنای بنان
هر کسی شد بر خیالی ریش‌گاو / گشته در سودای گنجی کنج‌کاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده به معدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان یکی اندر حریصی سوی کشت
از خیالی آن زره زن رسته شد / وز خیالی آن زره بر خسته شد
در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
آن یکی در کشتی از بهر رباح / وان یکی در فسق و دیگر با صلاح
این روشها مختلف بیند برون / زان خیالات ملون ز اندرون
این در آن حیران شده کین از چیست / هر حسد و آن دگر ابنای وی
این خیالات ار نبد نامؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون به تحری متحریان

همچو قومی که تحری می‌کنند / بر خیال قبله سویی می‌تنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که کی گم کرده راه
یا چو غواصان به زیر قعر آب / هر کسی چیزی همی‌چیند شتاب
بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر می‌کنند از آن و این
چون برآیند از تک دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف
وان دگر که برد مروارید خرد / وان دگر که سنگریزه و شبه برد
یبلوا السرائر باشد آن همه / فتنهٔ ذات افتضاح فاضحه
همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پرزنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بر می‌زنند / گرد شمع خود طوافی می‌کنند
بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه
چون برآید صبحدم نور خلود / وانماید هر یکی چه شمع بود
هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانه دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پر سوخته
می‌طپد اندر پشیمانی و سوز / می‌کند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که چون من سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم

تفسیر یا حسرة علی العباد الآیه

می‌کند گریه که من خود سوخته / چون کنم من غیر را افروخته
او همی‌گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کژبینی ما
ظلت الارواح خسری مغرما / تشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات / مؤمنات مسلمات قانتات
هر کسی رویی به سویی برده‌اند / وان عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی‌جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما

حکایت آنکه فرجی را فرجی نام نهاده‌اند از اول

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش زان مرد نجی

این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشته است / اسم را چون دردیی بگذاشته است
هر که گل‌خوار است دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل به صفوت می‌رود
درد عسر افتاد و صافش یسر آن / عسر با یسر است هان آیس مباش
صاف چون خرما و دردی بسر او / راه داری زین ممات اندر حیات
روح خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا از آن صفوت برآری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت‌طلب / نه از لباس صوف و خیاطی و دب
صوفی گشته به پیش این لئام / الخیاطه و اللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / نی چو عباد خیال تو به تو
بو قلاووز است ای جویای عشق / نز بو یعقوب شد بینا بعشق
دور باش غیرت آمد خیال / گرد بر گرد سراپرده جمال
بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش آید که بایست
جز مگر آن تیزگوش تیزهوش / کش بود از جیش نصرتهاش جوش
بجهد از تخییلها نی نشود / تیر شه بنماید و پران رود

فی المناجات

هر که را در دست تیر شه بود / راه یابد تا بمنزل می‌رود
ای عقیم راز دار ذو المنن / در ره تو خاصه هم جنس مخلص
این دل سرگشته را تدبیر بخش / وان کمانهای دوتو را تیر بخش
جرعه بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام
هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان / خاک را شاهان همی‌لیسند از آن
جرعه حسن است اندر خاک کش / که به صد دل روز و شب می‌بوسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه‌چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش بود چندین بها
جد طلب آسیب او ای ذو فنون / لا یمسه الا المطهرون
جرعه بر لعل و به زر و در / جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن رواق صاف
چون همی مالی زبان را اندر این / چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
تو بگو که وقت مرگ آن جرعه صاف / زین کلوخ تن به مردن شد جدا
آنچه می‌مانی کنی دفنش تو زود / کین چنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی‌این جیفه بنماید جمال / من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پرنوش و قند / کاین سلاطین کاسه‌لیسان وی‌اند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن آن را خوشه‌چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعهٔ دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتن تن زدم

صفت طاوس و طبع آن و کشتن ابراهیم اورا علیه

هست در سطر غزل زین بس خبر / ترجم از قوت نخلهای دگر
آدم اکنون طاوس دو رنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ

همت او صید خلق از خیر و شر / او ز تحفه و فواید آن بی‌خبر
هیچ‌گر چون دام می‌گیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را جز وجه بیخ از گرفت / زین گرفت بیهوده دام از شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام و داد
زان شکار روی بینی باد و بود / دست در کن هیچ داری تار و پود
بیشتر رفتست و بیگاهست روز / تو بجد در صید خلقی می‌سوز
آن یکی می‌گیر این می‌هل ز دام / وین دگر را صید می‌کن چون امام
باز ایر ابیل و بیجو و گر / اینت لعب کودکان ای بی‌خبر
شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید می‌کن ای امام / که شدی محبوس و محروم از کام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بی‌حاصل و خوردن حرام
آنکه او را صید عشق است و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او شوی
عشق می‌گوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست
گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان / تخته‌بندان را لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج‌دار / بر وی انبوهی که اینک تاج‌دار
همچو گور کافران بیرون حلل / اندرون قهر خدا عز و جل
چون قبوری از مجصص کرده‌اند / پرده پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر / همچو نخل موم بی‌برگ و ثمر

در بیان آنک لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس نداند

گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بی‌چون دیدم اما بهر قال / بازگویم مختصر آن را مثال
دیدمش سوی چپ او آذری / سوی دست راست حوض کوثری
بر یسارش بس جهانسوز آذری / سوی دست راست جوی بس خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب بازگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر می‌کرد سر
هر که سوی آب می‌رفت از میان / او در آتش یافت می‌شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش برزد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون می‌کرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آذر شدی
جز کسی کو بر سرش اقبال بخت / کو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین ذوق مغبون بود خلق
حرق حرق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر / اعتبروا الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ می‌زد آتش ای گیج گول / من نیم آتش منم آب قبول
چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر / در من آ و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعه نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب توست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندا / کای دریغا صد هزارم پر بدی

تا همی سوزد ز آتش بی‌امان / کوری چشم و دل نامحرمان
پیش من آ در حرم جاهل ز شری / من به وجهم آرم آتش‌وری
خاصه این آتش که جان پیمانست / کار پروانه بعکس کارهاست
او ببیند نور و در نار شود / دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند / واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن / می‌کند گرمش میان انجمن
خانه را او پر ز گژدمها نمود / از دم سحر خود آن گژدم نبود
چونکه جادو می‌نماید صد چنین / چون بود دستان جادوآفرین
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن / رفته‌اند اندر چه جاهی بی‌رسن
ساحرانش بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
هان بخوان قرآن ببین سحر حلال / سرنگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کآیم سوی نیل / سوی آتش می‌روم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / وان دگر از مکر آب آتشین
پس نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهر است این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسد است / صیقل او را دیر باز آرد بدست

تفاوت عقلها در اصل فطرت خلاف معتزله که گویند تعلیم و تفاوت ریاضت تفاوت پیدا شود

وان گزین آیینه که خوش مغرس است / اندکی صیقل گری آن را بس است
این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی / هست عقلی چون ستاره آتشی
زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر دهد
عقلهای خلق عکس عقل او / عقل او مشکات و عقل خلق نو
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق است ذات پاک او / زو بجو حق را و از دیگر مجو
عقل جزوی مرده و بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
او ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبطی از ارباب شد
لعب معکوس است و فرزین‌بند سخت / حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وا رهی از مکر خود / مکر کن تا فرد گردی از جسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش بتاز / کیسه زان بر دوز و پاکباز
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر تشنه معنویست / زاری سرد دروغ آن غویست
گریه اخوان یوسف حیلت است / که درونشان پر ز رشک و علت است

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مرد و او نوحه می‌کرد

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب / اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب
[illegible] چه سازم [illegible] چیست / زین سپس من چون توانم زیست

روز صیادم بدی شب پاسبان / شیر نر بودی بیشک ای پهلوان
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک‌خو / نک همی میرد میان راه او
صید میکردی و پاسم داشتی / وز درانده دیگری نگذاشتی
تیزچشم و خصم‌گیر و دزدران / نیک‌خو با وفا و مهربان
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و عرض / صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش کای سالار حر / چیست اندر دستت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / میکشم از بهر قوت این بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده / می‌نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پاره این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یارب‌خوان شود
من غلام آن مس همت‌پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو برآذر بی‌درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب / برگشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینه آن کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سعیی بکن / تا بری بوی ز علم من لدن
پر طاوست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین

در بیان آنکه تیغ چشم بدی آدمیزاد را فیلان مهلکست که چشم بد خود

که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی بر خوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر
در عجب ماند کین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیه و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
لیک آمد عصمتی دامن‌کشان / وانکه لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن کُه کن نگاه / برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه

در بیان خاصیت آیت وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم الآیه

یا رسول الله در آن نادی کسان / می‌زنند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کلهٔ شیر عرین / واشکافد تا کند آن شیر شین
بر شتر چشم افکند همچون حمام / وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو وز پیه این اشتر بخر / بیند اشتر را سقط در راه او
سر بریده از مرض آن اشتری / کو بتگ با اسب میکردی مری
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک / سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست وین از رحمتست / چشم بد محصول قهر و لعنتست
رحمتش بر نقمتش غالب شود / چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
کو نتیجه رحمتست و ضد او / از نتیجه قهر بود آن زشت‌رو

حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلق است و فرج / در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وین لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک در منصب هم اسباب شکست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر / بازگویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطان خواند / نه ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست‌جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک / تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت‌جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو وارو تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از دندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذو الجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست وای ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت / کاشتراکت باید و قدوسیت

قصهٔ آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را بمنقار می‌کند

پر خود میکند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل / بر کنی واندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکیست / تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا همی دانی و نازی میکنی / قاصدا قلع طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
نازکردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن‌آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال / آخر الامر آن بلا گردش وبال
خوشی ناز ار دمی بنوازدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند / صدر را چون بدر انور میکند
چون ز مرده زنده بیرون میکشد / نفس زنده سوی مرگی می‌تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده زین مرده برون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوبرو
آن چنان روی که چون شمس ضحاست / آنچنان رو را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنین رخ کافریست / که رخ مه از فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را
روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان

در بیان آنکه صفای ساده‌دلی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش میشود

تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کردست زرین بیل را

عقده را بگشاده گیر ای منتهی
عقدهٔ سخت است بر کیسهٔ تهی
در گشاید عقده‌ها گشتی تو پیر
عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت
که بدانی که خسی یا نیکبخت
گر بدانی کو شقی یا سعید
آن بود بهتر ز شکر عقید
حل این اشکال کن گر آدمی
خرج این دم کن اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر
حد خود را دان که نبود زان گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز
تا به بی‌حدی رسی ای خاک‌بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت
بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی‌نتیجه و بی‌اثر
باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز به مصنوعی ندیدی صانعی
بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی
از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب
وز پی مدلول سر برده به جیب
گر دخان او را دلیل آتش است
بی دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه این آتش که از قرب ولا
از دخان نزدیکتر آمد به ما
پس سیه‌کاری بود رفتن ز جان
بهر تخییلات جان سوی دخان
پر مکن پر را و دل برکن از او
زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال
شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو
خصم چون نبود چه حاجت حیل تو

در معنی حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

هین مکن خود را خصی رهبان مشو
زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی‌هوا نهی از هوا ممکن نبود
غازیی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن
زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او
تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا
رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوت است
بعد از آن لا تسرفوا آن عفت است
چونکه محمول به نبود لدیه
نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا
شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا
آن جزای دلنواز جانفزا
عاشقانرا شادمانی و غم اوست
دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود
عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت
هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

تیغ لا در قتل غیر حق براند
در نگر آخر که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت
شاد باش ای عشق شرکت‌سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین
شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن
نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل
خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود
از کف آن جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان
پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز
پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات
در حبال سحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال
اندر آب شور دارد پر و بال
جز به ضد ضد را همی نتوان شناخت
چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمده است
تا بدانی قدر اقلیم الست

چون از اینجا وارهی آنجا روی
در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گویی آنجا خاک را می‌بیختم
زین جهان پاک می‌بگریختم
گشته بودم قانع از کنجی بجا
شادمان بودم ز گلزاری بجای
ای دریغا پیش ازین بودی اجل
تا عذابم کم بدی اندر وحل

در معنی حدیث ما من میت الا و یتمنی ان یموت قبل ما کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره

زین بگفتست آن سبک‌روح رسول
که هر آنکو مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت
لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش
که بدی زین پیش نقل منقلش
گر بدی بد تا بدی کمتر بدی
ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بد بی‌خبر می‌بوده‌ام
دم به دم من پرده می‌افزوده‌ام
گر مرا عبره ازین زوتر بدی
این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی
از حریصی کم دران روی قنوع
وز تکبر کم دران چهره خشوع
همچنین از بخل کم در روی جود
وز لئیمی چهرهٔ خوب سجود
بر مکن این پر خلدآرای را
بر مکن این پر ره‌پیمای را
چون شنید این پند در وی بنگریست
بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست
نوحه و گریه دراز و دردمند
هر که آنجا بود در گریه فکند
وانکه می‌پرسید پر کندن ز چیست
بی‌جوابی شد پشیمان می‌گریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش
او ز غم پر بود شورانیدمش
می‌چکید از چشم او بر خاک آب
اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
گریهٔ با صدق بر جانها زند
تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریهٔ با صدق کی شورش بود
دیو دون بی گریه اش خندان شود
عقل و دلها بیگمان عرشیند
در حجاب از نور عرشی می‌زیند

در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوسند همچو هاروت و ماروت

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک
بسته‌اند اینجا به چاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند
اندرین چه گشته‌اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی‌اختیار
زین دو آموزند نیکان و شرار
لیکن اول پند بدهندش که هین
سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان
از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار
اختیاری نبودت بی‌اقتدار
میلها همچون سگان خفته‌اند
اندریشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده
همچو هیزمپاره‌ها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان
نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد
صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب
تاختن آورد سر برزد ز جیب
مو به موی هر سگی دندان شده
وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله و بالا غضب
چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله می‌رسد از لامکان
می‌رود دود و لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند
چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
یا چو بازانند دیده دوخته
در حجاب از شوق صیدی سوخته
تا کله بردارد و بیند شکار
آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن می‌شود
خاطر او سوی صحت می‌رود

چون به پیش‌اندازی اسپ و خربزه / در مصاف آید تیز و خونریز
گر بود صیاد و دیدی سود اوست / آن تیغ طبع کستش را الکوت

ورنباشد صبر پس نامد نیز / تیز دو او را رنج و بلی رنج

چون ز گریه فارغ آمد گفت و / گر تو مستی رنگ و بوی را گرو

جواب گفتن طاوس آن سایل را

آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
تیر سوی من کشد اندر هوا / چند تیرانداز از بهر بالها

ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام / بهر این بالها نهد هر سو دام
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن

آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
برکنم پر را و خود را یک بیک / تا نیفتادی ز دام این تنگ

زین دمش جان بهتر از بال ای پسر / جان بماند باقی و تن ابترست
این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا

در بیان آنکه هنرها و زیرکی و مال دنیا همچون پرهای طاوس است که عدوی جان اوست

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نه بیند دام را

اختیار آن را نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم آن پر است / برکنم پر را که در قصد سر است

نیست الکار و پر خود را صبور / تا برش در فکند در شر و شور
پر زیانش نیست پر گو برکنیت / گر رسد تیری به پیش آید مجن

لیک بر من پر زیبا دشمنست / چونکه از جلوه‌گری صبرم نمیست
گر بود صبر و حفاظم راه بر / برفزود ز اختیارم کر و فر

همچو طفلم یا چو مستم در فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر

عقل باید نوردِه چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل و رای صلاح / خصم دیدم رو شکستم سلاح

در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم نور رای و سند / تیغ او بستاند و بر من زند

رغم این نفس تیز خوی را / گر نبودش رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال این کمال / چون بماند زشتم اقتم در وبال

چون بدین نیت خراشم پر بهست / گر بزخم این او پر بوسیده است
گر دلم خوی ستیزی داشتی / روی فرم چو ضیا نفراشتی

تا نگردد تیغ من او را کمال / تا بگردد خنجرم بر من وبال
محو گردیم تا رکم حیاتی بود / کی فرارم خویش آسان بود

آنکه از غیری بود او را فرار / چون از او برمد او گردد قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز

در صفت محو دان که از شر خود و خیر خود ایمن شده‌اند که فانی‌اند

نه نهد سایمی نه در جستش / آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

چون فنائش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی‌سایه شود

فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد
شمع چون کرد او زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر

موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر او کم شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم

این شعاع باقی آمد مفترض / آن شعاع شمع فانی منقرض
شمع چون در نار شد کلی فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا

مه اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت بمومی پایدار
بر خلاف شمع موم جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان

این شعاع باقی و آن فانی است / شمع جان را شعله ربانی است
این زبانهٔ آتشی چون نور بود / سایهٔ فانی شدن از وی ربود

ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همچنین
بیخودی را ابریت ای نیکخواه / بیخودی اندر بیخودی چون قرص ماه

باز چون ابری بیاید رانده / رفت نور مه از خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف / چون هلالی گشت آن بدر منیف

مه خیالی می‌نماید ز ابر و گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست / که بگفت آن ابرها را عدو

مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابرها را خود عدو خصم جان / کو کند مه را ز چشم ما نهان

نور را این ابر و ظل میکند / بدر را کم از هلالی میکند
ماه ما را در کنار غیر نشاند / دشمن ما را عدو خویش خواند

ابر را تابی اگر است از مه است / گر که مه فرزند ابر را او که است
نور مه بر ابر چون منزل شدست / روی ناکیش نه مبدل شده است

گرچه همرنگ مهست و دولتست / اندر ابر آن نور مه عاریتست
در قیامت مهر و مه معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد

تا بداند ملک را از مستعار / وین که رگه را از آن دار القرار
دایهٔ عاریت بود روزی سه چار / مادر ما را تو گیر اندر کنار

پر من ابرست و پرده است و کثیف / ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
برکنم پر را و لطفش را ز راه / تا ببینم حسن مه را هم ز ماه

من نخواهم دایه مادر خوشتر است / موسیم من دایهٔ من مادر است
من نخواهم لطف حق از واسطه / که هلاک خلق شد این رابطه

یا مگر ابری که بود او خوی ماه / تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا

آنچنان ابری نباشد پرده‌بند / پرده‌در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی / قطره می‌بارید و بالا ابر نی

معجزهٔ پیغمبری بد آن سقا / گشت ابر از محو هم رنگ سما
گشته زیشان قطره قطره آشکار / گفته آید شرح آن در ماجری

بود ابر و رفته از وی خوی ابر / آنچنین گردد تن عاشق به صبر
تن بود اما تن گم گشته زو / گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو

بهر این غیرت و سراز بهر من / خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیب / کو مطلق دان و نومیدی ز خیر

هین مشو چون قند پیش طوطیان / بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
تا بیابی شاه و یابی در خطاب / خویش را مردار کن پیش کلاب

بس خضر کشتی برای آن شکست / تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی / تا ز طماعان گریزم در غنی

گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
بهر تنهایی کنند خلوت گزین / تا نگردی حبهٔ چرخ آن و این

بیان آنکه ما سوی الله هر خیر آکل و ماکولست همچو مرغی که صید ملخ می‌کند غافل از باز

زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار / آکل و ماکول ای جان هوش دار

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود

آکل و ماکول بود آن بی‌خبر / در شکار خود و ز صیادی دگر
گرچه در صید است در شکار گاو است / شحنه با خصمانش در دنبال است
عقل او مشغول رخت و قیل و قال / غافل از تخته است و از آن بحر
او خیال غرقه است و سودای خود / غافل او از طالب و جویای خود
گر خشیش آب زلالی می‌خورد / معده‌اش حیوانش در پی می‌چرد
آنکه او ماکول آمد آن کیا / همچنین هر هستی غیر اله
وهو یطعمکم و لا یطعم چو اوست / نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود / ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماتم است / رو بدان درگاه کو لا یطعم است
هر خیالی را خیالی می‌خورد / فکر آن فکر دگر را می‌چرد
تو نتانی کز خیالی وارهی / یا بخسپی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبور است و آن خواب تو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد / می‌کشد این سو و آن سو می‌برد
کمترین آکلات است این خیال / وان دگرها را شناسد ذو الجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ / سوی او که گفت ما ایم حفیظ
یا بسوی آنکه او آن حفظ یافت / گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر / حق شده است آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او نهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود / که ید الله فوق ایدیهم بود
چونکه دادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت کو علیم است و خبیر
کو نبی وقت خویش است ای مرید / تا از او نور نبی آید پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین / وان صحابه بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد / با کسی جفت است کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود / وین حدیث احمد خوش خو بود
گفت المرء مع محبوبه / لا یفک القلب من مطلوبه
هر کجا دام است و دانه کم نشین / رو زبون گیر از زبون گیران ببین
ای زبون گیر زبونان این بدان / دست هم بالای دست است ای فلان
کم‌ستان حیله گر و ... حید / یاد کن فی جیدها حبل المسد
دل منه بر دام و دانه ای پسر / دام تو خود بر پرت چفسیده است
تو زبونی باز بو گیری ای عجب / باش تو ترسان و لرزان در طلب
آکل و ماکول ای مرغ عجب / هم تو صید و صید گیر اندر طلب
حرص صیادی ز صیدی مغفل است / می‌کشد او دلبری وی دل است
بین ایدی خلفهم سدا مباش / که نبینی خصم را او خصم فاش
تو کم از مرغی مباش اندر نشید / بین ایدی خلف عصفور نوید
چون نبرد و دانه اندیشی و / چند گرد اندر سر و روان نیست
کو عجب هم پیش و پس صیاد است / تا کنم از بیم او زین گونه دو
تو بدین بس لقمه فی دررا / پیش بنگر که یار و جار را
که ملاقات داد و شانی پی ای / کو ره پیش است در هم عالی
حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست / پس بدان لی دست حق است او گشت
آنکه می‌کشی به گردن است کو / در شکنجه حق متوجه شد کرکو
آنکه می‌کشی آن صید است و عجب / اسکی مرا اند و همگنت ای قریب
آنچه انکار حق کار تست نبود / بر در حسرت عاقبت پیچ سود
در نگر احوال فرعون و ثمود / قوم لوط و قوم صالح قوم هود

حال نمرود و سکندر در بکر / در مآل قوم نوح اکل طیر
تا بدانی حس همه هست و علیم / فارغست از ترس و باک و از ناگم
در خور فهم تو گفتم این جواب / فهم کن در حیث وجود و بد نساب
بر کنم من بیخ این منحوس دام / از لی کامی ببابم تلخ کام
این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ

حکمت کشتن خلیل زاغ را که آن اشارت به قمع کدام صفت ذمیمه بود

بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه / دایما باشد به دنیا عمرخواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی توبه تو جان فرسود / مرگ حاضر غایب از حق بود
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمرجو
از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم / مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود / بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه می‌خورم / دایم اینم ده که بس بدگوهرم
گنده‌گو خوارست آن گنده‌دهان / گو بدی گر زاغیم تو وارهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را به زر / خاک دیگر را بکرده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را ره بین کنی / کار من سهو است و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن به علم / من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که بی‌ره را تو پیغمبر کنی
ای که خاک تیره را تو جان دهی / عقل و حس و روزی و ایمان دهی
شکر از نی میوه از چوب آوری / از منی مرده بت خوب آوری
گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی / بیم را بخشی ضیا و روشنی
می‌کنی جزو زمین را آسمان / می‌فزایی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات / زوترش از دیگران آید ممات
دیدهٔ دل کو به گردون بنگریست / دید کاینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیری محیط / ایتلاف خرقهٔ تن بی‌مخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی بهتر بجای آن نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یک دیگر دوم به ز ابتدا
از مبدل بین وسائط را بمان / کز وسائط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنایش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای نافرا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تاکنون هر لحظه از بدو وجود

از جمادی بی‌خبر سوی نما   وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش   باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست   پس نشان پا درون بحر لاست
زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط   هست دهها و وطنها و رباط
باز منزلهای دریا در وقوف   وقت موج و حبس بی عرض و سقوف
نیست پیدا آن مراحل را سنام   نه نشانست آن منازل را نه نام
هست صد منزل میان منزلین   از طرف کز نما تا روح عین
پس بده ای زاغ این جان باز باش   پیش تبدیل خدا جان باز باش
تازه میگیر و کهن را میسپار   که هر امسالت فزونست از سه پار
ور نباشی نخل وار ایثار کن   کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و پوسیده و گندیده را   تحفه می بر بهر نادیده را
از فناها این بقاها دیده‌ای   بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
آنکه نو دید او خریدار تو نیست   صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور   بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شور آبها   زانکه آب شور افزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند   شارب شورابه آب و گلند
شور میخور کور میشو در جهان   چون نداری آب حیوان در جنان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد   همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
در سیاهی زنگی آن آسوده است   کو ز اول اصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاهد و خوش رو بود   گر سیه گردد تدارک جو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین   باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش میرود   دانه چین و شاد و شاطر میدود
زانکه او از اصل بی پرواز بود   وان دگر پرنده و پرواز بود

حدیث ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما بین الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر   جان من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر   او صفیا عالما بین السفه
گفت پیغمبر که با سه گروه   رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
او که بد از عزت خود خوار شد   وانکه بد با مال و بی دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان   مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن   همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وابرید   نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار   هستش امسال آفت رنج و خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود   کی سگ سلطان و صیدافکن بود
توبه او جوید که کردست او گناه   آه او گوید که گم کردست راه

قصه محبوس شدن آهو در آخر خران و طعنه زدن خران بر آهو

آهوی را کرد صیادی شکار   اندر آخر کردش آن بی زینهار
در میان آخری پر از خران   حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت   او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر   کاه میخوردند همچون شکر
گاه آهو میرمید از سو بسو   گه ز دود و گرد کهی تافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند   آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر   حجت عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب   یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد   در قفص بودن بغیر جنس خود

زین بدن اندر عذابی ای بشر   مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح باز است و طبایع زاغها   دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار   همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار کی همه رافضی باشند بجنگ گرفت

شد محمد الب الغ خوارزمشاه   در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او   اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان   حلقه‌مان در گوش کن وا بخش جان
هر خراج و هر صله که بایدت   آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن توست ای شیرخو   پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش   تا نیاریدم ابوبکری به پیش
تا ابوبکر نام از شهرتان   هدیه نارید ای رمیده امتان
بدروم تان همچو کشت ای قوم دون   نی خراج استانم و نه هم فسون
بس جوال زر کشیدندش براه   کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار   یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان   تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم   تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون   ور بپیمایی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند از چپ و راست   کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند   یک ابوبکری نزاری یافتند
ره گذر بود و بمانده از مرض   خون دل بر رخ فشانده از غرض
گوهری اندر خرابه بی غرض   در یکی گوشه خراب پر حرض
خفته بود او در یکی کنج خراب   چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز که سلطان ترا طالب شدست   کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی   خود براه خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی   سوی شهر دوستان میراندمی
تخته مرده کشان بر داشتند   بر کتف بوبکر را بر داشتند
جانب آن شاه حمالان کشان   میکشیدندش که تا بیند نشان
سبزوارست این جهان و مرد حق   اندر اینجا ضایعست و ممتحق
هست آن خوارزمشه شاه جلیل   دل همی خواهد ازین قوم رذیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم   فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم بر تو نظر   نی بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی   جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان   اندر آید شود و حالی نهان
این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو   سبزوار اندر ابوبکری مجو
هر که اندر شش جهت دارد مقر   کی کند بی واسطه دل حق نظر
صاحب دل آینه شش رو بود   حق ازو در شش جهت ناظر بود
گر کند رد از برای او کند   ور قبول آرد هم او باشد سند
هر که او حق را دل بود در کمال   برگزیده باشد او را دو کمال
نی ازو ندهد کسی را حق نوال   شمه‌ای گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد   وز کفش او را بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال   هست بی چون و چگونه در کمال
اتصالی که نگنجد در کلام   گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی   حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم   ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم   تحفه او را آر ای جان بر درم

با تو او چونست هستم من چنان
زیر پای مادران باشد جنان

مادر و بابا و اصل خلق اوست
ای خنک آنکس که دل داند ز پوست

تو بگویی نک دل آوردم بتو
گویدت پرست ازین دلها قتو

آن دلی آور که قطب عالمست
جان جان جان جان آدمست

از برای این دل پر نور و بر
هست آن سلطان دلها منتظر

تو بگردی روزها در سبزه‌زار
آنچنان دل را نیابی زاعتبار

پس دل پژمرده پوسیده جان
بر سر تخته نهی آن سوکشان

کز دل آوردم ترا ای شهریار
به ازین دل نبود اندر سبزه‌وار

گوید این جا گورخانه است ای جری
کز دل مرده بدینجا آوری

رو بیاور آن دلی کو شاه خوست
کو امان سبزه‌وار کون اوست

گویی آن دل زین جهان پنهان بود
زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود

دشمنی آن دل از روز الست
سبزه‌وار طبع را میراثی است

زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ
بودن هر جنس با ناجنس داغ

ور کند نرمی نفاقی میکند
زاستمالت ارتفاقی میکند

گوید آری نه از بهر نیاز
تا که ناجنس کم کند منع دراز

زانکه این زاغ خس مردارخو
صد هزاران مکر دارد همچو مو

گر پذیرد زان نفاقش وارهید
شد نهانش عین صدقی مستفید

زانکه این صاحب دل با کر و فر
هست در بازار ما معیوب خر

صاحب دل جو اگر بی جانیی
جنس دل شو گر ضد سلطانیی

آنکه رزق او ز حق آید ترا
او ولیست و خاص خدا

هرکه او طبع ابرخوی بود
پیش طبع تو نجاست و دو لیست

رو سوی بگذار تا بویت رسد
وان مشام عنبرین خوبت رسد

از هواران دماغت فاسدست
مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست

عاشق تو بر نجاست همچو زاغ
بوی مشکت میکند درد دماغ

چند غارو این بحث آهوی ما
میکشیدش اندر آخر جابجا

بقیهٔ قصهٔ آهو و آخر خران

روزهای آن آهوی خوش‌ناف نر
در شکنجه بود در اصطبل خر

مضطرب در نزع چون ماهی بخشک
در یکی حقه معذب پشک و مشک

یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش
طبع شاهان دارد و میران خموش

آن یکی تسخر زدی کز جزر و مد
گوهر آوردست کی ارزان دهد

وان خری گفتی که با این نازکی
بر سریر شاه شو گو متکی

وان خری شد تخمه وز خوردن بماند
پس برسم دعوت آهو را بخواند

سر چنین کرد او که نه رو ای فلان
اشتهاام نیست هستم ناتوان

گفت میدانم که نازی میکنی
یا ز ناموس احترازی میکنی

گفت با خود آن طعمهٔ توست
که از آن اجزای تو زنده و نوست

من الیف مرغزاری بوده‌ام
وز زلال و روضه‌ها آسوده‌ام

گر قضا انداخت ما را در عذاب
کی رود آن طبع و خوی مستطاب

گر گدا گشتم گدارو کی شوم
ور لباسم کهنه گردد من نوم

سنبل و لاله و سپرغم نیز هم
با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام

گفت خود آری همی زن لاف لاف
در غریبی بس توان گفتن گزاف

گفت نافم خود گواهی میدهد
منتی بر عود و عنبر مینهد

لیک آن را کی شناسد صاحب مشام
بر خر سرگین پرست آن شد حرام

خر کمیز خر ببوید بر طریق
مشک چون عرضه کنم با این فریق

بهر این گفت آن نبی مستجیب
رمز الاسلام فی الدنیا غریب

زانکه خویشانش هم از وی میرمند
گرچه با ذاتش ملایک همدمند

صورتش را

صورتش را جنس می‌بینند انام
لیک از وی می‌نیابند آن مشام

همچو شیری در میان نقش گاو
دور می‌بینش ولی او را مکاو

ور بکاوی ترک گاو تن بگو
که بدرد گاو را آن شیرخو

طبع گاوی از سرت بیرون کند
خوی حیوانی ز حیوان برکند

گاو باشی شیر گردی نزد او
گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

تفسیر سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف الایه

آن عزیز مصر میدید اندر خواب
چونکه چشم غیب را شد فتح باب

هفت گاو فربه بس پروری
خوردشان آن هفت گاو لاغری

در درون شیران بدند آن لاغران
ورنه گاوان را نبودندی خوران

پس بشر آمد بصورت مرد کار
لیک در وی شیر پنهان مردخوار

مرد را خوش وا خورد فردش کند
صاف گردد دردش ار پر درد بود

زان یکی درد او ز جمله دردها
وا رهد پا بر نهد او بر سها

بیان آنکه کشتن خلیل خروس را اشارت بقمع کدام صفت ذمیمه بود

چند گویی همچو زاغ پرنحوس
ای خلیل حق چرا کشتی خروس

حکمت کشتن چه بود آن را بگو
تا مسبح گردم او را همچو او

گفت فرمان حکمت فرمان بگو
تا مفصل گویم او را یکان یکان

شهوتی است او و بس شهوت پرست
زان شراب زهرناک ژاژ مست

گر ز بهر نسل بودی ای وصی
آدم از نسلش بکردی خود خصی

گفت ابلیس لعین دادار را
دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گلهٔ اسپش نمود
که بدین تانی خلایق را ربود

گفت شاباش و ترش آویخت لنج
شد ترنجیده ترش همچون ترنج

پس زر و گوهر ز معدنها خوش
کرد آن پس مانده را حق پیشکش

گیر این دام دگر را ای لعین
گفت زین افزون ده ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین
دادش و بس جامهٔ ابریشمین

گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد
تا ببندمشان بحبل من مسد

تا که مستانت که نر و پردلند
مردوار آن بندها را بگسلند

تا بدین دام و رسنهای هوا
مرد تو گردد ز نامردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان تخت
دام مرد انداز حیلت‌ساز سخت

خمر و چنگ آورد پیش او نهاد
نیم خنده زد بدان شد نیم شاد

سوی اضلال ازل پیغام کرد
که برآر از قعر بحر فتنه گرد

نی یکی از بندگانت موسی است
پرده‌ها از بحر او از گرد بست

آب از هر سو عنانش وا کشید
از تک دریا غباری بر جهید

چونکه خوبی زنان فا او نمود
که ز عقل و صبر مردان می‌ربود

پس زد انگشتک برقص اندر فتاد
که بده زوتر رسیدم در مراد

چون بدید آن چشمهای پرخمار
که کند عقل و خرد را بی‌قرار

وان صفای عارض آن دلبران
که بسوزد چون سپند این دل بر آن

روی و خال و ابرو و لب چون عقیق
گوییا حق تافت از پردهٔ رقیق

قد چون سرو خرامان در چمن
خد همچون یاسمین و نسترن

چونکه دید آن غنج و برجست او سبک
چون تجلی حق از پردهٔ تنک

تفسیر لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم و من نعمره ننکسه فی الخلق

صد چراغ آدم را ملک ساجد شده
همچو آدم باز معزول آمده

گفت آوخ بعد هستی نیستی
گفت جرمت اینکه افزون زیستی

جبرئیلش میکشاند موکشان
که برو زین خلد و زین دوی خوشان

گفت بعد عمر این اولال حسن / گفت آن داروست اینت دوست
جبهه را سجده همیکردی بجان / دولتی کم میرسیم تو از جهان
علمی میبرد زمن در امتحان / همچو برگ از نخل در وقت خزان
آنکه تاب روی آن بد ماه را / شد تیری همچو پشت سوسمار
آن سر و آن فرق گشته شعشعه / وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد صفدر نازان چون سنان / گشته در پیری دوتا همچون کمان
برف گشته موی همچون پر زاغ / وز تشنج روی گشته داغ داغ
زانکه لاله گشته رنگ زعفران / زور شیرش گشته چون زهره زنان
چشم چون نرگس شده و شیرمرد / گرمی اعضا شده افسرده
آنکه مردی در بغل کردی به فن / می بگیرندش بغل وقت شدن
این فرو دانا و روغن برد کمیت / هر یکی زینها رسول مردگیست
لیک گر باشد طبیبش نور حق / نیست از پیری و تب نقصان و دق

تفسیر ثم رددناه اسفل سافلین الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات الآیه

سستی او هست چون سستی مست / کاندر آن سستیش رشک رستم است
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره در شعاع نور شوق
وانکه آتش نیست باغ بی ثمر / که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه / زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا / که ازو این حلها کرد جدا
خویشتن را دید و دید خویشتن / زهر قاتل هان ای ممتحن
نی بدی کز عشق او عالم گریست / عالمش حیران از خود و جم جنس
جرم آنکه زیور عاریت است / کرد دعوی کین حلل ملک من است
واستانیم این که تا داند یقین / خوش آن ماست خوبان درست
تا بداند کان حلل عاریه بود / برتوی بود آن ز خورشید وجود
بر تو خورشید شد تا جاشتگاه / ماند بر دیوار تاریک و سیاه
آن کمال و قدرت و فضل و هنر / ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز میگیرند چون استاره‌ها / نور آن خورشید زین دیوارها
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را / می نماید اینچنین رنگین بما
آنکه کرد او در رخ خوبان دکنگ / نور خورشید است از شیشه سه رنگ
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ / نور بی رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عمی
قانعی با دانش آموخته / در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا / تو بدانی مستعیری نه فتی
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور که صد چنان بازت دهند
ورنه کردی شکر اکنون خون گری / که شدست آن حسن از کافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم / امة الایمان اصلح بالهم
کم شد از بی شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز نبیند زان اثر
خویشی و بیخویشی و شکر و وداد / رفت زایشان که بباید شان بداد
کاهل اعمالیم ای کافران / حسنشان کامد از آن کار آن
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا / که مر ایشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا / تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثری یابی به پیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت
فرش کند دلشان که اصلح بالهم / ز اوج من بعد النوی باز آهم
ای اجل وی ترک غارت ساز ده / هر چه بردی زین شکوران باز ده

وارهند ایشان ز بند نیست آن / زانکه منعم گشته اند از خیر خان
صوفیم و حرفها اندر خستیم / باز نستانیم چون واپس جستیم
ما عوض دیدیم و آنگه چون عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شوری مهلکی پران شدیم / بر رحیق و چشمه کوثر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران / بیوفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پر حمله و مرا
سلبت تزویر دنیا بر کنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند
نقل و مشکلها لطفش واشده / نقش کالا ناگهان سودا شده
ناامیدی رفته امید آمده / گشته مسجد تا کمان این شکند
سر برآورده باز از نیستی / که ببین ما را اگر اکمه نیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست / وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نه بر امید هستیست
کو برد سود او سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشادن راز را / ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس چرا زین صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند
نیست را بنمود هست آن محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم

بیان آنکه عالم هست نیست نماست / که او عالم نیست هست نماست

بحر را بنمود و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان از هوا / خاک از خود چون برآید بر هوا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نی جز به تعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می پنداشتیم / دیده معدوم بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیالی نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم در ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کردن آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گونه بیع / سیم از کف رفته و کرباس نی
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد
میدمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سست است ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند / آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست و آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک آید تا به گور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش

تا ابد بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد / کاندر آید با تو در قعر لحد

در معنی حدیث لا بد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و انت میت ان کان کریما اکرمک و ان کان لئیما اسلمک و ذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت

پس پیمبر گفت بهر این طریق / با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دونترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلبوا الدر اخی وسط الصدف / واطلبوا الفن من ارباب الحرف
ان رایتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولیست / حرفت آموزی طریقش فعلیست
فقر خواهی آن بصحبت قایمست / نه زبانت کار می‌آید نه دست
دانش انوارست در جان رجال / نه ز راه دفتر و نه از قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان / نه ز راه دفتر و نه از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی کنار / تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

تفسیر قوله تعالی و هو معکم اینما کنتم و الله بما تعملون علیم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی‌خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره‌سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو / غافل از این و ز هر کس آب جو
پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو / چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هین نه اسبست این به زیر تو پدید / گفت آری لیک اسبی خود که دید
مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
مست خیره کیش پیش روی او خنب / بحر را از حیرت و شرح هوش بریز
چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود / ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

تفسیر من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سایر همومه و من تفرق الهموم الحدیث

هوش را توزیع کردی بر جهات / می‌نیرزد تره آن ترهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار / آب هوشت چون رسد سوی ثمار

هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کان شود باطل وزین روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را بنگر به عینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی بر موضعش / نه بهر بیخی که باشد آب کش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را به جان و عقل ده / نه بطبع پر زحیر پر گره
بار کن بیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خاری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر کش
زهر تن را نافعست و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی مدد
هیزم دوزخ تنست و کم کنش / ور بروید هین تو از تن بر کنش
ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بو لهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گر چه هر دو سبز باشند ای فتا
اصل آن شاخست هفتم آسمان / اصل این شاخست از نار و دخان
هست ماننده به صورت پیش حس / که غلط بینست چشم و کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل / جهد کن سوی دل آ جهد المقل
ورنه داری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را
کین تحرک شد تبرک را کلید / ور تحرک کردی ای دل مستفید

در بیان معنی این بیت

گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
گر ره و روی ره بربست تنگ بند / [illegible]
باز شد قفل و در و شد ره پدید / چون توکل کرد یوسف برجهید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود / سوی بی‌جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می‌دانی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بی راه ما را رفتنیست
می‌روی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم تست این سو انتظار
چار چشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری
ور بخسپی مشتری بینی به خواب / جغد کی در خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ

حکایت آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد و گفتندش چه خورده که چنین گیج شده

گر ترا نانی بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی
آن یکی می‌گفت من پیغمبرم / از همه پیغمبران فاضل‌ترم
گردنش بستند و بردندش به شاه / کاین همی‌گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / کین چه مکرست و چه تزویر و فخ
گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب آن رسول / کای گروه کور نادان فضول
این ندا نشنیده‌اید ای قوم ارتضا / بچه آنجا رسیده‌اید از رضاع

همچو طفل خفته اینجا آمدید   بی‌خبر از راه و از منزل پدید
از منازل خفته بگذشتید مست   بی‌خبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم خوش   از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس   چون قلاوزان خبیر و ره‌شناس
شاه را گفتند اشکمبش مکن   تا نگوید هیچ اسپیح این سخن
شاه و ویدش بر سر او بر ضعیف   گر یکی سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن   که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی   کز چه داری تو لاف و سرکشی
گر درشتی ناید اینجا هیچ کار   هم بنرمی سر کند از غار مار
مرد ماهر را ده و کن از کرم   تشنه لطیفی بود و نرمی خوش
بس نشاندش باز پرسیدش حال   از کجا داری معاش و ملیحی
گفت ای شه هستم از دار السلام   آمده از ره مدینی دار الملام
زانکه خانه است نه یک همیش   خانه کی کردست ماهی در زمین
با و نشانش گفت بهر لاغ باز   گرچه خوردی چه داری چاشت از
اشتها داری چه خوردی بامداد   گر چنین سرمستی و پرلاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری   کی گزیدم دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه   همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کز سنگ و کوه عقل و دل نجست   فهم و ضبط نکته مشکل بجست
مرحبا گویی باز گوید کرمان   میکند افسوس چون مستهزیان
از کی این قوم و پیغام از کی   از جمادی جان کی باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر   پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلان جا شاهدی میخواندت   عاشق آمد بر تو و میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد   که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو   چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان و سر   نه از برای حمیت دین و بشر
بلکه از چسبیدگی بر خان و مان   تلخ آیدشان شنیدن این بیان

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با انبیا و اولیا که بحقشان می‌خوانند

خرقه بر ریش خری چسبیده سخت   چون که خواهی بر کنی تو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد   حبذا آن کس کزو پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خو گرفت   بر سرش چسبیده از نم خرقه
سیم و زر چون خرقه آن حرص ریش   حرص مرکب ریش آن ساختش بیش
خان و مان چفسیده و یرانه است و بیش   نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی براه   صد خبر آرد بدین چندان نشاه
شرح دار الملک و بستانها و جو   لب بر افسوس دارد و دم عدو
که چه باز آورد افسوس کشن   ور گزافه و لاف می باید بخش
کهنه اینست و ما کوسیده اند   وانه زان دم کهنه از تو میکشند
مردگان کهنه را جان میدهند   تاج عقل و نور ایمان میدهند
دل بدزد از دلربای روح‌بخش   کو سوارت میکند بر پشت رخش
سر بدزد از سر فراز تاج ده   کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو   سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خاری گریزانی ز عشق   تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست   عشق با صد ناز می‌آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد   در حریف بی‌وفا می ننگرد
چون درخت است آدمی و بیخ عهد   بیخ را تیمار می باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود   وز ثمار لطف ببریده بود

شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود   با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست   عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو   علم چون قشر است و عهدش مغز او

در بیان آنک مرد کار چون متمکن شود در نکوکاری از دولت نیکوکاران نه پیچند

مکر را باشد مزاج طبع پست   می نخواهد هیچ کس را حق درست
گر نخواهی رنگ ابلیسی بیا   از در دعوی به درگاه خدا
چون وفایت نیست باری دم مزن   کز سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست   در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیامد در زبان شد خرج مغز   خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکرست زفت   قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون بود لاغر بود مغز   پوست لاغر شد چو مغز افزود نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را   جوز را و گوز را و پسته را
هر که او طغیان کند شیطان بود   از حسود دولت نیکان بود
چونکه در عهد خدا کردی وفا   از کرم عهدت نگه دارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده‌ای   اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار   تا که اوف عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین   همچو دانه خشک کشتن بر زمین
نی زمین را زان فروغ و لمتری   نی خداوند زمین را توانگری
جز اشارت که ازین می بایدم   که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان   هم ازین نعمت بسوی من کشان
پس دعای خشک هل ای نیکبخت   که فشاند دانه میخواهد درخت
ور نداری دانه ایزد زان دعا   بخشدت نخلی که نعم ما سعی
چون که مریم درد بودش دانه نی   سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه وافی بود آن خاتون راد   بی مرادش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده اند   بر همه اصنافشان افزوده اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه   چار عنصر نیز بنده آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان   تا ببیند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان کز آن   در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد   دایم و نه منقطع نه مسترد
بلکه باشد در نشاق دم بدم   هست آن بخشنده بس محترم

فی المناجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات   خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنیست   قایمی ده نفس را که منثنیست
صبرشان بخش و کفه میزان گران   وا رهانشان از فن صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم   تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی مال و جسد   چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر میکشند   از حسد خویشان خود را میکشند
عاشقان لعبتان پر قذر   کرده قصد خون و جان همدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان   تا چه کردند از حسد آن ابلهان
که فنا شد عاشق و معشوق نیز   هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک اللهی که عدم بر هم زند   مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل نه دل حسدها سر کند   نیست را هست این چنین مضطر کند
از زنانی کز همه مشفق‌ترند   از حسد در ضره خود میخورند
تا که مردانی که خود سنگین دلند   از حسد آیا کجا می‌منزلند

گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رایی زند / دیو را در شیشهٔ حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول / تا به شیشه در رود دیو فضول
مثل میزان که رضای مرد و چند / جمع می‌آید یقین از عزل و جد
شرع را همچون ترازو دان یقین / که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بی‌وفا / این همه رشک است و خصمی و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود / چون شود جنی و انسی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / یک زمان از ره‌زنی خالی نه‌اند
وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند
از نبی بر خوان که شیطان انس / گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود در افتتان / استعانت جوید او زین انسیان
که شما یارید با ما یاریی / جانب مایید جانب داریی
گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان بر آید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه می‌دارند آن دو رشک‌مند
هر دو می‌خایند دندان حسد / بر کسی که داد ادیب او را خرد

پرسیدن پادشاه از آن مدعی نبوت که آنکه رسول راستی باشد با او چه باشد

شاه پرسیدش که باری وحی چیست / یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست
تا بجنبد هر کسی را در سخن / غیر از نصح زبان کن یا بکن
هست نفع از صحبتش ور هند منش / وانکه تا چه گفت جیو در تنش
گفت آن خود چیست کش حاصل نشد / یا چه دولت اندر او واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی الرب الی النحل آمده / خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست
او به نور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمناست و بالا می‌رود / وحیش از زنبور کی کمتر بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای / پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در کدو
هر که را دیدی ز کوثر سرخ‌رو / او محمدخوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حساب / کز درخت احمدی با اوست سیب
هر که را دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب
زانکه او بوجهل شد یا بولهب / دور شو زو تا نیفتی در کرب
گر چه خود باب تو است و مام تو / در حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سیر / کو شد او بیزار در دل از پدر
تا احب الله آیی پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق

داستان آن عاشق که با معشوق خود می‌شمرد از خدمت خدمتها و وفا بر می‌شمرد

تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را
آن یکی عاشق به پیش یار خود / می‌شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / در حضور او یکایک می‌شمرد
نه از برای منتی بل می‌نمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود
میکند تکرار گفتن بی ملال / کی اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن می‌گفت زان درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمی‌دانست چیست / لیک چون شمع از تف او می‌گریست
گفت معشوق این همه کردی و لیک / گوش بگشا پهن و اندریاب نیک
کانچه اصل اصل عشق است و ولاست / آن نکردی اینچه کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست / گفت اصلش مردن است و نیستیست
این همه کردی نمردی زنده‌ای / هین بمیر ار یار جانبازنده‌ای
هم در آن دم شد دراز و جان بداد / همچو گل درباخت جان خندان و شاد
ماند آن خنده برو وقف ابد / گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک وا گردد ز ماه / همچو نور عقل و جان سوی آله
وصف پاکی وقف بر نور مه است / تابشش گر بر نجاسات ره است
زان نجاسات ره و آلودگی / نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنید نور آفتاب / سوی اصل خویش آمد با شتاب
نه ز گلخنها برو رنگی بماند / نه ز گلشنها برو رنگی بماند

یکی پرسید از عالم عارفی که اگر کسی در نماز بگرید باواز و آه کند نمازش باطل شود

چون ازین ویرانه نورش بازگشت / ماند سودای او صحرا و دشت
آن یکی پرسید از مفتی به راز / گر کسی گرید به نوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود / یا نمازش جایز و کامل شود
گفت آب دیده نامش بهر چیست / بنگری تا که چه دید او و گریست
آب دیده تا چه دید او از نهان / تا از آن شد او ز چشمه خود روان
گر ز شوق حق کند گریه ز ناز / یا ندامت از گنه بی جا نیاز
پس سبکی گیرد نماز او کمال / قرب یابد در ره اولی المحال
آن جهان گر دیده است آن پر نیاز / رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بدان گریه و سوک / ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
ور فغان از ماتم تن زند / گر دل و جانش ز ماتم کرد درد
می‌نیرزد آن نماز او دو جو / زانکه با اغیار دارد دل گرو
پس نمازش از سبکی باطل شود / گریهٔ او نیز لا حاصل شود
زانکه ترک تن بود اصل نماز / ترک خویش و ترک فرزندان نیاز
از خلیل آموز قربان ولد / تن بنه بر آتش نمرود راد

حکایت آن مرید که شیخ را گریان دید

حاصل آنکه تا ندانی ای کیا / کز کجا خاست چید تا کجا
یک مریدی اندر آمد پیش شیخ / پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید
گر شود یک بار خندان یا دو بار / چونکه لاغ املا کند یاری بیار
بار دیگر از ره تعلیم و سوم / گر همی بیند که می‌خندند قوم
گز بخندد همچو ایشان تا آن / بی‌خبر از حالت خندید کان
باز او بر سه که خنده چه بود / پس دوم گرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست / اندران شادی که او را در سرست
بر تو شیخ آمد و منهل شیخ / فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ
چون سبد بر آب و نوری بر زجاج / گر ز خود دانند باشد از کجا
چون خدا کرد از جبود اندر غنود / کاندر آن آب خوشش بخوری بود
آنکه بینم بد اندر غروب / کان طمع بود از مه تابان جوب
چونکه بخشش واکشید او هم ز قوم / پس بجنبد چون بحر یار و دوم
خنده آیدم بدان خنده خود بیش / کاندران تقلید بر حق اندیش

گوییا ز خندیدن ره و وزر آن / کاین حقیقت بود و این بسر آن
من چه می‌بستم خیال و آن چه بود / درگذشت نقش هستی می‌نمود
من در آن وادی چگونه خود بدم / شادی میکردم از عمیا و شور
طفل را چه فکر آید در ضمیر / یا چه اندیشه کند جز نکته سیر
طفل ره را فکرت مردان کجاست / کو خیال او و کو تحقیق راست
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکال / از بصیرت میکند او را گسیل
مایه‌ای کان سرمهٔ سیر وی است / برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخاری تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی درون / صفدران در مجلسش لا یفقهون
پیک اگرچه در زمین چابک تکست / چون بدریا رفت بشکسته رگست
او حملناهم بود فی البر و بس / آنکه محمول است در بحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شه ودود / ای شده در وهم و تصویری گرو
آن مرید ساده از تقلید تیز / گریه میکرد به وفق عشق نیز
او مقلدوار همچون مرد کر / گریه میدید و ز موجب بیخبر
چون بسی بگریست و خدمت کرد و رفت / از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بیخبر / بر وفاق گریهٔ شیخ نظر
الله الله ای وفی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید
تا بگویی دیدم آن شه میگریست / من چو او بگریستم آن منکریست
گریه گز جهد و تقلید است و ظن / نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان گریه دراز
هست آن بعد از سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زانسوی خرد صد مرحله / عقل را بار و رکن آنجا بله
گریهٔ او نه از غمست و نه از فرح / روح داند گریهٔ عین الملیح
گریهٔ او خندهٔ او آن سریست / زانچه وهم عقل باشد او بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود / دیدهٔ نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نتان کردن مساس / نه از قیاس عقل و نه از راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت از احوال نور
پشه بگریزد ز باد بادها / پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دنگش کند / چونکه کرد او نیست همرنگش کند
گر بگویی او بیاری صد نظیر / لیک من پیه اندازم ای فقیر
این الم و حم این حروف / چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون / لیک باشد در صفات این زبون
هر که گیرد او عصایی ز امتحان / کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم نه هر باد و دمی / کز برآید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر / آمدست از حضرت مولی البشر
هر الف لامی حمی ماند بدین / گر تو جان داری بدین چشمش ببین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام / می نماند هم به ترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندران ترکیب باشد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات
همچنین ترکیب حم الکتاب / هست بر بالا و دیگرها نشیب
زانکه زین ترکیب آید زندگی / همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد بشکافد بحر را / چون عصا حم از داد خدا

ظاهرش ماند بطعن و بانگ لیک / ترس جان از ترس بود و بیک لیک
گریهٔ او خندهٔ او نطق او / خشم او و خشم او و حلم او
عقل او و فهم او و حس او / نیست از دیب محض صنع هو
چونکه نی مرها گرفته امتحان / وان دقایق ماند از ایشان نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض / آن دقیقه فوت شد در معترض

حکایت آن کنیزک که با خر شهوت میراند و کدوی ساخته بود و در سنگ بردن خاتون

یک کنیزک شد خری بر خود فکند / از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود / خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدوی بود حیلت سازه را / در ذکر کردی پی اندازه را
در قضیبش آن کدو کردی بجوز / تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه کیر خر اندر وی رود / آن رحم و آن روده‌ها ویران شود
خر همی شد لاغر و خاتون او / ماند حیران کز چه شد این خر چو مو
نعل بندان را نمود آن خر که چیست / علت خر که نخواهش لاغریست
هیچ علت اندر او ظاهر نشد / هیچ کس آگه ز سر آن خر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد / شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید که جان بنده شود / زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال اشک / دید خفته زیر آن خر آن کنیزک
از شکاف در بدید آن حال را / بس عجب آمد از آن آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان / که برسم عقل مردان با زنان
در حسد شد گفت چون این ممکنست / پس من اولیترم که خود ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته / خوان نهاده و چراغ افروخته
کرد نادیده در خانه بکوفت / کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش میگفت این سخن / کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت / راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد / کرد پنهان پیش شد در را گشاد
رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم / لب فرو آکنده یعنی صائمم
در کف او رسمه جاروب که من / خانه را میروفتم بهر وطن
چونکه با جاروب در را او گشاد / گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جارو در کفت / چیست آن خر برگسسته از علف
نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر / ز انتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب این گفت پنهان از کنیز / داشتش آن دم چو بی‌جرمان عزیز

پیغام دادن خاتون کنیزک را بنزد فلان تتمه

بعد از آن گفتش که چادر کن بسر / رو فلان خاتون را زمن پیغام بر
این چنین گو و چنین کن و چنان / مختصر کردم من افسانه زبان
آنچه مقصود است مغز آن بگیر / چون براهش کرد آن زال ستیز
بود از مستی شهوت شادمان / در فرو بست و همی گفت آن زمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ / رستم از چهار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بران زن از هزار / در شرار شهوت خر بی‌قرار
میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید خر چو یوسف شهد شور
ای بسا سرمست نار و نار جو / خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر مردی که اکنون جذب حق / باز آید پی بگرداند ورق
تا بداند کان خیال ناریه / در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره / نیست از شهوت بتر آفت بده
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ / صد هزاران زیرکان را کرد دنگ

چون خری را یوسف مصری نمود
یوسفی را چون نماید آن جهود

بر تو سرگین را فسونش شهد کرد
شهد را خود چون کند وقت نبرد

شهوت از خوردن بود کم کن ز خور
یا نکاحی کن گریزان شو ز شر

چون بخوردی میکشد سوی حرم
دخل را خرجی بباید لاجرم

پس نکاح آمد چو لاحول و لا
تا که دیوت نفکند اندر بلا

چون حریص خوردنی زن خواه زود
ورنه آمد گربه و دنبه ربود

بار سنگی بر خری کو میجهد
زود بر نه پیش از آنکه برجهد

فعل آتش را نمیدانی تو سرد
گرد آتش با چنین دانش مگرد

علم دیگ و آتش ار نبود ترا
از شرر نه دیگ ماند نه ابا

آب حاضر باید و فرهنگ نیز
تا پزد آن دیگ سالم در ازیز

در خانه بستن خاتون و با خر جمع شدن و مردن

چون ندانی دانش آهنگری
ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری

در فرو بست آن زن و خر را کشید
شادمانه لاجرم کیفر چشید

در میان خانه آوردش کشان
خفت اندر زیر آن نر خر ستان

هم بر آن کرسی که دید او از کنیز
تا رسد در کام خود آن قحبه نیز

پا برآورد و خر اندر وی سپوخت
آتشی از کیر خر در وی فروخت

خر مهذب گشته در خاتون فشرد
تا بخایه در زمان خاتون بمرد

بر درید از زخم آن خر خوش جگر
رودها بگسسته شد از همدگر

دم نزد در حال و در دم جان بداد
کرسی از یک سو زن از یک سو فتاد

صحن خانه پر ز خون شد زن نگون
مرد او و برد جان ریب المنون

مرگ بد با صد فضیحت ای پدر
تو شهیدی دیدهٔ از کیر خر

تو عذاب الخزی بشنو از نبی
در چنین ننگی مکن جان را فدی

دانک این نفس بهیمی نر خرست
زیر او بودن ازان ننگینترست

در ره نفس ار بمیری در منی
تو حقیقت دان که مثل آن زنی

نفس ما را صورت خر بدهد او
زانکه صورتها کند بر وفق خو

این بود اظهار سر در رستخیز
الله الله از تن چون خر گریز

کافران را بیم کرد ایزد ز نار
کافران گفتند نار اولی ز عار

گفت نی آن نار اصل عارهاست
همچو آن ناری کزان زن را بکاست

لقمه اندازه بخور دا از حرص خود
در گلو بگرفت لقمه مرگ بد

لقمه اندازه خور ای مرد حریص
گرچه باشد لقمه حلوای خبیص

حق تعالی داد میزان را زبان
هین ز قرآن سوره الرحمن بخوان

هین ز حرص خویش میزان را مهل
آز و حرص آمد ترا خصم مضل

حرص جوید کل برآید او ز کل
حرص مپرست ای فجل ابن الفجل

پیغام بردن کنیزک و تأسف خوردن بر خاتون

آن کنیزک میشد و میگفت آه
کردی ای خاتون تو استا را تباه

کار بی استا خواهی ساختن
جاهلانه جان بخواهی باختن

ای ز من دزدیده علمی ناتمام
ننگ آمد که بپرسی حال دام

هم بچیدی مرغ دانه از خوشش
هم نشاندی فخ اندر گردنش

دانه کمتر خور مکن چندین رفو
چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا

تا خوری دانه نبستی تو بدام
این کند علم و قناعت والسلام

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم
جاهلان محروم مانده در ندم

چون درافتد در گلوشان حبل دام
دانه خوردن گشت بر جمله حرام

مرغ اندر دام دانه کی خورد
دانه چون زهرست در دام ار چرد

مرغ غافل میخورد دانه ز دام
همچو اندر دام دنیا این عوام

باز مرغان خبیر هوشمند
کرده‌اند از دانه خود را خشک‌بند

کاندر آن دام و دانه زهرهاست
کور آن مرغی که در فخ دانه خواست

صاحب دام ابلهان را سر برید
وان ظریفان را به مجلس در کشید

که از آنها گوشت می‌آید بکار
وز ظریفان بانگ و لحن زیر و زار

باز آمدن کنیزک و دیدن که خاتون مرده است

پس کنیزک آمد از اشکاف در
دید خاتون را بمرده زیر خر

گفت ای خاتون احمق این چه بود
گر ترا استا خود نقشی نمود

ظاهرش دیدی سرش از تو نهان
اوستا ناگشته بگشادی دکان

کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص
آن کدو را چون ندیدی ای حریص

یا چو مستغرق شدی در عشق خر
آن کدو پنهان بماندت از نظر

ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد
اوستادی برگرفتی شاد شاد

ای بسا زراق گول بی‌وقوف
از ره مردان ندیده غیر صوف

ای بسا شوخان ز اندک احتراف
از شهان ناموخته جز گفت و لاف

هر یکی برکف عصا که موسیم
می‌دمد بر ابلهان که عیسیم

آه از آن روزی که صدق صادقان
باز خواهد از تو سنگ امتحان

آخر از استاد باقی را بپرس
کز جهان جهلکی گورند و خرس

صورتی نشنیده گشتی ترجمان
هیچ از گفت خود چون طوطیان

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که طاقت تلقین حق تعالی ندارند

طوطیی در آینه می‌بیند او
عکس خود را پیش او آورده رو

در پس آینه آن استا نهان
حرف می‌گوید ادیب خوش زبان

طوطیک پنداشته کین گفت پست
گفتن طوطی است کاندر آینه است

پس ز جنس خویش آموزد سخن
بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن

از پس آینه می‌آموزدش
ورنه ناموزد جز از جنس خودش

گفت را آموخت زان مرد هنر
لیک از معنی و سرش بی‌خبر

از بشر بگرفت منطق یک بیک
از بشر جز این چه داند طوطیک

همچنین در آینهٔ جسم ولی
خویش را بیند مرید ممتلی

از پس آینه عقل کل را
کی ببیند وقت گفت و ماجرا

او گمان دارد که میگوید بشر
وان دگر سرست و او زان بیخبر

حرف آموزد ولی سر قدیم
می‌نداند طوطیی او نی ندیم

هم صفیر مرغ آموزند خلق
کین سخن کاندر دهان افتاد و حلق

لیک از معنی مرغان بی‌خبر
جز سلیمان قران خوش نظر

حرف درویشان بسی آموختند
منبر و محفل بدان افروختند

در خواب دیدن صاحب دل سگ بچگان را

یا بجز آن حرف روزیشان نبود
یا در آخر رحمت آمد ره نمود

آن یکی می‌دید خواب اندر چله
در رهی ماده سگی بد حامله

ناگهان آواز سگ بچگان شنید
سگ بچه اندر شکم بد ناپدید

بس عجب آمد ورا آن بانگها
سگ بچه اندر شکم چون زد ندا

سگ بچه اندر شکم نالان کنان
هیچکس دیدست این اندر جهان

چون بجست از واقعه آمد بخویش
حیرت او دم بدم میگشت بیش

در چله کس نی که گردد عقده حل
جز بدرگاه خدا عز و جل

گفت یا رب زین شکال و گفت و گو
در چله وا مانده‌ام از ذکر تو

پر من بگشای تا پرم ز غم
در حدیقهٔ ذکر با محبوبی کرم

آمدش آواز هاتف در زمان
کان مثالی بد ز لاف جاهلان

گر حجاب ابر دو پیرانی مه / چشم بسته بیهده گویان بنده
بانگ سگ اندر شکم باشد نهان / از شکار کهنه تا شب بانان
گرگ نادیده که دفع او بود / دزد نادیده که منع او شود
از چه بیعی و ز هوای مشتری / در مظنه گنده با فیدن جری
از هوای مشتری گرم رو آ / بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها میدهد / دو شنایی را بیان کرمی بند
از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری نادیده گوید صد نشان / زان خواند او وزع نو سید گوید زبان
مشتری کو سود جوید خود کجاست / لیک ایشان را دران ربح نیست
از هوای مشتری ای شکوه / مشتری را باد داد او بند این گرو
مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است
هین بکش هر مشتری تو بدست / عشق بازی با دو معشوقه بدست
زان نیابی سود و مایه گر خورد / نو دست خود نفس عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل / تو بعرضه کن به یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مردودت کند
همچنانکه اصحاب فیل اندر حبش / کردشان مرجوم چون حرّاقان
مشتری را صابران دریافتند / چون سوی هر مشتری شما شتافتند
و آنکه گرداند رو زان مشتری / بخت و اقبال و بقا شد زو بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد

حکایت اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان

بود مردی صالحی ربانیی / عقل کامل داشت و پایان دیدیی
در ده ضروان بنزدیک یمن / شهره در صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
آن ز کشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشر آر دادی زنان
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چادر برداری هر آنچه کاشتی
از عنب عشری بدادی او مویز / عشر هم دادی وی از دوشاب نیز
هم ز حلوا عشر و ز بادام هم / می فرو نگذاشتی از بیش و کم
پس وصیتها بکردی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان
کانچه آید از قسم مسکین بدهید / و انگیزیدش ز حرص خوردن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه حضرت حق باید او
دخلها و میوها جمله ز غیب / حق فرستادست از گنجی از
در محل دخل اگر خرجی کنی / در که سود است بر سوی زیان
ترک اغلب دخلها زان کشت زار / بازگارد جو اصل و تمام
بیشتر کار و فره زان آمدی / کو نهاد در بر وید آن کسی
زانکه بیشتر بخشش برگ درست / کان علم هم زان زمین حاصل شدست
کشتکار آنجا که افزاید زیان / پیچ جستیم داوم و کجا
کز اصول دخلها افزون بود / هم ازینها میکند به رزق
دخل از آنجا آید آنجاش لاجرم / پس برآنجا میکند دادی کرم
این زمین و کجا بر دهد / اصل روزی از خدا دان ای پسر
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی زان صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمین کرب سید استی
چون دو سه ساله نبود خود کنی / چرا که دارد لابه و عاکف دران
دست برسر بر نهی پیش اگر / دست بر سر می زدی و پیش کردی

تا بدانی اصل اصل زور و زر / تا همو را جوید آنکو ذو دست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
سعی او بر خواری از گنج و مال / نصرت از وی خواه نز اعمام و خال
عاقبت زینها بخواهی ماند ای / چون کرا خوامی در آن دم خوانمن
این دم او را خواه باقی در جهان / تا تو باشی وارث ملک جهان
چون بیزی الم آید من و حسب / میرب الملوک و یوم من
زانکه می شود مردوت از شایعه عید / کرب او بود ازدو
وی از تقاضی او می باشی / جون زنش ز آن را بانی
این دم او را بارانت با تو صد شوند / از تو بر گردند و در خصمی روند
تو بگو کی از من ای / آنچه فرد افروخت شد افروزش
صد من کشته این اصل سرا / تا قیامت عیش نشد نیش مرا
عمرها ایشان به پایان آورم / تا که معیوب بخرید دایم
شکر کن عیش تکه وقت شدم / پیش از آنکه روزگار رفته دم
پیش از آنکه گردد سرمایه شدی / عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفت و عمر رفت ای بی نصیب / مال و جان دادی که او آن
نقد دادم زر ز تلخی رستدم / شاد شاد و آن سوی خانه شدم
شکر کن زین نعمت بیدا گنیون / پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
عقب ماندی تا ابد در گردمه / حیف بودی عمر ضایع کردم
چون بکه نر قسیمی او رفت بود / پای خود را او اگر کم میبود
یار چون تو دشمنی پیدا کند / گر ز سنگ و خوف ادیسیو رزنده
تو از آن اعراض او افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نالش مکن / که گشتی در جوال او مکن
از جوانش نیز بیرون آمدی / تا بجوی یار صدق و سرمدی
تا ازین یاری که بیدم گر تو / رشته یاری او کرد دو تو
آن که سلطان بود شاه و رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع
رسته باشی تو ز سالوس و دغل / دیده باشی عمر او پیش از اجل
این خفای خلق بر تو در جهان / گر عطای گنج زر آمد عیان
خلق را با تو چنین بد خو کنند / تا ترا آن جای رو آن سو کشند
این یقین دان کاندر آخر جلکان / خشم کردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فردا خواهی از احد
ای جنایت به ز عهد و فیان / هم ز داد است عهد با فیان
بشنو از عقل خود ای انبارده / گندم خود را بارض ایمن سپار
تا شود ایمن ز دزد و ش / دیو را با دیو چه زو تربیتش
کو بهی تو ساخت مردم و مغز / همچو گنجشکی صید کن ای یبره
پس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت / چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه / بند را زابنی به بابید ای عجب
تو بعهد لطیف تندش میروی / او ز عهدش میکند پهلو تهی
یک گوی مستمع استیزه رو / صد کس گوینده و اعجاج کند
زانبیا ناصح تر و خوشتر لهجه تر / کی بود گو رفت دستان در حجر
زانکه سنگ و کوه در کار / می نشد بد بخت را اگنیان
آنچنان دلها که بدشان ما و من / نقشش شد محل باشد قسوه

بیان آنکه عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست همچو داد خلق که آن را قابلیت باید

چارهٔ آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست
این که موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود

صد هزاران معجزات انبیا
کان نگنجد در ضمیر و عقل ما

نیست از اسباب تصریف خداست
نیستها را قابلیت از کجاست

قابلی گر شرط فعل حق بدی
هیچ معدومی به هستی نامدی

سنتی بنهاد و اسباب و طرق
طالبان را زیر این ازرق تتق

بیشتر احوال بر سنت رود
گاه قدرت خارق سنت شود

سنت و عادت نهاده با مزه
باز کرده خرق عادت معجزه

بی سبب گر عز به ما موصول نیست
قدرت از عزل سبب معزول نیست

ای گرفتار سبب بیرون مپر
لیک عزل آن مسبب ظن مبر

هر چه خواهد آن مسبب آورد
قدرت مطلق سببها بر درد

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ
تا بداند طالبی جستن مراد

چون سبب نبود چه ره جوید مرید
پس سبب در راه می‌باید پدید

این سببها بر نظرها پرده‌هاست
که نه هر دیدار صنعش را سزاست

دیده‌ای باید سبب سوراخ کن
تا حجب را بر کند از بیخ و بن

تا مسبب بیند اندر لامکان
هرزه داند جهد و اکساب و دکان

از مسبب می‌رسد هر خیر و شر
نیست اسباب و وسائط ای پدر

جز خیالی منعقد بر شاهراه
تا بماند دور غفلت چند گاه

ابتدا از خلقت جسم آدم که جبرئیل را اشارت کرد که از زمین مشتی خاک برگیر و بیار

چونکه صانع خواست ایجاد بشر
از برای ابتلای خیر و شر

جبرئیل صدق را فرمود رو
مشت خاکی از زمین بستان گرو

او میان بست و بیامد تا زمین
تا گزارد امر رب العالمین

دست سوی خاک برد آن مؤتمن
خاک خود را درکشید از وی علن

پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد
کز برای حرمت خلاق فرد

ترک من گو و برو جانم ببخش
رو بتاب از من عنان خنگ رخش

در کشاکشهای تکلیف و خطر
بهر الله هل مرا اندر مبر

بهر آن لطفی که حقت برگزید
کرد بر تو علم لوح کل پدید

تا ملایک را معلم آمدی
دایما حق را مکلم آمدی

که سفیر انبیا خواهی بدن
تو حیات جان وحیی نی بدن

بر سرافیلت فضیلت بود از آن
کو حیات تن بد و تو زان جان

بانگ صورش نشاءه تنها بود
نفخ تو نشو دل یکتا بود

جان جان تن حیات دل بود
پس ز دادش داد تو فاضل بود

باز میکائیل رزق تن دهد
سعی تو رزق دل روشن دهد

او بداد کیل پر کردست ذیل
داد رزق تو نمی‌گنجد به کیل

هم ز عزرائیل با قهر و عطب
تو بهی چون سبق رحمت بر غضب

حامل عرشی این چهار اندر تو شاه
بهترین هر چهاری زانتباه

روز محشر هشت بینی حاملانش
هم تو باشی افضل هشت آن یقین

همچنین بر می‌شمرد و می‌گریست
گوی می‌برد او کزین مقصود چیست

معدن شرم و حیا بد جبرئیل
بست آن سوگندها بر وی سبیل

بس که لابه کردش و سوگند داد
بازگشت و گفت یا رب العباد

من نبودم در بکارت سرسری
لیک از آنچه رفت تو داناتری

گفت نامی که ز هولش ای بصیر
هفت گردون باز ماند از مسیر

چون بنام تو مرا سوگند داد
رحمت عامست و انعام و داد

شرمم آمد گشتم از آیت خجل
ورنه آسانست نقل مشت گل

چون تو قوت داده‌ای افلاک را
که بدرانند این افلاک را

مشت خاکی را چه قدر و قوتست
برگرفتن لیک غالب رحمتست

گفت میکائیل را تو رو بزیر
مشت خاکی در ربا از وی دلیر

چونکه میکائیل شد تا خاکدان
دست کرد او تا که برباید از آن

خاک لرزید و در آمد در گریز
گشت او لابه کنان و اشک‌ریز

سینه سوزان لابه‌گر و اجتهاد
با سرشک خون بسوگند او فتاد

که بحق لطف رحمان حمید
که بکردستت حامل عرش مجید

لیک ارزاق جهان را مشرفی
تشنه کان فضل را تو مغرفی

زانکه میکائیل از کیل اشتقاق
دارد و کیال دار در ارتفاق

که امانم ده مرا آزاد کن
بین که خون آلوده میگویم سخن

معدن رحم اله آمد ملک
گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک

همچنانکه معدن قهرست دیو
که برآورد از بنی آدم غریو

سبق رحمت بر غضب هست ای فتی
لطف غالب بود در وصف خدا

بندگان دارند لابد خوی او
مشکهاشان پر ز آب جوی او

آن رسول حق قلاوز سلوک
گفت الناس علی دین الملوک

رفت میکائیل سوی رب دین
خالی از مقصود دست و آستین

گفت ای دانای سر و شاه دین
کرد خاک لابه‌گر نوحه و انین

خاکم از زاری و نوحه بسته کرد
گریه بسیار کرد آن ژنده‌رود

آب دیده پیش تو با قدر بود
کی توانستم که آرم ناشنود

آه و زاری پیش تو بس قدر داشت
من ندانستم حقوق آن گذاشت

پیش تو بس قدر دارد چشم تر
من چگونه گشتمی استیزه‌گر

دعوت زاریست روزی پنج بار
بنده را که در نماز آ و بزار

نعره موذن که حی علی الفلاح
آن فلاح این زاریست و افتراح

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی
راه زاری بر دلش بسته کنی

تا فرو آید بلا بی دافعی
چون نباشد از تضرع شافعی

وانکه خواهی کز بلاش وا خری
جان او را در تضرع آوری

گفته‌ای اندر نبی کان امتان
که بریشان آمد آن قهر گران

چون تضرع می‌نکردند آن زمن
تا بلا زیشان بگشتی باز پس

لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود
آن گنهاشان عبادت می‌نمود

تا نداند خویش را مجرم عنید
آب چشمش از کجا داند دوید

قوم یونس را چو پیدا شد بلا
ابر پر آتش جدا شد از سما

قصه قوم یونس علیه السلام بیان آنست که زاری دفع بلای آسمانیست

برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ
ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ

جملگان بر بامها بودند شب
چون پدید آمد ز بالا آن کرب

جملگان از بامها زیر آمدند
سر برهنه جانب صحرا شدند

مادران بچگان برون انداختند
تا همه ناله و نفیر افراختند

از نماز شام تا وقت سحر
خاک می‌کردند بر سر آن نفر

جمله را آوازها بگرفته شد
رحم آمد بر سر آن قوم لد

بعد نومیدی و آه ناشکفت
اندک اندک ابر وا گشتن گرفت

قصه یونس درازست و عریض
وقت خاکست و حدیث مستفیض

چون تضرع را بر حق قدرهاست
وان بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند
خیز ای گرینده و دائم بخند

با تضرع باش تا شادان شوی
گریه کن تا بی دهان خندان شوی
که برابر می‌نهد شاه مجید
اشک را در فضل با خون شهید

گفت اسرافیل را آن پادشه
که برو از خاک پر کن کف بیا

آمد اسرافیل هم سوی زمین
باز آغازید خاکستان انین

کای فرشته صور وای بحر حیات
که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم
پر شود محشر خلایق از رمیم

در دمی در صور گویی الصلا
برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ
بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ

رحمت تو وان دم گیرای تو
پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشته رحمتی رحمت نما
حامل عرشی و قبله دادها

عرش معدن گاه داد و معدلت
چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان
جوی خمر و دجله آب روان

پس ز عرش اندر بهشتستان رود
در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلودست اینجا آن چهار
از چه از زهر فنای ناگوار

جرعه بر خاک تیره ریختند
زان جهاد و فتنه انگیختند
تا بجوید اصل آن را این خسان
خود دهد تا تائب شوند ای ناکسان

شیر داده پرورش اطفال را
چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را
چشمه کرده از عنب در باغها

انگبین داروی تن رنجور را
چشمه کرده باطن زنبور را
آب بهر عام اصل و فرع را
از برای طهر و بهر زرع را

تا از اینها پی بری سوی اصول
تو بدین قانع شوی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را
کو چه نیکو میشنود ادراک را

پیش اسرافیل گشته او عبوس
میکند صد گونه شکل و چاپلوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال
که مدار این قهر را بر من حلال

من از این تقلیب بوی میبرم
بدگمانی میبرم اندر رسم
پس ترحم کن بمن رحمت نمای
زانکه مرغ رای زار و همای

ای شفا و رحمت اصحاب درد
تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
رفت اسرافیل باز آن پادشاه
گفت عذر و ماجرا نزد اله

کز برون فرمان بدادی که بگیر
عکس آن الهام کردی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش
نهی کردی از گرفتن سوی هوش

رحمت او بی حدست و بیکران
او حلیم است و کریم و مهربان
سبق رحمت گشت غالب بر غضب
ای بدیع افعال نیکوکار رب

گفت یزدان زود عزرائیل را
که ببین این خاک پر تخییل را

این ضعیف زال ظالم را بیاب
مشت خاکی را بیاور با شتاب

رفت عزرائیل سرهنگ قضا
سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد
داد سوگندش بسی سوگند خورد

کای غلام خاص وای حمال عرش
ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمان فرد
رو بحق آنکه با تو لطف کرد

حق شاهی که خدا و معبود است
پیش او زاری کسی هرگز نمود
حق حق حق که رست از وی سما
ای ترا از حق فضیلت بر سما

گفت

گفت نتوانم بدین افسون که من
رو بتابم ز امر او سر و علن
گفت آخر امر فرمود او بحلم
هر دو امرست آن بگیر از راه علم

گفت آن تاویل باشد یا قیاس
در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به
که کنی تاویل آن نامشتبه

دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات
سینه‌ام پر خون شد از خونابه‌ات
نیستم بی رحم بلکه زان سه پاک
رحم هستم بیشتر ای دردناک

گر طبانچه میزنم من بر یتیم
ور دهد حلوا بدستش آن حکیم
این طبانچه خوشتر از حلوای او
ور شود غره بحلوا وای او

بر نفیر تو جگر می‌سوزدم
لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرهاست
در حدث پنهان عقیق بی‌بهاست

قهر حق بهتر ز صد حلم منست
منع کردن جان ز حق جان کندن است
بدترین قهرش به از حلم دو کون
نعم رب العالمین و نعم عون

لطفهای مضمر اندر قهر او
جان سپردن جان فزاید مهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال
سر قدم کن چونکه فرمودت تعال

آن تعال او تعالیها دهد
مستی و خفت و نهالیها دهد
خود من آن امر سنی را هیچ هیچ
می‌نیارم کرد من هیچ پیچ

این همی گفتش آن خاک نژند
زان گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوع دگر آن خاک پست
لابه و سجده همی کردش چو مست

گفت نه بر خیز زین شو تا بدان
من سر و جان می‌نهم بهر جهان
گفت رو اندیشه مکن لابه دگر
جز بدان شاه رحیم دادگر

بنده‌ام من نانم نیارم ترک کرد
امر او گر با کفیه بد کرد
جز از آن خلاق چشم و گوش سر
نشنوم از جان خود هم خیر و شر

گوش من از غیر گفت او کرست
امر او از جان شیرین خوشترست
جان از او آمد نیامد او ز جان
صد هزاران جان دهد او رایگان

جان چه باشد تا گزینم بر کریم
کیک چه بود تا بسوزم زو گلیم
من ندارم خیر الا خیر او
صم و بکم و عمی من از غیر او

گوش من کر گشت از زاری کنان
که منم اندر کف او همچو سنان

بیان آنکه ترا از مخلوق ظلمی رسید بحقیقت او همچنان آلتیست عارف آن بود که بحق رجوع کند

احمقانه از سنان رحمت مجو
در دهان اژدها زو بهره او

از دم شمشیر تو رحمت مجو
زان شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی
کو اسیر آمد بدست آن سنی

او بصنعت آزرست و من صنم
من شوم آن آلتی کو سازدم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم
ور مرا خنجر کند خنجر شوم

گر مرا چشمه کند آبی شوم
ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم
ور مرا ناوک کند در تن جهم

گر مرا ماری کند زهر افکنم
ور مرا یاری کند جهد آکنم
گر مرا شکر کند شیرین شوم
ور مرا حنظل کند پر کین شوم

گر مرا شیطان کند آتش شوم
ور مرا سوزان کند آتش شوم
من چو کلکم در میان اصبعین
نیستم در صف طاعت بین بین

خاک را مشغول کرد او در سخن
یک کفی بربود از آن خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان
خاک مشغول سخن چون بیخودان

بر دنا حق تربت ای رای لطف
تا بکند آن کلوخ ره پای را

جواب آنکه اندر نظر بر اسباب هست

گفت یزدان که بعلم روشنم
از ترا جلاد این خلقان کنم

گفت یارب دیشبم گر جُست خلق
گفت اسباب ار بدیدم آن عیان
بنده و بند آن و استغناء و سبل
گفت یارب بندگان بشنو بنیز
سرمهٔ توحید از کحال حال
زانکه بر یک بین مرضها را اثر
چون قضا خواهد که مردی بفسرد
چون قضا آید طبیب ابله شود
اصل بیند دیده چون اکمل بود
گرچه خویش از عامه پنهان کرد
نخ نبود پیش ایشان رگ تن
بر نخ زند از انگشت آگاهی
آن رخام خوب آن سنگ لطیف
هیچ زند آن نگوید ار پیش ار
جان ما گشته از غوغای تن
گوید ای یزدان مراد این هم
این چنین خوابی ببین چون خو شود
منزلی آخر در اوصاف بزم
اشک می بارد ببین سوز از طلب
دم بدم از آسمان میداد امید
گر ترا آری به دنبو عجب
جهد کن تا این طلب افزون شود
گر تن من همچو تنها خفته است

چون فشارم حلق را در بر گلو
از تب و قولنج و سرسام و سنان
گر دوات الصلیح و درد دل
کز سببها او رهد ای عجز بیز
پایه رسته ز علت و اعتلال
چون دوا نبدید آن فعل و صنعت
سردی از حد بگسیتیم بگذرد
وان دوا در نفع هم گم ره شود
فرع بیند مرد چون احول بود
پیش بود شن به کان هم درد
چون روند از جاه و زندان و محن
هیچ از در گند دل ز غدای
هیچ زندان راهی بود و لیف
چو کسی کز حبس آن نشد او
می برد پا بر دل پی های تن
تا در این گلخن کم من گرد فر
مرگ تا دیده بخت در رود
گر ترا در آسمان بود بیرم
همچو شمعی سر بریده جمله شب
در هوای آسمان رقصان چو بید
منگر اندر عجز و بنگر اندر طلب
تا دلت زین چاه تن بیرون شود
ست خفت در دلم اشکوه است

تو روا داری خدا اوندسی
از صداع و ماشرا از خناق
تا بکه دانم خطاهاشان ز تو
جستشان باشد که از آن سبب
بگر اندر تب و قولنج و سل
در مرض دارد دوا امید آن
در وجودش لرزه هیهد کو آن
کی شود محجوب ادراک بصیر
گفت زیدان مرگ باشد اصل آن
وانکه ایشان اشکر باشند اجل
وارهید از جهان هیچ هیچ
گر ای در نیج این سنگ مر او است
چون گشتش تا گز زندان بر است
تخ کی باشد کسی را کش زند
همچو زندان چه گاه زیسان
کو بکش بر دار دعاش مستجاب
هیچ او حسرت خورد بر انتباه
همچو شمعی پیش محراب ای غلام
لب فرو بند از طعام و از شراب
دم بدم از آسمان می آید است
گر طلب در تو کار را صد است
خلق گویند مرد مسکین آن فلان
جان چو حسته در گل و نسرین بود

گر مرا مبتوض و دشمن او کنی
وز تو کام و جنولم و فراق
در مرضها و سببهای سهو تو
در گذشته اعجب از فضل رب
راه مانده براین سببها را ابدل
چون دوای رنج سرما بوستین
نه زاتش بشود زار از دکان
زین سببهای حجاب گول گیر
پس ترا کی بیند او اندر میان
چون نظر شان ثابت باشد هر اول
کس نگر دیده بر فوات هیچ هیچ
تا روان و جان ما از حبس رست
دست او در جرم این باید
از میان زمهاران سوی قند
خنبه و چند گوی از گلستان
والمرد والله اعلم بالصواب
با تن در سلسله در غور چاه
با امید راه بالا کن قیام
سوی خوان آسمانی کن شتاب
آب آتش رزق می آید است
زانکه مطالب مطلوبی سزا است
تو بگوی زنده ام ای غافلان
جو بغمت از تن در بن سر گز بود

جان خسته کی خبر دارد ز تن
گر نخواهد و بیت جان این بدن
وار زین روزی ریزه و کشف
گر نزار این رطل لوتش میخوری
گر ز حبس باد تو لحب کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ
از طعام الله و قوت خوش گوار
کان غذای خوب کار بر دار
بی نوا هردم همی گوید که کو
ای بر الا انتظار و الانتظار
ضیف با همت چرا شی کم خورد
سر بر آور همچو کوهی ای سند
آن یکی میگفت خوش بودی جهان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ
خرمی بودی بهشت و کوثر
عمل کاذب مست خود معکوس بین
هیچ حسرت نیست بر مرده ز مرگ
ای خدا ای جان رسیده را
زین مقام ماتم و تنگین مناخ
مقعد صدق و جلیس حق شناخ
در حدیث آمد که روز رستخیز
نفخ صور امر است از یزدان پاک
باز آید جان هر یک در بدن

گر بکلی خفته یا در انجمن
پس ملک ایران که خواهد بدن

بیان وخامت طعام دنیا و مانع شدن از طعام الله لقوله علیه السلام الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین و قوله ابیت عند ربی الحدیث و قوله تعالی یرزقون فرحین

ور خوری پر گیرد او عیب دماغ
بر جهان در یا خوش شو سوار
طعمها را مید صد در انتظار
وز مجاعت مشتطر و حبیب
اندر برای خوان بالا مر دوار
صاحب خوان آش دیگر آورد
تا نخستین نور خور بر تو فشاند

میزند جان در جهان آبگون
گر نخواهد این بدن جان تو رست

کم خوری خوی بد و خشکی دق
باش در روزه شکیبا و مصر
انتظار نان ندارد مرد سیر
چون نباشد مشتطر نا دیده بد
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت
چونکه صاحب خوان درویش نیم
کاسه گرده بانید مستعد

جواب آن عارف که گفت خوش بودی اگر مرگ نبودی

مهمل و ناکوفته بگذاشته
برگ را تو زندگی بنداشتی

مناجات

ای خدا اینجا که هست و خانه ای
نقل افتادش بصحرای فراخ
رسته زین آب و گل آتشکده

ور نه از جای بصحرا او فتاد
مقعد صدق نه ایوان دروغ
ور نگر وی زندگانی میم

فیما یدخل من رحمة الله تعطی النعم قبل استحقاقها و هو الذی ینزل الغیث الآیه

همچو وقت صبح جان آید بتن
جان تن خود را شناسد وقت روز

نزه بالیت قومی یعلمون
فی السماء رزقکم روزی بجست
در فتن در لوت و در قوت شرف
میروی پاک و سبک همچون پری
چار پنج معده آتخت کن
پر خوری شد تخمهٔ را تن مستحق
دم بدم قوت غذا را منتظر
کر سبک آید لطیفه باک دیر
آن نوال دولت هنا دلتو
آفتاب دولتی بر وی بتافت
ظن بد کم بر به زان کریم
هست خورشید سحر را منتظر
گر نبودی بای مرگ اندر میان
کنیرا بودی جهان پیچ پیچ
تخم را در شوره خاکی کاشتی
زندگی مرگ را بند از لختیس
حسرتش آنست کش کم بود برگ
در میان دولت و عیش و شرف
باده خامی بسکر آن ز دوغ
لیک دو دم ماندست مردار ابیر
اندر آید مرکب تن را ز خیز
لب را بدید ای در لایه سرور غائب
در لباس خود در آید با فرو

هم خود بشناسد و در وی رود   جان زرگر سوی زرگر می‌شود
جان عالم سوی عالم میرود   جان ظالم سوی ظالم میرود
گر شناسا گر نشان علم آید   چونکه تیره و پیش وقت صبحگاه
صبح حشر کوچک است ای مستجیر   حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه گر برد سوی وطن   نامه بر دریا رود در یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود   فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب سحر   باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش   وقت بیداری همان آید به پیش
ور بود بیدار پاک با تقوی و دین   وقت بیداری برد در ثمین
ور بد او دی خام و زشت و با ضلال   چون عزا نامه سیه یابد شمال
هست بار از خواب و بیداری ها   بر نشان مرگ و محشر ای گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود   مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان   وان شود در حشر اکبر پس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر   زان خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای   در دلش چون در زمینی دانه‌ای
آن خیال از اندرون آید برون   چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن   روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر   چون نبات اندر زمین دانه گیر
مجملم زین سر و محشر معنی است   مؤمنان را در بیانش حجت است
جو برآید آفتاب رستخیز   بر جهد از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند   نقد نیک و بد بکوره در روند
نقد نیکو شادمان و نازنان   نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها میرسد   سر دلها می‌نماید در جسد
یا چو قندیل آب و دشت گشته فاش   یا چو خاکی که بروید سبزه‌هاش
از پیاز و زعفران و گو کنار   سردی پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون   وین دگر مجهول سفت سرنگون
جسمها بیرون جهند از خطیر   گشته دو چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده‌ها در انتظار   تا که نامه آید از سوی یسار
چشم گردان سوی راست و سوی چپ   زانکه نبود بخت نامه راست زپ
نامه آید دست بنده را   سر بسر از جرم و فسق آکنده‌ای
اندرو یک خیر و یک توفیق نی   جز که آزار دل صدیق نی
پر ز سرتاپای زشتی کنه   تسخر و خشکینه و بر اهل راه
آن دغل کاری و دزد بهای او   او چو فرعونان انا و انای او
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل   داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گرد و چو دزدان سوی دار   جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفت رد   بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و بر خانه‌اش   گشته پیدا نم شده افسانه‌اش
پس روان گردد به زندان سعیر   که نباشد خار را از آتش گریز
چون موکل آن ملک پیش و پس   بود پنهان گشته پیدا چون عسس
میرسدش می سوزدش به عین   که بروی سنگ بنهید ای خوش
میکشندش تا به سر راه او   تا بود که بر جهد زان چاه او
منتظر استاده تن میزند   بر امیدی روی واپس میکند
اشک می‌بارد چو باران خزان   خشک امیدی ندارد او جز آن
هر زمانی روی واپس میکند   رو به درگاه مقدس میکند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور   که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر   رو چه واپس میکنی ای خیره سر
نامهٔ زشتت که آمد در دست   ای خدا آزاد و ای شیطان پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش   شکر از بی من خدای کار خویش
بیهده چه مول مول میزنی   در چنین جرمی امید روشنی
نی ترا از روی ظاهر طاعتی   نی ترا در سر و باطن نیتی
نی ترا در شب مناجات و قیام   نی ترا در روز پرهیز و صیام
نی ترا حفظ زبان ز آزار کس   نی نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چیزی دیده کرد شرع دوست   پس چه باشد مردن یاران پوست
نی ترا در ظلم توبه با خویش   ای دعا گندم نمای جو فروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا   راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست   نامه چون آید ترا در دست راست
چون چپ سایه‌ای قد تو خم   سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین قبیل آید خطابات درشت   که شود که را از آن هم کوژ پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان   صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو کوشیدی به تیر بازکم   ورنه میدیدی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خوبست   از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز دعا فراز خویشتن   وز خیال و وهم من یا مد و جون
بوده‌ام امیدی بمحض لطف تو   از ورای راست باشی یا عتو
بخشش محض ز لطف بی عوض   بوده‌ام امید ای کریم بی غرض
رو سپر کردم بدان محض کرم   سوی فعل خویشتن می ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش   که وجودم داده‌ای از پیش بیش
خلعت هستی بداد ای را بکان   من همیشه معتمد بوده‌ام بر آن
چون شمار و جرم خود را خطا   محض بخشایش در آید در عطا
گای ملائک باز آریدش بما   که بدستش چشم دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنیم   وان خطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی را کی باشد مباح   کش زیان نبود ز جرم و از صلاح
آتشی خوش برفروزیم از کرم   تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی گر شعله‌اش کرد شرار   می‌نسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در زه کاف نی زنیم   خاک را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم   کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر   کر و فر اختیار بو البشر
گوشت پاره آلت گویای او   پیه پاره منظر بینای او
مسمع او از دو پاره استخوان   مدرکش دو پاره خون یعنی جنان
گر مکی وار قدر اندکه   طم طراقی در جهان افکنده
از منی بودی منی را واگذار   ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصهٔ ایاز و مقفل داشتن حجره جهت چاروق و پوستین و گمان امیران

آن ایاز از زیرکی انگیخته   پوستین و چارقش آویخته
میرود هر روز در حجره خلا   چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفته او را حجره‌ایست   کاندران سیم و زرست و خمره‌ها
راه می‌ندهد کسی را اندرو   بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را   چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو   نیم شب بگشا و در حجره برو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن   سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد   از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و عشق و جوش   وانگه او گندم نمای جو فروش
هر که اندر عشق یابد زندگی   کفر باشد پیش او جز بندگی

نیمشب با سی امیران معتمد / در گشاید حجره او راه زد
مشعله برکرد و چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان
کام سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گو و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان وست / بلکه اکنون شاه را خود جان وست
چه محل دارد به پیش آن عشیق / زر و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بدگمان / تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از عیب و زغل / باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کین بود خسته شود / من نخواهم که برو خجلت رود
این نکردست او و گر کرد او رواست / هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست
هرچه محبوبم کند من کرده‌ام / او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از آن خوی و خصال / این چنین تخلیط ژاژست و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره / جمله هستی ز موجش ذره
جمله پاکیها از آن دریا برند / قطره‌هایش یک بیک مینا گرند
شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز / از برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بدست / از ره غیرت که حسنش بی حدست
یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در فغان این حنین
این قدر گر هم نگویم ای سند / شیشه دل از ضعیفی بشکند
شیشه دل را چو نازک دیده‌ام / بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بی گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروزست نه پیروزه است
هر دلی کاندر غم شاهی بود / دم بدم او را سر ماهی بود
قصه محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

بیان آنک آنچه گفته می‌شود صورت قصه است

زانکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید بر ده شد خراب
کیف یاتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصه بگو
بس فسانه عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست
لیک موسی ترک گفتنها کند / کرده عاشق خود چه داند ای سند
کوه هم داند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا کند پرتوش صطرلابی نکو / تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اصطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو که ز اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای / کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ایست آن بجو / تا چو دریا گردد این چشم چو جو
ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست

نی گناه او را که عقلم را ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
حلقه او در خور هر گوش نیست / باده او در خور هر هوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار / زود ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم

حکایت نظر کردن در چارق و پوستین فلینظر الانسان مم خلق

باز گردان قصه عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز
میرود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل میبرد
صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن

قوله تعالی و خلق الجان من مارج من نار و قوله کان من الجن الآیه

شعله میزد آتش جان سفیه / کاتشی بود الولد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا
کار بی علت مبرا از علل / مستمر و مستقر است از ازل
در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد یا حدث
سر آب چیست آب صنع اوست / صنع مغزست و آب صورت چو پوست
عشق دان این فندق مغز عشیق / جانت جوید مغز و گوید پوستش
ور ز فن کبر پوست باشد دو / جانت جوید مغز و گوید پوست پوست
معنی نخوت به آتش حاکم است / لیک آتش را قشورت میرست
گر ز تو خواهی که داری آن دوست / قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالک است / مالک دوزخ بر او کی هالک است
پس میفزا تو بدن معنی فزا / تا چو مالک باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می‌افزوده / لاجرم چون پوست اندر دوده
زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را کردن شکست
این تکبر از نتیجه پوستست / مال و جاه آن کبر را زان دوستست
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ از آفتاب
چون خبر شد زآفتابش یخ نماند / گرم گشت و نرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع / خار و عاشق شد که ذل ابشع
چون ز رخ بند فوقانی شد بپوت / سید غرمی قمع زندان اوست
عزت آن کبر و ذل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آنگاهی انا / وقت مسکینی کشتست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال
کین دو دایه پوست را افزون کنند / شحم و لحم و کبر و نخوت آگنند
دیده را بر لب لب نفراشتند / پوست را زان دین لب پنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبکه جاه را
مال چون مارست و آن جاه اژدها / سایه مردان زمرد این دو را

زان زر و مال او بدیده چند / کور کرده مار زر و روزها
در گرفت او گفت لعنت بر بلیس / چون برون ره خار پنهان آن ملبس

سینه این غم پر دری من ز علا / عذر با ز اعتقادا سابق است
جملگان بر سنت او پا زدند / بعد از و خود قرن بر قرن آمدند

هر که بنهد سنت بد ای فتی / تا در افتد بعد او خلق از عمی
گوهری بود است و ایشان هم خرد / جمع کرده بوی آن جایه بره

لیک آدم چارق و آن پوستین / پیش می‌آرد که هستم من ز طین
لاجرم او عاقبت محمود بود / چون ایاز آن چارق پیموده بود

بر نوشته هیچ ننویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی
تخم کارد موضعی کو کشته نیست / کاغذی جوید که آن بنوشته نیست

تو برو در موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم / تا شرف گردی از ن والقلم

خود ازین پالوده نالیسیده گیر / مطبخی گر دیده نادیده گیر
پوستین و چارق از یادت رود / زانکه زین پالوده بسیار بود

چون درآید وقت ترغ گمگنی / ذکر دلق و چارق آنگاهی بود
گر نباشد از ندامت کشتیی / تا نمانی غرق موج زشتی

یاد ناری از سفینهٔ راستین / بنگری در چارق و در پوستین
پس ظلمها و رسوائی در ولا / در بکه درمانی بتر اوقات بلا

دیو گوید بنگر این خام را / سر برید این مرغ بی هنگام را
گو بدید آید نمازش بی نیاز / دور این حضرت ز نزدیکان آن

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و معنی لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا

از خواص آسمانی بوده پیش / لرزهای او همه در وقت خوش
ای خوشا آن کز وی ابوالزیدیا / بانگ بهر حق کند نه بهر دانگ

صبح کاذب آید و نور سپیدش / صبح کاذب عالم پیک و بدیس
تا ز صبح صادقش بنداشتند / اهل دنیا عقل ناقص داشتند

صبح کاذب کاروانها را زد / کو به بوی روز بیرون آمدست
کو دهد بس کاروانها را به باد / صبح کاذب خلق را رهبر مباد

ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح کاذب را تو هم صادق مبین
از چه داری بر ایاد ظن بنان / گر نداری از نفاق و بد امان

بدگمان باشد همیشه زشت کار / نامه خود خوانده اندر حق یار
انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند / آن چنان کاندر کژی پنهان ماند

وان امیران خسیس قلب ساز / این گمان بردند بر حبس ایاز
ز آینهٔ خود منکر اندر دیگران / کو دفینه دارد و گنج روان

شاه میدانست خود پاکی او / بهر آنکه کرد او آن جست و جو
عیب کو باشد و او زان بیخبر / کای امیر آن حجره را بگشای در

تا بدید آید سگالشهای او / بعد از آن بر پای مالشهای او
من از آن زرها نخواهم جز خبر / بر شمار دادم آن زر و گهر

این همی گفت و دل او می‌طپید / از برای آن ایازی ندید
کین خیال آخر چرا بیرون شود / کاین منم گر بر زبانم میرود

باز میگوید که حق دین او / گر ازین افزون بود گنجینه او
ور غرض زو ترس عاشقی بود / کو تنزف از پست من ظاهر شود

مسئله چون دید تأویلات رنج / برو دیده کی شود ادبار گنج
کو بجز عاقبتها ناظر است / صاحب تأویل ایاز صابر است

همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش بر او عیان
کو بود واقف ز سر خواب غیر / خواب خود را چون نداند مرد خیر

گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کین تیغ بر خود می‌زنم / من ویم اندر حقیقت او منم

در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند زیرا که نیاز ضد بی‌نیازیست

جسم مجنون را ز درد و دوری / اندر آمد ناگهان رنجوری
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زدنش

رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ بر زد در زمان آن عشق خو

مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین

شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیایدشان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر

گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را

هم ز جنس او به صورت چون سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل از جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش

گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و تو کی شدی
نان تو شد از چه عشق و اشتهی / ورنه نان را کی بدی تا جان رهی

عشق نان مرده را جان میکند / جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش

منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن درست

ترسم ای فصاد گر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست‌تر داری یا مرا او جواب اورا

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوستر داری عجب / یا که خود را راست گو ای بوالکرب

گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم از تو ز ساران تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوشکام نیست

زان سبب فانی شدم من این چنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندر و / پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتی

ورکه خود را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بیگمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه او را دوست دارد آفتاب

اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است / زانکه یک من نیست آنجا دو منست

زانکه ظلمانیست سنگ و روز کور / هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافر است / زانکه او مناع شمس اکبر است

پس نشاید که بگوید سنگ انا / کو همه تاریکیست اندر فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست

آن انا را لعنت الله در عقب / وین انا را رحمت الله در محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / او عدو نور بود وین عشیق

این اما سو بود و سری فی نزول   زانکه ونو زنه از بوی حلول
چند کن تا نکهت کمتر شود   تا به لعل سنگ تو افزون شود

صبر کن اندر جهاد و در غسا   دم بدم می بین تو اندر فنا
وصف سنگی بر زبان کم می شود   وصف لعلی در تو محکم می شود

وصف مستی میر و دار مکست   وصف مستی میفزاید ابرست
شمع شو تو یکبارگی تا گوش ات   تا جلعت لعل ها بی گوش ات

همچو حبه کن خاک مسکین کرکسی   زین تن خاکی کرده ای برای
گر رسد خنده به خندا از زمین   جا به ناکنده و کوشند از زمین

کار مسکین تو بکوشش این مباش   اندک اندک خاک از چه سیری
هر که رنجی برد گنجی شد پدید   هر که جایی کرد جایی رسید

گفت پیغمبر رکوع و سجود   بر در حق کوفتن حلقه وجود
حلقه آن در هر آنکه سینه زند   بهر او دولت سری بیرون کند

آن امیران بر در حجره شدند   طالب گنج و زر و خم و شدند

آمدن امیران تمام تا در حجره ایاز

نفس را بر میکش وعده از هوس   با دو صد فرهنگ و ویش خندند کس

زانکه عشق صعب بس پیچیده بود   از میان حلقها بگذیده بود
زر زنجیر سیم و مال و زر و خام   از برای کام آن هر از نجوام

کو کرد می بر خیال بد است   قوم دیگر نام ... کس سند
میش با همت بود ... جان   از جهان محفوظ تر از لعل کان

زر بر از جانت مثل لعمان   زر نثار جان بود نزد جهان
می شناسید تا از خوش   عقلشان ...

خوش ناز و به سوی سرای   عشق گوید بنگر من کو غیب است
حرص غالب بود و زر چون جان شده   نور عقل آن زمان پنهان شده

گشته صد تو خوش و سودای او   گشته پنهان حکمت والهای او
تا کرد جا چو ... اندر فنند   اگر از حکمت علامت بشنود

چون زنید دام پای او شکست   تن لوامه بر دیا بید دست
تا به دیوار بلا نابید سرش   نشنود پند دل آن گوش کش

کوه کان زاو خوش ... سنگ   از نصیحتها کند او گوش کر
هر که درد دنبلش آغاز شد   از نصیحت مرده گوشش باز شد

حجره را با خوش ... سوی   بازگردند از تمام آن حبیبی
بر هم افتاده در هم زاز و خام   همچو افزود و غ گندید چو دام

عاشقانه در فنا ... بار   خورد و امکان ...
بنگرید اندر سیار واز زمین   حارقی بر دیده بود و بو ...

بازگشته این مکان ... نیست   حارق ...
بین بیاور ... تیز را   امتحان کن حجره و کار تیز را

... کنند چند آن ...   حجره ...
حجره شان بانگ ...   کند های خالیم ای کند کان

زان مسکان سرم ...   کند ها ...
باز و ... دیوار ...   تحمیل گردند از جهل ...

لی عد ولا حول ...   ماند ...
زان ضلالتهای ...   حجره و دیوار و ...

کر خدا ... سند   حافظه ...

بازگردیدند سوی شه باز   بر زگر ...

بازگشتن امیران از حجره ایاز

قاصدانه گفت من حوال حجت   گر نجات از ز ... بهیت
ور نهان کرده ... بید   فر شادی در رخ و رخسار گو

گرچه پنهان بیخ مرغ اوست   برگ سیمام ... اخضر است
آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند   یک منادی میکند شاخ بلند

بیخ اگر ... برگ ... تا به ... نیست   برگهای سبز بر اشجار جست
بر زبان بیخ گل مهری نهند   شاخ و ... گواهی میدهند

آن امیران جمله عذر آمدند   همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف ما و من   پیش ... تا بیخ و بن

از خجالت جمله انگشتان گزان   برگی مسکینت کای شاه جهان
گر بریزی خون ما حلالت حلال   ور نه بحکم تخت انجام نزول

کرده ایم آنها که از خامی رسید   تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دستگیر   شب شبها کرده باشند روز ورود

گفت شه کی این نواز ...   من نخواهم که رحمت آن ایاز

... کردن شاه قبول توبه نمایان و حجره گشادن ایاز

این جنایت ...   زخم بر کهای آن نیکوی ایاز

گرچه نفس واحدیم از روی جان   ظلم و دوریم از سود و زیان
تهمتی بر بنده شه عاربیت   جز مزید حلم و استظهار نیست

متهم را شاه چون قارون کند   لیک شه را تو نظر چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس   مانع اظهار آن حلم است و بس

من لیاقت ... بر پیش علم او   لا ابالی وار ای حلم او
آن گنه اول ز حلمش مجید   ورنه هیبت آن مجالس کی دهد

خونبهای جرم نفس عاقله   ... بر حلمش دیت عاقله
ست و تخم نفس باز از حلم بود   دیو در سبقی کلاه ... بود

ساقی حلم ار نبودی باده ریز   دیو با آدم کجا کردی ستیز
علم آدم که ملایک را برود   اوستاد علم و نطق و دل نبود

هر که در جنت شراب حلم خورد   شد زکیه بازی شیطان ... رزد
از بلا دریای ... ود   زیرک و دانا ... کرده بود

باز آن افیون حلم بخت او   دزد ... سوی رحمت او
عمق آید سوی حلمش مستجیر   سایم تو بوده ... بکیر

گیتی مجرمان حکم ایاز   ای ایاز پاک با صد احتراز

امر شاه و ایاز که اختیار تراست در عفو و مکافات

کرد و صد بارت بجوشم در تحمل   در کف جوشت ... علل

ز امتحان شرمنده خلق بی شمار   امتی تنها جمله از تو شرمسار
بحر لی قدرت تنها علم نیست   کوه و صد کوه ست این خود علم

گفت من دانم عطای تست این   ورنه من آن جا ... وان توست
بهر این ... شرح ساخت   کالکه خود بشناخت ... خاک

جاری ... نطفه است و خوب بوستین   باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن دادت تا جوی دگر   تو نکو ... جز این قدر

زان نماید خوب عیب آن عیان   تا بدانی نخل و دخل بوستان
گفت گندم زان ... بار   تا بداند گندم انبار را

نکته زان شرح گوید اوستاد   تا شناسی علم او را اوستاد
ور بمی کوبی ... رود   دور ... جهان ...

ای ایاز اکنون بیا و داد ده   داد ... در جهان بنیاد ده
مجرمانت ... گشتن اند   ور طمع بر حلم و عفوت ...

تا کرم رحمت غالب آید بر غضب / آب کوثر غالب آید بر لهب
از پی مردم ربایی هر جهت / شاخ حلم و خشم از روز الست
بهر این لفظ الست مستبین / نفی و اثبات است در لفظی قرین
زانکه استبهام اثبات است این / لک در وی لفظ لیس شد دفین
ترک کن تا ماند این تشنه خام / کاسه خاصان منه بر خوان عام
قهر و لطفی چون صبا و چون وبا / آن یکی آهن ربا وین کهربا
می کشد حق راستان را تا رشد / قهر باطل باطلان را می کشد
فرش سوزان سردی از جانبش / فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت می جهد / خصم بینی از تو سطوت می جهد
نور بینی روشنی بیرون جهد / تار بینی یا وفاق ظلمت دهد
خصم و یار و نور و نار و مخزن عار / تخت و دار و برده و گاو و درد
مور و مار و بود تا روز نیز و زار / هر یکی با جنس خود بر می شمار
ای ایاز این کار را زوتر گزار / گفت ای شه جملگی فرمان تراست
زانکه نوعی ز اشتباه اشتغار / با وجود آفتاب اختر فناست

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زودتر این حکم را تفصیل کن و موقوفت مدار

زهره گر بود و یا عطارد یا شهاب / گر برون آید بپیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان صد خیالی حسود
دست در کرده درون آب جو / هر یکی ز انبان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود / ماهی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن / گر وفا را شرم می آید ز من
گر نبودی رحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهان پر شبهه و اشکال جوست / حرف میرانم با هر پیه(؟) و پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش هوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود / ز غرغر آواز قشری کی شنود
ز غرغ آن زان کند تا کم شکنی / تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چندگاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهان چون لب حریف نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خواجه یکروز امتحان کن گنگ باش
چند گفتی تلخ و شور و تیره و گنده / این یکی بار امتحان شیرین کن
چند خوردی چرب و شیرین از طعام / امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر / یک شبی بیدار شو دولت بگیر
آن کی او را قیامت ز اشتیاق / سر کشید چون نامهای تقشیره
در کف آید نامه عصیان سیاه / بر سیاهی متن آن با کاتبه

بیان آنکه خنده گاه گفت زو گر را / از نمودن خاموشی داستان نیام

جلوه عشق و معصیت آن یک سری / مجرم را لحجب بی زکاوری
آنچنان نامه پلید و پر وبال / در یمین ناید در آید در شمال
خود همانجا نامه خود را ببین / دست چپ را شاید او را یا یمین
اینچنین نامه که پر ظلم و جفاست / کی بود در خورد اندر دست راست
موزه چپ کفش چپ اندر دکان / آن چپ و اینش پیش را امتحان
چون نهانی راست سیدان کرخی / هست پیدا الفر و شیر و سگی
آنکه کل را شاه وجه دستور کند / هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمین او آید / بحر را تا بحر چینی او بلد

گر چی با حضرت او راست باب / تا ببینی دست برد لطفهاش
تو روا داری که آن نامه چنین / بگذرد واجب در آید در یمین

بیان آنکه کسی سخن گوید که حال او مناسب آن نباشد

زاهدی را یک زنی بد بس غیور / زانکه بد زن را کنیزک همچو حور
رشک ناک اندر حق او بس غیور / در دل زاهد بد از وی آتشی
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی شد زن مراقب هر دو را / تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا در آمد حکم و تقدیر اله / عقل حارس تیره گشت و شد تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل کی بود در قمر افتد خسوف
رفت در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت و در خانه بد آن
با کنیزک گفت رو هین مرغ وار / طشت را از خانه ما بر بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید / کو بخواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه است و خلوت این زمان / پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را بد این / که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه خلوت یافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود / کاحتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم درخزیدند از نشاط / جان بجان پیوست آندم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش / در فکندم من قچ نر را به میش
گل فرو شست از سر و بیخود دوید / در پی او رفت و چادر می کشید
آن ز عشق جان دوید و آن ز بیم / عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گر چه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در / زهره وهم ار بدرد گو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزد است اما که خوف / وصف بنده مبتلای فرج و جوف
چون یحبون بخواندی در نبی / با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حد است / حد کجا آنجا که وصف ایزد است
عشق را پانصد پر است و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می تازد به پا / عاشقان پران تر از برق و هوا
کی رسند این خایفان در گرد عشق / کآسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای ضو / کز جهان و این روش آزاد شو
از قش خود وز وش خود باز ره / که سوی شه یافت آن شه باز ره
این قش و وش هست جزو اختیار / از ورای این دو آمد جذب یار
چون رسید آن زن بخانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز / مرد برجست و نماز اندر نماز
زن کنیزک را ژولیده بدید / درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قایم در نماز / در گمان افتاد زن زان اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی خطر / دید آلوده منی خصیه و ذکر

از ذکر باقی سلطنت می‌چکید / زان وزان گشته آلوده پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای لعین / خصیه مرد غازی باشد این
لایق ذکر و عمارت این ذکر / وین چنین دان از بار بر قدید
تا ز بر ظلم و فسق و کبر و کین / لایق است انصاف داد او یمین
گربه بر بی کبر را کاین همان / آن ز بد بگسست وین خلق جهان
گوید اینها آن دیده آن جداست / کاو ز نیش بر خدا بیش گواست
گر ز فسق و ستم بسیار را / هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرار را / آن فضیحتها و آن مکر دغاست
فعل اکره و دروغ آن قول را / تا شد او لایق عذاب و هول را
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش / که دروغش کرد هم اعضای خویش
روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا داده گواهی با بیان / بر نسای خود بهشتی ستان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام / لب بگوید من چنین بوسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منا / فرج گوید من بکردستم زنا
چشم گوید کرده‌ام غمزه حرام / گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش / چون گواهی شد پی اعضای خویش
آنچنان کاندر نماز با فروغ / از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس چنان کن فعل خود کان بی لسان / باشد از زاهد چو فعل آن نماز
پس چنان کن فعل کان خود بی زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گشت باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دم است / آب توبه‌اش ده اگر او بی نم است
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با نبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ما سبق
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبهٔ نصوح از من شنو / بگرویدستی ولی از نو گرو

حکایت نصوح و توبه کردن

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی‌کرد او نهان
او به حمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها می‌کرد دلاکی و کس / بو نبرد از حال و سر آن هوس
زانکه آواز و رخش زن وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غرهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی‌مالید و می‌شست آن عشیق
توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید / نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت‌کار / گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزادمرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفل است و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان کز جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند

در بیان آنک دعاء عارف واصل همچون درخواست حقست از خویشتن

هر کرا اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانکه دانی ایزدت توبه دهاد

آن دعا از هفت گردون درگذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت
کان دعای شیخ نه چون هر دعاست / فانی است و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر می‌کرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اولش در پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جست و جو کردند دری خوش صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید ار عجوز و گر نوید
یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهر دانه شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او می‌دید مرگ / سخت می‌لرزید بر خود همچو برگ
گفت یا رب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر
این چنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ور نه خون گشتی درین درد و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این یک بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی‌زارید و صد قطره روان / که در افتادم به جلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحه‌ها می‌کرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت

رسیدن جستن گوهر بنصوح

در میان یا رب و یا رب بد او / بانگ آمد از میان جست و جو
جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد همچون جماد
چون تهی گشت و خودی او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی‌مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بی‌هوش شد / بحر رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای / پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد / می‌پرد آن باز سوی کیقباد
چونکه آن دریای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب رحمت نوش کرد

زر و لالا و شکست و رفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مرده صدساله برون شد ز گور / دیو ملعون شد ز خوبی رشک حور
جملگی روی زمین سرسبز شد / خاک خشک از گرد و گرد سبز شد
گرگ با بره حریف می‌شده / ناامیدان خوش‌دل و خوش‌خو شده
بعد از آن خوف هلاک جان شده / مژده‌ها آمد که اینک گم شده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / شد پدید آن گم‌شده دُرّ یتیم

بازیافت شدن گوهر و حلالی خواستن خادمان از نصوح

حزن‌ها رفت و در فرح در باختیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد به خویش / دیده خیره تابش شد روز پیش
می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه می‌دادند بر دستش بسی
بدگمان بودیم کن ما را حلال / گوشتت خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص ما کاکستر بد محرم نصوح / بلکه همچون دوست دیگر شد روح
گو مرا بر دست او بر دست بس / زو ملازم‌تر به ترکان نیست کس
اول او را خواست جستن در برد / بهر جستش داشتش تأخیر کرد
تا بود کان را بیند از دو جا / اندر آن مهلت رهاند خویش را
بس حلالیها از او می‌خواستند / وز برای عذر بر پی خاستند
گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه ز آنچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می‌باید ز من / کز منم مجرم‌تر اهل زمن
آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست / بر من این کشف است اگر کس را شکیست
کس چه بید اندر زمین چو آمده / وز هزاران جرم و بدفعل آن منی
من همی‌دانم و ستار من / جرمها را مستی کرد از من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین وزنم کرد / توبه شیرین چو جانم وزنم کرد
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت
مجو سرو سوسنم آزاد کرد / گنج بخشه داد و لیم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جملگی جرمم کنون / شد سفید آن نامهٔ روی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن درش بگرفتم و پیران شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم اسیر / روز و شب اندر فغان و در نفیر
از سوس و سکنا بودم درون / وز همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرین‌ها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان
میزنم لیکن در روضه و چمن / خلق را بالیت تو می‌جانان
بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما می‌خواندت
دختر سلطان همی خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش / که بیا دلاک یا بشتاب تا گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح از تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بگیر بی‌ها و تنت / که مرا دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من گشت و آن مرد ولی گرم

من بمردم یک ره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا / شکر که تا جان شدی از تن جدا
بعد ازین محنت گرا یاری دگر / یار و سوی خطیر آنکه فر
کازری بود و مر او را یک خری / پشته ریش اشکم تهی و لاغری

حکایت آنکه کسی که توبه کند و باز پشیمان شود و از عادت باز افتد

در میان سنگلاخ بی‌گیاه / روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه
بهر خوردن غیر آنچه نبود / روز و شب بد خوردن کو ز دود
آن جوالی پشتش از ریشه بود / شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ او فتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
تنگ دلی واماند زان ضعف از شکار / بی‌نوا ماندند دد از چاشت خوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بکن در مرغزار / دو فسونش خوان فریبانش بیار
چون بیابم قوتی از لحم خر / پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من می‌خورم باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یا گاو بهر من بجو / زان فسونهایی که میدانی بگو
از فسون و نغمه‌های خوش / نرم گردان رو تو آن بی‌گوش
قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان زین خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند در صید خویش

تفسیر قطب که عارف واصل است در اجرا دادن خلق شیر

چون برنجد بی‌نوا مانند خلق / گر کند علت جمله رزق ظلم
زانکه جمله خلق باقی خوار او / این نگه دار از دل تو صید جو
او چون عقل و جمله خلق اجزای تن / بسته علت تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او بود
یاریی کن در ترمیم کشتیش / گر غلام خاص و بنده گشتیش
یاریت در تو فزاید در ورد / گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فداش / تا عوض گیری هزاران صید بیش
او بهانه باشد آن صید مرید / رو بگیر صید کن رم مرید
مرده پیش او کشی زنده شود / چونکه دریا برو بنده و شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیله‌ها سازم ز عقلش برکنم
حیله‌ها و افسونگری کار منست / کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو می‌شتافت / آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت / پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت جوئی اندرین صحرای خشک / در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غم گرد آرم / قسمتم حق کرد و من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کی آید گله / صبر باید صبر مفتاح الصله
باز گفت الصبر مفتاح الفرج / صابری را کی رسد جور و حرج
راضیم من قسمت قسام را / کو قدیر اوست خاص و عام را
بهره‌ور از نعمت او خاص و عام / می‌رساند روزی و خوش و نوم
مرغ و ماهی قسمت خود می‌خورند / مور و مار از نعمت او میچرند

خان او پر تا سر عالم گرفت
باشش راضی گر تو بی‌دل و بود
شکر کن تا نایدت از غم بتر
کنج بی مار و گلی بی خار نیست
بود سقایی مر او را یک خری
پشتش از بار گران دو جای ریش
جو کی از خاک خشک او سیر نی
بس سلامش کرد و پرسیدش ز حال
گفت بسیارش تو بن روز چند
خو ز سر شو کسب سلطان دیده
خارش و مالش مر اسبان تازه
شب ز دو شب وز جوع بشکم
ناگهان آواز بیکار شد
از غزا باز آمدند آن تازیان
می شکافیدند تنهاشان به تیغ
زان نوا بیزارم و زان جم و بخت
گفت روبه جستن رزق حلال
عالم اسباب و چیزی بی سبب
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی
بی کلید آن در گشادن راه نیست
گفت از ضعف توکل باشد آن
هر که جوید پادشاهی و ظفر
جمله را رزاق روزی می‌دهد

بر سر خوانش خلایق در نگفت	نیم خورده هیچ کم ناید ازان
کو رساند روزی هر بنده را	غیر حق جمله عدو و دوست اوست
ورنه بانگی ار کل هر جنس	تا دیده و غم بجوام انجمن
شادی بی غم درین بازار نیست	کمک حکایت یاد دارم زین بدر

حکایت دیدن خر سقا با نوایی اسبان تازی را و تمنا کردن آن دولت

در عقب سیخی و بیخ اشتری	سیر آخر دیده او را چشم کرد
گرد جان خر گشت و نامجود	گفت کز روی و تقصیر من
تا شود در حشر شه ز دو ز منه	خو به پیسه و از رحمت برست
با نوا و فربه و خوب و جلد	زیر پاشان رفت آنی
بو ز بالا گرد و گای رب مجید	نی که مخلوق توام گیرم غم
آرزومندم بمردن دم بدم	حال این اسبان چنین خوش با نوا
تا ز پا نزدیک زین و کار	زخمهای تیر فرو ناز عدو
اندر آخر جمله افتادند ستان	ابلهان شان بسته محکم با نوا
تا برون آرند بیکان ها ازیشن	چون خر آن را دید پس گفت ای خدا

نا پسندیدن روباه سخن خر را

می نیاید پس مهم با طلب	وابتغوا من فضل حق کرد ای کیا
در فرو بست و بر در قفلها	جنبش و آمد شد ما ز اکتساب

جواب گفتن خر روباه را

کم نیاید لقمهٔ نان ای پسر	دام و دد جمله شده اکال رزق
قسمت هر یک بپیش می‌نهد	رزق آید پیش هر که صبر جست

گفت بی روزی نگو اندر جهان
با عدو از دوست شکوه مکن
زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
در نصیحت گفت روزی کای کیا
گشته از محنت دو تا چون چنبری
عاشق و جویای روز مرگ خویش
کاشنای صاحب خر بود و مرد
از غمی یابد زمین بسته دهن
در میان آخور سلطان نشست
گر بوقت وجه هنگام آمده
از جهاد و رفت رنجور و مستطام
من حرمخضرم تعذیب و بلا
رفت نیکانها و ایشان شنو
نعل بندان ایستاده بر قطار
من بفقر و عافیت دادم رضا
هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
فرض باشد از برای امتثال
آنابد غصب کردن مجیز
بت مشاهی بیان تقتل رحی
بی طلب نان سنت آمد نیست
ورنه بدید نان کسی کو داد جان
نابی کشیده نه جمال رزق
رنج کوشش از بی صبری

گفت روبه آن توکل نادرست
کم کسی اندر توکل ماهر است
جون قناعت را پیمبر گنج گفت
جهد کن وانده طلب سعی تمام
گفت خر معکوس میگویی تو آن
از قناعت هیچکس بیجان نشد
آنچنانکه عاشقی بر رزق آن
آن یکی زاهد شنود از مصطفی
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو
از برای امتحان آن مرد رفت
کاروانی راه گم کرد و رسید
ای عجب مرد است با زاهد او
هم بخفته و نجنبانید سر
نان بیاوردند و دیگ طعام
رحمشان آمد که ای بس ای اوستاد
دکخیند اندر دهانش شوربا
گفت ای دل گر تجاهل میکنی
تا بدانی رزق توکل بکذری
گفت روبه این حکایتها بهل
دست دادست خدا کار بکن
زانکه جمله کار ناید از یکی
طبل خواری در میانه شرط نیست
گفت من بار توکل بر دی

جواب گفتن روباه خر را

هر کسی را کی رسد گنج نهفت	حد خود بشناس بر بالا مپر

جواب گفتن خر روباه را

وز حریصی هیچکس سلطان نشد	نان ز خر کان و مکان شود دریغ
عاشق است آن رزق هم بر رزق خور	گر توکل بشناسی باید بر درت

در تقریر معنی حکایت آن زاهد که توکل را امتحان کرد و از شهر بیرون شد

در بیابان نزد کوهی خفت تفت	که ببینم رزق می‌آید زمن
سوی کوه آن ممتحن را خفته دید	گفت این مرد عجب چون مرد عور
می نترسد هیچ از گرگ و عدو	آمدند و دست بر وی میزدند
وانگه از امتحان هیچ و بجم	بر نگفتند این ضعیف را از درد
تا بریزندش بحلقوم و بکام	پس بتا صد مرد دندان بحت کرد
وز مجاعت هالک مرگ است و مات	کار را او دعوی بس شنافتند
می فشردند اندران نان پاره‌ها	گفت ای دل گرچه خود دربر بود
راز خفت آمد بر جان او تمام	امتحان زین بیشتر خود چون بود

جواب گفتن روباه خر را و تحریص کردن خر را بر کسب

کسبی کن یاری یاری بکن	هر که او بر کسبی پا می‌نهد
هم در و کرم سقام جای	چون بنا بر یاری عالم برقرار

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست

کم کسی اندر توکل ماهر است
هر کسی را کی ره سلطانیست
تا نیفتی در نشیب شور و شر
چون نداری در توکل صبرها
شو دوشتر ا از طمع آید سوی جان
کسب مردم نیست این باران و میغ
ور تو بشتابی دهاد در دست
کاین آید بجان رزاق از خدا
پیش تو آید دوان از عشق تو
تا توی کرد و در اندر رزق تفت
در بیابان از ره دور
قاصدا خیزی که آن را هجند
از مجاعت سکته اندر افتاد
تا بداند صدق آن میعاد مرد
بسته دندانش را بشکافتند
راز میدانی و نازی میکنی
رزق سوی صابران خوش میرود
حرص آوردن چه باشد از خوی
دست دارد کسب زن جهد المقل
یاری یاران دیگر میدهد
هر کسی کاری گزیده از هنر
راه سنه کار نیک کرده است
می ندانند در دو عالم کسی

کسب شکرش کی نمی‌دانم چه / تا کند شکر خدا از نعم خویش
خود توکل مهتر کسبهاست / زانکه هر کسب و بیست هر جهاست
کای خدا کار مرا تو راست آر / وین دعا هست از توکل برتر
ور توکل هیچ بنود احتیاج / خارغی از نقص ربع و از خراج
بحث ایشان بس دراز شد اندر خطاب / ماند بگسسته از سوال و از جواب
بعد از آن گفتش بدان در مهلکه / نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ / احمقی باشد جهانی بس فراخ
نقل کن زانجا بسوی مرغزار / سبزه آنجا سبزه گرد جویبار
خرم آن حیوانی کو آنجا رود / کاشته اند سبزها پیدا بود
مرغزاری سبز مانند جنان / سبزه و رسته اند آنجا تا میان
در طرف در وی یکی اشتر روان / اندر آن حیوان ترفه در امان
از خوشی او را النکند ای لبیب / چون تو زآنجا بی‌چه ای از ای حنیف
گر نشاط و فربهی هست تو / چیست این لاغری مضطر تو
شرح روضه کرد روغ و دروغ / پس چرا چشمت از آن مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی / از گداییست نه از بیدیگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک / وز تو نافه آهوی کو بوی مشک
گر تو می‌آیی ز گلزار و جنان / دسته گل کو برای ارمغان
زانکه می‌گویی و شرحش می‌کنی / چون نشانی در تو نامد ای سنی

تمثیل

آن یکی پرسید اشتر را که هی / از کجا می‌آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست از زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود / مهلتی میخواست نرمی می‌نمود
زیرکان گفتند بایستی که این / تندتر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد / نخوت و خشم خدائیش چه شد
رب اعلی گر وی است اندر جلوس / بهر کرمی کی بدی این چاپلوس
نفس تو تا مست نقلست و نبید / وآنکه روحت خوشهٔ غیبی ندید
که علاماتست زان دیدار نور / التجافی منکم عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می‌تند / آب شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود / ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک / کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکیست آن کف غریبست اندر آب / در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند / دیو را بر وی دگر دستی نماند
گرچه با روبه خر اسرار گفت / سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب را بستود او تابع نبود / رخ دریده جامهٔ او چست نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب / زانکه در لب بود آن نه در قلوب
بوی سیبش هست و جزو سیب نیست / بو در او جز از پی آسیب نیست
حملهٔ زن در میان کارزار / نشکند صف بلکه گردد کار زار
گر چو می‌بینی چو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او
عقل ما وجه رستم حربت / آفت او همچو آن خر از شتاب
وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود

عقل جزویش نر و غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود
رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید / جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد وابر نی / نفس را جوع البقر بد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر / حق نوشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آن نه از عیان
مشک آلودست اما مشک نیست / بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید
کو نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
رو بصحرای ختن با آن نفر / جز قرنفل یا سمن یا گل مچر
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدهٔ تن سوی کهدان می‌کشد / معدهٔ دل سوی ریحان می‌کشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / بر زبان آرد ندارد هیچ جان
جان او خالی از آن گفت و داو / کله اش بی‌مقر از اسرار او
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر
می‌کند گستاخ مردم را به راه / او بجان لرزان‌ترست از برگ کاه

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقص فاضل

گر حدیثش نیز بس با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود
شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را بود نور و قوی
هرچه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود
از گزر و از سیب و به و گردکان / لذت دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور چون فرغرده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد
هرچه گویی باشد آن هم نورتاب / کاسمان هرگز نبارد غیر ناب
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریت است / آب اندر ابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه است مثل ناودان / وحی و مکشوف است ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
خر دو سه حمله به روبه بحث کرد / چون مقلد بود فریب او بخورد
طنطنهٔ ادراک بینایی نداشت / دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل / که زبونش گشت با پانصد دلیل

حکایت آن لوطی و مخنث

کنده را لوطی در خانه برد / سرنگونش کرد و اندر وی فشرد
در میانش خنجری دید آن لعین / پس بگفتا بر میانت چیست این
گفت آنکه با من ار یک بدمنش / بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من / بد نیندیشیده‌ام با تو به فن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نداری دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای قبیح
کشتیی داری ز نوح و ز فتوح / کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم‌وار / کو خلیلی تن فدا کردن به نار
گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار

آن ولیکن کو تمام مستی شود / از عمل آن نعمت ضایع شود
خانهٔ آن را اگر وی در سپید / از همه لرزان‌تری تو زیر بید
بر همه درس توکل میکنی / در هوا تو بسته دارگ بی‌ریانی
ای مخنث پیش رفته از سپاه / بر دروغ ریش تو آیت گواه
چون ز نامردی دل آکنده بود / ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه کن اشک باران چون مطر / ریش و سبلت را ز خنده باز خر
دارو مردی که را اندر عمل / تا ستوی خورشید گرم اندر حمل
معده را بگذار سوی دل خرام / تا کی پی بر دوزخ حق ایسلام
کلید و کامی در تکلف ساز خویش / تا ته اهتش کند اندر بریش
بر سر میدان چو مردان پایدار / تا نگردی مبتلا در پای دار
با یکی جامه در آن همچو زنان / در صف مردان بر آ همچو سنان

غالب شدن حیلهٔ روباه بر استعصام خر و کشیدن او را سوی شیر

روبه اندر حیله پای خر فشرد / ریش خود بگرفت آن خر بابه برد
مطرب آن خانقه کو تا که تفت / دف زند که خر برفت و خر برفت
چو بگوید خر گوشتی بر شیری کجا / چون خیار و در وی چیزی تا کجا
گوش را بربند و افسونها مخور / جز فسون آن نی و آن داد کر
آن فسون خود خوشتر از حلوای او / انکه صد حلوا است خاک پای او
خمهای خسروانی پر کنی / مایه برده و الف حلوای وی
عاشق می باشد آن جان نعیمه / کر می لبهای لعلش آیدت
آب شیرین چون نمی‌بیند مرغ کور / چون نگوید گر جو شکر آسیا
سوی جان شیبه را آسیا کند / طوطیان کور را چنان کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم از شهر قند از آن بست
یوسفان غیب لشکر میکشند / شکهای قند مصری میرسند
اشتران مصر را رو سوی ماست / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزان تر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان / هیچ طوطی گوری شود ایمان
نیشکر کوبید کار این و بس / جان برافشانید بر آن یوسف و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چو بگو شیرین خسروانه تشاند
نقل بر نقل است و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه‌ها سالار شیرین میشود / سنگ مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلک دست کز زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
جسمها محو رسته از سبزه زار / گل شکوفه میکند بر شاخسار
جسم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور انا الحق میکند
شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان / غرت از گر تو تو شاه مان
آتشی اندر دل خود بر فروز / رنج جسم بد بسیندی را لبسوز

حکایت آن شخص که خود را در خانه انداخت با رخهای زرد

گر خری را می‌برد و به / گر به پر خر تو بباشی ام مخور
آن یکی در خانه در میگریخت / زرد روی و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چون است چون بگریختی / رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / می‌گیرند امروز خر را از برون
گفت می‌گیرند خر ای جان عم / چون نه خر تو ترا زین چیست غم
گفت بس جدانه و گرم اندر رفت / گر خرم گیرند بنو دم سکست
بهر خر گیری برآورد دست / جد جد تمیز هم بر خاسته است

چونکه آن تیزان باران می‌زنند / صاحب خر پای ای خر بربند
زیست شاه شهرها بیهوده کند / مست تمییز و مصیبت در بهم
آدمی باشی ز خر گیران مترس / خر بنه ای عیسی و آن هم مترس
چرخ جا بام هم ز نور تو نیست / خاک شد تا گه مقامات احد
جو در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی حساب
یا از آن دریا که موجش گوهرست / گوش کو بید و غنیا در است
کو از آن مرغان که گل چین میکنند / بیضه‌ها زرین و سیمین میکنند
یا از آن بازان که بچگان پرورند / هم تهی اسکم هم اسبان می برند
ترو با نهانست نهان در جهان / پا به پایه تا عنان آسمان
هر گره را نه دهانی دیگرست / هر روش را اشتهای دیگر است
هر یکی از حال دیگر بیخبر / ملک با پهنای او پایان و سر
این دهان حیران که او را این خوشست / و آن دگر جیره که جیره خوش است
صحن ارض الله واسع آمده / مرد را خشتی از او میسر شده
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ / گر زمین یک و زمین عرصهٔ فراخ
بلبلان گرد درختان پر گره / کاو ز نخجه بیخوری مارا ده
این سخن پایان ندارد گو رجوع / سوی آن روباه و شیر و ستم جوع

بردن روباه خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روبه شیر را

تو ز خر بیخ و اختران هم بربدی / گر چه بهر مصلحت در خفیه بود
چونکه روبه‌اش بسوی مرج برد / تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود از شیر آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدی صبری بکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت امکان حول
خر ز دورش دید برگشت و گریخت / تا به نزدیکم آیی زان نبرد
گفت روبه شیر را کای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت دغا
تا به تو نزدیک تو آید ان غوی / تا بیاید کن حمله غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف و رحمت صبر را چون آب
دور بود و حمله دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور / تا بدین حد من بدانستم فتور
گفت آیت هست لیکن جیره را / کاشکی یکدم بکردی پیش وا
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و علم از گرسنگی یاوه گشت
که توانی بار دیگر آن جهره / باز آوردن مرا در استوار
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن تا باشد پیش من
تا به تو دیگر نیاید بود آن / عهد کردم من بخشم از بن
گر خدا روزی کند آن خر مرا / بعد از آن بس صید ها بخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عطا مهری نهند
پس فراموشش شود هول گریز / ارخی او نباشد این تعب
لیک چون آرم مراد را ... / تا بپا اوش بدی از تعجیل با
گفت آری گر بجا کردم کرم / سخت رنجورم ز ... گشته تن
تا به تو دیگم بیاید جنبه تمام / من بخشم خفته باشم بر دوام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کردست خر بارها / انکه در دغ خسره و مهر با نکار
توبه‌ها او را ... / ما عهد و عهد و عقل و ...
کله خر گوی فرزندان ما / فکرتش بازی که دوستان ...
عشق کان باشد ز دوران زمل / پیش عقل ماند از این حمل
از عطارد وز زحل دانا شد او / باز دارد کرد کار لطف خو

علم الانسان خم طغرای ماست   علم عند الله مقصدهای ماست
تربیه آن آفتاب روشنیم   ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه گر دارد او با این همه   بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن شوم خو   در رسد شومی اشکستن درو

بیان آنک نقض عهد و توبه موجب لعنت است

نقض میثاق و شکست توبه‌ها   موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن میثاق سبت   موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد   چونکه عهد خود شکسته از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن   لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش   از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را اختیار   خوار کی بودی بصورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش   هیچ بودی منقصت زان صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را   تا ببیند خلق ظاهر کبت را

باز آمدن روباه بر خر تا بفریبدش

از ره سر صد هزاران دیگر   گشته از توبه شکستن خوک و خر
پس بیامد زود روبه سوی خر   گفت خر از چون تو یاری الحذر
ناجوان مردا چه کردم من ترا   که بپیش شیر بردی مر مرا
موجب کین تو با جانم چه بود   غیر خبث گوهر تو ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی   نارسیده از وی او را ناخوشی
یا چو دیوی کو عدوی جان ماست   نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعا خصم جان آدمیست   از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او می‌تند   خوی و طبع زشت خود را کی هلد
زانکه خبث ذات او بی‌موجبی   هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواندت تا خرگهی   اندر اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض و آب و عیونست   تا در اندازد بکوهت سرنگون
آدمی را با هزاران کر و فر   اندر افکند آن لعین در شور و شر
بی گناهی بی گزندی سابقی   کی رسید او را از آدم ما حقی
کی رسید او را ز مردم زشتی   کو دمادم آرد او غم زشتی

جواب خر روباه را

گفت روبا آن طلسم سحر بود   که ترا در چشم آن شیری نمود
ورنه من لاغرتر از تو مسکینترم   چون شب و روز اندر آنجا می‌چرم
گر نه زان گونه طلسمی ساختی   هر شکم خواری در آنجا تاختی
لیک جهانی بی‌نوا بی دخل و خرج   بی طلسمی کی بماند سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن ز پیش   که چنین شکل ار ببینی مترسش
لیک رفت از یاد علم آموزیت   که بدم مستغرق دل سوزیت
دیدمت در جوع کلب ای بی‌نوا   می‌شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم   کان خیالی می‌نماید نیست جسم
شد فراموشش که گویم مر ترا   حال آن شکل مهیب و دربا
گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو   تا نبینم روی تو ای زشت رو
آن خدایی کو ترا بدبخت کرد   روی زشتت را کریه و سخت کرد
با کدامین روی می‌آیی بمن   این چنین سغری کجا دارد کرگدن

رفته در خون جانم آشکار   گر ترا من ره نبردم تا غزار
تا بدیدم روی عزرائیل را   باز آوردی فن و تسویل را
گر چه من ننگ خرانم یا خرم   روبها جان دارم این را کی خرم
آنچ من دیدم ز هول بی امان   طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بی دل و جان از نهیب آن شکوه   سرنگون خود را در افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب   چون بدیدم آن عذاب بی حجیب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن   برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین   عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاد و کرد آنگه پای من   زان دعا و زاری و ایمای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر   چون بدی در زیر پنجه شیر خر
باز بفرستاد آن شیر عرین   سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد   که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم   یار بد آرد سوی نار مقیم
از قرین بی‌قول و گفت و گوی او   خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را   دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهایی گشت مست   یار بد او را زمرد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد   طعن اوت اندر کف طاعون نهد
در جهان نبود بتر از یار بد   وین مرا عین التیقن گشت خود

جواب روباه خر را

گفت روبه صاف ما را درد نیست   لیک تخییلات وهمی خود بسیست
این همه وهم توست ای ساده دل   ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منکر مشو   بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر بر اخوان صفا   گرچه ظلم آید از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید   صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان   عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت قیم   آنچ دیدی بد نبد بود آن طلسم
ور بدی بد آن سگالش قدر را   عفو فرمایند یاران را خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم   هست ره رو را یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقش‌بند   چون خلیلی را که بد شد کوه بلند
گفت هذا ربی ابراهیم راد   چونکه اندر عالم وهم او فتاد
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت   آنکسی کو گوهر تاویل سفت
عالم وهم و خیال چشم بند   آنچنان که را ز جای خویش کند
تا که هذا ربی آمد قال او   خر سبط و چه جا باشد حال او
غرقه گشته عقلهای چون جبال   در بحار وهم و غرقاب خیال
کوه‌ها را هست زین طوفان فضوح   کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال ره زن راه یقین   گشت هفتاد و دو ملت راه دین
مرد ایقانست از وهم و خیال   موی ابرو را نمی‌گوید هلال
وانکه نور عمرش نبود سند   موی ابروی کژی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم   تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چست فیلسوف   ماه او در برج وهمی در خسوف
گر نداند روسپی زن کیست آن   وانکه داند نبودش بر خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر   از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن   چه نشستی پر منی خویش من
بی من و مایی همی جویم بجان   تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه منها ازوست   یار زحمت شد چو خود را خصم دوست

آینه‌ای نقش شد باید بها
زاهدی در غزنین از پیش مری
بود و افکارش سر از سر بی‌سری
بر سر کو رفت آن از خویش ...
او فرو بشکند خود را ز بود
کین حیات او را چو مرگی می‌نمود
موت را چون زندگی قائل شده
بانگ آمد روز صحرا سوی شهر
گفت خدمت آنکه بهر دل کنی
خدمت این است تا یک چند گاه
کز زمین و آسمان پر نور شد
رو به شهر آورد آن فرمان شنید
از فرح خلقی به استقبال رفت
جمله اعیان و مهان برخواستند
نیستم بر عزم قال و قیل من
در گدایی لطف‌ها در نا ورم
امر حق جانب شد و او ... شیخ
او بذلت خواست از غیب تمام
شیخ بر مسکت زنبیلی ببست
اغنیا هر یک از این فن می‌پرستند
در بر آن شیخ می‌آوردند باز
ور بگوئی نیز از بهر گلو
نور می‌بر نوشته کو نان می‌خورد

حکایت شیخ محمد سرزوری قدس سره

هفت سال او در ایام اندر مطلبی
پس عجایب دیدار شاه و جود
گفت تنها در بیابان من برید
گفت ناره مهلت آن که هست
در میان عمق آن او بیامد
چون بخورد او کس آن جان ... درد
کار پیشش باز گو گشته بود
موت را از غیب میکرد آگهی
با ملک جان خود و یک دل شد
سیف و خنجر چون علی رکاب او
طرفه با یکی از درای سر و جهر
گفت ای دانای راز من ...
خویشتن را سازی تو چون عباس
مدتی از اغنیا زر می‌ستان
گفت تنها طاعت ای جان شاه
پس سوال او کس جواب و ماجرا
در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتن را

آمدن شیخ بعد از چند روز به شهر غزنین از بیرون کردانیدن باشارت غیبی

بعد از آن بهر او آراسته
گفت من از خود نمانم ...
در بدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمان آمدم اینک از خدا
جو طریق چون گدایان سر برم
تا ستوم غرق مذلت تمام
او طمع زو مرو دو دل من طمع
چون طمع خواهد ز سلطان دین
او گدایی خواست کی میری کنم
بعد از این که ز دولت جان من
سی سه خواجه تو فقیت ...
بر تر از کرسی و عرش است اراده او
حلق مجلس گدیه آن میکند
او ضوابط او وضوابطه سینه
بر ملک صد در بدر ... شیخ باز
کان گدایی کوچه میکرد او
آن گلو از بهر حق دارد علو
در حق او خورد نان و نهاد
لا لی میکارد به صورت می‌خورد
چون شکر آری که خورد او ...

زانکه شد فانی ز جمله تنها
بد محمد نام و کنیت سرزوری
لیک مقصود دلش جمال شاه بود
در فرو رفتی بس بیر حکمت
از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
آن نی موی خیالی میزدی
نرگس از زمین غیرت عالی او
چه کنم در شهر خدمت گوی تو
پس بدر روییان مسکین من ...
بد میان زاهد و رب الوری
تا چه شد سرخی الاسرار را
شهر غزنین گشت از او پس ...
او در آمد از ره و در دیده گشت
خویش بخواری و گدایی نامدم
گر گدا باشم گدا باشم گدا
تا سنطها لبستوم از کاس و عام
خاک بر فرق قناعت بود از آن
هست عبا سند در انبان من
شی تو ... نه کار او
باز گون بر الضراعه می‌شنند
بهر یزدان بود نه بهر گلو
بهر جلوه و سه روزه صد فقیر
نور افزاید ز خود ... فقیر

نان خورد از گفت حق لا تسرفوا
امر و فرمان بود نه حرص و طمع
گر بگوید کیمیا پس آید
شیخ گفتا خالی من عاشقم
مومنی باشم سلامت جوی من
وین بدن کردار دوان شیخ فطن
عاشق آن لیلی کو روکبود
شیر و گرگ و دد از او ... شد
زهر دو باشد شکر نیز و خورد
در خورد خود نی المثل دام و دد
دانه مرغ رام گر نخورد
بنده آزادی طمع دارد ز جد
در نگنجد عشق در گفت و شنید
این سخن پایان ندارد ای فلان
شد چنین شیخی گدای کو بکو
عشق چون شد بحر را مانند ...
با محمد بود عشق پاک جفت
گر نبودی بهر عشق پاک را
منعمتهای دگر آید ز شیخ
باز گو تو این مقال آسان ...
غصه را با خار تشبیهی کند
در تصور رو نیاید عشق از آن
شیخ از آن جا گزیده فقیر

نور خورد و از نگفت آن کشود
آن گلوی ابتلا بد وین گلو
آنچنان جان حرص را نبود بشیخ
آن گدایی کوچه میکرد او
تو بین خود را طمع نبود ذره
گنج‌های خاک تا هشتم طبق
ور بگویم غیر بوس ... هستم
هشت جنت کرد آدم در نظر
زانکه این مرد و یو خط بدن
عاشق گر عشق یزدان دور دید
خیره کنگرت کم ... بدن
عاشق عشق خدا ...
ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او گیهان بود ... خاک
همچو خوبیان کرد او ... آمده
گین شده است از خوی حیوانی
زانکه نیک نیک باشد خنده
لم عاشق را نیارد خورد
زر کرد و هم عاشق کشید
مرحبا خوش عشق سد ما اول عشق
کاه دان ... برابر گر نخورد
بندگی کن تا شوی عاشق جو ...
عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دام خلعت و ادرار جوید
عشق در بایست تر پس بایدت
قطره‌ای بحر را شوان ...

در معنی لولاک لما خلقت

عشق سازد کوه را مانند ...
عشق بنگاه ملک احمد ...
بهر عشق او خدا لولاک گفت
منتهی در عشق او او بود فرد
کی وجودی دادمی افلاک را
من بهان افراشتم چرخ ...
آن جو بیضه تا بیاید این جو فرخ
خاک را من خوار کردم ...
وصف حال عاشقان امروز ...
گر جان منت ... آن
آن نباشد لیک تشبیهی کند
آن دل قاسی ... خواند

رفتن شیخ بخانه امیری بگدایی روزی دو باره باز بفرمان اشارت غیبی و عتاب کردن امیر

فارغ از اسراف و این اغلو
بود از آثار حکمتهای هو
عرضه کرد او بود پیش شیخ حق
ور کنم خدمت من از خوف ...
صد ... پیشش نیز ...
جبرئیل مومن والنکاه ورزد
رنجه باشد هم شد جایز از ...
بر ز عشق و ...
عشق سرورت ...
در جهان یک ... عشق
بندگی کسب آید در عمل
خلعت عاشق همه دیدار ...
هست در یاپش آن ...
باز رو در قصه شیخ زمان
عشق آمد لا ابالی اتقوا
عشق لرزاند زمین از ...
پس مرا و را انبیا تحسین کرد
تا علم عشق در ...
تا ز تبدیل فقر اگر ...
تا بنهم تو کنه ...
تا مناسب بد مثالی راند
عیب بر تصویر ...
بهر گدیه رفت بر فقر ...

درگذشت از حد بی‌شرمی بد زبان
چون ابر پشت و بگفت ای تیغ
آنچه سختی و چه ... کار
و رست و آب گدایان برد
گفت ای ... و زنام خویش
هفت سال از سوز عشق جسم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر
عشق نیرنجات و سحر و فلسفه
عشق غیرت کرد و زین تنها کشید
زین گذر کن ... بنده بر ...
فهم کن موقوف آن گشت مباش
و عجب و جایست و مستحبی
این بگفت و اره در بندهای
صدق او هم بر ضمیرش می‌رسد
صدق موسی بر عصا و کوه زد
رو به آورده مرد و ...
هر چه خواهی از خسته ... بر گیر
کو بدست خویش چیزی بر گیر
این بهانه کرد و چهره در ربود
گفت فرمانم چنین و دست آر
ای تو دانا بر علوم ...
بعد از آن ... کرد
هر که خواهد از تو گیرد تا فراز

فالق اصباح می‌گوید تا تو یا ...
گوهری چیزی ... نام مسیح
گر بروزی اندر آیی چند بار
این چه عباسی ... او ...
ز آنکه اگر ... بی‌حوش
او رها بان خورده ام ... برگ و ...
سر سری در عاشق ... تکبر
گر دلت ... شد حق المرقد
شد چنین خورشید ... تا ...
عاشق ... تو بجسم عشق ...
سینه‌های عاشق ... تکبر

نعمای باز گرفت ای ...
ای حسن ای شرم ... جنت و جو
گفت ای شیخ در در بند ...
عاشقیم به روش آن عیاش ...
بهر نان در خویش حرص ...
تا ز برگ خشک و تازه خوردنم
زین گمان ... خنده
لیک ... تا اکنون ... خود
نور جستن ... بسته ...
رفت تا ... گشته و جان صد
لی کمانی ... بساط

عشق کلی را گندم خیره سر
نان ... خبدان ... و تو
من ندیدم ... کد ... تو
شیخ ... را ... نفس ...
آن ... نان خوار و را ... رسید
بر گشته بود این ... شم
علم ... را بجان ...
بر گشته از ... خود
آتش بی چون ... گشته
تا بتوان گفت این ... خود
حرم را ... حبس ... بساط
تو وسط ... حرم ای ... حیل
اشک ... در زخ ... جای
در عجب ... بر دل ... زد
... زد
گفت ... ای ... جمع
بر گزین ... هر دو عالم ...
... من این ... خیال ... چول
شیخ را صدق ... بخشم
بعد از آن ... اندیشی ... کرد
زر فشان ... در جهان ... ماه
... زخم ای ... کار
دز گفت ... خاک ... زد ...

کرامات شیخ و ایثار کردن محمدی و قبول ناکردن شیخ از او و نا امید شدن

عشق بردم طرفه دگی می‌زند
بلکه بر دریای بی‌شکوه زد
گفت کر ... پر تقصیر
گر چه استحقاق ... صد حنین
گفت دستوری ... ام ... حنین
مانع این ... عطای ... نبود
گر گدایان ... چیزی ... داد

صدق عاشق بر جمادی می‌تند
صدق احمد بر جمال شاه زد
ساعتی ... چون ... گشتند
خانه زان ... رجب ... مست
من ز خود ... فضول
بود صادق ... لعل خشم
تا دو سال این کار کردان ...

ادراک آمدن شیخ را از غیب که دو سال ... بعد از این ...

دست در ... بیش ...
همین ... گنج رحمت ... مرده

هر چه خواستند ... پیش ... ان
دست زیر ... نا ... گن ... سند
بعد از ... از ... ممنون
وام دارانش ... گرده و ... دان
زرستی خاک ... گشت
هیچ ... سرگی
بس ... ستی گراو
اندر ... عشق یزدان کار ...
هر چه ... اندر ... خدا
در رنگ آب ... صورتی
تا ... تیر ... درو
تو برای ... خواب و خور
بس ... درون ...
ای ... مانده در ... گری
چون ... خیال ... در ... تن
... کشیده دار ...
غالب آمد حرص و ...
گشته ... مجاعت ...
گر ... توبه و سوگند خورد
نیست آسان مرگ بر جان ...
جهد کن تا جان مخلد گردد
تا ... نفسی ... روزی ...
ریع جوع اول بود خود ... علی

داو به والله ... پیش ... ان
از برای ... پوش ...
هر که خواهد ... مکنون ...
مجو با ران ... کن ...
حاتم طای گدایی ...
از فقیر و وام دار ... محبی
این قدر اندیشه ... عمو
جز خیال وصل ... ساب
آن ... عکس گدا
عکس بیرون باشد آن ... گی
تا ... گر د نماید ... عکس ...
خاک ... اندر ...
تا بدانی سر درویش را
... از ارواح ... بوری

بازگشتن بحکایت ... شدن

بس کلوخ ... عیب
گفت ... گره ... همه
عاقبت هم ... کرد
گرند ... آب جای ... دان
تا بر ... مرگ ... باشد
گر چه گر ... حکمت
هم ... لطف و هم ... عمل

در عطای ما تقصیر اندکم
پس ز زیر بوریا ... پوست
... فوق ... تو باش
بود ... کارش ...
حاجت خود ... آن فقیر
هر چه در دل ... خم
او ... خانه ... خلوت
خانه را ... از ... و ...
گرد ... نخل ... بود
لیک تا آب از ... شدن
جز ... بر ... حق
چون دل آن آب ... است
چون ... معنی ... نشسته
کی ... گر خیالی ... گند

زان رسولی ... داد
زین عذاب جوع ... دارم
حرص کور و احمق ... کند
چون ... جان ... شیت
اعتماد ... بر خالق ... بود
گر نباشد جوع صد رنج دگر
رنج جوع از رنجها ...

زر ... آن ... کرم
او بدست ... شکست
محو ... حق ... باش
که ... زر ... در ...
او ... منیر
قدر آن ... گم
خالی از ... مثال ...
خانه ام ... از عشق ...
جز ... عکس ... بیرون نبود
شیشه ... در جوی ...
آب صافی ... دل
عکس ... از ... در آب ...
خانه ... دیو ... دو
گز ... سر ...
تا خیالات اندرونه ...
لیک جوع الکلب ... بود
گاه ... کز آمدست
گر حیات ... مرده هم
مرگ را ... آب ... کند
جوع ... از ... حکمت
گر ... نبود ... جود
از پی ... از ...
خاصه در جوعت ...

جوع خود سلطان داروهاست هین / جوع بر جان نه چنین خوارش مبین

جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست / جمله خوشها بی مجاعتها رد است

در بیان فضیلت جوع و اجتهاد

آن یکی میخورد نان فخفره / گفت شخصی چون بدین استت شره

گفت جوع از صبر چون دوتا شود / نان جو در پیش من حلوا شود

پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری صبورم لاجرم

خود نباشد جوع هر کس را زبون / کین علف زاریست ز اندازه برون

جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند

جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند

که بخور که هم بدین ارزانیی / تو نه مرغ آبیی مرغ نانیی

نبود اندر دل ترا جز فکر نان / ناید اندر خاطرت جز ذکر نان

بعد چندین سال حاصل چیست / جوع مردن به بود زین زیست

حکایت مریدی که شیخ را از حرص ضمیر او واقف شدن و او را نصیحت کردن

شیخ میشد با مریدی بی درنگ / سوی شهری نان در آنجا بود تنگ

ترس جوع و قحط در فکر مرید / هر دمی میگشت از غفلت پدید

شیخ واقف بود و آگاه از ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر

از برای غصهٔ نان سوختی / دیده از صبر و توکل دوختی

تو نه زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز

جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست

باش فارغ تو از آنها نیستی / کاندرین مطبخ تو بی نان بیستی

کاسه بر کاسه است و خوان بر خوان مدام / از برای این شکم خواران عام

چون بمیرد میرود نان پیش پیش / کز غم بی نوایی کشته خویش

تو بمردی ماند نان برخیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر

هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشقترست

عاشق است و میزند او مول مول / کو ز بی صبریت داند ای فضول

گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویشتن چون عاشقان بر تو زدی

این تب لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر می‌تانند زیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره ایست بزرگ

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندران گاویست تنها خوش دهان

جمله صحرا را چرد او تا به شب / تا شود زفت و عظیم و منتجب

شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم

چون برآید صبح گردد سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز کشت

اندر افتد گاو با جوع البقر / تا بشب آن را چرد او سر بسر

باز زفت و فربه و لمتره شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود

باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع

که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست کار آن بقر

هیچ نندیشد که چندین سال من / میخورم زین سبزه‌زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم

باز چون شب میشود آن گاو زفت / میشود لاغر که آوه رزق رفت

که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا آرم طلب

نفس چون گاوست و آن دشت این جهان / کو همی لاغر شود از خوف نان

سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر

لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار

برد خر را روبهک پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر

تشنه گشت از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد

صبر کردن شیر خر را و تشنه شدن و رفتن تا آب خوردن و روباه دل و جگر او را خوردن

روبهک خورد آن جگربند و دلش / چون زمانی فرصتی شد حاصلش

شیر چون واگشت از چشمه بخورد / جست در خر دل نه دل بد نه جگر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد / چون نباشد جانور را این دو بد

گفت اگر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر

آن قیامت دیده و آن رستخیز / وان ز کوه افتادن و هول و گریز

گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر کی بر تو آمدی

چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن

آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره‌ست قندیلش مخوان

نور مصباح است داد ذوالجلال / صنعت خلق است آن شیشه و سفال

لاجرم در ظرف آمد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد

نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و چند

آن جهود از ظرفها مشرک شدست / نور دید آن مؤمن و مدرک شدست

چون نظر بر روح افتد مرد را / پس یکی بیند خلیل و مصطفا

چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را

جو که آبش هست جو خود آن بود / آدمی آنست کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورتند / مرده نانند و کشته شهوتند

آن یکی با شمع برمیگشت روز / گرد هر بازار و دل پر عشق و سوز

حکایت آن راهبی که روز با شمع در بازار می‌گشت و آدمی می‌جست

بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه میجویی به پیش هر دکان

گفت میجویم بهر سو آدمی / کو بود حی از غذای آن دمی

هین چه میجویی تو گردان با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ

گفت من جویای انسان گشته‌ام / می نیابم هیچ و حیران گشته‌ام

هست مردی گفت این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر

گفت خواهم مرد بر جاده دو ره / در ره خشم و بهنگام شره

طالب مردی دوانم کو بکو / وقت خشم و وقت شهوت مرد کو

کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان

گفت نادر چیز میجویی و لیک / غافل از حکم قضایی بیک بیک

ناظر فرعی ز اصلی بیخبر / فرع ماییم اصل احکام قدر

چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند

تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را

ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام

چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا

خاک را دیدی برآمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را

دیگها و فکر می بینی بجوش / اندر آتش هم نظر میکن بهوش

گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر موی تو صبری دادمت

صبر دیدی صبر دادن را نگر / هین بصبر خود مکن چندین نظر

چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین آن آب را

تو همی گویی که می‌بینم و لیک / غافل از حکم قضایی نیک نیک

گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا درنگر

آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود

آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند

آنکه کف را دید باشد در شمار / آنکه دریا دید شد بی‌اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی‌غش بود
آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کف را دید گرد دست او / وانکه دریا دید کرد او نو زهو
آنکه کف را دید آید در سخن / وانکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید آلوده تنست / وانکه دریا دید آسوده تنست

دعوت کردن مسلمان معتزلی جبری را

مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت / میکشندت جانب کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند
یار آن تانم بدن کو غالب است / آن طرف افتم که غالب جاذب است
چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود جای خیر / دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم آن کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی ناخواه وی بر وی براند / خاربن در باغ ملک او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / که چنین بر وی خلافی میرود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم / چونکه یار این چنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و میبایدش / دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بنده این دیو میباید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنکه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان

مثل شیطان بر در رحمان

هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یک تای مو
کمترین سگ بر درش شیطان او / ملک ملک اوست فرمان آن او
ترکمان را گر سگی باشد بدر / بر درش بنهاده باشد رو و سر
کودکان خانه دمش میکشند / باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند
که اشدا علی الکفار ماست / با ولی گل با عدو چون خارهاست
ز آب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد فکرت و حیلت تند
آب روها را غذای او کند / تا برد او آب روی نیک و بد
آب تتماج است آب روی عام / که سگ شیطان از او یابد طعام

بر در

بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعیه بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امرجو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره می‌نهند این خلق پا
حمله میکن منع میکن می‌نگر / تا که باشد ماده اندر صدق و نر
پس اعوذ از بهر چه باشد که سگ / گشته باشد از ترفع تیزتگ
این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجز است / این اعوذ و این فغان ناجایز است
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من / هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌یاری بدین در آمدن / من نمی‌یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق / که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی برزند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای / سالها شد با سگی درمانده‌ای
چون کند این سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار
گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب

جواب مؤمن کافر جبری را

بازی خود دیدی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامه عذر خودت برخوانده / نامه سنی بخوان چه مانده
نکته گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی‌گمان / حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / وز کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را / کس نگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکن است / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکمبه دید جنبانید دم
اسب چون جو دید هم حوحو کند / گربه هم چون گوشت بیند مو کند
دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آردت پیغام ویس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید نورد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفته است این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار / بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای بانمک / زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا از وی منحنی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه‌دار
چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش

در تحری آن او شناسی می‌کند
کان سخن کو در حجاب اینها بود

دیو گوید ای اسیر طبع و تن
عرضه می‌کردم نکردم زور و فن

وان فرشته گویدت من گفتمت
کز ازین شادی فزون گردد غمت

آن فلان روزت نگفتم من چنان
که از آن سوی است ره سوی جنان

ما محب جان و روح افزای تو
ساجدان مخلص بابای تو

این زمانت خدمتی هم می‌کنیم
سوی مخدومی صلایت می‌زنیم

این گره بابات را بوده عدو
در خطاب اسجدوا کرده عتو

آن گرفتی آن ما انداختی
حق خدمتهای ما نشناختی

این زمان ما را و ایشان را عیان
در نگر بشناس از لحن و بیان

نیم شب گر بشنوی رازی ز دوست
چون سخن گوید سحر دانی که اوست

ور دو کس در شب خبر آرد ترا
روز از گفتن شناسی هر دو را

بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید
صورت هر دو ز تاریکی ندید

روز شد چون باز در بانگ آمدند
پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند

مخلص آنکه دیو و روح عرضه‌دار
هر دو هستند از تتمه اختیار

اختیاری هست در ما ناپدید
چون دو مطلب دید آید در مزید

اوستادان کودکان را می‌زنند
آن ادب سنگ سیه را کی کنند

هیچ گویی سنگ را فردا بیا
ور نیایی من دهم بد را سزا

هیچ عاقل مر کلوخی را زند
هیچ با سنگی عتابی کس کند

در خرد جبر از قدر رسواترست
زانکه جبری حس خود را منکرست

منکر حس نیست آن مرد قدر
فعل حق حسی نباشد ای پسر

منکر فعل خداوند جلیل
هست در انکار مدلول دلیل

آن بگوید دود هست و نار نی
نور شمعی نی و شمع روشنی

وین همی بیند معین نار را
نیست می‌گوید پی انکار را

دامنش سوزد بگوید نار نیست
جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست

پس تسفسط آمد این دعوی جبر
لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر

گبر گوید هست عالم نیست رب
یا ربی گوید که نبود مستحب

این همی گوید جهان خود نیست هیچ
هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ

جمله عالم مقر در اختیار
امر و نهی این میار و آن بیار

او همی گوید که امر و نهی لاست
اختیاری نیست این جمله خطاست

حس را حیوان مقرست ای رفیق
لیک ادراک دلیل آمد دقیق

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار بجای حس است

زانکه محسوست ما را اختیار
خوب می‌آید برو تکلیف کار

درک وجدانی بجای حس بود
هر دو در یک جدول ای عم می‌رود

نغز می‌آید برو کن یا مکن
امر و نهی و ماجراها و سخن

اینکه فردا این کنم یا آن کنم
این دلیل اختیارست ای صنم

وان پشیمانی که خوردی زان بدی
زاختیار خویش گشتی مهتدی

جمله قرآن امر و نهی است و وعید
امر کردن سنگ مرمر را که دید

هیچ دانا هیچ عاقل این کند
با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

که بگفتم کین چنین کن یا چنان
چون نکردید ای موات و عاجزان

عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ
عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ

کای غلام بسته دست اشکسته پا
نیزه برگیر و بیا سوی وغا

که زرد را از سرخ بداند و فرق کند میان نیک و بد و مشک و سرگین

خالقی که اختر و گردون کند
امر و نهی جاهلانه چون کند

احتمال عجز از حق راندی
جاهل و گیج و سفیهش خواندی

عجز نبود از قدر ور گر بود
جاهلی از عاجزی بدتر بود

ترک می‌گوید قنق را از کرم
بی سگ و بی دلق آ سوی درم

وز فلان سو اندر آ هین با ادب
تا سگم بندد ز تو دندان و لب

تو بعکس آن کنی بر در روی
لاجرم از زخم سگ خسته شوی

آنچنان رو که غلامان رفته‌اند
تا سگش گردد حلیم و مهرمند

تو سگی با خود بری یا روبهی
سگ بشوراند ازین بر خرگهی

غیر حق را گر نباشد اختیار
خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار

چون همی خایی تو دندان بر عدو
چون همی بینی گناه و جرم ازو

گر ز سقف خانه چوبی بشکند
بر تو افتد سخت مجروحت کند

هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف
هیچ اندر کین او باشی تو وقف

گو چرا بر من زد و دستم شکست
یا چرا بر من فتاد و کرد پست

هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف
هیچ اندر کین او باشی تو وقف

او عدو جان و خصم تن بدست
تا صدا در شد خون من شدست

کودکان خرد را چون می‌زنی
چون بزرگان را منزه می‌کنی

آنکه دزدد مال تو گویی بگیر
دست و پایش را ببر سازش اسیر

وانکه قصد عورت تو می‌کند
صد هزاران خشم از تو بر می‌زند

گر بیاید سیل و رخت تو برد
هیچ با سیل آورد کینی خرد

گر بیامد باد و دستارت ربود
کی ترا با باد دل خشمی نمود

خشم در تو شد بیان اختیار
تا نگویی جبریانه اعتذار

گر شتربان اشتری را می‌زند
آن شتر قصد زننده می‌کند

خشم اشتر نیست با آن چوب او
پس ز مختاری شتر بردست بو

همچنین گر بر سگی سنگی زنی
بر تو آرد حمله گردد منثنی

سنگ را گر گیرد از خشم تواست
که تو دوری و ندارد بر تو دست

عقل حیوانی چو دانست اختیار
این مگو ای عقل انسان شرم دار

روشنست این لیک از طمع سحور
آن خورنده چشم می‌بندد ز نور

چونک کلی میل او نان خوردنست
رو بتاریکی کند که روز نیست

حرص چون خورشید را پنهان کند
چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت هم در بیان تقریر اختیار

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه
آنچه کردم بود آن حکم اله

گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم
حکم حق است ای دو چشم روشنم

از دکانی گر کسی تربی برد
کاین ز حکم ایزدست ای باخرد

بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره
حکم حق است این که اینجا باز نه

در یکی تره چو این عذر ای فضول
می‌نیاید پیش بقالی قبول

چون بدین عذر اعتمادی می‌کنی
بر حوالی اژدهایی می‌تنی

از چنین عذر ای سلیم نانبیل
خون و مال و زن همه کردی سبیل

هر کسی پس سبلت تو بر کند
عذر آرد خویش را مضطر کند

حکم حق گر عذر می‌شاید ترا
پس بیاموز و بده فتوی مرا

که مرا صد آرزو و شهوتست
دست من بسته ز بیم و هیبتست

پس کرم کن عذر را تعلیم ده
برگشا از دست و پای من گره

اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای
کاختیاری دارم و اندیشه‌ای

ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را
از میان پیشه‌ها ای کدخدا

چونک آید نوبت نفس و هوا
بیست مرده اختیار آید ترا

چون برد یک حبه از تو یار سود
اختیار جنگ در جانت گشود

چونک آید نوبت شکر نعم
اختیارت نیست وز سنگی تو کم

دوزخت را عذر این باشد یقین
کاندرین سوزش مرا معذور بین

کس بدین حجت چو معذور اوست / وز کف جلاد این دورت جداست
چون بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالی همت معلوم شد

حکایت هم در بیان معنی در جواب جبری

آن یکی می‌رفت بالای درخت / می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بندهٔ خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت / می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت از چوب خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیار است اختیار است اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی‌اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی‌اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی‌هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
آن دروگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی بود
اختیارش زید را قیدش کند / بی‌سگ و بی‌دام حق صیدش کند
هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادرا باشد که چندین اختیار / ساجد آید اختیارش بنده‌وار
قدرت او بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش می‌گوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه ویست / خواست خود را نیز هم می‌دان که هست
زانکه بی‌خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی‌خواهش تناقض‌گفتنیست
امر عاجز را قبیح است و ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذورست و ذلول
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بی‌خود و بی‌اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هرچه گویی گفتهٔ می باشد آن / هرچه روبی رفتهٔ می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیده است او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحد است / دست ظاهر سایه است و کاسد است

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست او رضای او جوئید

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که تنبل کن در آن
بلکه تحریض است بر اخلاص و جد / که در آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه می‌خواهی تو راد / کار کار توست بر حسب مراد
آنگه تنبل کنی جایز بود / کانچه خواهی وانچه جویی آن شود
چون بگویند ان شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صدمرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او

کو بگوید

گر بگویند آنچه می‌خواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صدمرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جست و جوی نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شدی / منعکس ادراک خاطر آمدی
امر امر آن فلان خواجه‌ست هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همان یابی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه‌سیاه و روی زرد
حق بود تأویل کان گرمت کند / پرامید و چست و با شرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تأویل است آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کآتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل به کل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

معنی جف القلم کتب ان لا یستوی الطاعة والمعصیة ولا یستوی الامانة والسرقة ولا یستوی الشکر والکفران

همچنین تأویل قد جف القلم / بهر تحریض است بر شغل اهم
چون بدزدی دست شد جف القلم / باده نوشی مست شد جف القلم
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم
لایق آن هست تأثیر و جزا / پس قلم بنوشت که هر کار را
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه معنی آن بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره‌ای گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم‌جو
آنکه می‌لرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه می‌زند در جد او
فرق نبود هر دو یک باشد برش / شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون بود / در ترازوی خدا موزون بود
پیش این شاهان همه جان می‌کنی / بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی کو سمیع است و بصیر / گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان ازو آیس شوند / سوی ما آیند و افزایند پند
بس جفا گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود / که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین دین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خاین شود / آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را می‌زند طال البقا
چه غلام ار بر دری سگ با وفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را لب برو بوسه زند / گر بود شیری چه پیروزی کند

جز مگر دزدی که خود مهمان کند
و آنچنان که ساحران فرعون را
تا که پنجه سال خدمت کرده بود
جامهٔ اطلس که زر بین و نسن
کای خدا زین بندهٔ صاحب غرض
بنده بر وردن بیاموز ای خدا
انبساطی کو ز اواز خود بری
گر ندیم شاه گستاخی کند
تا که روزی کو شنا آن خواجه را
بهتر او با من بگوید ای خدا
پاره پاره کردشان و نیک علام
ای دریده پوستین یوسفان
قتل بت این عصیان دم دم
کار کن پیش کو سلیمان زنده است
از سلیمان هیچ اخوف است
ترک کن این جبر را اگر بی هست
ترک معشوق کن و گر عاشقی
سر بجنبانند هست بهر تو
ست تعلیم خسان ای یار شوخ
تیز تو بابت شاکر و فا
سقف چون سند دلت تا آرد آن
القصّه تا بینی که آیت اطلاع
عزم تا باید گریز شیشند

صدق او هیچ خبا را بکند
در سبب کرد او از جبر دو فا
کی چنین صدق بدین آورده

چون عقیل دو زنی کو رفت
دست و پا داده در جسم جود
آن یکی گستاخ بود اندر سر

حکایت آن درویش گستاخ

زین رسمی واحتیاط تبهرها
جرأتی بنمود او از لمتری
تو بکن چون تو نداری آن سند
ستم کرده و بستش دست و پا
ور نه بر تو ام از شحاب و لال
راز خواجه و گفت او را اهتمام
گر بدیر وگرگت آن ارحوس دان
این بود بسنی که جف القلم
تا تو دیوی تیغ او بر بند دا
امن و دیوت از خوف امیت
تا بدانی سر جبر چیست
ای گمان برده که خوف و فایقی
رفت در سودای ایشان سر تو
هیچ نقش خورد کردن بر کلوخ
غیر سند فانی کی جست کجا
پیش بگو هر کس از خالی سند
پیش تمت کم کن گر نیک باغ
بر تو بخشیدند عاشقی بیشند

بود محتاج و برهنه بی نوا
اعتمادش بر هزار آن نبود
حق میان داد و میان به از کمر
آن غلامان را شکنجه می‌نمود
مدت یکماهشان تعذیب کرد
گفتش اندر خواب هاتف گای کیا
زانکه آمد این حدیثم خوش نگفت
گر کنم و رشته ها از بر شد
چون فرشته گشت از دیو امنیت
حکم او بر دیو باشد کی ملک
ترک کن این جبر جمع منبلان
ای که در معنی زشب خامش تری
تو مرا گویی چه اند هیچ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر
تا کنی در غیر او جبر و ستی
از قبل زین آمدش کر رستی
این سخن پایان ندارد ای شهنشاه
عاشقانت در پس پرده کرم

زانکه مروانه سبوی تو بودی جنت
آن لعبد ساله عبادت که کشود
چون بدیدی او غلام مهتری
رو کردی سوی قبله بر آسمان
چون بیاموزی تو بنده دو دستی
در زمستان لرز لرزان از هوا
کز نعیم حق بد اهل مروت
گر کسی تا چه دید او دو ای سر
کز فیه خواجه بجا ماند رز و د
روز و شب اشکنجه و افشار و درد
بنده بودن هم بیاموز و بیا
زانچه میکاری همه ساله بنوشت
نیک را ایکی بود و بد را بدست
از سلیمان ایمن از دیو است
بیخ بد خاک تی لیوی ملک
تا خبر یابی از آن جبر چو جان
گفت خود را خیره جبری مشتری
جز حسد آرد کی از خوف هیچ
کان بود چون نقش بر حجر
خویش را بد خود و غافل انگیخت
لم تخواهد شد بگو دریا ستی
این سخن را ترک کن پایان نجی
بهر تو نعره زنان دم بدم

عاشقان عاشق عجب باش
خیره منکاده نهی بر اعجام
وقت درد و غم بجز حق مکیس
پوستینم آن حالت درد و نوا
کافر جبری جواب آغاز کرد
لیک کز من آن جواب آن سوال
اندکی گفتیم زان بحث ای عشق
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش
چون که منعی بید و وام آن دو ست
تا که این معنا و و بیت کلام
تا قیامت ماند این هنا دو
عزت مقصد بود ای ممتحن
سر دو پس مرده گان محمود و
صدق مرد و دو بجنبد از او
چون جوابش نیست می بیوند بستیز
بو زنند و سوسه عشقت و بس
کی بری زان لوت کان لب
غیر این عقل تو حق را عقلها
غیر اثبات دید تا مقصد
عقل از نکوم سسته ساقی عمر
عشق برد آن بحث را ای جان و بس
کو ترسد کز جوابی وا دهد
مجتبا گفت آن یار رسول

عاشقان از هیچ و رذه کم بس
کام حسنی بو نیابد هیچ کام
دست تو گیرد بجز فریاد رس

باز جواب گفتن خیری این سخنی را که با سلطان کس دعوت میکرد

جمله وا گوم بجانم زین مقال
زاندکی پیدا شود دقانون کل
مذهب ایشان دراوفتادی به بست
سید ایشان زنده لایق به درست
در جهان ماند الی یوم القیام
کم نیاید مبتدع را گفت و گو
هیچ هیچ راه عقبه را زن
عقبه ماند و در و ربیت
هر فریقی در ره خود و خوش منش
بر همان دم تا به روز رستخیز
ور نه کی وسواس را بست کس
کی کنی زان فهم فهمت را خورد
کو دوان ز هر اسباب سماست
چون بیازی عقل در عشق جلد
بر گشته از خود باقی عمر
کو رگفت و گو شود فریاد رس
کو بری از کان او بیرون جلد
جون نبی بر خواندی بر باغفول

گر نگو روند زنده غنچه
وقت صحت جمله یارند و حبیب
پس همان درد و مرض یار تو اند

زان همه تر کفتیها هستان
تخمین گشت تا حشر بشر
چون بدان شوشتان نبودی
تا لکرد ملازم از اسکال حیم
چون جهان ظلمت است و غیب این
غوث مقرن بود اندر ربها
غوث کعبه بود آن مائده
این بروش خیم دعو دان سند
تا قیامت ماند این هنا دو
که جهان با و اند این جواب
عاشقی شو شاهد خوبی بجو
غیر این معنو لها معقولها
که بدین عقل آوری ارزاق را
آن زنان چون عقلها در باخته
اصل صد یوسف جمال ذو الجلال
حیرتی آمد عشق آن خلق را
لب به بند بخت او از خیر دوست
آن رسول مجتبی وقت نثار

سالها از ایشان ندیدی
وقت درد و غم بجز حق کو حبیب
چون ایاز از پوستین کرد اعتبار
که گرفت آن ایاز او را به بر
کز از آن حیران شد آن بیچاره مرد
که بدان فکر تو پایان نشان
در میان جبری و اهل قدر
پس ره مید بندی در آن ره او سماب
تا شود محجوب از آن لحیم
از برای سایه می باید زمین
گر به بسیار باشد عقلها
دزدی اعراب و طول بادیه
تا معلّد در درون حیران شدند
مبتدع را سوی کشتی برد
که چرا از ماشد نهان و حجاب
صید مرغابی همی کن جو بجو
یافی اندر عشق با فر و بها
زان دل از خوش کنی الطاق را
بو براق عشق یوسف تا خشند
ای کم از زن شو فدای آن جمال
زنده شو که کشند او ها جبی
تا مبادا که دهان افتد کمر
خود وستی از ما حضور هد و فا

آنچه که بر صورت مرغی بود
دم بنیادی زده به نیلی [illegible]
حیرت آن مرغ خاموشت کند
ای ایاز آن مهر ما بر جای [illegible]
گر بدین عشق آوری اعزاز ای
با دو کفش و مهر جان بخشیته
چون عرب با ربع اطلال اثی
نیست اگر آن کیش ار حرم داد
تا بیامرز گشتیش آن گناه
صورتی پیدا کند بر باد او
نیست آنجا صورتی نی هیکلی
رازها گوید بجد و اجتهاد
پیش او مرد زان خاک گور
آنچنان بر خاک گور تا زنده او
از غم او چون چند روزی بگذرد
بعد از آن زان گور خود [illegible]
آنچه هند آن جوان در [illegible]
عشق صورت [illegible]
بر [illegible] این زمان [illegible]
چون ازین سو چند [illegible]
چون [illegible] چشمه [illegible] شود
کار [illegible] این صورت [illegible]
ایمان گشته مجنون را [illegible]

گر تو خواهی جان تو لرزان شود
تا بنایی که به تو بر [illegible]

پس ببار [illegible] چنین [illegible]
ور گشت شیرین گوید [illegible]

پرسیدن شاه از ایاز که عشق ما با چارق و پوستین چیست

زان دگر [illegible]
مرد و [illegible] حجره [illegible]
یکی از عشق خود گفت [illegible]
ور زبس چادر [illegible] عشق [illegible]
عشق او [illegible]
عیب صورت [illegible]
زاده از [illegible]
می‌نماید [illegible] آن [illegible]
گوش دار [illegible]
دم بدم [illegible]
آتش آن عشق [illegible] شود
از [illegible]
بر انداخت [illegible]
[illegible]
حسن [illegible]
[illegible]
سنگ [illegible] شود

همچو مجنون از غم لیلی [illegible]
[illegible]
چارقت [illegible]
همچو [illegible]
[illegible] صد پوست [illegible]
آنچنانکه یار [illegible]
آنچنانکه [illegible] دل [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] آن خاک را
گر [illegible]
عشق [illegible] باید
زانکه عشق [illegible]
بر [illegible]
[illegible] آن اصل [illegible]
زانکه [illegible]
[illegible]
[illegible]

گریستن دوستان مجنون [illegible] لیلی [illegible]

تا [illegible]
[illegible] سنی [illegible]
[illegible]
[illegible] عاشق
[illegible] پوستین [illegible]
[illegible]
پوستین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روی [illegible] جان
عشق [illegible] جان [illegible]
[illegible]
دستگیر صد هزاران [illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible] لطف [illegible]
زانکه [illegible]
[illegible]
[illegible]

بهتر از وی صد هزاران دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
کوزه می‌بینی ولیکن [illegible]
قاطرات اللطف [illegible]
[illegible]
پس همه اجسام و اشیا [illegible]
کاسه پیدا و [illegible] پنهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کوزه [illegible]
یا خفیا [illegible]
انت [illegible]
[illegible]
تو چو جانی [illegible]
[illegible] شادی [illegible] ام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عشق او [illegible]
واعظی [illegible]
رفت جوحی چادر [illegible]
سائلی [illegible]

هست مجنون [illegible]
از چنین سودای [illegible]
تا نباشد عشق [illegible]
روی بنماید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بود از یوسف [illegible]
[illegible]
[illegible]
انت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی [illegible]

تا [illegible]
گفت صورت [illegible]
[illegible] کوزه [illegible]
قاطرات اللطف [illegible]
هست دریا [illegible]
صورت [illegible]
[illegible] کاسه و کوزه [illegible]
صورت یوسف [illegible]
باز [illegible]
کوزه [illegible]
پس نهان [illegible]
[illegible]
یا خفی [illegible]
تو بهاری [illegible]
تو چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت جوحی که چادر پوشید و در میان زنان نشست در وعظ

گفت واعظ [illegible]

هست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از عشق [illegible]
تا نماند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در میان آن زنان [illegible]
[illegible]

یا بنوره یا بستره بس ریش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سایل آن درازی تا چه بود / شرط باشد تا نماز اکمل بود
گفت چون نبود رجوعی کرد طول / لیس سترون شرط باشد ای رسول
پیش جوحی یک زنی بنشسته بود / سر پسش را بهر وعظ و العظه بود
گفت او را جوحی ای خواهر بیا / عانهٔ من گشته باشد همچنین
بهر خشنودی چو جنس ارادت / کو بمقدار کره هست اندرت
دست زن در کرد در شلوار مرد / آیر او بر دست زن آسیب کرد
تیز ور زد بخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من
صدق را از این زن بیاموزید هین / چون نگه بر دل زد او را گفت چنین
گفت نی بر دل تو و بر بت زد / وای اگر بر دل زدی ای پیر خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی
گر ز پیری در ربایی تو عصا / پیش ریشخندگان کرد او دغا
نیست لاحیله بر گردون شدن / یمن به بر چون جان نجان کندند و وعید
اندر استیم این تن ز زایم / از ورای تن بیزدان میزیم
ای خنک او را که ذات خود بساخت / اندر این سرمدی قیصری ساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش اهل جوز و مویز است آن جسد / طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوب است او خود کودکست / مرد آن باشد که بیرون از شکست
گر بریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب / می برد اصحاب را سوی قصاب
ریش را شانه زدی که سابقم / سابقی لیکن بسوی درد و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
ریش خود را خنده زاری کرده / تا کم کن چو بکر ریش او دوم
تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاووز ره باغ ابد

بازگشتن با ایاز که سر چارق و پوستین بگو

سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیستی چندین نیاز
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از پستی سوی بالا شتافت
تا بنوشد سنقر و بکیارقت / سر سر پوستین و چارقت
حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت کافری که در عهد بایزید گفتندش که مسلمان شو و جواب او

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این اسلام اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کو ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست / نه بدان میلستم و نه مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد / چون به ایمان شما او بنگرد
این حکایت یاد گیر ای تیزهوش / صورتش بگذار و معنی را نیوش

آن مؤذن داشت بس آواز بد / شب همه شب می‌دریدی حلق خود

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ گفت و کافری او را هدیه داد

خواب خوش بر مردمان کرده حرام / در صداع از ناله‌اش خاص و عام
کودکان ترسان از او در جامه خواب / مرد و زن زآواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند و توزیع را / بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان / آنچنان دادند گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسوده ما / پس کرم کردی شب و روز ای کیا
چون رسید از بهر تو نیک دولتی / خواب رفت از ما کنون مدتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن / در عوض مان همتی همراه کن
قافله می‌شد بکعبه از ولا / آنچه بستد شد روان با قافله
شب کی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد
بس ستیزه کرد و بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
جمله گفتندش مکن بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
جملگان خائف ز فتنهٔ عامه‌ای / خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا با یکی جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صدای بانگ او راحت‌فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / گفت کآوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها می‌داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آمد این دو چار دانگ
در همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم به شکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر به ملک و مال و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز / راه‌زن همچون آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست بردند این خران / بر کس ما می‌رینند این شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید / آفرینها بر چنین شیر فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره در بیشه‌ها / کاندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه / کرد در جنگیش ایشان را تباه
یک ستاره در محمد شد طلب / تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
یک ستاره در محمد رخ نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد در گمان
کفر حرف اولین باری نماند / تا مسلمانی بجان و دل نشاند

این کلید آب روغن کردست
این مثلها گفتنی زین نوبت است

ذره نبود خیره بجز بی مشجسم
ذره نبود شارق و لا مقسم

گشتن ذره مرادی وان خفی
محرم دریا نه این دم کسی

آفتاب تیر ایمان شیخ
گر نماید زنخ شرق عالی شیخ

جمله هستی گنج دار و تا شیئی
جمله بالا خاید ار وهم خفیه‌ای

او کی جان دارد ز جان منیر
او کی تن دارد از خاک حقیر

ای عجب آیت او یا آن کمو
گر بمانده در شکال حجت و جو

گر ولی نیست ای برادر حیران
پر شده وز نور او هفت آسمان

ور وی است این بوی ای دو حجت
ای عجب زین دو کدامین حجت

بود مردی کدخدا او را زنی
سخت طناز و پلید و رهزنی

حکایت آن زن و شوهرش

هر چه آوردی تلف کردیش زن
مرد مضطر بود اندر تن زدن

بهر مهمان گوشت آورد آن معیل
سوی خانه با دو صد جهد طویل

زن بخوردش با شراب و با کباب
مرد آمد گفت دفع ناصواب

مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید
پیش مهمان لوت می باید کشید

گفت زن کین گربه خورد آن گوشت را
گوشت دیگر خر اگر باشد هلا

گفت ای ایبک ترازو را بیار
تا که گربه برکشم گیرم عیار

برکشیدش بود گربه نیم من
پس بگفتش مرد کای محتال زن

گوشت نیم من بود افزون یک ستیر
هست گربه نیم من هم ای ستیر

این اگر گربه است پس آن گوشت کو
ور بود آن گوشت گربه کو بجو

بایزید ار این بود آن روح چیست
ور وی آن روح است این تصویر کیست

حیرت اندر حیرت است ای یار من
این نه کار تست و نه هم کار من

هر دو او باشد ولیک از ریع زرع
دانه باشد اصل آن کاه است فرع

حکمت این اضداد را با هم ببست
ای قصاب این گردران با گردنست

روح بی قالب نداند کار کرد
قالب بیجان بود بیکار و سرد

قالب بیجان کم از خاکست و پست
روح چون مغرب و قالب محو بود

قالب پیدا و آن جان نهان
راست شد زین هر دو اسباب جهان

خاک را بر سر زنی سر نشکند
آب را بر سر زنی سر نشکند

گر تو میخواهی که سر را بشکنی
آب را و خاک را بر هم زنی

چون شکستی سر رود آبش به اصل
خاک سوی خاک آید روز فصل

حکمتی که بود حق را ز ازدواج
گشت حاصل از نیاز و از لجاج

باشد آنگه ازدواجات دگر
لا سمع اذن لا عین بصر

گر شنیدی اذن کی ماندی اذن
یا کجا کردی زبان ضبط سخن

گر بدی برف و یخ خورشید را
از یخی برداشتی امید را

آب گشتی بی عروق و بی گره
تا ز لطف از باد می گشتی زره

پس شدی درمان جان هر درخت
هر درختی از قدومش نیکبخت

وان یخ افسرده در خود مانده
لامساس بر درختان خوانده

لیس یالف لیس یؤلف جسمه
لیس الا شح نفس قسمه

نیست ضایع زو شود تازه جگر
لیک نبود پیک و سلطان خضر

ای ایاز استاره تو بس بلند
نیست هر برجی عبورش را پسند

هر وفا را کی پسندد همتت
هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیر که با غلام گفت که برو سبوی می بیار رفت و زاهد از سنگ بشکست

بود امیری خوش دل و می باره‌ای
کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای

مشفقی مسکین نوازی عادلی
گوهری زر بخشی و دریا دلی

شاه مردان و امیرالمؤمنین
راه دان و راز دان و او امین

دور عیسی بود و ایام مسیح
خلق دلدار و کم آزار و ملیح

آمدش مهمان به ناگاهان شبی
هم امیری جنس او خوش مذهبی

باده می بایستشان در نظم حال
باده بود آن وقت ماذون و حلال

باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام
رو سبو پر کن بیا آور مدام

از فلان راهب که دارد خمر خاص
تا ز خاص و عام یابد جان خلاص

جرعه‌ای زان جام راهب آن کند
که هزاران جرعه و خمدان کند

اندر آن می مایه پنهانی است
آنچنان کاندر عبای سلطانی است

تو به دلق پاره پاره کم نگر
که سیه کردند از بیرون زر

از برای چشم بد مردود شد
وز برون آن لعل دود آلود شد

گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست
گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست

گنج آدم چون به ویران بد دفین
گشت طینش چشم بند آن لعین

او نظر می‌کرد در طین سست سست
جان همی گفتش که طینم سد تست

دو سبو بستد غلام و خوش دوید
در زمان تا دیر رهبانان رسید

زر بداد و باده چون زر خرید
سنگ داد و در عوض گوهر خرید

باده‌ای کان بر سر شاهان جهد
تاج زر بر تارک ساقی نهد

فتنه‌ها و شورها انگیخته
بندگان و خسروان آمیخته

استخوانها رفته جمله جان شده
تخت و تخته آن زمان یکسان شده

وقت هشیاری چو آب و روغنند
وقت مستی همچو جان اندر تنند

چون هریسه لحم و گندم غرق هم
هیچ سبقی نه در آن بین فرق هم

خرد و مه یک گشته آنجا فرق نیست
نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست

این چنین باده همی برد آن غلام
سوی قصر آن امیر نیکنام

پیشش آمد زاهدی غم دیده‌ای
خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای

تن ز آتشهای دل بگداخته
خانه از غیر خدا پرداخته

گوشمال محنتی بی زینهار
داغها بر داغها چندین هزار

دیده هر ساعت دلش در اجتهاد
روز و شب زحمت کشی و اجتهاد

سال و مه در خاک و خون آمیخته
صبر و حلمش نیم شب بگریخته

گفت زاهد در سبوها چیست آن
گفت باده گفت آن کیست آن

گفت این زان فلان میر اجل
گفت طالب را چنین باشد عمل

طالب یزدان و آنگه عیش و نوش
باده شیطان و آنگه نیم هوش

هوش تو بی می چنین پژمرده است
هوشها باید بر آن هوش تو بست

تا چه باشد هوش تو هنگام سکر
ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت آن ضیاء دلق بلخی که سخت دراز بود و برادرش بغایت کوتاه

آن ضیا دلق خوش الهام بود
دادر او تاج شیخ الاسلام بود

تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ
بود کوته قد و کوچک همچو فرخ

گرچه فاضل بود و فحل و ذو فنون
آن ضیا اندر ظرافت بد فزون

او بسی کوته ضیا بی حد دراز
بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز

زین برادر ننگ و عارش آمدی
وین ضیا هم واعظی بد بی بدی

روز محفل اندر آمد آن ضیا
بارگه پر قاضیان و اصفیا

کرد تاج اسلام از کبر تمام
مر برادر را ضیا نصف القیام

پس ضیا چون دید کبر اندر سرش
انفعالی داد حالی در خورش

گفت آری بس درازی بهر مزد
اندکی از قد سروت هم بدزد

پس ترا خود عقل کو با هوش کو
تا خوری می ای تو دانش را عدو

رو که بس زیباست ای جان می مکش
نحنحه باشد نیل بر روی حبش

در تو نوری کی درآمد ای غوی
تا تو بیهوشی و ظلمت جو شوی

سایه در دورست حسن فاطمه / در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دولت آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه و بیابان مخوف / این قلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی / کاروان را گمره و هالک کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس / نفس سگ را پیش نه ای [illegible]
دشمن راه خدا را خار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببرید ببند / از بریدن عاجزی باری ببند
ور نبندی دستش او دستت ببست / ور تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی نی شکر / بر چه گو زهر کوش و خاک خور

رفتن میر خشم آلود بهر گوشمال زاهد

زو ز غیرت بر سبو سنگی زد او / او سبو انداخت و از زاهد بجست
رفت پیش میر گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرز گرانکوبم سرش / آن سر بی دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفی است و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند / تا بچیزی خویش را پیدا کند
او ندارد خود هنر الا همان / کو تسلس میکند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه گاست / چاره دیوانه چوب [illegible]
تا که شیطان از سرش بیرون رود / لابالی خربنده کان خر چون رود
میر بیرون جست دبوسی بدست / نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد میشنید از میر آن / زیر آن پشم رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین / تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک شاه را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبرآورش / یک یک از شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد و گفت دلقک الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / واو چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با چو تو خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات / میزنم شه شه ز زیر رختهات

بقیهٔ قصهٔ میر و زاهد که سبو شکسته

چون محله پر شد از هیهای میر / وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان / کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده / واندر آن زهدش گشادی نا شده
رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر / یا نیامد وقت پاداش از قدر

تا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا چو او ابله منیات بود
در دو درد و مصیبت این بس است / کاندرین وادی پر خون بیکس است
جسم پیر و درد و شسته او بکنج / رو ترش کرده سر افکنده بیخ
نی کسی کحال او را غم خورد / عقل یا نم کو بکحلی ره برد
اجتهادی میکند با وهم و ظن / کار در لو گشت تا نیکو شدن
زان رهش نادیده و دیدار دوست / کو بجز با نیش و شیش آرزوست
زان رهش دورست تا دیدار دوست / که نماند بی تو و ساز عیش تو
ساختی او با خدا اندر عتاب / کو ضمیم و رنج آمد زین حساب
ساختی با بخت خود اندر جدال / کو همه پیران و ما پیر و بال
هر که محجوب است اندر بوی و رنگ / گرچه در زهدست باشد خوش جنگ
تا برون ناید ازین تنگی شاخ / کی شود دلخوش خوش و صدر فراخ
زاهدا را در خلایش [illegible] کند / کارد را استر [illegible] هیچ داد

انداختن مصطفی صلی الله علیه وسلم خود را از کوه حرا

گر ضجره خود در اندر آید در کم / غصهٔ آن بی مرادیها و غم
مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه می انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او / می فکندی از غم و اندوه او
باز گشتی پیش پیدا جبرئیل / که مکن این ای تو شاه بی بدیل
همچنین میبود تا کشف حجاب / تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را میکشند / اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدایی مردمان را حیرتیست / هر یکی از ما فدای سیرتیست
ای خنک آنکو فدا کردست تن / بهر آن کارزد فدای او شدن
مرد حق باری فدای حق شدست / کاندرو صد زندگی در کشتنست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهره مند و نیکنام
یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شانهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت در آگند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته / بر امید عفو دل بربسته

جواب امیر آن شفیعان را

عفو کن تا عفو یابی در جزا / می شکافد مو قدر اندر سزا
میر گفت او کیست تا سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد ز کویم شیر نر / ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بنده ما را چرا آزرد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی کان به ز خون اوست ریخت / این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد / گیر گو چون مرغ بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم / پر و بال پوستینش بر کنم
ور شود چون ماهی اندر آب در / از نهیب من شود در بیم و بر
ور رود در سنگ سخت از کوه من / از دل سنگش کنون بیرون کنم
جای نگذارید تا شمشیر من / ور کند صد حیله و تدبیر و فن
من برانم بر تنش توضیحی / تا بود مر دیگران را عبرتی
کار او سالوس و بس و حیله است / لیک مقصودش بیان شهرت است
با همه سالوس با ما نیز هم / داد او و صد چو او این دم دهم
بر سرش چندان زنم گرز گران / کز تنش بیرون رود جان روان

خشم چون خارش شده بود گرم کش — از دهانش سیده خورشید آتشی
آن شنیعان از دم چهبهای او — چند بوسید دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی — گر بشد باده تو لی باده چو نی
باده سرمایه لطف تو بود — لطف آب از لطف او خوش تر بود
پادشاهی کن ببخشش ای کریم — ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بنده این قد و چند — جمله مستان زابو و بر تو چند
هیچ محتاج می گلگون نه — ترک کن گلگون زنو گلگونه
ای رخ چون زهره بت شمس الضحی — ای گدای انک تو گلگونها
باده گلگون همی جوشد نهان — از اشتیاق روی تو شد جان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم — وی همه هستی چه جویی عدم
ای چه تابان چه خواهی کرد — ای چه اندیش او نیست
تو خوش و خرمی و کان مردمی — تو چرا خود مست باید کنی
تاج کرمت است بر فرق سرت — طوق اعظم که آویز سرت
جرم انسانت و جرخ او دراج — جمله فرع و سایه اند و تو عرض
ای غلامت عقل و تدبیر و هوش — چون چنینی چو شیر از افزون بیش
خدمت بر جمله مستی فرض — جو هری چون غنچه خواهی عرض
علم جویی از کتبهای قسوس — ذوق جویی تو زنجوای سبو
بحر علمی در نمی پنهان شده — در سر گردش عالمی پنهان شده
می چه باشد با جماع و اصطلاح — تا تو جویی زان نشاط و امتناع
جان لی گمنی شد مجوس کیمنی — آفتابی حس عقد و انت خیف
آفتاب از روی شد نام خواه — زهره را چهره کی باکام فزاید
گفت نه نه من طلب آن بم — من بذوق این خوشی قانعم
من چنانی خواهم کز تو چون یابیش — سوی جب تازم کی و کی کیش
وارهیدم از غم و خوف و امید — گر شمی کردم به هر سوی سپید
هیچ محتاج سپاه زان چه — کز نبات گوبه کوبه قصهاست
اگر خوکردی با شاه دی — این خوشی را کی بسند خواجه کی
انبیا زان زین خوشی بی‌برون شدند — گو رسته در خوشی حق بدبند
این خوشیها شادی نمود — زانکه جانش زان خوشی شاد بود
مرکز انوار حقیقی راه نمود — کی شود قانع به تار کی دو دود
والکه در جوع اطعام الله خورد — کی زنان و شور با چرب ...
وانکه باشد خفته اندر گلستان — میل گلخن چون کند چون ...
چون کند مستی از آب اجتناب — خر گر کند مخمور و دوری از شراب
سیر نبود هیچ مخمور از حبیب — صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
بابت زنده کی گوش بار — مرده کی در کشد او در کفن
آنکه آن چون ذره ذره زنده اند — نکته دانند و سخن گوینده اند
کین علف خوردن خوران انعام است — در جهان مرده نشان آرام ...

تفسیر ان دار الآخرة لهی الحیوان لو ...

هر که را گلشن بود بزم وطن — کی خورد او باده بر کو طینت
جای روح پاک علیین بود — جای روح پر نخس پخس بود
جای بلبل گلبن و نسرین بود — کریم باشد کش وطن بر کنیت
نه بمخمور حقه اجام طهور — به سگ آب شور نیشی نخور
هر که عدل عرش نبود ... — پیش او حجاج خونی عادت است
دختر از لعبت مرده رسید — کر لعبت کافی اگر ...
چون ندا از حضرت روز ... — کودکانه تیغ چوبین بهتر است
کا فر زان قانع بنقش اصنام — کان نگار بت اند در بها

زان مهان ما را در روز روشنست — هیچ مانی بر دوای نقش بیامت
آن کی نقش نقش شسته در جهان — وان دگر گشتن همه ما تمان
آن دهانش نکته گویان با طبیب — وان دگر با حق بگفتا زو نبس
گوش ظاهر ضبط این اسرار کن — گوش جانش جاذب اسرار کن
خشم ظاهر ضابط جلیه قشر — خشم مرد خیران با زاغ البصر
پای طاهر در صف مسجد صواف — پای معنی فوق گردون در طواف
دست حاکم میکشند داد و ستد — دست باطن بر در فرد صمد
خبر و خورش از نسیم نخش — آن درون وقت آن ... حسن
ای که در وقت باشد تا اجل — وان دگر با یا در قدس ازل
خلوت و جلوه بیو لازم ... — هیچ عینی مرده عالم نما
قرص خورشید خلوت خانه بیش — کی حجاب آید درست یکتاش
علت و بر سر شده بجان ... — گر او ایمان شد و گوران ...
خبر العف ار ستمات شد پیش — او ندارد هیچ از اوصاف خویش
چون بر منبر رفت عرش یار و فرد — گشته مش از اوصاف قدسی جاوید
حلقه بر خورشید از اوصاف شاه — بر پرید از جاه بر ایوان جاه
ایخبر باشد چو دردی صاف گشت — از پی طشت ما در بالای طشت
در طشت ار چه بود داده ماه — شو می آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش بر و بالش شسته بود — ور نه او در اصل حس ... بود
چون ز عتاب اسطوا انگیخته — هیچ یاد و ترش نمیزن انجشند
بود ما روشن از افلاک ای کیان — از عتابش شد مکلی ... سبحان
سر نگون زان شد که از سوز ماه — خوانش ار سر ساخت تنها ...
آن سید خود را چو بر آزادیت — گرد استغنا و در یا برعو
در جگر چون قطره آتش نمند — باز رحمت کرد و او را باز خواند
رحمتی بی علتی بی حد شمی — آید از دریا مبارک ساقی
الله الله گرد دریا بر کوه — گرچه بانشد امین و یار بزر
تا که آید لطف نخل بشر کری — سرخ گردد روی زرد از کری
زودی او بهتر بین رنگهانست — زانکه اندر اشتیاقی زان تو
لیک سرخی بر رخی کان بالاست — مهران آمد که جانش قانع است
کو طمع لا غو کند زرد و ذلیل — لی فور دو علت آیدش علیل
چون ببیند روی زرد و لی عشق — خیره گرد عشق جالینوس هم
چون طمع مستی بود در لنواز ... — مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور لی سایه لطیف و عالی است — آن شکنبه سایه ... بالی است
عاشق از عریان همی خواهند — هر عنش خود چه جا هر چه ...
روزه دار از ابود آن نان و خوان — خوکمر را چه باجه دیگدان
این سخن از حد و اندازت بیش — ای ایاز اکنون بگو احوال خوش

ذکر خطاب شاه با ایاز

هین بگو احوال خود را ای ایاز — گرچه تصویر حکایت شد ...
مست احوال تو از کان زری — ترجمه احوال کی ...
هین حکایت کن ازان احوال خوش — خاک بر احوال در هیچ و شش
حال باطن کر نمی آید بگفت — حال ظاهر کوبت در طاس ...
کز لطف بار تجلی های است — گشت بر جان خوشتر از احباب ...
زان نبات ار کرد بر دریا بود — تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد ... — باز سوی غیب رفت ای ...

حال هر روزی بدی ماننده نیست / همچو جو اندر روش کش بند نیست
شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر
هست مهمانخانه تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
تو غلط کم کن که آید دم بدم / ضیف تازه فکرت شاد و غم
میزبان تازه رو شو ای جلیل / در بسیط و منبسط شو در سبیل
هر چه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیفست او را دار خوش
هین مگو کان ماند اندر گردنم / کو هم اکنون باز پرد در عدم

حکایت مهمان و کدخدا و زن در فضیلت مهمان داری

آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن فرمان برم خدمت کنم / سمع و طاعه ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی خانه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت به وی چیزی نگفت / که ترا این سوی جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که به زن او داده بود / گشت مبدل وان طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران درگرفت / کز غلیظی ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آنکه شو / سوی در خفتست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس / داد مهمان را به رغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یک دم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کین خوشی اندر سفر رهزن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از آن غم مرد و زن / صورتش را دید شمعی بی‌لگن
می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون مرد از آن مهمان نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
که بدم یار خضر صد گنج جود / می‌فشاندم لیک روزی‌تان نبود
هر زمان فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان به جای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی می‌زند / کارسازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روبد به تندی او ز غیر / تا درآید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند بیخ سرور کهنه را / تا خرامد ذوق نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد

خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش‌رویی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه می‌رود
آن زمان که او مقیم برج توست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که چون با مه شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو واگردد بلای سخت رو / پیش حق گوید به صد گون شکر او
کز محبت با من محبوب کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو به نو / خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری / لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر اگر چه هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده است و ابر شوره کش
فکرت غم را مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بوک آن گوهر به دست او بود / جهد کن تا از تو او راضی شود
ور نباشد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود / آن به امر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چارتکبیرش ای جوان / بوک نجمی باشد و صاحب‌قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر / تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو او را فرع گیری و مضر / چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش / دایما در مرگ باشی زان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار / باز ره دایم ز مرگ انتظار

دیگر خطاب شاه با ایاز

ای ایاز پر نیاز صدق کیش / صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نی به وقت شهوتت باشد عثار / کو برد عقل چو کوهت کاه وار
نی به وقت خشم و کینه صبر هات / سست گردد در قرار و در ثبات
مردی این مردیست نی ریش و ذکر / ورنه بودی شاه مردان کیر خر
حق کرا خوانده است در قرآن رجال / کی بود آن جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدر است ای پدر / آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم / ارزشان از دنبه و از دم کم
تا تو ای بنده شهوت شو / در پی شهوت مکن دل را گرو

حکایت خواجه با دختر و داماد

روسپی باشد که از جولان کیر / عقل او موشی شود شهوت چو شیر
خواجه‌ای بود و مر او را دختری / زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را به شو / شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناک / گر نبُرّی بشکند گردد هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد / او به ناکفوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو / خویشتن پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا / وین غریب آواره را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر / دخترش را امر کردی از حذر

اینچنین قومی سیاهم بند شد / گر چنین مرغی به صحبت گیر شد
حامله شد ناگهان چیزی دگر / چونکه بد مرد و جوان فانوس
از بدر او زنهان می‌دو اشتیش / پیچ با مه گشت کودک یار شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این / من بگفتم کز تنور دوری گزین
آن وصیتهای من خود باد بود / چون نکردت جد و عظم هیچ سود
گفت بابا چون کنم بر سیر من / آتش و زنبه است ای سگ مرد
بنده را به پیش از آتش نجات / یاد در آتش کی خاطر تو
گفت کی گفتم از سوی او مرو / تو نمیدانی بنی او مشو
در زمان حال از اینان جو چه سود / خوش شیرا باید که از روی در
گفت کی دانم که اندر الست / این نهانت و نفیات دیرست
گفت چون آتش کلاه گشت / هم کن کان وقت اندر الحق بود
گفت آتش کی کلاه شد شدن / گور گشته این و خصم سوی
نیست مر عقل حقیری را بها / وقت جنگ و وقت حرص و ننگ
رفت یک صوفی به لشکر در غزا / ناگهان آمد هیاهوی و غا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف / فارسان راندند تا صف مصاف

حکایت آن شیخ صوفی معزز در مجاهده تا شده و عذر آوردن او که من روی از جهاد صف برتافته‌ام و جهاد اکبر نهاده

مثقلان خاک بر جا ماندند / سابقون السابقون در راندند
جنگها کردند منصور آمدند / بازگشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا / گفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد / کو میان غزو خنجرکش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر / آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی / اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کاب اگر از چشمه صد لادن گشت / چونکه آن صوفی بشد دیری گذشت
برد آن صوفی اسیر بسته را / در پس خرگاه تا آرد غزا
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر / قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر
کافر بسته دو دست و کشتنیست / بسملش را موجب تأخیر چیست
تفحص آمد از تفحص در پیش / دید صوفی خفته زیر گبر خوش
همچو نر بالای او آن اسیر / همچو شیری خفته بالای فقیر
دستها بسته همی خایید او / از سر اسیر ز صوفی را گلو
گبر می‌خایید با دندان گلوش / سرنگون خوش شد و انجیان گلوش
دست بسته گبر همچو گربه / خسته کرده حلق را ای جبر بد
نیم کشته‌ش کرده با دندان اسیر / ریشش از بی‌خون و حلق آن فقیر
همچو تو گر دست نفس بسته شد / همچو آن صوفی ز لون گشته
ای شده عاجز ز قلی کیش تو / صد هزاران کوهها در پیش تو
زین قدر وجه بسته مردی از کوه / چون ز روی ... همچو کوه
غازیان کشتند کافر را به تیغ / هم در آن ساعت رجب بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا به هوش آمد ز بیهوشی و خواب
چون به هوش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حالت ای عزیز / این چنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست / اینچنین بیهوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم ز خشم / طرف ورتی بنگرید آن شوخ چشم
چشم را وا کرد بنگر سوی من / چشم گردانید و شد بیهوش زن
گر دوش خشمش مرا گنگ بود / که ندیدم ... چون بیهوش بود

قصه کوته کن که اندر خشم بخش / رستم از خود وافتادم بر زمین
قوم گفتندش به پیکار رو بد / با چنین زهره که تو داری مگرد
گرد مطبخ گرد اندر خانقاه / تا که رسوا گردی در سپاه
چون ز چشم آن اسیر بسته دست / غرق گشتی کشتی تو در شکست
پس میان حلقه شیران نر / گر بود با تیغشان چون گوی سر
که ز طاق و طاق گرز نهاز دن / طاق طاق جامه گویان بمحتن
کم ز نسوان شان تیز جانستان / ای زاری بخجل در امتحان
کی توانی کرد در چون اسنا / چون تنه با جنگ و آن اسنا
پس تن بی‌سر که وارد اضطراب / پس سر بی‌تن بجوش از خون حباب
زیر دست و پای اسبان در غزا / صد قفا کن غزو گشته در قفا
انچنین سوزش که از هوشی برد / اندر آن صف تیغ چون بارد
جا لشت این لوت دو ... این / تا گر بپای بگیرد آن بستین
نیست حلوا خوردن آنجا تیغ و غز / خر تو باید درین صف آهنین
کار هر نازک دلی نبود قتال / گر گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان / جای ترکان خانه باشد خانه

حکایت عیاضی مردی او در غزا

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آیدم
تن برهنه در شدم در پیش تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی
در تنم یک جایگه بی‌زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بختست این نه جلدی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد به گوش / که خرامیدند جیش غزوکوش
نفس از باطن مرا آواز داد / که به گوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیله‌گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
ورنگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون / با فصاحت بی‌دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می‌کشی بی خواب و خور
در غزا بجهم به یک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو چیستی
خوار و خود رای و مرائی بوده / در دو عالم اینچنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده‌ست این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نه از برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستم است و حیدرست
کار آن کس نیست این سودا و جوش / کز نیش و جنبشش گردد چو موش
کار او نبود که او در عشق موش / پرد از تن چون بجنبد دم موش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بود از مصاف و از سنان
صوفی آن صوفی کاز آمد جنین / او ز سوزن مرده و این الطف سخت
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل‌سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت

تا ز سحر آن نقشها پنهان شود | تا عصای موسوی پنهان شود | نقشها را میخورد صدق عصا | چشم فرعونیت پر گرد و حصا

حکایت مجاهد دیگر و جانبازی او در غزا

صوفی دیگر میان صف حرب | اندر آمد چند بار از بهر ضرب
با مسلمانان بکافر وقت کر | وانگشت او با مسلمانان بفر
بیست زخم از دست کافر خورده بود | تا بجا گرد او بسی زخم اندر مصاف
خستگی آمد که زخمی جان نبرد | جان ز دست صدق آن آواشناس
آن یکی بود و شکیب بر جان درم | هر شب افکندی یکی در آب بیم
تا کرو جست آن نفس مجاز | در فشاندی زار در زنان و دنی
کین چرا میبفکنی یکبار کی | نفس را لکالیس اجلی الحبس
او کشتی مشتغث مر نفس را | همچنین گشتی مراو را در عنا
همچنین آن صوفی اندر صف جنگ | بهر حق بکرفته بد نفس تنک
با مسلمانان بغزو او بس رفت | بیست زخم تیر و زخم ار وی
بعد از آن قوت نماند افتاد پست | از پی سرخوان و جان جاه فوا
این همه مردان نه مرگ صورتست | لیک نفسش زنده آنجا یافت
آتشش بنشست ورنه او بماند | چون که خام ارست و آن شفته نشد
گر بهر خونریزی گشتی شهید | مرده در دنیا چو زنده میرود
روح او زین مرده تن گر نیست او | لیک آن صورت ترا حیران کند
نفس چون مبدل شود این تیغ | این یکی مردی تهی جان محو کرد
هر خلیفه مصر را اعلام گشت | گر شه موصل مجوز گشت جفت
که کنیزک دارد او اندر کنار | گر بعالم نیست مانندش بحسن
در بیان ناید که حسنش بیحدست | خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان | گر نکن از پی آن در ورد گاه را
ور دهد تن ترکش کن واده را بیار | با هزاران رستم صاحب علم
چون لهیب آتش عدد برگرد گشت | همچو کوه قاف او پیکار کرد

بار دیگر حمله آورد و ببرد | تا بمیرد تن بیک زخم از گزاف

حکایت آن بزرگ مخصوص او با نفس

در تانی در دهان کند دران | نفس او نیز یاد کردی هر سبی
گشتهام در غصه و بیچارگی | بهر حق یکبارگی بگذار دین

بازگشتن آن بحکایت مجاهد و صفت قتال

وقت فرا و انگشت از خصم نفت | زخم دیگر خورد و آن شام برست
معتمد صدق او و صدق عشق بس | صدق جان دادن بود هین ساتقوا
این بدن مر روح را چون آلتست | ای سپاه گاه کظاهر جوش بخت
نفس زنده است انجه مرکب چون فشاند | اسب کشت و راه او رفته نشد
کافر کشته بدی هم بوسعید | ای بسا نفس شهید و معتمد
هست باقی در کف آن غزو جست | تیغ آن شب زمردان مرد مست
باشد اندر دست صنع ذوالمنن | آن یکی مرده است و نفسش جان بود

حکایت خلیفه مصر و فرستادن لشکر بر در شاه موصل از جهت کنیزک

نقش او اینست کاندر کاغذست | نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد
سوی موصل با سپاهی بس گران | گر اگر ندهد بتو آن ماه را
تا کشم من بر زمین در کنار | پهلوان شد سوی موصل با حشم
قاصد اهلاک اهل شهر گشت | بر نواحی منجنیق ار سبد

زخم تیر و زخمهای منجنیق | تیغها بر کرده چون برق بریق | شاه موصل دید پیکار مهول | پس فرستاد از درون شهر رسول
گر چه بیند ای زبون مؤمنان | کشته میگردند از این حرب این | گر مرادت شهر و ملک دولتست | که چنین خونریزیات حاجت
من روم بیرون شهر اینک ورا | تا نگیرد خون مظلومان ترا | ور مرادت گوهرست و زر | کی بود گستم عیب آن شو بیشتر
چون رسول آمد به پیش پهلوان | گفت پیغام ملک اندر زمان | داد کاغذ اندر و نقش و نشان | گفت بستان این بکو اعیان
این کنیزک خواهم او را ظالم | هین بده ورنه بر آلکنون غالبم | چون رسول آمد بگفت آن خال | داد کاغذ را بعذر آن مثال
گفت شاهش که بت اینست این | صورتی که گیر زود او را | پاکنیزک را داد و خسته را بره | سوی لشکرگاه در ساعت
روی دستور چون بدید آن پهلوان | گشت عاشق بر جمالش در زمان | کی حیا دیدی محو گشتی در ثبات | کی فدای روح گشتی با ثبات
روح کی گشتی فدای ار او | کو نشیمن حامله شد مرتی | هر کی بر جا فنزدی همچو تیغ | کی بدی بر آن وجویان چون تیغ
تسبیح ملت استشان | تیغ تن نیکند ار بهر جان | چون خیالی دیدمان خفته کجا | جمع شد با او و از وی رفت آب
بر خیال آب هو بر داد در تیغ | عشق آن عشق و او خود درد ریغ | پهلوان تن بد او مردی نداشت | تخم مردی در زمین شک کاشت
همچنین سودائی از جم اسیر کار | مشورت کن با کی | آمده در قصد جان سیاه | تا که روبه شیر یی کاه
از جهی نحو و معد وی حیال | در چه انداز و اسو کاچال | مجلس محرم ندا | که مثال این دو
کز النجا لطف سرو | همچو شیران خویش را کشته | جانب امام قصه باز ران | کین سخن پایان ندارد پهلوان

مراجعت نمودن پهلوان از موصل بجانب مصر و صحبت او با کنیزک در راه

باز گشت از موصل و میشد براه | تا فرود آمد به پیشه و مرج گاه
آتش عشقش همی زد آنچنان | کو نداند او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او | عقل کو و از خلیفه خوف کو | صد طبیعت کشته گیرد | پس حس چشم آتشین
چون سپران انداخت شهوا | در میان پای آن زن | چون ذکر سوی مقر | رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
در حضیض | ذوالفقاری همچو آتش | دید شیری پر سیاه | بر زده بر قلب لشکر ناگهان
شیر | در هوا چون موج دریا میگذشت | پهلوان مردانه بود و بی حذر | پیش شیر آمد چو شیری مست نر
زو | رو و سوی خیمه | در نگه خود را بدان حورا نمود | مردی او همچنان بر پای بود
آن | در عجب درماند زو مردی او | جفت شد با او بشهوت آن زمان | متحد گشتند حالی مرد و جان
هر کجا دو کس بهم | جمع آید ثالث | لیک اندر عین ایمان صورت | چون روی آن سوی بینی در نظر
آن نتایج که زدانات | هین مکرد از سر تو | مستطر میباشد آن | صدق دان الحاق ذریات را

با کنیزک در رسید آن خوش خصال / کای زنا غافلی ملاز ز احتمال
مسقط عیب جان مرد و زن / سول مولت حیث و ننگ کام زن
چند روزی هم بر این بد بود زن / شد پشیمان از چنین جرمی که کرد

وصیت کردن آن پهلوان کنیزک را اکتمان سری که در میان رفت از خلیفه

داد سوگندش که ای بدر منیر / کن حذر تا شه نگردد زین خبیر
در ساعت گفت کای حور سرشت / با خلیفه زانچه شد رمزی مگو
مختصر گویم سپرد آن پهلوان / مر کنیزک را سوی شاه جهان
چونکه دید آن کنیزک را گرفت / پس ز بام افتاد آنچه ایز بهشت
وصف تصویریست بهر چشم و گوش / صورت آن چشم و معنی آن گوش

عزم کردن خلیفه بشهوت با کنیزک

پس خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد / قصد خفت و خیز مه افزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست / هم قضا آمد ره عیشش ببست
خشت خشت موش در گوشش رسید / خفت کیرش شهوتش کلی رمید
زن چو دید آن سستی او از شگفت / آمد اندر قهقهه خنده گرفت
غالب آمد خنده زن شد دراز / جهد میکرد و نمیشد لب فراز
سخت میخندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده میفزود / همچو بند سیل ناگاهان گشود
هیچ ساکن می نشد آن خنده زو / پس خلیفه تیز گشت و تند خو
زود شمشیری چو آتش بر کشید / گفت سر خنده بگو ای پلید
در خلاف راستی بفزا هم / یا بهانه چرب پیش آری دوم
ور دل شاهان ترا [illegible] / گر چه که شد غفلت زنی را [illegible]
آن فراست این زمان یار منست / گر نگویی آنچه حق گشتست
من ببرم تیغ شیر سر گردنت / سود می ندهد بهانه کردنت
گر بگویی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف و رزمان بر هم نهاد / خورد سوگند و چنین تقریر داد
شرح آن کردار کاندر راه بود / یک بیک او با خلیفه وا نمود
باز گو سستی این ناموس [illegible] / کو ز خفت از یکی خش خش چو موش
راز ما را میکند حق آشکار / چون بکارید است تخم بد بکار
این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان وجود رستخیز
مرغکی که تو گرفتار [illegible] / از خارمی بود که آن خرزه
لیک کی دانی تو این رنج و خار / از کجا می بر آید آشکار
شاخ اشکوفه نماید دانه را / نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست مانند هیولا با اثر / دانه کی ماند بنخل با شجر
از دم جبریل شد عیسی پدید / کی بصورت همچو او شد ناپدید
آدم از خاکست کی ماند بخاک / هیچ انگوری نمیماند بتاک
هیچ اصلی نیست مانند اثر / پس ندانی اصل رنج و درد سر
پس بدان رنجت نتیجه زلتست / آفت این ضربتت از شهوتست
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار / زود زاری کن طلب کن استغفار
ای کوسجان پاک از ظلم و ستم / کی همی بی جرم جانها در غم

باز خویش آمدن خلیفه و استغفار کردن از توبه و انصاف دادن

من معین می نیم این جرم را / لیک هم جرمی ببايد گرم را
کز جزا و اظهار ظلم من بود / کز سیاست درد آدم پیدا شود
شاه با خود آمد استغفار کرد / یاد جرم و زلت و اصرار کرد
قصد جفت دیگران کردم ز جاه / بر من آمد آن و افتادم بچاه
هر که با اهل کسان شد فسق جو / اهل خود را دان که قواد است او
غصب کردم از شه مهلک سبیل / غصب کرد از من [illegible]
او امین من بد و لالای من / خائنیش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گزاری انتقام / من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه از آن میر و حرم / آن تعدی هم بر آید بر سرم
همچنین کین ظلم آمد در جزا / آزمودم بار دیگر هم ورا
داد حق مان از مکافات آگهی / گفت ان عدتم به عدنا انتهی
عفو کردم تو هم از من عفو کن / از گناه نو و جرم کهن
گفت اکنون ای کنیزک آن مگو / این سخن را که شنیدم من ز تو
با امیرت جفت خواهم کرد من / الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار / کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام / خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام / این قضایی بود کامد از سلام

خواندن خلیفه پهلوان را بحضرت خویش و کنیزک را به او بخشیدن و قبول کردن پهلوان

پس بخواند آن امیر خویش را / کشت در خود خشم قهر اندیش را
کرد با او یک بهانه دلپذیر / که شدستم زین کنیزک من نفیر
زان سبب کز غیرت و رشک کنیز / مادر فرزند دارد صد ستیز
مادر فرزندها بس حقهاست / او نه در خورد چنین جور و جفاست
رشک و غیرت می برد خون میخورد / زین کنیزک سخت تلخی می برد
چون کسی را داد خواهم این کنیز / پس ترا اولیتر است ای عزیز
عقد کردش با امیر او را بداد / کرد حرص و خشم خود را خرد و داد
ای ایاز نره شیر [illegible] / مردی خشم کم ز [illegible]

دیگر خطاب شاه با ایاز و امتحان کردن ارکان دولت و وزرا را بسرداری ایاز

آنچه چندین صدر را [illegible] کرد / [illegible]
ای بدیده لذت امر مرا / جان سپرده بهر امرم در وفا
داستان [illegible] / تشنه اکنون از بیان [illegible]
ای که از حلم امرش آگهی / این حکایت گوش کن تا آگهی
گفت روزی شاه محمود غنی / آن غنیمت بین و سلطان سخی

حکایت

یک صباحی جانب دیوان شتافت / جمله ارکان را در آن دیوان یافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر / پس نهاد آن زود در کف وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر / گفت بیش ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم / نیک خواه مخزن و مالت منم
گفت شاباش و بداد اوش خلعتی / گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود / هر لباسی که او پوشیده بود
بعد از آن دادش بدست حاجبی / که چه ارزد این بدست طالبی
گفت ارزد این بنیمه مملکت / کش نگهدارد خدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ / بس دریغ است این شکستن بس دریغ
شاه خلعت داد و ادرارش فزود / پس زبان در مدح عقل او گشود
بعد یکساعت بدست میر داد / در برای امتحان کن باز داد
او همی گفت و همه میران همین / هر یکی را خلعتی داد او ثمین

در معنی لاتثریب علیکم الیوم که گفت ...

محروم داشتن ایاز خود را و شفاعت و عذر خواهی کردن جرم خویش را از معرفت

قصه کردن نقش اجزا در کار دولت و شفاعت کردن ایاز

قطره قطره او منادی کرم … کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
هست او زخم همچو بسیار خیزران … هست کوشه چون بهار و گلستان
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان … سوی کوثر میکشد اکرامتان
عفو کن زین ناقصان تشنه تست … عفو از دریای عفو اولیترست
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل … هم بدان دریای خود تازد خیل
عفو ما هر شب ازین دل پاره‌ها … چون کبوتر سوی تو آید شها
پر زنان باز و کرده در مقام … می پرند از عشق آن ایوان و بام
پر زنان ما این ز رنج سیکین … در هوا گر انا الیه راجعون
لب فرو بسته کشیده از جهان … قدر من دربسته باشید ای مهان
بار بهای بیر عفا از راه دین … بر کنار و هست در آن خالدون
هر یکی خسته سفر مهمان جان … کز سفر باز آمد این ضیفان
صوفیان صافیان چون نور خور … مدتی است ای بر خاک و قدر
بی اثر پاک از قدم باز آمده … همچو نور خور سوی قرصه بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید … حلقه ایشان بدانائی رسید
رو بتو کرده اکنون او کنون … ای که لطفت مهربانم او کنان
تا که عفو آرند زان جسم در آن … وصف پاکان زو ندارد بر تمار
چون سخن در وصف این حالت رسید … هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
گر حجاب بست سر و رو در حجاب … تا به حق پادشاهی مجاب
گر چه بشکسته جانت تو قدمست … آنکه مست از تو بود عذرش بدست
ای شهنشه هست تخصیص تو اند … عفو کن ای عفو خدای عفو ماست
لذت تخصیص تو وقت خطاب … آن کند که ناید از صد خم شراب
چون شهم هستیار انجام زن … گر نخواهم گشت خود هشیار تر
هر که از جام تو خورد ای ذو المنن … تا ابد رست از منی و از خودان
فضل تو گوید دل ما را که رو … ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ تا افتاده … تو نه مثل ای مگس تو باده
کو سها چون قربانی تو … نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه گر لرزد از او لرزان … هر که را قیمت که او زان تست
گر مرادی حد آبای بعد ما آن … کشتی مستی نو این جان و جهان
منکرت خود نباشم از عدم … کز وجودت آمد استعدادیم
صد هزاران بار عیسی منتظر … کز عدم بیرون جهد با لطف ور
رغبت ما از تقاضای تواست … جذبه جفت هر جان بر دو است
خاک بی بادی به بالا کی جهد … کشتی بی بحر پا در ره نهند
آب حیوان قبله جان دوستان … ز آب باشد سبز و خندان بوستان
هر که شادان ز عشقش زنده اند … دل ز جان و آب جان جنبنده
ز آب حیوان هست هر جان را نوی … لیک آب آب حیوانی توی
مرده مرگی و چشمه زنده ام … تا بدیدم دست بر آن کرم
همچو حشر گشت این مرده را … زان همه جذبت کرد ای خدا
هست دریا هر دمم که دهند … گوش گیر با دریش آفتاب
از صحاف مثنوی این نکته هست … در سه وجه خرج جان چون امتحان
ده نیابد از ستاره رهبر … جز که کشتی بان استاره شناس
خر نشاط زیست فتم دیگران … از سعود نحس غافلند و از قران
آشنایی گیر شبها تا به روز … با چنین استارهای دیو سوز
مرگی در دوغ دیو بد گمان … هست نقطه از طلوع آسمان
اختر ار باد تو همچون عقرب است … مثنوی را او دلیل الانبیا
قوس اگر از تیر دوزد دیو را … دلو به آب زرع و میوه را
هست اگر چه کشتی ما بشکند … دوست را چون نور کشتی میکند

شمس اگر شب بدر دو چون اسد … لعل را از ظلمت آن کس پیسه
صورت خرچنگ اگر چه کژرو … هست میزان هم از او بیرون شوت
پیشه مریخ اگر خون ریزیست … او ز تو ن شمس تبریزیست
گر چه در تابش بخش آمد حمل … وقت مکر آید از وی در عمل
هر وجودی کز عدم بنمود سر … هر یکی ز مریخ و بهر دیگر
ماه از مهرای دکوهف … زهره شد و زهره تا دمش
بل عطارد و خانه خود دکمنه … ور زخیزن اود حوز جوزا شکنند
مشتری را دست از آن دولتی … بر لب آب او فشند چون سپید
نصر طایر را به تیر اینجا بشم … ور زطمع سکینش شد چون شبشم
دختران نعش آبستن شوند … مجتمع کرده ز دست دشمنان
در که از زین رمز آسیکاره … کهکشان از سنبله بر بیگاه
آفتاب از کوه سر زد اینچنین … فلک تیغ آمد تا که
تو عدو یی و از عدو شهره و لپ … بی تکلف ز مه گرد و درشتت
دوست شد از خوی مادر میوی … تا ز حمزه ز نهم شکر خوری
زان نشد فاروق از سر کی گریزند
که بدان بتهایش فاده عشقش تند

همین بکجبر تا باق فاروق ای غلام
تا ستر فاروق دوران و السلام

تم

المجلد السادس

ای حیات دل حسام الدین بسی   میل می‌جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای   در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیشکش می‌آرمت ای معنوی   قسم سادس در تمام مثنوی
پیشکش بهر رضایت میکنم   در تمام مثنوی قسم ششم
شش جهت را نور ده زین شش صحف   کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست   مقصد او جز که جذب یار نیست
بوک فیما بعد دستوری رسد   رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر   زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست   راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار   با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود   دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید   هیچ اندر غار خاموشی خزید
زانکه از بانگ و علالای سگان   هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ   سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند   هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا   در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم   من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند   پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین   کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر زانکه کم باشد ز خل   آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند   لطف حق بر نوح می‌پاشید قند
قند او را بد مدد از بحر جود   پس ز سرکه اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف که بود آن ولی   بلکه صد قرنست آن عبد العلی
خم که از دریا در او راهی شود   پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه   چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل   که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان   این جهان از شرم میگردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست   ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند   بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا   در مراد یفعل الله ما یشا
نقل خارستان غذای آتش است   بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود   خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند   آبها بر پاک کردن می‌تنند
گر چه ماران زهر افشان میکنند   ور چه تلخان جان پریشان میکنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر   می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری میکنند   زود تریاقاتشان بر میکنند

این جهان جنگست چون کل بنگری   ذره ذره همچو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ   وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون   جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان   زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کو محو شد در آفتاب   جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس   جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون   از چه از انا الیه راجعون
ما ببحر تو ز خود راجع شدیم   وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول   لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین   نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول   در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قائم می‌بود   در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست   که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکننده آن دگر   استن آب اشکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود   لاجرم ما جنگییم از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر   هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می‌زنم   با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین   هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران   پس چه مشغولی بجنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت واخرد   در جهان صلح یک رنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست   زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
این فنا از ضد آید ضد را   چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر   که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها   صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق   وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه ایم ای خواجه ما   وز چه زاید وحدت این اضداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل   خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست   خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست   چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیره در هر دو جهان   شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید   هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی   فرجه‌ای کن در جزیره مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس   مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند   آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخهای تازه مرجان ببین   میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود   آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها   هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک   ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام   در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد   هر که گوید شد تو گویش لا نشد
در جهان روح هر سه منتظر   گه ز صورت هارب و گه مستتر
امر آید در صور رو در رود   باز هم زامرش مجرد میشود
پس له الخلق و له الامرش بدان   خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه   جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کاب آید در سبو   شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواهد در علو   بانگ آید از نقیبان کانزلوا

بعد ازین باریک خواهد شد سخن   گر کنی آتش به هیزمهای کهن
تا بگوشت دیگری آرد خبر زود   وینک او در کاینات خود میدود
بانگ تسبیحی که سبحانی کنند   در غمام چون شان پنهان کنند
زین غمام حرف باکی گفت ذکر   بوده گر سبب تا بعینش بود
باری اگر آن کش تو این بهوش   تا بسوی رحمت بر دیگر در کوش
بو که مهر او به تن بهیزد از کام   تن به گوشش از بادر و بوده عام
تا نه بنداند نشانت زان اثر   ای هواشان از زمستان سرد تر
چون جماد وز فسرده نیست کر   می‌چهید انی نشستان از نمک
چون زمین زین برف در بوستان کفن   تیغ خورشید حسام الدین است
میں بود از شرق سبب آمده   در هم کن زان شرق این کاهها
برف را خنجر زند آن آفتاب   سیلها ریزد ز کهسار بر تراب
ز آنکه لاشرقی ولا غربیست او   تا هم روز و شب چو بی آب او
گر چرا چون نجوم بی بدی   قبله کردی از پی او سرنگی
تا خوشت آید مثال آن ابن   در نبی که لا احب الآفلین
از قزح در پیش هستی کر   زان همی بزنی ز دشت اثر
منکری این اگر شمس کورست   شمس بین شیرت اعلی برست
از ستاره وعده تقریب هوا   تا خوشت آید ازو انجم هوا
خود مؤثر تر نباشد مه ز تابان   ای نباتان که بر عیون جان
خود مؤثر تر نباشد زهره ز آب   ای نبات آب گر کردار من چرا
مهر او درجای نعمت وعده او   تیر زند در گوشش تو پنهان بو
بند مار او تو نکردی ای فلان   بند تو در مار گفتی این بدان
جز بگر مفتاح خاص آید رد او   کو حق لبید السموات آن او
این سخن بیچون ستارانت رقم   لیک ای فرمان حق بند به شتر
این ستاره ای حجت تاثیر او   میزند بر کوشهای وحی جو
گر بیاید از حجت تابی حیات   تا نه دانند شمار آن که
آنجانی که لهو در باشش اوست   شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ازرق در زرین است   بیک و اندرین ادر دق او
زهره خنک مسکه در زوی   منتهی با لوح جان بس آمده
در هوای وحشتوس او زحل   لیک خود را می نزنید در محل
دست و بام برخ خیدان خاز او   وان عطارد هم قلم تیک ازو
با منجم این همه انجم محک   کای رها کرده تو جان بی رنگ
جان و ببت و ما مه رنگ دور هوم   کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنی همه نور تیا بی ک   بهر تو ای لطف فکر ای فکر ما
هر ستاره خانه داده و در علا   هیچ خانه در نگنجد بحجم ها
جان بی سود رهگان کی در رود   نور نامحدود ای کی حد بود
لیک تمثیلی و تصویری کند   تا که دریابد ضعیف عشق بند
مثل بنود کیک این باشد مثال   تا کند عقل محمد را کسیل
عقل سر تیرت لیکن بابی   ز آنکه دل ویران مسد این درست
عقلت از نقش دنیا هیچ هیچ   گلستان در ترک شهوت هیچ هیچ
چند رستان در وقت وجوی بحو ق   صبر شان در وقت تقوی بجو ق
عالمی اند رهنما خود نما   همچو عالم بی وفا و بی وفا
وقت خود بینی بگنجد در جهان   در گلو و معده گم گشته جهان
این همه او صاف نیکو شود   بد بماند چونکه نیکو خو شود
گر منی گنده بود همچون منی   جان بجان نیوست تا بدر وشی
هر جا دو کرکند رود در سبات   از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد   خضروار از چشمهٔ حیوان خورد

بازجان

باز جان چون رو بسوی جان نهد   رخت را در عزی باقی نهد

سوال سایل از واعظ که مرغی که بر باروی شهری نشسته سر او به بود یا دم او

واعظی را گفت روزی سایلی   گر تو منبر را بسی و قابلی
یک سوالستم بگو ای دوربات   از درین مجلس سوالم را جواب
بر سر بام روکی مرغی نشست   از سر و دمش که از این سر بجست
گفت اگر روشنش نبود دم   خاک آن دم باشش وز رو دمش
مرغ با سر می‌برد تا آشیان   بهر مردم همت ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر   خیر و شر منکر تو در همت نگر
باز اگر باشد سفینه ای بی نظیر   چونکه صید بیش بوش شد باشد حقیر
در بود خیدی و میل او بشت   او و صد بازت ز صورت محو اوست
آدمی بر قد تنگ طشت خمیر   بر فرو زد ز آسمان در ابر
هیچ گر مثا شنیدی ای اسمان   گر شنیدی آدمی پر خان
با زمین و چرخ عرضه کرد کس   طوبی عقل و عبارت و هوس
جلوه کردی هیچ ترا با آسمان   خوبی روی او صاحب دکان
پیش صورتهای جمال ای ولد   عرضه کردی هیچ سم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور   جلوه داری با عجوز نیم کور
در عجوزه چیست کاین شاید نبود   گر ترا زان نقشها با خود بود
تو نگویی من بگویم در بیان   عقل و حس و درک و تدبیر نشان
در عجوزه جان آیر کس گفت   صورت گرما بهار از روح
صورت گرما بگر جنبش کند   در زمان او از عجوزت سر کشد
جان چه باشد با خبر از خیر و شر   شاد از احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مختصر   هر که او آگاه شد با جان سرت
اقتضای جان چرای دل ا   هر که آگه تر بود جانش قوی
خود جهان جان بی‌انه ابیت   هر که او جان ست از آن بیش نهفت
روح را تاثیر آگاهی بود   هر که را این بیش آگهی بود
چون خبرهاست پر از نیهان   باشد این جانها دران مبدا چهار
جان اول مظهر درگاه شد   جان جان خود مظهر آید شد
آن ملایک جمله عقل و جانیند   جان تو آمد کسم آن شد
از سعادت چون بران جان بر زدند   همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس انجان از آن سر بود ده بود   لیک نشد با جان که عضو زده بود
چون نبودش جان فدای آن نشد   دست شکسته مطیع جان است
جان نشد ناقص کز آن عضو سکست   کو بدست او تا بگرد
سر دیگر هست کو گوش دگر   طوطیی کو مست قند آن شکر
طوطیان خاص را قند ذوق   طوطیان عام از آن دور بسته طوق
کی چشید در پیش صورت زان زکو   معنیت آن نی فضول عقل
از خوش عیسی بخشش بیت قند   لیک قوم آمد بخلق گرسنه
تند خور اگر طب احتیی   پیش خور قند رستکر بختیی
معنی نحن علی افواههم   این شناسش نیک او دور اهم
تا ز راه خاتم پیغمبران   بو که برخیزد ز لب بند گران
ختمها بی کاغذ بکشاد او   آن عدیم احدی بر در شد
قفلها بی اگشوده مانده بود   از کف نامقبی برکشود
او شفیع است این جهان و آنجهان   آنجهان در دین بد این در جهان
این جهان گوید که نورش ...   وان جهان گوید که تو مهمان ما
خشیه‌اش اندر ظهور رو در بیحان   اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او مرده‌ها   در دو عالم دعوت او بی حجاب

بهر این خاتم شدست او که بجود
مثل او نی بود و نی خواهند بود

چونکه در صنعت برد استاد دست
نی تو گویی ختم صنعت بر تو است

در گشاد ختمها تو خاتمی
در جهان روح بخشی حاتمی

هست اشارات محمد المراد
کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

صد هزاران آفرین بر جان او
بر قدوم و دور فرزندان او

آن خلیفه‌زادگان مقبلش
زاده‌اند از عنصر جان و دلش

گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند
بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند

شاخ گل هر جا که روید هم گل است
خم مل هر جا که جوشد هم مل است

گر ز مغرب بر زند خورشید سر
عین خورشید است نی چیز دگر

عیب‌چینان را ازین دم کور دار
هم به ستاری خود ای کردگار

گفت حق چشم خفاش بدخصال
بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال

از نظرهای خفاش کم و کاست
انجم آن شمس نیز اندر خفاست

نکوهیدن ناموسها که مانع ذوق ایمان [illegible]

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
ای صقال روح و سلطان الهدی

مثنوی را مسرح و مشروح ده
صورت امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند
سوی خلدستان جان پران شوند

هم به سعی تو ز ارواح آمدند
سوی دام حرف مستحبس شدند

باد عمرت در جهان همچون خضر
جان فزای و دستگیر و مستمر

چون خضر و الیاس مانی در جهان
تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد
گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم
زخمهای روح فرسا خورده‌ام

جز به رمز ذکر حال دیگران
شرح حالت می‌نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دلیست
کز وی پاهای دل اندر گلیست

صد دل و جان عاشق صانع شده
چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب عم رسول
می‌نمودش شنعهٔ عربان مهول

که چه گویندم عرب کز طفل خود
او بگردانید دین معتمد

گفت او را یک شهادت تو بگو
تا کنم با حق خصومت بهر تو

گفت لیکن فاش گردد از سماع
کل سر جاوز الاثنین شاع

من بمانم در زبان این عرب
پیش ایشان خوار گردم زین سبب

لیک گر بودیش لطف ما سبق
کی بدی این بددلی با جذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث
زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث

من ز دستان و ز مکر دل چنان
مات گشتستم که بیزارم ز جان

من که باشم چرخ با صد کار و بار
زین کمین فریاد کرد از اختیار

جذب یک راههٔ صراط المستقیم
به ز دو راه تردد ای کریم

زین دو ره گرچه همه مقصد توی
لیک خود جان کندن آمد این دوی

زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست
لیک هرگز رزم همچون بزم نیست

در نبی بشنو بیانش از خدا
آیت اشفقن ان یحملنها

این تردد هست در دل چون وغا
کین بود بهتر و یا آن حال ما

در تردد می‌زند بر همدگر
خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن به حق تعالی از فتنهٔ اختیار و از اسباب آن

ای کریم و ذو الجلال مهربان
دایم المعروف دارای جهان

یا رب العفو حی لم یزل
یا کثیر الخیر شاه بی بدل

اولا این جزر و مد از تو رسد
ورنه ساکن بود این بحر ای صمد

هم از آنجا کین تردد دادیم
بی تردد کن مرا هم از کرم

مبتلا

مبتلا ام بیکس آه الغیاث
ای ذکور از ابتلاات چون اناث

تا کی این ابتلا یا رب مکن
مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن

اشتری ام لاغری و پشت ریش
ز اختیار همچو پالان شکل کیش

این کژاوه گه شود این سو گران
آن کژاوه گه شود آن سو گران

بفکن از من حمل ناهموار را
تا ببینم روضهٔ ابرار را

همچو آن اصحاب کهف از باغ جود
می‌چرم ایقاظ نی بل هم رقود

خفته باشم بر یمین یا بر یسار
می نگردم جز چو گو بی اختیار

هم به تقلیب تو تا ذات الیمین
یا سوی ذات الشمال ای رب دین

صد هزاران سال بودم در مطار
همچو ذرات هوا بی اختیار

گر فراموشم شدست آن وقت و حال
یادگارم هست در خواب ارتحال

می‌رهم زین چارمیخ چارشاخ
می‌جهم در مسرح جان زین مناخ

شیر آن ایام ماضیهای خود
می‌چشم از دایهٔ خواب ای صمد

جمله عالم ز اختیار و هست خود
می‌گریزد در سر سرمست خود

تا دمی از هوشیاری وارهند
ننگ بنگ و خمر بر خود می‌نهند

جمله دانسته که این هستی فخ است
ذکر و فکر اختیاری دوزخ است

می‌گریزند از خودی در بیخودی
یا به مستی یا به شغل ای مهتدی

نفس را زان نیستی وا می‌کشی
زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی

لیس للجن و لا للانس ان
ینفذوا من حبس اقطار الزمن

لا نفوذ الا بسلطان الهدی
من تجاویف السموات العلی

لا هدی الا بسلطان یقی
من حراس الشهب روح المتقی

هیچکس را تا نگردد او فنا
نیست ره در بارگاه کبریا

چیست معراج فلک این نیستی
عاشقان را مذهب و دین نیستی

پوستین و چارق آمد از نیاز
در طریق عشق محراب ایاز

گرچه او خود شاه را محبوب بود
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود

گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای
حسن سلطانی برویش آینه‌ای

چونکه از هستی خود او دور شد
منتهای کار او محمود شد

زان قوی‌تر بود تمکین ایاز
کو ز خوف کبر کردی احتراز

او مهذب گشته بود و آمده
کبر را و نفس را گردن زده

یا پی تعلیم می‌کرد آن حیل
یا برای حکمتی دور از دغل

یا که دیدی چارقش زان شد پسند
کز نسیم نیستی هستیست بند

تا گشاید دخمه کان بر هستی است
تا بیابد آن نسیم عیش و زیست

ملک و مال و اطلس این مرحله
هست بر جان سبکرو سلسله

سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت
ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت

صورتش جنت به معنی دوزخی
افعیی پر زهر و نقشش گلرخی

گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر
لیک هم بهتر بود زانجا گذر

گرچه دوزخ دور دارد زو نکال
لیک جنت به ورا فی کل حال

الحذر ای ناقصان زین گلرخی
کو بگاه صحبت آمد دوزخی

الحذر ای عاقلان زان گلشنی
کو حقیقت هست تر از گلخنی

زینهار ای جاهلان زان گلشکر
کو سبو زاید دهان را چون شکر

چند گویم مر ترا کم کن کمیس
زهر قاتلست زود دوری گیر زن

لیک تیغ آمد ترا گفتار من
خواب مسکر دیرتر آمد از من

خواجه آخر کی زمان بیدار شی
وز حیات خویش برخوردار شی

حکایت غلام بچهٔ هندو که با خداوندزادهٔ خود هوسی آورده بود

خواجه را بود هندو بنده‌ای
پروریده داشت او را زنده‌ای

علم و آدابش تمام آموخته
در دلش شمع هنر افروخته

بود هم این خواجه را خوش دختری سیم اندامی که خوش گوهری
بر و رویش از طفولیت بیار ور کنی لطف آن اگر آیم بکار
ای رسیدیش اسوی هر مهتری بهر دختر هم بدم خواهد گری
چون مراهق گشت دختر جان ذل بیکه دید کابین گران
حسن صورت هم نداد و احتساب که شود رنج از که زخم خار
گفت خواجه مال را اینو بیا روز آید شب بود اندر جهان
ای بسا مهتر بچه کز شور و شر شد ز نقل و بخت خود ننگ پدر
سهل باشد نیستی مهتر زاده گر بود عفت جمال و بار
علم بود شش چون نبود بهر عیش اندر آید از آدم الاتش طیب
هیچ هنر را گر نباشد هم نفیس کم بود و خیر ای گر ابلیس
اوز چند عیب و بستاری و ریش از شرف به سر ابلیس که مکین
گر چه دانی وقت علم ای من زانکه گشاید دو دیده
کار تقوی داد و دین و صلاح زانکه زر باشد به عالم فلاح
عارفان تو از مهرت فارغی خود همی شنی ار نو و یار
پس ماه گفتند اورا مال مهتری و حسن و استقلال
گر دکیمیا و صالح احتساب که بد او مخنه بر حل و بنا
چون بچه تزویج دختر کاش دست ریحان وش نشان هم قامتش
گفت اینها تا نیاید و دین لیک زر او گنج است به روی زمین
همچو بیمار رد تن او میکند علت او راطبیبی کم گرفت
پس غلام خود که ماند رخانه بود گفت بیمار و ضعیف و زار زود
آن علامت دم تر دارد حال او گر چه می آمد و در سینه نمیت
عشق بیکسی کز بخش از دل آتش وارو وی تن و غم دل با طلب
تر بکای مادری او را دو که غم خود و پیش تو بیدا کند
گفت خاتون اینسی خواجه گر تو باز پرسش در خطا از حال او
پس پرسش وانشا بیکه وان با دو صد مهر و دلال و رشتی
چونکه خاتون کرد و در گوش روز دیگر رفته و یک غلام
که مرا امید از تو این بنود گردی خسته به بیکار عنود
آنجا نگه مادران مهر با نام پرسش تا در آمد در بیان
ذات آن خاتون حتی کامد تا زند و زنبام ز بیا از دست
خواجه زاده مارا خسته مکن مس نبود کرد و جای دیگر
گفت صبر اول بود خود دلی گشت گفت با خواجه گر نشنوای سخت
گر گر باشد عندوی ما در غری گر طمع دار ز خواجه دختری
حال خود را همچنین گفت ورا خو استم گر ختم بکشم مرورا
این حسین گر اکی خاین بود تا کمان به دو کریت آن نعمته
گفت خواجه صبر کن با او بگو گر از وبیر هم او بهیش بتو

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام بچه را زجر مکن

تا نکران از دلش بیرون تو تماشا کن از دنش جوان کم
تو دلش خوش کن بگو میوان که حقیقت دختر اخت
آتش هم و هی کانون ما لیلی آن ما و تو مجنون ما
جو نکه دانستم تو او لیستی ماند استیم ای خوبی مستری
تا خیال و فکر خوش بروی مکر تیر بی برد افزوده کند
جانور فربه شود ملک ایطلب آدمی فربه ز عزت و شرف
جانور فربه شود از حلق و توت آدمی فربه شود از راه گوش
گفت خاتون کاندرین خرد دادم کی بخشد اندرین
این حسین تازی که فام بهر او گو همیران خان المیس خوی

گفت خواجه ای ترس و هم و خوش تا رود علت از او زین لطف خوش
چون بگفت آن خسته را خاتون حسن می‌بگفت ار بجه زین
کهگی بسگفت ای خاتون من که مباد این بود دستان و فن
تا حاجت عشق و هیوا ادید و کال کای فرج بادت مبارک اتصال
بعد از ان اندر شبی از و وی فن اندر وی برجت حتا همچو زن
هفته و حله عروس بکو کنگ اورا به بوشانید او
حنه و کیسه قربان میکرد و فغان از برون بشنید کس ار اف زنان
تا نبود ان حنه که امی فشاند چون بود در پس سنگ ایتان آن
رفت در حمام ان بکو رحان کون در بیده همچو لی تو شیان
او درش آنجا نشسته باشیان تا نیاید گو کنند روز امتحان
گفت گرم با خود مباد استعمال با چو تو تا خوش عروس بی تعلی
یکجان جمله بنم آنجهان بس خوش شد از درش از امتحان
کنده پر شست او و ارسی جا بلوس خویش را جلوه کند چون نو عروس
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج تا نبیش چون فرج اندر حرج
چون به سو پستی جام بی پنهاک حمع او را و ابسی بولیس
نام میری و وزیری و شهی رفت گفت ای بکسب و حروج
بنده باش و به زمین رو چون سمند خواجه جمعیت بکرد و بحولی
بر جنازه هر که را بینی بگو البس تر شد نوع و آن سخن
با خود بر کس منه بر خوشتن پر نگار رشش کرده بساط و چون
هر کسی را که خوش تو بود و دید شمع در هنگام خلوت زود گشت
ده دش الکنون که صد شبانه است ضرب دف و نک با بکم بردون
چون بگوای من گنیسم حرقه روز آورده طاس و نوح و رفت
تا زبان از کشش افتاده است آمد از حمام در کرد ک فسوس
خوش نمایم ست کان و شتیجی عشق وروی نظر کرد از غنا
برآید گر تنی حلف خوش روز ریدیه دوی خاتون
چون زمین مرده عالم امرت می نماید از خطر از دور است
گشت بسیار حقی گر ما سوشان هیس شو منه ور ان گل گوید
فعلت خود با خوه خلق سرعه انکار را دانه پنهان دام

بیان آنکه این بهای غلام بچه را بود بلکه سر آدمی را حسن روز میثاق است الا من عصمه الله

چون جنازه ای که بر گردون جمله را حال خود خواجه گو
عارس نسب شد و عالی جناب زانکه آن تابوت بیظلمت ماست
سروری را کم طلب درویش مرکب اعناق مردم را سپاس
که بشهری مانی و ویران دوی ده دش اکنون که جوی خود شود
تا که دی عاجز ویران بر است گفت پیغمبر که جنت از کرد
جنت الماوی و دید ابتدا آن صحابی زین کنان شد عیان
خود خورد آمد بس او الکرات آنکه از دادش مایه هیچ

همی گر صحبت با بدان باکیت چون گل سرخ و ز ارسکش
گر همی سازم برنج از این علت از دوری خت گل از رنج
پس نمود حسن اگر بیان و این دلش اندر شند و با جهان گنگی درست
گر دپنهان نشسته آن شوهر زن رسم دارد و آن فرج حمام رفت
پیش او رفت دختر جون عروس ایکه مهمان با برد و دستش ده داد
گیر شست شب تر از گیرو خو نکو تر دیگر مشی باشد
نو عروس آلود او را مجلس خرش نماید از اول الغام
خنده مالی در نداشت از و زار وز درون شش بکرد دردو جان
باز مردم گشته چون اهل قبور با به خلق ان تکند مذا بی کمار
تا که نماید نوبت افزود دیا آنبانه جنت در وبران کشود
گر همی خواهی که کس خیری بجوا تا بگی روزی گر گشته بسوا
دانه ای اول خواهی خود دمید

وریا بر حق گواهی آن بود
آنچنان خواهش طریق نیست

پر نماند چون اشارت کرد دوست
گر ایمان شد چو گبران بهر او

هر بدی کو را وشش آورد
آن زنگیهای عالم کند رد

زان صدف گر خسته گردد نی برست
دم بدم گر صد هزاران درد و ست

این سخن پایان ندارد باز گرد
سوی شاه و هم مزاج یار گرد

باز رو در کان که زر ده دهی
تا ز بد رستان تو آزاده‌ای

صورتی را چون بدل ره میدهند
از ندامت آخرش ده میدهند

دزد را کان قطع تیغی میدهد
ذوق از وی را چو زن ده میدهد

همچنان قلاب و خونی و لوند
وقت تنگی عیش را ده میدهند

توبه می آرند هم پروانه‌وار
باز نسیان میکند شان سوی نار

چون سیاه و سوخت پرش را گریخت
باز چون طفلان فنا و تلخ گشت

باز دیگر بر کان طمع سود
خویش را در آتش آن شمع

باز دیگر سوخت هم آتش بجست
باز گردش حرص او پای و دست

آن زمان کز سوختن وا میجهد
همچو شمع شمع را ده میدهد

کای رخت تابان چو ماه و نور
ای بصحبت کاذب و پیروز سوز

باز از یادش رود توبه و منی
کو ادمن الرحمن گیرد لا کاد

کلما هم اوقدوا نارا الوغا
اطفاها الله نارهم حتی انطفی

در بیان عموم تاویل آیت کلما اوقدوا نارا للحرب ... الله

عزم کرده که دلا اینجا مه ایست
گشته ناسی زانکه اهل عزم نی

چون منور تخم صدقی کاشته
دل بود پیمان آن بشکسته

گرچه بر آتش زنه دل مینهند
آن ستاره میجهد کف حق میکشند

سر فرو بشنیده در شب معتمد
برگرفت آتش زنه کاتش زند

دزد آمد از نهان بنشست
چون گرفتی سوخته میکرد پست

می نهد آنجا سر انگشت را
تا شود آن ستاره آتش فنا

خواجه می پنداشت کز خود میرد
این نمیدید او که دزدش میکشد

خواجه گفت این سوخته نم دار بود
می مرد استاره از سوزش زود

پس که ظلمت بود و تاریکی بسی
می نهد بر آتش کشی از خویش

این چنین آتش کشی اندر دلش
دیده کافر نبیند از غمش

چون نمی بیند دل دانشمند
مت باکر دنده کو ابننده

چون همی گوید که در وی بن کژ
بی خداوندی کی آید کی رود

گر در معقولات میکردی یقین
اینچنین علتی خود ای تیم

خانه با بنا بود معقول تر
یا گری بنا که هم او ای پسر

خانه با این بزرگی و وقار
کی بود بی اوستادی جوی کار

خط با کاتب بود معقول تر
یا کری کاتب نبیند کس ای

جسم گوش و عقل و چشم و دم
چون بود بی کاتبی ای متهم

شمع او شب بی زکی استاده
یا کبیر استاده داننده

صنعت خوب ار کشتی اندر
باشد او بی بار گرای

پس چو دانستی که قهرت میکند
بر رت دلبوس مخش مرتبه

پس یکی دست جهانداری که
سوی او گشتن در هوا

همچو اسپان حق بر آسمان
تیر می انداز عمع تیر ع جان

یا گریز از وی اگر تانی برد
چون روی چون در کف او ی گرو

ور عدم بودی نبودی این کشش
از کف او چون همی دزد بر عیوش

آرزو جستن بود بگریختن
پیش علامش فزون تو تو بی

این جهان دامست و دانه آتش
در گریز از اهیا دو آر زو

چو بکه رفتی تو بدیدی ...
چون شدی در ضد آن دیدی ...

گر شدست هشت ملک آن رسول
گرچه جستی آن برون کو چه قبول

آرزو بجز او لیک از او خواه
بر نیاید کوه را یک برگ کاه

آرزو بگذار تا رحم آیدش
آزمودی کین چنین می بایدش

چون نشانی جست بی خدمت کنش
تا روی از جنس او در گلشنش

دم بدم چون تو مراقب میشوی
داد می بینی و داور ای غوی

ور تو بندی چشم خود را از جهان
کار خود را کی گذارد آسمان

باز ران سوی ایاز و رتبتش
وان فضیلت از کمال و رفعتش

نمودن پادشاه با امرا و متعصبان ایاز سبب فضیلت او

چون امیران از حسد جوشان شدند
عاقبت بر شاه خود طعنه زدند

کین ایاز تو ندارد سی خرد
جامگی سی امیر او چون خورد

شاه بیرون رفت با آن کیا
سوی صحرا و کهستان صید گیر

کاروانی دید از دور آن ملک
گفت امیری را برو ای مؤتفک

رو بپرس آن کاروان را بر رصد
کز کدامین شهر اندر میرسد

رفت و پرسید و بیامد که ز ری
گفت عزمش تا کجا درماند وی

دیگری را گفت رو ای بوالعلا
باز پرس از کاروان که تا کجا

رفت و آمد گفت تا سوی یمن
گفت رختش چیست هان ای مؤتمن

ماند حیران گفت با میر دگر
که برو واپرس رخت آن نفر

باز آمد گفت از هر جنس هست
اغلب آن کاسه‌های رازیست

گفت بیرون کی شدند از شهر ری
ماند حیران آن امیر سست دل

آن دگر را گفت رو واپرس بار
تا که بودست نقل کاروان

بازگشت و گفت هم از رجب
گفت در ری حجت بشیر ای عجب

چون نمیدانست دیگر هم ترد
بر فرستاد آن دگر را زان عدد

همچنین تا سی امیر و بیشتر
سست رای و ناقص اندر کر و فر

گفت امیران را که من روزی جدا
امتحان کردم ایاز خویش را

که بپرس از کاروان تا از کجاست
او برفت و جمله را پرسید راست

بی وصیت بی اشارت یک بیک
حالشان دریافت بی ریبی و شک

هر چه زین سی میر اندر سی مقام
کشف شد زو آن بیکدم شد تمام

حوالت امیران و حجت آوردن ایشان به جبر ... و جواب شاه ایشان را

پس بگفتند آن امیران کین فنیست
از عنایتهاش کار جهد نیست

قسمت حقست مه را روی نغز
داده بخت است گل را بوی نغز

بلکه سلطان چون عنایت میکند
از تن جرمیه بر میزند

گفت سلطان بلکه آن از نفس زاد
ریع تقصیرست و دخل اجتهاد

ورنه آدم کی بگفتی با خدا
ربنا انا ظلمنا نفسنا

خود بگفتی این گناه از نفس بود
چون قضا این بود حزم ما چه بود

همچو ابلیسی که گفت اغویتنی
تو شکستی جام و ما را میزنی

بل قضا حقست و جهد بنده حق
هین مباش اعور چو ابلیس خلق

در تردد مانده‌ایم اندر دو کار
این تردد کی بود بی اختیار

این کنم یا آن کنم کی گوید او
که دو دست و پاش بسته ای عمو

هیچ باشد این تردد در سرم
که روم در بحر یا بالا پرم

این تردد هست موصل دو
یا برای بحر تا بالا دوم

پس تردد را بباید قدرتی
ورنه آن خنده بود بر سبلتی

بر قضا کم نه بهانه ای جوان
جرم خود را چون نهی بر دیگران

خون کند زید و قصاص او بعمرو
میخورد عمرو بر احمد حد خمر

جنبش از خود بین و از سایه مبین
گر کند ابله شد غلط باده بیش سیر

خشم را پیدا ازان بی سبب بست
نقل بوسکان زاید از جان و تن
وارگی ماند بدزدی لیک آن
تا تو عالم باشی و عادل قضا
چون بکاری جو نروید غیر جو
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی
آن خطر در بخت جز اجل کند
تو بکن مردانه آو ریز ده
در فسون نفس کم شو غره‌ای
رفت مرغی در میان مرغزار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین
خویشتن پیچیده در برگ گیاه
در کمین بنشسته او در بنگاه
گفت او را کیستی ای سبز پوش
زهد و تقوی را گزیده دین و کیش
چون بتا قوزه خوام ماندن
چون زیانست خواستم ای صنم
روی گل آرم کزوی رسته‌ام
سالیانم صحبتی و همدمی
از عقول و ز نفوس بر صفا
کودکان هر چند در بازی خوشند
آنچنان کرم او به بازی در فتاد
نشنیدی انما الدنیا لعب

چون عسل خوردی نیاید تب بغیر
مزد روز از دست بگیر و بنت
هست بستر به هلال ای غبن دن
نامناسب چون ده داد و سزا
قرض تو کردی ز که خواهد گرو
با جزای عدل حق کن آشتی
کلک را کمزا ای و کامل کند
گر همی بجل تشاقل ... ذره
کاف ثابت حق ننوسند ذره

حکایت آن صیاد که خود را در گیا پیچیده بود و دسته گل و لاله بسر فرو کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و مرغ زیرک بوی برد

تا درافتد صید بیچاره ز راه
در بیابان در میان این وحوش
زانکه می‌بینم اجل را پیش دست
خو بباید کرد با مردم درون
آن به آید که ز خلق بگسسته‌ام
دل چو دادی و با یاران بسته‌ام
با عناصر داشت جسم آشتی
نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا
بت کسان تن سوی خانه می‌کشند
که کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
باد دادی رخت و گشتی مضطرب

در حجر کردی چه کان با گهر
نیمی از غیب صورت میکنند
در دل شحنه چو حق الهام داد
چونکه حاکم این کند اندر گزین
جرم خود را بر کسی دیگر منه
رنج را باشد سبب بد کردنی
متهم کن نفس خود را ای فتی
هست این ذات جسمی ای منیه
مستعد ذات خواهد ...
مرغک آمد سوی او از ناشناخت
گفت مردی زاهدم من منقطع
مرگ همسایه مرا واعظ شده
روی چو ام کرد جسم در لحد
ای بزه نفست ای همواره خسته
چند و خویشان مانده قوی جا بطبع
روح از خود دار سوی آن عقول
یارگان خیز روزه با فتی
شد برهنه وقت بازی طفل خود
شب شد و از بازی او شد همی
پیش از آنکه شب شود جامه بجو

تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل دزدی را بداری سرشته
کین چنین صورت بسازد زو نهاد
چون کند حکم آن حاکمین
هوش و گوش خود بدین پاداش ده
بد ز فعل خود شناس از بخت بد
متهم کم کن جزای عدل را
پیش آن خورشید جانی ...
پیش خورشید حقایق ...
بود آنجا دام از بهر شکار
وان صیاد آنجا نشسته در کمین
بر گل و لاله ورا بر سر کلاه
پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
در میان برگ اینجا منتجع
کسب و دکان را بهم بر زدم
آن به آید که خود با جسد
آخرت جامه نادوخته
ناگزیرش جانب مستم طمع
روح اصل خویش را گردد قبول
روز یاران کهن بر با فتی
دزد ناگه قبا و کفش برد
روز شد او سوی خانه رود
روز را ضایع مکن در گفت و گو

من بجو اخلوق بگزیده‌ام
جبه را برد آن کله را این ببرد
این سوار تو بشد در دزد شب
لیک مرگ آنکه صید از این
آن یکی فتح و ثبات از پس میکشید
چونکه اگر شد و ان زند بجثه
بر سر جامی بندیدان دزد را
گر توانی در روی بیر آن
خمس صد دینار ستانی ...
جامها بر کنند وانده جاه رفت
او یکی از دست قسمه سیری
مرغ گفتش خواجه در خلوت مدار
از ترهب نهی کردست آن رسول
جمع شرطست و جماعت ...
خیر ناس من ینفع الناس ای پدر
در جوابش گفت صیاد عیار
زانکه عشق هر کرا ...
هوش او سوی علف باشد چو خر
هر چه غیر آن وجه باشد هالک است
خود کلوخ و سنگ کس ...
کل اوهم حکم قبله او بود
بین ز نسایه ...
از برای حفظ یاری و ...

خلق را من دزد جامه دیده‌ام
غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
جامها از دزد ستان باز بس
کودکی دیدان قبا ... پنهان

حکایت آن شخص که گنج را در بر دو بدید قناعت نکرد و جامهایش دزد ببرد

گر نخواهی کیسه و ...
خمس ... مرتا باد ...
گفت با خود این بهای صدقه ای
جامها را بردم آن زرب ...
چون خیال او را بهر دم صوت

مناظره کردن مرغ با صیاد که مصطفی صلی الله علیه و سلم که نهی کرده از رهبانیت

ادمعروف و ز منکر ...
گوشه‌نشینی باید ...
نیست مطلق ...
... عاقل او چو سنگ و کلوخ
...
...
زین کلوخان صد هزار آفت رسد
مرد ... خانه ...
در شب ...
برده تا ...

نیم عمر از روزی دستان
...
مرکب ...
تا نبودم دست ...
گفت نالان از جفای او ...
هست در همیان من پانصد درم
...
...
کس نخواند ...
رنج بدگویان ...
در بیابان است محروم ...
... تنهایی به از یاران ...
چون حمایت ...
زانکه غیر حق همه گردد زبان
گر چه سایه ...
گفت ...
هر که با این قوم باشد راهب است
بار حمایی بود ...
...

نیم عمر از غصه‌های دشمنان
قل هذا اللعب ای جنگ ...
بر فلک تا زد بیک حمله ...
ناکس دار این ... دم
در دو تیغ رای ... ابرو
تا بپاید کان تیغ برد و یکی
گفت همیان ز دم در جیب ...
گر کنی با من چنین لطف و کرم
گر بجی شد حق عوض بیشتر داد
حاضری باید که ره نا دو برد
در صف اکبر بیند ...
دین احمد را ترهب نیک نیست
بدعتی چون در گرفتی ای فضول
منفعت دادن بخلقان همچو ابر
سنت احمد مهل محکوم باش
لیک چون باد نشیند بود
صحبت او عین رهبانیست
کل آت ... فهو آت
هیچ از سایه نشانی خورد
گر ... زن میان ... بود
گر کلوخ و سنگ او را صاحب است
صحبتش شوم است باید ... گرد
گر نسازیم ... شود

چون نبی السیف بوده‌ست آن رسول	امت او صفدرانند و فحول	مصلحت در دین ما جنگ و شکوه	مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور	تا بقوت بر زند بر شر و شور	چون نباشد قوتی پرهیز به	در فرار لا یطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را	ورنه یاران کم نیاید یار را	یار شو تا یار بینی بی‌عدد	زانکه بی‌یاران بمانی بی‌مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی	دامن یعقوب مگذار ای صفی	گرگ اغلب آنگهی گیرا بود	کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت یا جماعت ترک کرد	در چنین مسبع نه خون خویش خورد	هست سنت ره جماعت چون رفیق	بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت بر بود	اسب با اسبان بتک بهتر بود	لیک همره که بود همراه ان	غافلان خفته را اگر مه دان
همرهی را جو که دیانت بود	هم دلی و هم دردی یابد ز جهد	همرهی نه کو بود خصم خرد	فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
میرود با تو که یابد عقبه‌ای	که تواند کرد آنجا نهبه‌ای	میرود با تو برای شور و خوش	پس شود شیرازه اذ نوش اوکان خوش
یا بود اشتردلی چون دید ترس	گوید او بهر رجوع از راه درس	یار را ترسان کند ز اشتردلی	این چنین همره عدو دان نی ولی
یار را از ره برد آن راه زن	مرد نبود آنکه افسانه زیر زن	راه جانبازیست و در هر غیشه‌ای	آفتی در دفع هر جان شیشه‌ای
راه دین هر کس نمی‌رود چون	حاذقی باید که مردانه بود	راه دین زان رو پر از شور و شرست	که نه راه هر مخنث گوهرست
در ره این ترس امتحانهای نفوس	همچو غربیل است بهر تمیز بس	راه چه بود پر نشان پایها	یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط	بی ز جمعیت نیابی آن نشاط	آنکه تنها در رهی او خوش رود	با رفیقان سیر او صد تو شود
هر خری کز کاروان تنها رود	بر وی آن راه از تعب صد تو شود	چند سیخ و چند چوب افزون خورد	تا که تنها آن بیابان را برد
با علیفی هر زیاران ای عنید	در نشاط آید شود قوت فزا	مر ترا می‌گوید آن خر خوش شنو	گر نخواهی همچنین شب در دو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد	بارفیقان سیر گاهی هم رسد	مرغ را زین راه درست	سجده ننمود و همراه اهل نخت
گر نبودی یاری دیوارها	کی برآید خانه و انبارها	مرغکی دیوار کز باشد جدا	سنت چون باشد شقاق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم	کی فتد بر روی کاغذها رقم	حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید	بر شاخ شد جمعیت دید
این نگفت آن نکته از استترا	بحث آن شد اندرین مسند دراز	در بیان مرغ و صیاد ای عجب	پس بچنگال افتاد و شد کباب
مثنوی را چابک و دلخواه کن	ماجرا را گو به کوتاه کن	بعد از آن گفتش که گندم آن کیست	گفت امانت از یتیم بی وصی
مال ایتام است امانت پیش من	زانکه پندارند ما را مؤتمن	گفت من مضطرم و مجروح حال	هست مردار این زمان بر من حلال
همین دستوری از آن گندم خورم	ای امین و پارسای محترم	گفت مفتی ضرورت هم تویی	بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست ام پرهیز به	ور خوری باری ضمان آن بده	مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان	توسنش سر بست از جذب عنان

چون بگوید آن کنم از فرخ ما	خیزد او تیس الانعام خود انه	بعد ویرانی چه افسون و چه آه	پیش از آن بایست این داد و نیاز
آن زمان کز حرص جنبد هوس	آن زمان نیکو گرای فریاد رس	پیش از آن کین دانه بر تو فخ شود	گر حرص تو همچون فخ شود
او ده ده نالد که کار	حرص آواره مکن ای هوشمند	کان زمان پیش از خرابی بصره را	بو که بصره وا رهد هم از شکست
انکه بی یاری یا سکلی	قبل هدم البصرة والموصلی	نح علی قبل موتی واغتفر	لا تج لی بعد موتی واصطبر
انک لی قبل ثبوری فی الورى	بعد طوفان النوی خل البکا	آن زمان که دیو میزد راه زن	آن زمان بایست تیر انداختن

حکایت پاسبان که خاموش شد
تا دزدان رخت تاجران بردند

پیش از آن کو گشته گرداند			آن زمان چونکت بزن ای پاسبان
پاسبانی خفت و دزد اسباب برد			رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان	دزد رخت شیرخوار اشتران	پاسبان در هی هی و در بانگ زن	گرم گشته خود دم او برد آن
پس بدو گفتند ای حارس بگو	گرچه بستند این رختها بازگو	گفت دزدان آمدند و در ربود	رختها بردند ای ترش شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ	پس چه میکردی کئی ای مرد در	گفت من تنها بدم ایشان گروه	با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید	چون نکردی یک فغان گر جهید	گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ	گر خمش ورزیدمی ای بی دریغ
آن زمان از بس بستم من دهان	این زمان هیهات و فریاد و فغان	آن زمان بست این دم کودمم	این زمان چندانکه خواهی میکنم
جونکه عمرت برد دیو فاضحه	بی نمک باشد اعوذ و الفاتحه	گر چه باشد بی نمک اکنون حنین	ست غفلت بی نمک تر زان یقین
هم چنین هم بی نمک می‌نال نیز	گرد نمان را خیز کن ای عزیز	قادری بیگاه باشد یا بگاه	از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم			کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را
بمکر و زرق و جواب صیاد او را

گفت آن مرغ این سزای او بود			گر ستون زاهد از افسون شود
گفت زاهد نی سزای آن ناکس است	گر خورد مال یتیمان از گزاف	بعد از آن نوحه گری آغاز کرد	که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کو ستاند قصهای المستمند	برسرم جانا بیا می مال دست	زیر دست تو سرم را راحتی است	دست تو در شکر بخشی آیتی است
سایهٔ خود وا مگیر از سر من	بی قرارم بی قرارم بی قرار	خوابها بیزار شد از چشم من	در نعمت ای شکر سرو یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی	ناسزائی را بپرسی در غمی	در عدم ما را چه استحقاق بود	گر بلطف چنین رها گشته شد
خاک را نبود الکرم ایتب گر	ده که از تو جسم و جان گرد	بیخ جسم ظاهر و بیخ نهان	گر ترش شد نطفه مرده از آن
تو بلی توفیق ای نور سند	چیست جز پرسش تو بر بیش خند	سلطان تو برگیر بیگیر	تو به ساعت تو باز و رستنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم	چون شتالم چون نیفتد بی دلم	چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست	بی خدا و نیست بود و هست نیست

جان من بستان تو ای جان را اصول زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف ناگهان بجهم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای در کف شیری نری خونخواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب روحها را میکند بی خورد و خواب
که بیا من باش یا هم‌خوی من تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بی‌سویت ندادست او علف چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه بر سوراخ ازان شد معتکف که ازان سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی‌گردد به بام کز شکار مرغ یابد او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی وان یکی حارث برای جامگی
آن یکی بیکار و رو در لامکان که ازان سو دادیش تو قوت جان
کار او دارد که حق را شد مرید بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند تا شب بر حال بازی میکنند
خوابناکی کز وثاقی میجهد دایه وسواس عشوه‌ش میدهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان همچو باران میرسم از آسمان
بر جه ای عاشق برآور اضطراب بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب
عاشقی بودست در ایام پیش پاسبان عهد اندر عهد خویش

حکایت آن عاشق که شب آمد با امید وعدهٔ معشوق بوعده گاه

سالها در بند وصل ماه خود شاه مات و مات شاه خود
عاقبت جوینده یابنده شود که فرج از صبر زاینده شود
گفت روزی یار او کامشب بیا که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن گرم‌دار بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشسته خوابش در ربود اوفتاد و گشت بیهش آن عنود
بعد نصف اللیل آمد یار او صادق الوعد آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید اندکی از آستین او درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد که تو طفلی گیر این می باز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بیخواب ما زان ایمنیم چون حرس بر بام چوبک میزنیم
گردکان ما درین مطحن شکست هرچه گوییم از غم خود اندکست
عاقلان چند این صلای ماجرا بند کم ده چشم این دیوانه را
من نخواهم عشوه و هجران شنود آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر از شورش و دیوانگیست اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم ای زنجیر را که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر جعد آن نگار مقبلم گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست بر در ناموس ای عاشق مه‌ایست
وقت آن آمد که من عریان شوم نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدوی شرم و اندیشه بیا که دریدم پردهٔ شرم و حیا

ای ببسته خواب جان از جادوی سخت دل یارا که در عالم توی
هین گلوی صبر گیر و میفشار تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز کیست آن کس کو بگوید لا یجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست خانهٔ عاشق خراب اولیترست
بعد ازین این سوز را قبله کنم زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر یک شبی بر کوی بیخوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق اژدهای گشته گوی حلق عشق
اژدهای ناپدید دلربا عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو طبله‌ها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو برنیابی تا ابد لم یکن حقا له کفوا احد
ای مزور چشم بگشا و ببین چند گوی من ندانم آن و این
از وبای زرق و محرومی برآ در جهان حی و قیومی درآ
تا نمی یسم همه لا ثم شود وین ندانم بابت سیدایم بود
بگذر از مستی و مستی‌بخش باش زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی بس است بر سر هر کوی چندان مست هست
گر دو عالم پر شود سرمست یار جمله یک باشد و آن یک نیست خوار
این ز بسیاری نیاید خواری خوار گر بود تن پرست ناری
گر جهان پر شد ز تاب نور مه کی کسی داید بر صاحب دله
گر جهان پر شد ز نور آفتاب کی بود خوار آن تف خوش التهاب
لیک با این جمله بالاتر خرام چونکه ارض الله واسع بود و رام
گرچه این مستی چو باز اشهب است برتر از وی در زمین مذهب است
گر سرافیل شو اندر قیام در دو مسند روح را مستی تمام
مست را چون دل مزاح اندیشه شد این ندانم وان ندانم پیشه شد
آن ندانم وین ندانم بهر چیست تا بگویی آنچه میدانیم کیست
نی بهر بیت باشد در سخن لیک کند او زشت آغاز سخن
نیست این و نیست آن پیش آگه او آنکه آن هستت ازین بیش آمدست
نفس بگذار و سماع مستی بیست این در آموزی بپر زان بیگست
اعجمی ترکی سحر آگاه شد وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود نقل و قوت و قوت مست آن بود

استدعای امیر ترک مخمور از مطرب بوقت صبوح و معنی حدیث ان الله تعالی شرابا للاولیا اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا الحدیث

مطرب ایشان ز اسوی مستی کشند باز مستی از دم مطرب چشند
آن شراب حق بدان مطرب برد وین شراب تن ازین مطرب خورد
هر دو گر یک نام دارد در سخن لیک شتان این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم رهزن است اشتراک گبر و مؤمن در تن است
جسمها چون کوزه‌های بسته سر تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی ور بظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را ماننده این جسم دان معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود دیدهٔ جان جان پر فن بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی صورتی ضال است و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل هادی بعضی و بعضی را مضل

الله الله چونک عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا فهم می رحمان بود
آن دو انبازند مطرب و شراب / آن بخیز و آن جوان ازو شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند / مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان اوست / دلشده چون گوی در چوگان اوست
در سر آنچه هست گوش آنجا رود / در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد ازان هر دو به بیهوشی زنند / والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کردند آشتی شاد و ودود / مطربا زان رنگ ما پیدا کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک / که انلنی الکاس یا من لا اراک
انت وجهی لا عجب ان لم اراه / غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک / من وفور الالتباس المشترک
حیث اقرب انت من حبل الورید / ام اقل یا یا نداء للبعید
بل اغالطهم انادی فی القفار / کی لاکتم من معی ممن اغار

درآمدن ضریر بخانهٔ پیغمبر علیه السلام و پنهان شدن عایشه رضی الله عنها

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر / ای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون درآمد آن ضریر از در شتاب / عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک / از غیوری رسول رشکناک
هر که نازکتر بود رشکش فزون / زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند / زانکه از پیری و زشتی آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صدتو را رسد
که درافکندم بکیوان گوی را / درکشید ای اختران هین روی را
در شعاع بی‌نظیرم لا شوید / ورنه پیش روی من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش‌وار / پر زنان گردید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید / بازمست و معجب و سرکش شوید
بنگرید آن پای زشت از احتیاط / همچو چارق کو بود شمع ایاز
ره نمایم صبح بهر گوشمال / تا نگردید از منی زاهل شمال
ترک آن کن که دراز است این سخن / نهی کردست از درازی امر کن
گفت پیغمبر برای امتحان / او نمی‌بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها / او نمی‌بیند من می‌بینم ورا
غیرت عقلست بر خوبی روح / پر ز تشبیهات و تمثیل ای نصوح
با چنین پنهانیی کین روح راست / عشق بر وی انجمن رشکین چراست
از که پنهان میکنی ای رشک خو / آنکه پوشیدست نورش روی او
میرود بی روی پوش این آفتاب / فرط نور اوست او را آن نقاب
از که پنهان میکنی ای رشک‌خور / کآفتاب از وی نمی‌بیند اثر
رشک از آن افزونترست اندر تنم / کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من / با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین جان رشکینست ای دل / پس دهان بربند و کش کن ای اجل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزونتر شود
گر بغرد بحر غرشش کف شود / جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست / عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل

تا تبل

تا تبل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد چشمشان
پیش این خورشید کو بس روشنست / در حقیقت هر دلیلی رهزنست
مطرب آغازید پیش ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم / وزین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم و خطاب کردن ترک که ای قلتبان آنچه میدانی بگو و آنچه نمیدانی مگو

من ندانم که تو ماهی یا وثن / من نمیدانم چه میخواهی ز من
من ندانم که چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت
ای عجب که نیستی از من جدا / من ندانم من کجاام تو کجا
می ندانم که مرا چون میکشی / گاه در بر گاه در خون میکشی
همچنین لب در ندانم باز کرد / می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت / ترک ما را زین حرارت دل گرفت
بر جهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نه مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بی حد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می ندانی گه مخور / ور همی دانی بزن مقصود بر
آن بگو ای گیج که میدانیش / می ندانم می ندانم در مکش
من بپرسم کز کجایی هی مری / تو بگویی نه ز بلخ و نه ز هری
نه ز روم و نه ز هند و نه زحبش / نه ز شام و نه ز عراق و نه ختن
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز / در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو از کجایی باز ره / هست تنقیح مناط اینجا بله
یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب / تو بگویی نه شراب و نه کباب
نی سبوس و نی پنیر و نی بصل / نی ز شیر و نی ز شکر نی عسل
نی قدید و نی ثرید و نی عدس / آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خایی دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
میر اثباتست پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را / چون نمیری مرگ گوید راز را

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و معنی بیت سنایی / بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر تو زندگی خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای / زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / آب اندر دلو در چه کی رود
غرق این کشتی نیابد ای امیر / تا ننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل دان کو طارقست / کشتی وسواس و غی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان / وانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی در هم شکن / زانکه پنبهٔ گوش آمد چشم تن
گرز بر خود زن منی خود ای دنی / عکس تست اندر فعالم ای سنی
عکس خود در صورت من دیده‌ای / در قتال خویش بر جوشیده‌ای
همچو آن شیری که در چه شد فرود / عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باشد بی‌شکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشأة دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذولباب / مرگ را بگزین و بردران حجاب
نه چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی

رو بانبی گفت آن یگانه برد
مصطفی زین گفت ای سر از تو
جانش را این دم به بالا کشی
را ابوبکر تو را گو به چین
نقش باشد نی جز نقش جان تمام
پس محمد صد قیامت بود نقد
رو قیامت را ای بیسواد
بهر این گفت آن رسول هاشمی
پس قیامت شو قیامت را ببین
عشق گردی عشق را ای کامل
[illegible] آخر این طرف بسیار
این سخن ها شان و صدها بهم
تو بدان نیست مکر در شر با
غرضها این سطر کرد [illegible]
عقل زنجیر است زنجیرت نماند
سخت تر افتاده ام اسیر تا قدم
با وصف غرض تو با دم
گوید اندر نزع از جان او که
در وفای خویش راه در باستی
روز عاشورا مر اهل طلب
گر آید مرد و زن جمعی عظیم
بشنو آن ظلمها و محنت
یک غریبی شاعری از دو سو

رو می شد صفت زنگی ستره
مرده را از خدای کی بینی زنده تو
گر بمیر و روح را نقش نیست
شد ز صدیقی اسیر المحشر
همچو نقش از صفت بی نام
زانکه جان خشت و فنای جان عقید
کای قیامت تا قیامت از چند
از موتوا قبل موت یا کرام
وی دین مرخیز از خط این
عشق گردی عشق را بینی جمال
گر رسد مرغ فنا آخر خدا
کو بر رکوبید در آن دم با سر
تا ز نزع او بسوزد دل ترا
این غرضها را برون افکن چو
چشم دوز زنجیر تا باید گشود
کی توانی خسم زهمت دم بدم
مرگ با شه جان ترا اصل برگ
این زمانی گر آید خود [illegible]

خاک زر شد صحبت خاک [illegible]
پیر و دون ز دولکان بزرگان گرو
زانکه پیش از مرگ او گرده [illegible]
اندرین شد یک صدیق را
مرگ خواهد که به پیشه بر زمین
زان و ز ثانی بعد احمد در جهان
با زبان حال [illegible]
هیچ با نمرده ام من قبل موت
تا [illegible] آن ندای [illegible] تمام
گفتم برهان این دعوی [illegible]
در همه عالم اگر مردود نیست
تا بر وی غیرت و رحمت بود
کل آفت آت او را افتاد از آن
در بنای خشک [illegible]
پس تضرع کن که ای [illegible]
از نصیحتها تو را بوده ام
سالها این مرگ [illegible]
این کلوی مرگ [illegible]

غم شد فرج جای [illegible]
مرده و جانش شد [illegible]
این بدان را آید تصدیق
تا بجنبد قرون کی تصدیق را
مرده را گو رو و ظلمات [illegible]
صد قیامت بود او اندر بیان
از محبت خضر [illegible]
زان لطف آورده ام [illegible]
خوا آن انوار باشد یا ظلام
گر بدی ادراک اندر خورد این
دم بدم در نزع و اندر درد شد
تا برم بی تیغ [illegible]
دوست دارد نزع وا اندر فنا
وانکه با تیغ [illegible]
باز بودم بسته کشتم این
[illegible] دعوی [illegible]
گوش تو بیکار [illegible]
طمع او انکشاف [illegible]
رمز مرد [illegible]
باب انطاکیه اندر [illegible]

[illegible] کرکس [illegible] در زمین
بیدا شود و ماتم [illegible] اهل طلب

نام آن خاندان دادند نسیم
گر یزید و شمر دیدن آن زمان
روز عاشورا آن افغان شنید
ناله و نوحه کنند اندر [illegible]
بر رباشان می‌رود در [illegible]
شهر را یکبار آشوب [illegible]
شنیده عاشورا [illegible] کربلا
از غریو نعره ها در [illegible] گشت
[illegible]

پرسی بر سان [illegible] استاد
نام او و القاب او [illegible]
تا از [illegible] والا کی برم
روز عاشورا [illegible]
پیش مؤمن نام آن [illegible]
[illegible] آن جسارت [illegible]
پس [illegible]
چو که ایشان [illegible]
روز [illegible]
بود دل وین خواب [illegible]
در رحمت [illegible]
[illegible]
میکشد آن [illegible] با حرص وهم
صاحب [illegible] همی گوید که ای
ای [illegible] ذره [illegible]
آدمی دیدست [illegible]
پس گذار [illegible]
اصل [illegible]
ملک وحدت گشت [illegible]
تا چنین [illegible] در جهان ظاهر شود
چون ز دریا راه شد [illegible]
گفته او جمله [illegible]
[illegible]

چیست این غم [illegible] ماتم استاد
[illegible]
مرثیه گویم [illegible]
[illegible]
شهره تر باشد ز صد طوفان نوح
گوش کن آن حکایت [illegible]
[illegible]
وقت شادی شد [illegible]
گر تو یک ذره از [illegible]
گر نمی بینی [illegible]
[illegible]

این [illegible] باشد گو برد
چیست نام [illegible]
تو به تشبیه [illegible]
پیش مؤمن کی بود این [illegible]
گفت آری [illegible]
[illegible] تا اکنون [illegible]
روح سلطانی [illegible]
سوی شاه [illegible]
ورنه آنکه [illegible]
[illegible]
آنکه چون [illegible]

[illegible] حرص بر دنیا نمودن که بدان
از حرص تو قانع کرد و از حرص غافل بود

ای ز کوره پیش تو معدوم
مور لنگی و سلیمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
شد خطاب [illegible]
[illegible]
هم با دریا [illegible]
از دلش [illegible]
قرص خور [illegible]

تو ز خونها [illegible] دیده
تو ز این جسم [illegible] دیده
گو در آغوش [illegible]
باک از آغاز و آخر آن [illegible]
این چنین [illegible]
بعد از آن [illegible]
[illegible]
زان [illegible]
داد دریا چون [illegible]
این [illegible]

آنچنین [illegible]
تا بکوبم [illegible] الطاف او
[illegible]
[illegible] گوش باشد [illegible]
[illegible]
تا کنون جامه دریده [illegible]
جامه [illegible]
[illegible]
زانکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کاندران [illegible]
[illegible]
[illegible]
ماند [illegible]
زنده [illegible]
تا شود [illegible]
[illegible]
گرچه نطق [illegible]
[illegible]
ورنه اول آخر [illegible]

هی ز چه معلوم گردد این ز بحث	بحث را جو گم کن اندر بحث بحث	شرط روز بعث اول مردنست	زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه	کز عدم ترسند و آن آمد پناه	از کجا جوییم علم از ترک علم	از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست	از کجا جوییم سیب از ترک دست	هم تو تانی کرد یا نعم المعین	دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید	ذات هستی را همه معدوم دید	این جهان منتظم محشر شود	گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام	که برین خامان بود فهمش حرام	نعمت جنات خوش بر دوزخی	شد محرم گر چه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد	چون نبود از وافیان در عهد خلد	مر شما را نیز در سوداگری	دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود	آن نظاره گول گردیدن بود	پرس پرسان کین بچند و آن بچند	از پی تعبیر وقت و ریشخند
از ملولی کاله میخواهد ز تو	نیست آن کس مشتری و کاله جو	کاله را صد بار دیده و باز داد	جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری	کو مزاح گنگلی و سخره گری	چونکه در ملکش نباشد حبه	جز پی گنگل چه جوید جبه
در تجارت نیستش سرمایه	پس چه شخص زشت او چه سایه	مایه در بازار این دنیا زرست	مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی مایه بازار رفت	عمر رفت و بازگشت او خام تفت	هی کجا بودی برادر هیچ هیچ	هی چه پختی بهر خود دل هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من	لعل زاید معدن آبست من	مشتری گر چه که سست و بارد است	دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح را	در ره دعوت طریق نوح را	خدمتی میکن برای کردگار	با قبول و رد خلقانت چه کار

تسحور زدن شخصی بر در سرای خالی نیم شب
واعتراض کردن فضول و جواب شنیدن

آن یکی میزد سحوری در دری			درگهی بود و رواق مهتری
نیمشب میزد سحوری را بجد			گفت او را قائلی کای مستند
اولا وقت سحر زن این سحور	دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس	نیمشب افغان مکن ای ناصبور	کاندرین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری	بهر گوشی میزنی دف گوش کو	روزگار خود چه یاوه میبری	هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب	گر چه هست این دم بر تو نیمشب	تا نمانی در تحیر و اضطراب	نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی پیش من پیروز شد	پیش تو خونست آب رود نیل	جمله شبها پیش چشمم روز شد	نزد من خون نیست آبست ای نبیل
در حق تو آهنست ای مرد خام	پیش تو کهست بس گران و جماد	نزد داود نبی موم است و رام	مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگ ریزه صامت است	پیش تو استون مسجد مرده است	پیش احمد او فصیح و قانت است	پیش احمد عاشق و دلبرده است
جمله اجزای جهان پیش عوام	وانچه گفتی کاندرین خانه و سرا	مرده و پیش خدا دانا و رام	نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها میدهند	مال و تن در راه حج دوردست	صد اساس خیر و مسجد مینهند	خوش همی بازند چون عشاق مست

هیچ میگویند کین خانه تهیست	این سخن کی گویدش کش همتست	پر همی بینند سرای دوست را	آنکه از نور الستش شد ضیا
پس سرای پر ز جمع و انبهیست	پس بچشم عاقبت بینان تهیست	هر که را خواهی تو در کعبه بجو	تا بروید در زمانش پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود	او ز بیت الله کی خالی بود	او بود حاضر منزه از رتاج	باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگویند کین لبیکها	بی ندایی میکنیم آخر چرا	بلکه توفیقی که لبیک آورد	هست هر لحظه ندای آن احد
من ببو دانم کزین قصر و سرا	بزم جان افتاد خاکش کیمیا	مس خود را بر طریق زیر و بم	تا ابد بر کیمیااش میزنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور	در در افشانی و بخشایش بحور	خلق در صف قتال و کارزار	جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا یعقوب وار	وان دگر در صابری ایوب وار	صد هزاران جان تشنه و مستمند	بهر حق از طمع جهدی میکنند
من هم از بهر خداوند غفور	میزنم بر در به امید سحور	مشتری خواهی که از وی زر بری	به ز حق کی باشد ای دل مشتری
میخرد از مالت انبانی نجس	میدهد نور ضمیر مقتبس	میستاند این یخ جسم فنا	میدهد ملکی برون از وهم ما
میستاند قطرهٔ چندی ز اشک	میدهد کوثر که آرد قند رشک	میستاند آه پر سودا و دود	میدهد هر آه را صد جاه و سود
باد آهی کابر اشک چشم راند	مر خلیلی را بدان اواه خواند	هین درین بازار گرم بی نظیر	کهنها بفروش و ملک نو بگیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند	تاجران انبیا را کن سند	بس که افزود آن شهنشه بختشان	می نتاند که کشیدن رختشان

قصهٔ بلال حبشی و شوق او
و رنجانیدن خواجهٔ او او را و معلوم
کردن صدیق حال او را

تن فدای خار میکرد آن بلال			خواجه اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد میکنی			بندهٔ بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار			او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر میگذشت	آن احد گفتن بگوش او برفت	چشم او پر آب شد دل پر عنا	زان احد می یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد	کز جهودان دار پنهان اعتقاد	عالم السرست پنهان دار کام	گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت	آن طرف از بهر کاری می برفت	باز احد بشنید و ضرب زخم خار	بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد	عشق آمد توبهٔ او را بخورد	توبه کردن زین نمط بسیار شد	عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا	کای محمد ای عدوی توبها	ای تن من وی رگ من پر ز تو	توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم	از حیات خلد توبه چون کنم	عشق قهارست و من مقهور عشق	چون قمر روشن شدم از نور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تندباد	من چه دانم تا کجا خواهم فتاد	گر هلالم گر بلالم میدوم	مقتدی آفتابت میشوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار	در پی خورشید پوید سایه وار	با قضا هر کو قراری میدهد	ریشخند سبلت خود میکند

کاه چه بود پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر / نه بزیر آرام دارم نه زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بیقرار
گردشش بر جوی جویان شاهدست / تا نگوید کس که آن جو راکدست
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی‌بینی تو تدویر قدر / در عناصر جوشش و گردش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر با شرف
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
اختران هم خانه خانه می‌دوند / مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند
اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدنست / گاه تاریک و زمانی روشنست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده‌کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بیقرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چونکه بگشاید برو برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد / در سیه‌رویی خسوفش می‌دهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوشدار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگوار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین / می‌زنندش کانچنان رو نه چنین
بر فلان وادی ببار این سو مبار / گوشمالش می‌دهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندران فکری که نهی آمد مایست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیاید آن خسوف رو به پیش
چون گنه کمتر بود نیم آفتاب / منکسف بینی و نیمی نورتاب
که به قدر جرم می‌گیرد ترا / این بود تقدیر در داد و جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پسر نوروز شد / خلق از خلاق خود پیروز شد
باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما
میخ آمد بخت و دامن می‌کشد / نوبت توبه‌شکستن می‌زند
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر جمادی مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جانفزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خوش گشت مجلس دلفروز / خیز بر چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم
بانگ هللا با بلالی یار شد / زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم می‌رسد / بوی یار مهربانم می‌رسد
از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا لی حبذا
چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبهٔ او دست شست

بعد ازان

بازگفتن صدیق صورت حال بلال را نزد حضرت سید علیه السلام

بعد ازان صدیق پیش مصطفی / گفت حال آن بلال با وفا
کان فلک‌پیمای میمون بال چست / این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان به رنج / در حدث مدفون شدست آن گنج گنج
جغدها بر باز استم می‌کنند / پر و بالش بیگناهی می‌کنند
جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هستشان بر باز زان زخم جهود
که چرا می یاد آری تو ازان / لاله‌زار و جویبار و گلستان
یا چرا یاد آری زان دیار / یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی می‌کنی / فتنه و تشویش در می‌افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی دریشان می‌تنی / نام این فردوس ویران می‌کنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات / که بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخش می‌کنند / تن برهنه شاخ خارش می‌زنند
از تنش صد جای خون بر می‌جهد / او احد می‌گوید و سر می‌نهد
پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمدست / تا در توبه برو بسته شدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زراندود آمدست / ظاهرش نورست و اندرون دود دست
چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا ز جان جسم ترا / بفسرد عشق ماند بی هوا
وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه
نه درو نوری بود نه زندگی / نه ز جانش ماند و فرخندگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی‌مه دیووار
قلب را که زر ز روی او بجست / باز رفت آن زر به کان خود نشست
پس مس رسوا بماند دودوش / زو سیه‌روتر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریک / مرحبا ای کان زر لا شک فیک
هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا به کان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون گل برشکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست / گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را می‌خرم / در زیان و حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمدست / سخرهٔ خشم عدو الله شدست

توکل کردن مصطفی صلی الله علیه و سلم ابوبکر را رضی الله عنه به خریدن بلال

مصطفی گفتش که ای اقبال جو / اندرین من می‌شوم انباز تو
تو وکیلم باش نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن

گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان
سوی خانهٔ آن جهود بی امان

گفت با خود کز کف طفلان گهر
می توان آسان خریدن ای پدر

عقل و ایمان را ازین قوم جهول
بیخود با ملک دنیا دیو و غول

آنچنان زینت دهد مر دار را
که خرد زیشان دو صد گلزار را

آنچنان مهتاب پیدا بحر
کز خیال نقد گیتی پای بحر

انبیاشان تاجری آموختند
پیش ایشان شمع دین افروختند

دیو غول ساحر ابلیس بزرگ
انبیا را در نظرشان زشت کرد

زشت کرد ایشان بجای دیو عدو
تا طلاق افتد میان جفت و شو

دیده‌هاشان را بسحری دوختند
تا چنین گوهر بخس بفروختند

این گهر از هر دو عالم برترست
هین بخر زین طفل جاهل کو خرست

پیش خر خرمهره و گوهر یکیست
این اشک را در در و دریا شکیست

منکر بحرست و گوهرهای او
کی بود حیوان در و پیرایه جو

در سر حیوان خدا ننهاده است
کو بود در بند لعل و در پرست

جز ازاین هیچ گوش را
گوش رسوش خوب و در سر بی زر

احسن التقویم در والتین بخوان
که گرامی گوهرست ای دوست جان

احسن التقویم از عرش او فزون
احسن التقویم از فکرت برون

گر بگویم قیمت این ممتنع
من بسوزم هم بسوزد مستمع

لب ببند اینجا و خر اینجا بران
رفت آن صدیق سوی آن خران

حلقه در زد چون در را برگشود
رفت بیخود در سرای آن جهود

بیخود و سرمست و پر آتش نشست
از دهانش بس کلام تلخ جست

کین ولی الله را چون می‌زنی
این چه حقدست ای عدو روشنی

گر ز احمد غیب اندر دین خود
ظلم بر صادق دلت چون می‌دهد

ای تو در دین جهودی ماده‌ای
کین گمان داری تو بر شهزاده‌ای

در همه آیینه کج ساز خود
منکر ای مطرود و مردود ابد

آنچه آمد از لب صدیق گفت
گر بگویم کم کنی تو پای و دست

این بنا بیخ الحکم بحر اندرست
از دهان او روان از بی حساب

همچو از سنگی که آبی شد روان
نه ز پهلو مایه دارد نه ز نان

اسپر خود کرده حق آن سنگ را
بر گشاده آب مینارنگ را

همچنانکه از چشمهٔ چشم تو نور
او روان کردست بی بخل و فتور

نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست
روی پوشی کرد در ایجاد دوست

در خلای گوش باد جاذبش
مدرک صدق و کلام کاذبش

آن چه بادست اندر آن خرد استخوان
کو پذیرد حرف و صوت قصه‌خوان

استخوان و باد روپوشست و بس
در دو عالم غیر یزدان نیست کس

مستمع او قایل او بی احتجاب
زانکه الاذنان من الراس ای مثاب

گفت رحمت گر همی آید برو
زر بده بستانش ای اکرام خو

از منش وا خر چو می‌سوزد دلت
بی مؤونت حل نگردد مشکلت

گفت صد خدمت کنم پانصد سجود
بنده‌ای دارم نکو لیکن جهود

تن سپید و دل سیاهستش بگیر
در عوض ده تن سیاه و دل منیر

پس فرستاد و بیاورد آن همام
بود الحق سخت زیبا آن غلام

آنچنان که ماند حیران آن جهود
آن دل چون سنگش از جا رفت زود

حالت صورت پرستان این بود
سنگشان از صورتی مومین شود

باز کرد استیزه و راضی نشد
که بدین افزون بده ورنه بشد

یک نصاب نقره هم بر وی فزود
تا که راضی گشت حرص آن جهود

بیع کرد او داد و بستد ای عزیز
داد گوهر سنگ بستد در عوض

بر خیال آنکه سودی کرده‌ام
دادم اسود ابیضی آورده‌ام

قهقهه زد آن جهود سنگدل
از سر افسوس طنز و غش و غل

گفت صدیقش که این خنده چه بود
در جواب پرسش او خنده فزود

گفت اگر جدت نبودی و ستام
در خریداری این اسود غلام

بس ز استیزه همی جوشیدنی
نی نبشر آنیش نیز و شیدنی

تو گران کردی بهایش یک بیک
کو بنزد من نیرزد نیم دانگ

تو گران کردی بهایش ای ...
کو بنزد من نمی‌ارزد

بس بجوشش او صد این ای غنی
گوهری دادی بجوزی چون صبی

کو بنزد من همی ارزد دو کوت
من بکاشش ناطرتم تو بلون

ز در سرخ و سپیاب آمده
از برای رشک این آشکده

دیده‌ام این جنس رنگ جسمها
در نیاید زین نقاب آن روح را

گر بکیسی کرده در پیچ هش
من بدادی جمله ملک و مال و جوست

در نکیسی افزون شدی من تمام
دادمی زر کردمی از عشق دام

سهل دادی زانکه ارزان یافتی
در ندیدی جنت ارزان گاستی

خنده بر سر جهل تو بد ای ...
زد و دینی کردی غبنت او شاد

ختم بر لعل او دادی ببار
همچو زنگی در سیه رویی توست

عاقبت او جز بنام کس ...
بخت و دولت را فروشیدی دود

بخت با جامهٔ غلامانه رسید
چشم بد بخت بجز ظاهر ندید

او نموده بند کی چو خشتن
قدر زرشت کرد با او مکر و غبن

این سیه اسرار تن اسپید را
بت پرستانه بجز ثابتی از خا

این تن او را بدید پیم سود
سیم گم دینی ولی دینی ای جهود

خود سرای حسن برستان بنود
جلش اطلس لیک او چون نقش بود

همچو او رکاه فزان پرده و
وز برون بر بسته صد نقش و نگار

همچو مال ظالمان بیرون جمال
وز درونش خون مظلوم و وبال

چون منافق از برون صوم و صلوة
وز درون خاک سیاه دل بیاد

همچو ابر خالی بر فر و فتر
نی درون نفع زمین نی فوت کشت

همچو وعده و مکر کژ دردی ...
آخوش رسوا و اولی با فروغ

بعد از آن بگرفت او دست بلال
او ز دست زخم محنت چون هلال

سبز علالی در دهان ره یافت
جانب شهوت زبانی می‌شتافت

چون بدیدار آن خسته روی مصطفی
خرم تا شد داوری بغیت

گفت ظلمت مادح طلوه ... حال
چون شنید این را بلال از مصطفی

تا بدیدی بیخودی چون مرغ پرید
چون بگوش آمد ز شادی شد ...

مصطفی ایش درکن رود خشید
گرچه داغ خشتی گور از سپید

ماهی بسته مرده در بحر او شاد
کاروانی گم شده ز دیر ...

چون بود دیتی که با او ستیزه
مفلسی بر گنج تو فیر زد

آن خطابات که گفت آنهم
گر ز ند بر شب برآید از شبی

روز روشن کرده آن شب چون صباح
من تمام گفت با زاد اصطفا

خود تو دانی که آن قیل در جهل
تا چه گوید با نبات و با طلل

خود تو دانی هم که آن آب زلال
کج چه گوید با ریاحین و نهال

صنع حق با جمله اجزای جهان
چون دم و حرف ابلیس گران

جذب یزدان با اثرها و سبب
صد سبب گوید نهانی بی‌حجاب

نی که تأثیر از قدر معمول نیست
لیک تأثیرش از او معقول نیست

چون مقلد بود عقل اندر اصول
وان مقلد در فروعش ای فضول

گر به پر سد عقل چون باشد مرام
کو خیالی که تو دانی والسلام

معاتبه کردن پیغمبر علیه السلام ابوبکر را رضی الله عنه و عذر خواستن صدیق

سید کونین و سلطان جهان
در عتاب آمد زبانی گو باز ان

گفت ای صدیق آخر گفتمت
که مرا انباز کن در مکرمت

سید کونین و سلطان جهان / در عتاب آمد زمانی بی‌زبان
گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش / باز گو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا می‌دار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست / بی تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را زنده کرده ز اصطفا / خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او بر سما / همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این مالیخولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیل عین حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم خود ای روح البلاد / مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرد در انجمن
نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن / یوسفستانی بدیدم در تو من
طالب جنت بدم ای نیک خو / جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر حق او را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم / چارقت دوزم من و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی بر گرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای عقلها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنهٔ نو کل رسید
زان جهان کو چارهٔ بیچاره جوست / صد هزاران نادره دنیا در وست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازهٔ هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفت از بیم عدو / بر مناره رو بگو کوری او
میدمید او در گوش تو پنهان ز بیم / خیز ای مقبل ما اقبال گیر
ای دریغ حبس در بی گفت و گوش / هین که تا کس نشنود از بیم خمش
چون کنی خامش کنون ای یار مست / کز تن مرده برآمد طبل زن
آنچنان کردند عدوی رشک خو / کوری این جنیدی مل را بگو
نیز غم بر اوشنیدی گه طرب / او ز کوری گو بدایت خفت
ای شکسته خود ز دستش بشکسته / کور و حیران گرچه در دم میکنند
این کشاکش حیث در دست و تیم / خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همیچو بی وی است / ختم کمتان کاز ره نیکوی ایست
زان بلاها بر عسر برای بسی دود / کمان بکشش تا ز یا خوبان فرود
کاغ با خوبان کند در سری
صفت هلال و بیان حال او در شوق و ایمان و ضعف او
نیز کوران انشور او سگی
خویش را کیدم بر بی گور زی
تا غریوا از گوی کوران بر جهد
چون شنیدی مصطفی احوال بلال / بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال
از بلال او پیش بود اخبار دو / خوی بد را پیش کرده خود پیش
لی خو تو بس ره که مردم پس ترک
و علت خواجه اش
سوی سکلی میر وی از کوره سی
آنجا که خواجه را مهمان رسید
خواجه از ایام و ساکش کشید

گفت عبرت خیز بود این ای پسر / بازگوی و در بلند و پست شهر / گفت مژده ده بنا ... شاده / ای برادر خوانده پاکزاد
گفت او پس وای ای حیرت / باز دید و تا بکش باد است
آن یکی اسبی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسب اشهب را بگیر
گفت او را من نخواهم گفت چون / گفت او واپس رو است و بس حرون
سخت واپس میرود او سوی بن / گفت دمش را سوی خانه کن
دم این استور سوی شهوتست / زان سبب پس پس رود آن کژ حرود
شهوت او را که دم آمد زبن / این سیول شهوت عقلیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیب / سر کند آن شهوت از عقل و ادب
همچو شاخی کو بری او دراخت / سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را از طرف / گر رود پس پس رود تا بشکفت
چند اسبان زان پیش دود / ز سبیش رون چو ... داکرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا به بخشش دو بهای کلیم
هست هفتصد سال راه اول ... / کو بکرد او عزم در بحران
همت سیرش چنین بود / سیر فارس تا علیین بود
شهسواران در سباق تاختند / خو بطان در بایکیه اندا جستند
آنچنانکه کاروانی در رسید / در دمی آید دری را بار ده
تن همی گشت اندرین سرمای سخت / چند او زانی چند از ... خفت
بانگ آمد چند از بیرون / وانکه آن اندر نیاید اندرون
هم برون آنکه سر تخته افکند / در جهان با آن گرانی محکمست
بر هلال استاده جانی و تنی / خلق پیش بنده امیر مومن
سائسی کردی ز احوال غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
ای امیر از حال بنده بی خبر / گر نبود دستش جز بلیبا سلطان
آب و گل میدید در وی کیمیا / هیچ ... مسید بو جهل هیچ
رنگ طین پیدا و نور دین نهان / سر بسر این چنین بد در جهان
آن مناره دید و در وی مرغ نی / لیک موی در دهان مرغ
وانکه او نیز طور بوده بود / هم ز مرغ او هم ز مو آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا ز بین مو بنگشت ... گرد
آن یکی کل دید تشنین و اجل / وانکه دل دیده بر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه ... مرغ گیر و باد
مرد او وسط مرغ نیت او بس / غیر مرغی می نه بیند پیش و پس
موی آن نور است پنهان آن مرغ / کر دان با بنده با شد طلال
مرغ کان موتست و هشیار او / هیچ عاریه نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نه مستعار آمد نه وام

رنجور شدن هلال و در رسیدن مصطفی علیه السلام با اصحاب بعیادت او

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بود رنجوریش خواجه بی خبر / کر برادر گشاده دل خطر
خفته نه روز اندر آخر بی ... / هیچکس از حال او آگاه نی / آنکه کس بود و شهنشاه کس / عقل صد چون قلزمش هر جا بسان
خواجه را هم جز غم خواجه نبود / کان فلان مشتاق تو بیمار شد / مصطفی بهر هلال ابر شد / رفت بهر رسم عیادت آن طرف

گفت

در دل خورشید وحی آن مه روان
وان صحابه در پیش چون جان روان
او نیکو بیکوای اصحاب کرام
للسری فذوه واللطاف عجم

میر را کمشند کان سلطان رسید
او ز شادی بیدل و بی جان شد پدید
برکان آن زشادی بیرد و دوست
گر نشسته بهر آن تیر آمدست

چون فرود آمد بر آن خسته تن
جان همی افشاند پا و دست نیز
سر زمین بوسید سلام آورد او
گرد رنج را ز لطف چون شد او

گفت بهر ترفق کرد او مهمن
تا کر فردوسی شود این انجمن
تا در آید پیش من پیغمبران
زانکه دیدم قطب دوران زمان

کشش از بهر عتاب آن مجرم
من برای دیدن تو نامدم
گفت بودم آن تو دو لوح فرست
هین بنه تا کین تخم تمام نهیب

تا شوم من خاک پای تو کی
کش برد در باغ لطف مغزی
چون چنین گفت او و گوش را بماند
مصطفا ترک عتاب او بگفت

بر کشش آن سئوال تو بر شکر
معجز مهتاب از تو شخ روشن کر
آن هستی در زمین کی مهمان شده
بهر تا بیدی بدنیا آمده

تو کرم گوینده و اخوی است
این جهان کز کنج دارد جاودان بست
ای عجب چون نیست از شیر ملال
گر هزاران بد ز پیشش پای مال

گفت از بخشش ورا الکاه رفت
لیک او ذی خنده در کاه رفت
صحبت او با سیر خود را بصر
ساکس است و انتر لش ای آحر

رفت پیغمبر بر حجت مهر او
اندر آخر آمد از حجت وجو

بو اواخر مطلم ورفت ولبید
وین همه بر خواست چون الب رسید

بوی پیغمبر بر این شیر زد
معجزا کنه بوی یوسف آن پدر
لوجب ایمان تا باشند مجرا
بوی خبیث کند خدیث صحابت

معجزات از بهر قرو تحقیق
بوی خشیه ای دل ببرد دوست
قهر کرد و دشمن او ابی نی
دوست کی گردید شسته گرنی

اندر آمد او ز خواب او بوی او
گفت مر کس ران دو نیکو بو
از میان پای استوان مدید
وانس پاکی رسول بی ندید

پس نکیح آخر آمد عشرتان
روی در پاکش بنهاد آن پهلوان
بر پیمبر روی پیش نهاد
بوسه بر چشم او بس بوسه داد

گفت یا رب آخر پنهان کی می
ای غریب عرش چون خوش سری
گفت چون باشد خوابان سوی دید
کرده ... در دامنش آداب

چون نبود آن تشنه کو گل خورد
آب بر سر بنهادش جوش میبرد
همچو عیسی بر سرش کرد دست
کاین عجز قر دل آب حیات

گفت اجداد تپش از زانوی
خود همه آتش مرگ با هوس بد
همچو من کر بر هوا الکت شدم
در شب معراج مستحب شدم

گفت چون باشد یکی کوری
جست او از خواب خود در سیر دید
نیز خیال شیری گرگش سر بشر
بل بهشتی تیره و بیگان شکسته

کو ز بیم اشکم و بند و همچو ما
چشمها بگشت در باغ و بهار
چون نبود آن خون کی از جری رد
در حیات شنان بیچو کی رسید

گشت جون بخشش ابوز لاکان
گرده ... جمله جو مهاجر کان
او زبی جولی و بی نشان جو آن
در حیات شن ز ایشی جو ز دو

تا رهد از جهل عقلی یاری تو تمام
تو برین مصحف نه کن ای علام
کر بلیم و زحلیم ای شان
این نکو ام بس جو خوام در جهان

تو نگویی که از بهر تو نب
غلغل بالکر جو و در حوض ا
از سبوی حوض غیر خاک نیست
سر کرا او حوض باید پاک نیست

گر نباشد آبها را این کرم
کو بپرد وز خبث را دم
وای بر مشتاق و بر امید او
حسرتا بر حسرت جاوید او

آب داد و صد کرم صد حشم
کو سپید انبیه و دو سلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور
پاسبان تست از شر الطیور

پاسبان تست نور ارتقی
ای تو خورشیدی مستور از خفا
جست بر ده پیش نور آفتاب
در فرو از شیخ و تیزی تاب

بر دو خورشیدیم نور رست
ای نصیب از وی خفا و نعمت
مر او چون می بخند و بر دو انهم اند
تا ستیز روی و فسرده مانده اند

چونکه نیمی رفت از شرح سئوال
داستان بد بر آرانده بیتال
آن سئوال ویدر دار غد تجاد
از وی دور مانده از نقص و فساد

آن سئوال از نقش و از باطن برست
آن سئوال بر نقش تا ریح او است
دیر سی کو بیت بشتی ریح را
در تا نی دوده تشریح را

مرتقا زنگو ای محجوب خام
پایه پایه بر توان رفتن بیام
دیگر اندر ریح است از خویشتن
کار تا فعل بود از جوش

حق نرفتا در بود بر خلق فلک
دیکی لحظه بکن بی تسبیح سک
لب جو بنشش بود آب زاد و رشید
کل یوم الف عام ای مستفید

خلعت طفل احد اند ره هواست
زانکه تدریج از خصات آن پدراست
خلعت آدم جو اجل صبح بود
انتظار کل ازل اندکی میرود

نی جز تو ای خام کالنون خستی
طفل بی خود در اول تیخی بساختی
بر دو دیدی چون کند او فوق تیغ
کو تماشای جهاد و تحفه است

تکیه کردی بر درختان زصد دار
بر تندی ای اقدع که بی تیغ او
اول اندر گذشت سر سی
لیک آن خنک ای بتری و نی

حکایت کمپیر و چاله

زانکه بنهفت زر و تند ای فرغ زود
زانکه از گلگونه بود اصل تر بود

بود کمپیری نود ساله کلان
پر تشنج روی و رنگش زعفران

چون سر سفره رخ او توی توی
لیک در وی بود مانده عشق شوی
ریخت دندانها و مو چون شیر شد
قد کمان و هر حسش تغییر شد

عشق شوی و شهوت و حرصش تمام
عشق صید و پاره پاره گشته دام
مرغ بی هنگام و راه بی رهی
آتشی پر در بن دیگی تهی

عاشق میدان و اسب و پای نی
عاشق زمر و لب سرنای نی
حرص در پیری جهود انسان بود
ای شقی که پیر عمرش حرص بود

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد
ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر
هر دمی دندان سگشان تیزتر

پیر سگ را ریخته پشم از بدن
این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر
دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر

این چنین عمری که مایه دوزخ است
مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز
شیفته خوش دل دهانش ز اهتزاز

این چنین نفرین دعا پندارد او
چشم نگشاید سری برنارد او
گر ببیند یک سر مو از معاد
او بگوید این چنین عمرم مباد

دعا کردن درویش بر خواجه گیلکی و رد کردن خواجه دعای او را

گفت یک روزی یکی پیری گیلکی
نان بدستی نزد کو آن نبیل

نان همی باید مرا نان ده مرا
تا بگویم مر ترا من یک دعا

خوب بستند نان زنو کفت ای مستان
خوش بگفتا خوان خود پیش مسان
گفت اگر آنقدر خانگشتش دهم
حق ترا آنجا رساند ای قدم

هر محلت را احسان ده دل گشته
دوستان حسن لب بحر را کرد
تن مرا و را ازین دل و تیه
نی زبان نی گوش نی عقل و ره
نی رهی بس دیده او نی پای نی
سائلی آمد بسوی خانه
گفت صاحب خانه اینجا نان
گفت باری ریزه‌ای گو خدا
هر چه او در خواست از نان یا
گفت سی گفت تن زن ای تم
چون نه بازی گر تو بی کری
تم نه طوطی کو چون شود
تم نه بلبل که بپیکها
زین دکان با مکیان در تبا
هیچ طلبی پیش او مردود
بود در همسایه اش سوی عجب
جنس آینه بگرفت آن عجوز
عشرهای مصحف از جا می ببرد
عشره‌ها بر روی هر جای نهاد
بازجا در راست کردی او بکس
گفت ای تحبه تو بدی و رو
تخم ناد دفعیت گاشتی
خنده زدی عشر از ام الکتاب

خوش از عالی بود منزل کنند
سوی افسانه عجوزه باز رو
نی بپرای قبول باید
نی بیش نی بهوشی دی شکر

خواستن سائل از صاحب خانه جواب او

خیره گرانی دکان نانوا
گفت نیداری که جست این
جو بگیکی نیکیت و مشکیدی
تا درین ویرانه خود فارغ کم
دست آموز تکار بهتر یا
کو بیش سوی گفت
نی جو لک لک تا وطن بالا
تا دکان فضل اندر مشتری
زانکه قصدش از خرید سود
کرده بود دای عجب او طلب
تا دی او را کند همچون نمود
نی بجا بند بر روان بلید
جو بگه بر می بست جا در بقا
عشها از رخ سنائی بر زمین
شد مقعر از تراز ابیش رود
در جهان تو مصحفی نکند اشتی
تا شود در هیبت نکوی بجو

زانکه قدر نسخ آید
چون بیش گفت در این
نی دهنده نی بذیره جو
نی نیازی نی جابل

گفت آخر اندکی ای بیم بیا
گفت با ابیب در ازکه
آن کرد در رفت و دس بپرسید
جون درانجا نی اجد بیش
نیستی طاوس صد نقشش
تم نه بلبل کو عاشق وار زار
درجه بازاری و سهرجت
گاله گیسیج طلبش بگرید
باز میکیدم سوی بعت عجوز
جون دومی درست رفش آرد
جند کلکونه بمالید از
تا کز سفره روی او به‌هان
بازار آن عشرها را جا
جون لبی میکرد و دمن ای قبا
من همه عمر این نیا شنیده‌ام
صد لعبی تو خبیس اندر خبیس
خنده زدی حرف مردان خدا

بر تلخ خواجه بود روزی
تو بنه باش عجوز سالخورد
نی دو درویشی و لی معنی
تو تبوبیش کنند ما نند بیاد
نی قبض آن قحبه ای سوده
خشک تا زخوات بار تو
گفت آخر غیب دکان قصاب
گفت آخر جو باز ره
اندران خانه نشست خواسته
در جنین خانه به یابد
تا بخت جشمه اوس کنند
خوش بیبالی در چمن لاله
تو جو مرغی در تیابجه خود
از خلافت آن کریم آن راخی
تا نگه با یابی بگذار این
سوی اب دوال کز آن بخت
صنور ویش سند تو بشنید
تا بکیر خلقت جهان بشود
نی بحجا بنید بر اطراف رو
گفت صد لعنت بر این ابلیس
نی ز عجز رقحبه این شنیده‌ام
ترک من کرای عجوز ازدهم
تا فروشی و ستانی زر جناب

رنگ بسته تو ملکون مگرد
جو نگه آید خیر خبر از
دفتر فرو ساز آن آینه را
میشوند و میدل بگور سیه
ای عجوزه چند کوشی با قضا
آن یکی رنجور شد سوی طبیب
تا ز نبض او شوی بر حال
چو نگه دل غایبست و ز خوابی
کر ببینیت او وزان با حال
سعو ایستی آن کرامات خفی
بس طلبی انگشت آن نکحت
کراشه بر جان زندگی را
تا از آن جا بد اثر گیرد ضمیر
بو زنانه زان جان کامحی
سرخ آل در روی ابر ایملاک
جو بخشش جان بنز ناحری
کر اثرها بر مناع ظاهر
جون نظر در فعل و آثارش
جون بانارانی بمه پیدا شده
درست گیری جیز ها را زا
این سخن با پایان خوارد ای
نبض او بگرفت و اگه شد ز حال
هر چه خواهد خاطر تو وا مکن

شاخ بر بسته فن عرو جون
کم شود زان بیش فنون حال
صیقلی کن کند و روز بیشتر را
آن فراخ باد و دیه العجوز
نند جو اکنون را کن ما صحی

حکایت رنجور و طبیب و مقالات ایشان

رو بجوکه باد بیش انتقال
جنبش بر گفت بکوید حال
بر زند بر دل ز پیران صفی
کو بپهلوی سعیدی بهر درخت
متصل کرده به پنهان را الطف
جند انانی هیولای ضمیر
بر ضمیر جان طالب جون
تا همیشه زاه در کی رها زفالک
لیک قوت بخش جان بمه
وین اثرها از مهر مه بحبحت
گرچه پنهانت اظهار پیش
جون نشد پیدا آیا ثار ایزد
پس جرا ز آثار بخشی تخیر
حرص یار اندرین با پایان
کو امید صحت او بد محال
تا نگر دو صبر و پرهیزت زحیم

عاقبت جون جادر گرسید
ملک خانه نیست ای ابلیس
کر ز طفل یوست صحف قران
می شود میدل سیو ز بر
جون زخت رنیت از خوبی

با دو پنهان ترسم ای
سستی دل امیدانی که کو
گاه ندر در نشان صد قیامت
مسجد و کان بیجا دین زد
بیجا دات آن اثرها عاریه
جند اجان سیح لبی کی
معجزه بحث زنا نقص
جو بگه ذکر مرگ آمد در میان
جو بیا ل این سعادت در ضمیر
هست پنهان معنی
جون بنقل آید عیان و مظهر
لیک بسیها و اثرها مغز و پوست
از خیالی دوست گیری خلق را
باز کرد و نقشه رنجور گو
گفت هر حب دل بخواهد آن بکن
صبر و پرهیز این مرض را دان

از زخت این عشرها بدر رفت
وای بیران کاندر دین
شد زلیخای عجوز از نو جوان
شاخ لب خشکی تخم
فر او چکلکونه و خوابی
گفت بطر را نگه کن ای لبیب
گیر زرک دست با دل متصل
در عیانی او جنبش گردش
وصف او را جو ازان جشم نکو
کمترین آنکه شود همسایه
یا عصا یا بجه یا ریش
ان پی روح خوش منتواو
جند ای باغ میوه
مرغ خاکی رفت در
بحر با پایان فضل و
بس نظام هر دم است
هیچ بحر وصف هر جا
تو تی کان اندرش
جون بگوی جملگی
جون بگیری شاد زب
با طبیب آنکه بیمار
تا رود از جهت این رنج
هر چه دل خواهد در ارشش

انچنین بگذر رها کن ای عمو
حق تعالی را علو ما شسته‌ایم
گفت رو می‌بین خیرا بت خان عم
من تماشای لب جو میدوم
بر مراد دل تحکمت اوست
تا که صحت را بیابد نسخ اوست
بر لب جو صوفیی بنشسته بود
دست و رو میشست و پاکی میفزود
او قفااش دید چون تخت سیلی
کرد داور آرزوی سیلی
بر قفای صوفی آن حیرت ببست
راست میکرد از برای صنع
کار رنج را گر نرانم تا رود
آن طبیب گفت کان علت شود
سیلیش اندر بزد و آن مرد گو
زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
مهلکست این صبر و این شکر خلقان
خوش بگویش تن مزن چون کاهلان
خو بکرد و سیلی برآمد طلب
گفت صوفی هی همی ای قواد حق
خواست صوفی تا دو مشتش بر زند
سبلت او بیش تا گاهش بکند
لیک او در خسته در رنجور دید
بس صعب و دراو وز زرد و
خلق را گو زردق و بیچاره اند
وز خداع دیو سیلی خواره اند
جمله در اینها ای حیران حریص
در قفای همد گر چریان نقیص
ای زنید دل کم ازانه اتقیا
در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هموار طب خود پنداشته
بر ضعیفان صعف را گماشته
بر تو خندید انکه گفت این دوا
اوست کادم را بگندم زد سجاب
که بخور این دانه را ای ستین
بهر دار و ناگمو نا خالدین
اوش لغزانید و زداو تقی
آن قفا و گفت وگوش او زد جدا
اوش لغزانید تخت اندر ذلت
لیک ... بیکن بود
کوه بود آدم اگر پر مار شد
کان تریاقت ولی اظهار شد
تو که تریاقی نداری ذره
از خلاص خود چرا ای غره
آن توکل کو خلیلانه ترا
وان کرامت چون کلیمت ارکجا
تا نبرد تیغ بسمیل را
تا کنی شه را بقتل میل را
گر سعیدی از مناره اوفتید
با دوش اندر جامه پیچید و رسید
چون نبینی تیغ آن بخت احسن
تو چرا باید دادی خویشتن
زین منار صد هزاران همچو عاد
در فتاد و سر و سر بادو داد
سر نگون افتاد کان زین مناد
در نگر تو صد هزار اندر مناره
تو رسن بازی نمیدانی یقین
شکرها گو و بر دو بر زمین
پس مساز از کاغذ و از گرد بر
کاندران سودا ... رفت
گرچه آن صوفی پر آتش بود و خشم
لیک او بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام
کو بگیرد دانه چند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد
کز نهاد او تن را از فنا
آن زیاپان دید احمد بود کو
دید دوزخ را هم اینجا مو بمو
دید عرش و کرسی و جنات را
تا در بدو او بر دو مغلان را
گر همی خواهی سلامت از ضرر
جز ز اول بند پایان نگر
تا عدمها را ببینی جلوه است
هستها را بنگری محدود و ... است
این همی باری که کش عمل ... است
روز و شب در جست و جوی ... نیست
در گدایی طالب جودی گرست
بر دکانها طالب سودی کرست
در مزارع طالب دخلی گرست
در مغارس طالب نخلی گرست
هستها را سوی پس افکنده اند
نیستها را طالب اند و بنده اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا
نیست عجز نیستی در انجلا
بیش ازین رمزی بگفتستم نهفت
این و آن را ترکی بین دو حسنت
گفته ... صناعت ... است
در صناعت جا بکایی جست
... تا بامو صفی ما ساخت ...
گشته ویران منعمی ما ... اعادا
جست ستاکی گو زد ... نیست
آن دو کارخانه جست نیست

وقت

وقت صید اندر عدم بین جمله شان
وز عدم آنکه گریزان جمله شان
چون انیس طبع تو آن بس فی است
با انیس طبع خود برجست
چون امیدت لانه و برج خداست
با انیس خویشتن اسپید چیست
گر انیس لانه ای جان بس
در کمین لا جرای مستطر
زانکه داری جمله دل برکنده
شست دل در بحر لا افکنده
بس گریزد جیب نیزی بحر مرا
کو نشستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ گردی تو برگ
جادوی بین کر نبودت هر کی
مرد خفتی بست بجز صنعتش
تا کر دانه ... افرش
در خیال او ز نکر کرد کار
جمله صحرا افرق خون ریز نار
لاجرم جز انبیای ساخت
تا کرم کر او را بجاه ...
آنچه گفتم از غلطهات ای عزیز

برتخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام

همچنین بشنودم از عطار نیز
رحمة الله علیه گفته است
از شه محمود غازی سعید است
کز غزای هند پیش آن همام
در غنیمت اوفتادش یک غلام
بس خلیفه کرد و بخش ست ملا
بس سپه بگذید شش فرزند
طول و عرض وصف قصه تو بتو
در کلام او بیانی خو بمو
حاصل این کودک سر بی تخت سلطان ز
نشسته بهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک میراندی بسوز
گفت شه او را که ای فیروز روز
از چه گریی دولت شد بر قرار
فوق املاکی قرین شهریار
تو بدین تخت از دبیران و
برین تخت صد ... و چون نجم ماه
گفت کودک گریه ام زانست زار
گر مرا ما در در آن شهر و دیار
از توام هند بدکردی سرزنان
همنشین ویژه محمود ارسلان
بس بو ده مادرم را درجهان
حنک کردی کین جو حیمت
می نبایی هیچ تو نی دگر
زین چنین تو این مملکت همش
سخت بی رحمی و بس سنگین دل
از بحر صد شمشیر اورا ... تی
من ز گفت مرد حیران مانده
در دل افتادی مراد و دو
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب
کز ... نشست دل و گر
تن همی لرزید می از بیم تو
غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم گو تا به ببیند این زمان
مر مرا بر تخت ای شاه جهان
یا بدر گو تا را چند چنین
خویش نشسته بهلوی سلطان دین
غیر آن محمود تت ای ان ...
طبع از و دایم همی ترساند
گر بدانی رحم این محمود داد
خویش بگو عاقبت محمود یاد
غیر آن محمود تت ای بیم دل
کم شنودی با در طبع مضل
چون شکار رحمت کرد ای نوتش
همچو ... اشک باری بوم
گر جا اندر به و رس نبی مادر
لیک از صد شمست دشمن تر است
تن جو شد پا را و جوت بگو
چون قوی شد مر ترا ای خوب کیش
چون ز بهر دان این تن بر حبیب را
نی نشستها را نشاید وصفه را
یا ره نیکوست سهر صبر را
لک تا بید صبر کردن صدر را
صبر شب باید ستور دارد
صبر گل با خار ازو فزداد و ...
صبر شیر اندر میان فرث و خون
کر ادرا عشر ای التبون
صبر جمله انبیا با منکران
کرد شاذ خاص حق و صاحب قران
هر که را اشک اکنسی دو جهان
ست منکر و حق بی بکمان
صبر باید گرد با خوی بد او
تا بیابی ذان ثواب بیکران
هر کرا بینی بکی جامه درست
و انکه آن آنرا نکت بصیر جست
هر کرا دیدی تو عز دل ...
نست بر بی صبری او آن گوا

مرکب توسن بود و پر غصه جان / گر ده باشد یار خامی تیز ران
صبر اگر کردی ز الف آن وفا / از فراق او نخوردی این قفا

خوی با حس ساختستی چون مکین / بالش کن لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنان / کان تنی ماند به راه از کاروان

چون ز بی‌صبری قرین غیره شد / در فراقش پر غم و پر خیره شد
صحبتی چون شمع برده و دهی / پیش خاین چون امانت می‌نهی

خوی با او کن که امانتهای تو / ایمن آید از افول و از عتو
خوی با آن کن که خود را پیش برد / خوبهای انبیا را برد و رد

تا به بوی رمه یارت ... بود / بر وزند او صحبت خود ... بود
تو چو پیش گرگ امانت می‌نهی / گرگ یوسف را ... نامی ...

گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدمی / عاقبت زخمت زند از جاهلی

او دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بی‌گمان پیدا بود
او ذکر را از زنان پنهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند

شله از مردان بکف پنهان کند / تا که خود را در صف مردان کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او / شله سازیم بر خرطوم او

تا که بنیاد یاران دو دل / در نیابید از فن او در جدل
حاصل آنکه هر ذکر تا بد نیو / هین ز جاهل ترس اگر ...

دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت از آن نفزایدت

مر پدر را گوید آن مادر جهار / شد ز مکتب بچه‌ام بس ترش و زار
از زن دیگر گرستی آمدی / بر وی این جور و جفا کم کردی

از جسد آوری ای ... / این فشار از زن یکمی تیزم
هین بجه زین مادر و تیبای او / سیلی بابا به از حلوای او

هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس / تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس

هم طلب از تست و هم آن نیکوی / ما کیم اول توی آخر توی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش

زین حوالت رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و جمود
جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان

همچو آب نیل دان این جبر را / آب مومن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را به گورستان برد

باز گرد اکنون تو در شرح عدم / که چو پازهرست و پیدا چون سم
همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش / رو ز محمود عدم ترسان مباش

از وجودی ترس که اکنون در وی / آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شده / هیچ نی مر هیچ نی را ره زده

چون برون شد این خیالات از میان / گشت معقولات تو بر تو عیان

قوله علیه السلم لیس للماضین هم الموت وانما لهم حسرة الفوت

راست گفتست آن سپهدار بشر / که هر آنکو کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست

ما ندیدیم اینکه آن نقش است و کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را به بر / تو به گورستان برو آن کفها نگر

تا بگو نیست ... بی حال / گرد زد باکن نه ز ما این سوال
نفس چون کهف که تجنبدی ز موج / خاک بی بادی کجا آید بر اوج

چون غبار نقش دیدی باد بین / گفت چون دیدی تلازم ...
هین مبین زانکه تو نظر آید بکار / باقیش ... و تخمی بود و تار

تخم تو در شستها ... / لحم تو مخمور را نامد کباب
در گذار این جمله تن ... / در نظر رو در نظر ... نظر

یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی ... / ... جو ... اعلم ...

چون شنیدی شرح بحر نیستی / گوش تا ایم در بحر ... استی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست / گر خلایی نیست ... نیست

هله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان احد / کارگاهش نیستی و لا بود

مرکب این نیستی افزون است ... / کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق / بر همه بر وزند درویشان سبق

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال / کار فقر جسم آمد نی سوال
سایلی آن باشد که بال او ... / تا غم آن باشد که جسم خویش ...

بس ز دزد اکنون نشاید ... / گوشت سوی ... ابر ...
این قدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

گفت صوفی در قصاص یک قفا
... / شرط نشان بد باد دادن ...

بازگشتن بحکایت صوفی و قاضی

خرقه تسلیم اندر گردنم / ... / بر من آسان کرد سیلی خوردنم

دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر هستش ز نیستی خصم ...
او یکی مشتم بر نیز چون ... / شاه فرماید که جبر و قصاص

خیمه او بر است و شکسته اوتاد / او بهانه میکند تا ... بسته
بهر این مرده دریغ آید ز تیغ / گر قصاص افتد اندر بر دبیغ

چون امی ... کف بر خصم زد / ... آن شد گشی سوی قاضی ...
کوتر از وی حجت ... / مخلصی است از ... و حیله ...

هست امتزاج اضداد دو جدال / قاطع جنگ و خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او / نقشها ساکن کند قانون او

چون ترازو دید خصم پر طمع / سرکشی مکنار و گردد تیغ
ور ترازو نیست گر ... / از قدم رانی ...

هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطره از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خورد و کوته پا بود / لطف آب از بحر او پیدا بود

از غبار ار باک داری کله ... / تو بیک قطره ... دجله را
جزوها بر حال کلها ... / تاشتق غماز خورشید ...

آن قدم بر جسم احمد را ندوخت / ایکه فرمودست کلا لا تطغوا
مور بر دانه چرا لرزان بود / گر از آن یک دانه خرمن ...

بر سر وقف آن صوفی ... / در مکافات و جزا مستعجل ...
ای ترک ... ظلمها چون خورشید ... / از تقاضای ... عاشقی ...

یا فراموشت شدست آن کهنه ... / گر فزون آید غلط بر ...
گر ز خصمی ها ستی اندر رفت / جرم گردون ... بر ...

لیک محبوسی برای آن حقوق / اندک اندک عذر میخواه از حقوق
تا بیک بار ت بگیرد محنت / آب خود در ... کن اکنون ...

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش / دستها زد چون مدعی ...
اندر آورد ... بر قاضی ... / گر جبه ... بار ...

یا بزخم دره او را حد زن   آنچنانکه رای تو بیند بزن
وانکه از جبر تو بیند گردنش   تا رهد از دوزخ و تا خلد عدن
نایب حقست و سایه عدل حق   آینه هر مستحق و مستحق
چون برای حق و روز آجلست   گر خطایی شد دیت بر عاقلست
گر بزد مر پسر را او بمرد   آن پدر را خونبها باید شمرد
چون معلم زد صبی را شد تلف   بر معلم نیست چیزی لا تخف
نیست واجب خدمت استا برو   پس نبود استا بجرمش کار جو
پس خودی را سر بنه ذوالفنون   بیخودی شو فانی و تن ...
آن ضمان بر حق بود نی بر امین   هست تفصیلش بفقه اندر مبین
در دکان کفشگر چرمست خوب   قالب کفشست اگر بینی تو چوب
مثنوی ما دکان وحدتست   غیر واحد هر چه بینی آن بتست
خواندش در سوره والنجم زود   لیک آن فتنه بد از سوره نبود
بعد ازین حرفیست پیچاپیچ دور   با سلیمان باش تا بالی نو نور
گفت قاضی ثبت العرش ای پسر   تا بر او نقشی کنم از خیر و شر
شرع بهر زندگان و اغنیاست   شرع بر اصحاب گورستان کجاست
مرده از یک روست فانی در گزند   صوفیان از صد جهت فانی شدند
گرچه کشت این قوم را حق بارها   ریخت بهر خونبها انبارها
کشته از ذوق سنان دادگر   می‌نبوید زخم بر زخمی دگر
گفت قاضی من قضادار حیم   قاضی اصحاب گورستان کیم
پس بدیدی مرده اندر گور تو   گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز خشم و کینه مرده بنگرد   هین مکن با نقش گرمابه نبرد
خرم احیا خشم حق و رحم او   گر بحق زنده‌ست آن بگزین و رو
نیم باقی در وی آمد تا ابد   نیم حق بود و جز نیم آن قصاب

کانکه از زجر تو میرد در بلا   بر تو تاوان نیست آن با حسابست
در حد و تعزیر قاضی هر که مرد   نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
کو ادب از بهر مظلومی کند   نی برای عرض و خشم و دخل خود
آنکه بهر خود زند او ضامنست   وانکه بهر حق زند او آمنست
زانکه او از بهر کار خویش زد   خدمت او نیست واجب بر ولد
گر معلم نایب افتاد و ببست   سر امیرست حکمش تحکمی
گر بزد وی از برای خود زند   لاجرم از خونبها دادن برست
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی   مارمیت اذ رمیت آمنی
مرد کانی بت سودای دگر   مثنوی و دکان فقرست ای پسر
پیشتر از آن قوادی کی بود   مهر گز باشد اگر آهن بود
بت ستودن بهر دام عامه را   همچنان دان کالغرانیق العلی
حمله کن زانزمان ساجد شدند   هم سری بود آنکه سر بر زدند
هین حدیث قاضی و صوفی بیار   وان ستمکار ضعیف زار زار
گور تنده و کو محل انتقام   این خیال کشته است ای مستقیم
آن گروهی کز فقیری بی سراند   صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرگ یک قتلست این قوم را هزار   هر یکی را خونبهای بی شمار
بحر جوهر اینک یکیک و سیر   کشته و مرده بکشته بیفتاد
وانکه از عشق وجود جان برست   کشته بر قتل دوم عاشق بر است
این بصورت گرنه در گورست پست   گورها در دودمانش آمدست
کودکی در خشت بر تو او فتد   عاقلان از گور کی خواهند داد
شد کی کر زنند زیر تو تر در   کانکه زنده و زنده کی زجنی کرد
حق بگفت او داود را بستد و سیل   رنو دعوتا باز بوت از ای
فرق بسیارست بین المنجنیق   این همه زینت آن مرحله ...

این حیات از وی برید و شد نفض   وان حیات از نفخ حق شد مستمر
نیستش بر خویشتن اذن مجتهد   نیشتر میزنم را کی حس بند
ظلم چبود وضع غیر موضعش   هین مکن در غیر موضع ضایعش
این روا باشد که خود حق فلاکش   صوفیانه اضیع انداز دلیش
هین چه داری صوفیا از بیش و کم   گفت دارم در جهان من شش درم
دار و برگ و درست و درویش معتنیم   سه درم ور باید تره و رغیف
بر قفای قاضی افتاد و تقطیر   از قفای آن دگر بد خوب تر
ترد کوش او پا ... راز   سیلی آورد قاضی را ...

طیره شدن قاضی از سیلی درویش و تکوز و طعنه زدن صوفی قاضی را

این دم اندم کا بدین شرع   این پسند من ... رخ
بهست او زیست چه خرد   گفت صوفی بس ... گر ... او
گفت قاضی لم چه باک از ضیع   گفت قاضی سوم تو جج کن
قاضی و صوفی بهم در ... ان   است میکرد از پی سیلی ...
گفت بزنش را پیا زیدی   ...

گفت قاضی طیره صوفی گفت نی   اندران چه عادت خود کنی
این پسندی بخود ای شیخ دین   گو زرا آورد و سیلی بر قفا
این زنی کز پی من چه کنی   کز برای نفقه پیش سیح درم
از یکی حکمت چنین پیدا قضا   گر زنا و گرگ را الخیرة
ظالمی را رحم آری از کرم   گرچه شد رویم ترش کالحکی
تو بدان بز مانی ای مجهول داد   با عنا و مرگ جان کندن رسید
خوش دلم در باطن از حکم خدا   گر تو بادی ترا همچون شمع و
سال قحط از آفتاب خیر خند   ذوق گریه بین گلستان کانک
روشنی خانه باشی همچو شمع   کنج در ویرانه جو ای سلیم
ور تو خنده دیده ای خوش خند   خشمها را چاره کن در احتیاط
خنده ما در گریها آمد کتیم   چونکه نیکو نیکی یارت برا
واز گمره نقل ورده باطه   خط جعبه و یک اینش خوش خو
یار باشد را ... و نا   ورد لاهوت و دان تو یاران لطام
ور نهار چه نیک خوشش به هش   ...
گفت بیجم گر در ... همچو مو

من چو مرا بخواندی از سر   الحق خواندی کن عمل ...
وای بر الکامهای دگرت   تا چه آرد عاقبت سم ...
دست ظالم را چه چابکی   که بپست او نهی حکم عنان
گفت قاضی واجب آید مان رضا   هر جفا هم قضا کارد قضا
این دلم با غفلت خشم ارزش   ابر گریه باغ خنده و شاد و خوش
امر حق و انکه گنز اخوان ره   چون بسپر بر یان چه خندان
این ترش روی ما دریا بر   حافظ فرزند شد ازم ...
چون جهنم گریه ... یاد آن   ... بین جهنم ... آب ... جنان
ذوق در غمهات بی گر گرد   آب حیوان را بظلمت بر ...
آنم نم شو وی بخوان اندر صحف   یاد ... با ... نکوش از ...
چونکه در یاران بی خاموش   اندران حلقه مکن خود را ...
رجتها اسوی خاموشان ...   چون نشان جویی مکن خود را نشان
جنس در ... اندکان ... ز بجو   نطق ... تیز تطر باشد ...

از دو حرف صدق گوی ای فلان
پس مشو شارع درین گفت شند
انکه معصوم ره وحی خداست
خویشتن را ساز منطیقی ز حال
چونکه جمله از یکی دست آمدست
چون همه انوار از شمس بقاست
چونکه دار الضرب را سلطان خداست
از یکی انگم چون رسد جز سیه
گفت قاضی صوفیا غره مشو
او چو که در نماز نایب آمده
این همه چون و چگونه چون زبد
ضد ضد را بود هستی کی و بد
چونکه در شل آمد ندای قم فنی
بی چگونه بین تو برو و مات تو
پس جهان بی خبری که ازهم
عقل کو تا بر حسد را کای جا
عقل کو تا کان زان حیرت
اندر آنجا آفتاب انوری
گر بگویی از پی تعلیم بود
هم کمانی فعل عکس پس نیست
هر که امر نزهم کاو زا سجان
آن قضا دیدی صفا راتم بر
حمله دنیا را پرپ بها

گفت تیره در تیغ گردد روان
چون سخن رو در سخن دارند
چون همه صافست بشکنا یدروا
تا نکردی هیچ چون صنو چتال
این چو آمیختیار وآن بحث آمدست
صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
نقد را چون ضرب خوب نا روا
چون یقین شد الولد سر ابیه
یک مثالی در بیان این بشنو
عاشقان چون بر گمارازان بشوند
بر سر دریای بیچون طپید
بل گزو بگریزد و هم دوین جهد
این چه اولیتر از آن در قاف تیغ
چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
از بن باغی تر آمد عقل و جان
بوی بر دی هیچ از آن بحر جان
که نزاد کی سناخ تر از نابرات
خدمت ذره کند چون جاکری
عین تخییل از جه رو تفهیم بود
گرچه هر جزویست جاسوس عمل
منتظر باش خلعت نور ازان
گرد ران با گردن آمد ای یمن
سیلی راه شنو نه سنی منتها

این نحو امری کالکلام مستمر
نیست در منطقت چو گشتابدل
انکه ما ینطق رسول بالهوی
گفت صوفی چون زیک کانست زر
چون ز یک دریاست این جوها روان
چون ز یک بهرست ناظر را کل
چون خدا فرمود ره را ره من
وحدتی که دید با چندین هنر
بیچواری در درون عاشقان
خنده او گریبا انگیخته
ضد و بند نفس نیست در ذات و عمل
تو چه جیو و فضل فضل نیک و بد
بر شمار برگ بستان ضد و ند
کمترین لعب او این جان تست
کی بگنجد در مضیق چند و چون
جسم گوید من یقین ظل توام
شیر آن سوز و آهو پرسند
این ترا با او زیا مصطفا
بلکه میدان که گنج سنی تمام
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت شان
گوز آن شناخت گت سیلی انذر
گردنت زین طوق زرین جهان

پی تجویز جبر هر چو الکلام
از پی صادقی شود تیره روان
کی هوا آید ز معصوم خدا
این چرا نعمت وآن دیگر ضرر
این چرا نوشست آن زهر و دهان
از چه آمد راست بینی و حول
این چنین از جیب آن یک یار و پار
صد هزاران جنبش از عین قرار
حاصل آمد انهر ز اول ملسان
آب روشن آب رو ها ریخته
زان بنوشیدند بیتها ها علل
مثل مثل مثل نیک و بدر اگی کند
چون کنی بر کوی وند نیست و ضد
این چگونه ز چون جان کی شد
عقل کل انجاست از لا یعلمون
پرسی از ظلمی که چو جانت غم
بازا آنجا هیش بتهو پر شند
چون ز رشکیان ز هجو و دعا
در خرابیها نهد آن بهر یار
زین سبب شتا ... بل صد عرق شد
صوفیا خوش پهن بکشا گوش جان
زین نخیند تخت و تاج هستند
جست در دود و در جی سیلی ستان

ان قضا ها کابر خورشید بستند
ور ز خلعت را برد او باز پس
گفت آن صوفی چه بودی کین جهان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش
جام صحبت را نبودی سنگ تب
حال بودی خوب و خوش بر حلک ما
دایما بودی حضور و ذوق هم
گفت قاضی بس تهی رو صوفیی
خلق را در ذوق آن لطف
در سمر میخواند در شب تا سحر
جذب صحبت از کسی با خوش لغت
چشکی گو می نواز بهت چیا
می خوازه یا و شی آمد یخ ل
که نبودی گوشهای غیب گیر
آن دم لولاک این باشد که کار
آب تیماجی بریزی در تغار
چونکه در دنیای بی رحا ... گرفت
شب چو روز رستخیز آن راز
آن زمان را محشر مذکور دان
پس که وکر در زبان ...
گفت خیاطست نامش پور شش
گفت من ضامن که با صد اضطراب
پس بیو گفتند از تو چه بت تیز

زان بلا پسرهای خود افشانند

لیک حاضر باش در خود ای فتی

باز سؤال کردن صوفی قاضی را

بر نیاوردی ز تلو سهای نیش
ایمنی را خوف نا وردی بیب

شب نخفتی و ندیدی چراغ روز را
خود چه کم گشتی زخود رمتش

جواب قاضی صوفی را

از فطن خالی جو کاف کوفیی
حیلها او اقسهای سالفه
گره او چیچ آمد بنکارمه

تو نبینیدی کرانی بر قلب
نقد بار هیا بی در برین
مستمع چون یافت جاذب زاموتو

بیان ان ابد سقیر الحالی الحکمة
على لسان الواعظین تقدر فهم المعتقین

وی ما وردی بکر دون تیغ
از برای خشم تیزست و نظار
تا سکی چندی بیاشند طمع خوار
گر گند آن در زبان اندر شبعت
کشف میکرد از پی اهل پیشی
وآن گلوی راز گو را افشو دان
حیف آمد ترک را خشم گر

ور نبودی فهمهای صنع بیا
عامه را از عشق بخوانیه و طبق
روسکه کهف خداوندی ...
اندران بنگاه ترک ...
هرکجا آسی تو در کنج فراغ
که خدا اسباب ختمی ساختست
گفت ای قصاص در شهر شما

دعوی کردن رک و کر که روزی چیزی از شمس آید

مات او گشتند در دعوی سیم

رو بعقل خود چنین غره مباش

تا بخانه او بیاید مر ترا
گر نیابندم بخانه هیچکس
ابروی رحمت گشاد ای جان وا
ور بخوردی باغ عیش آموز را
گر نبودی خرخشه در نعمتش
تیره کم گشتی روان اندر جهان
جاودان بودی به پیر ور هنوز
عذر خیاطان همی گفتی ...
ای حکایت گر این با آن اینها
حمله اجزا انیس حکایت گر ...
گر نبیند حد معلم از صیت
چون نیابد گوش گرد حبک بار
نی ده انگشتش بکنجد در عمل
نی فلک گشتی نه خندیدی زمین
از برای خشم تیزست و نظار
تا رهاند زین تقارت اصطفاش
سخت تیر گشت از کشف عطا
پس تو پی بینی دو علد در کشف راز
وان فضایح را نکوی اندا خلقت
گیت استاد این مکر و دغا
اندرین جستی و دزدی خلق کیش
او نیابد در بهشتم رشته تا
که شوی با او تو در تزویر یار

گرم تر شد ترک آنجا کرد — گر بیارد ره دلی گفتا بتو
سلطنتش گرم تر کرد زود — او گرو بست و ده دینار برگشود
گفت رهن این کمیت تازی من — بدهم ار دزدد قماش من بفن
در نیارد دید آسیبی از شما — داستانم بهر رهن مستندا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب — با خیال دزد میکردش عتاب
بامدادان اطلسی زد در بغل — شد به بازار و دکان آن دغل
پس سلامش گرم کرد آن اوستاد — جست از جا لب بترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش — تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون بدید از وی نوای بلبلی — پیش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ — زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را — زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد — در قبولش دست بر دیده نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار — بعد از آن بگشاد لب را در نثار
از حکایتهای میران دگر — وز کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان و ز تصریفاتشان — از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون — می‌برید و لب پر افسانه و فسون

مضاحک گفتن درزی و ترک را از خنده چشم بسته شدن و فرصت یافتن درزی

یک مضاحک گفت چون آن اوستاد — ترک از خنده بشد دیده او نهاد
ترک خندیدن گرفت از داستان — چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره دزدید و کردش زیر ران — از جز حق از همه احیا نهان
حق همی دید آن ولی ستار خو — لیک چون از حد بری غماز او
ترک را از لذت افسانه‌اش — رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چه — ترک سرمست است در لاغ اخی
لابه کردش ترک کز بهر خدا — لاغ میگو که مرا شد مغتذا
گفت لاغی خنده‌ناک آن دغا — کز فشار افتاد او بر قفا
پاره اطلس سبک بر نیفه زد — ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد
همچنین بار سیم ترک خطا — گفت لاغی گو ز بهر خدا
گفت لاغی خنده‌مندتر زین دو بار — کرد او این ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه — مست ترک مدعی از قهقهه
پس سیوم بار از قبا دزدید شاخ — که ز خنده‌ش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا — لاغ از آن استا همی‌کرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را — کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشت این مفتون درین — بیخبر کین چه خسارست و غبین
بوسه افشان کرد بر استاد او — که ز بهر حق افسانه بگو
ای فسانه گشته و محو از وجود — چند افسانه خواهی آزمود
خندمین‌تر از تو هیچ افسانه نیست — بر لب گور خراب خویش ایست
ای فرو رفته بگور جهل و شک — چند جویی لاغ و دستان فلک
تا بکی نوشی تو عشوه این جهان — کز نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد — آب روی صد هزاران چون تو برد
می‌درد میدوزد این درزی عام — جامه صد سالگان طفل خام
لاغ او گر باغها را داد داد — چون دی آمد داده را بر باد داد
پیر طفلان نشسته پیشش بهر کد — تا بسعد و نحس او لاغی کند
گفت درزی ترک را زین در گذر — وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبا تنگ آیدت باز پس — این کند با خویشتن خود هیچ کس

خنده چه رمزی کردستت — این ز صد گریه بتر دانسته
اطلس عمرت بمقراض شهور — برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا می‌بری که اخترم — لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می‌تولی ز تربیعات او — وز دلال کینه و آفات او
سخت می‌ترسی ز خاموشی او — وز نحوس و قبض و کین کوشی او
که چرا زهره طرب در رقص نیست — بر سعود و رقص او ای همره ایست
اخترت گوید که گر افزون کنم — لاغ را پس کلیت مغبون کنم
تو مبین قلابی این اختران — عشق خود بر قلب زن ای قلبتان
آن نمی‌بینند ز ره سوی دکان — پیش ره را بسته دید او از زمان
پای او مسوخت از تعجیل رو — بسته از جوق زنان همچو ما
رو بیک آن کرد و گفت ای بستان — هی چه بسیار دیدی از خیر یکان
رو بدو کرد آن زن که ای امین — هیچ بسیاری ما منکر مبین
بین که بسیاری ما بر این بساط — تنگ می‌آید شما را انبساط
در لواطه می فتید از قحط زن — فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار — کز فلک می‌گردد این ناکوار
تو مبین تحشیر روزی و معاش — تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او — مرده اوئید و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را — نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
این براهیم از تلف گر کشته‌اند — این براهیم از تف نمرود کرب
آن تنور و دیو سوز و ای عجب — عقل محکوم است در راه طلب

باز مگر گردانیدن صوفی سوال را

گفت صوفی قادرست آن مستعان — که کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر — هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار — هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند — قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم — گر بدارد باقیش او را چه غم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود — گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد — بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین — مکر نفس و فتنه دیو لعین
گفت قاضی گر نبودی امر مر — ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا — ور نبودی چالش و جنگ و وغا
پس بچه نام و لقب خواندی ملک — بندگان خویش را ای منهتک
چون بگفتی ای صبور ای حلیم — چون بگفتی ای شجاع ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین — چون بدی بی راه زن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی — علم و حکمت باطل و مهمل شدی
علم و حکمت بهر راه و بی رهیست — چون همه ره باشد آن حکمت تهیست
بهر این دکان طبع شوره آب — هر دو عالم را روا داری خراب
من همیدانم که تو پاکی نه خام — وین سوالست از پی نفع عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست — سهل‌تر از بعد حق و غفلتست
زانکه اینها بگذرند آن نگذرد — دولت آن دارد که جان آگه برد
رنج و درد و جور و تشنیع و بلا — صعب نبود چون نباشد بعد یار

حکایت در تقریر آنکه صبوری در رنج کار سهل‌ترست از فراق یار

آن یکی زن شوی خود را گفت هی — ای مروت را بکلی کرده طی

هیچ نیارم گفت در اری چرا / تا کی باشم درین خواری چرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم / مرد درویشم همین آمد فنم
نفقه و کسوه است واجب ای صنم / گرچه عورم دست و پایی میزنم
آستین پیرهن بیهوده زن / بس درشت و پر وخیم و بدترین
گفت از جفتی تم را میخورد / کس کسی را کسوه زمستان آورد
گفت ای زن یک سوالت میکنم / مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند / لیک اندیشه کن ای اندیشمند
این درشت و سخت تر یا خود طلاق / این تر اکراه تر یا خود فراق
همچنین ای خواجه تشنیع زن / از بلای فقر و از رنج محن
لاشک این ترک هوا تلخی دواست / لیک از تلخی بعد حق بتر است
گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی کان ذو المنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ورنه گوید کت نه آن فهم و فن است / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران به پرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نیکی کنند / چاره‌ای سازند و پیغامی دهند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوق ز عاشق بی‌خبر
ای تو جویان نوادر داستان / هم فسانه عشق بازان را بخوان
بس بگوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشی هم نگشتی ای قدید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری / وانگه از نادیدگان ناشی تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای کوی لند
خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار
عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیش از و زاییده‌ام / بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سفید از حال گشت / خوی زشت تو نشد نیکو نگشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بدان رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
همچنان دوغ ترشی در معد / خود نگردی زان مخلص روغنی
هم خمیر خمر الطینه دری / گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا به گل در سبزه‌ای / گرد از باد هوس سرگشته‌ای
همچو قوم موسی در حر تیه / مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه
میروی هر روز تا شب هروله / خویش می‌بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان برفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
تو کنون باری ز زر جزوت بترس / صد زبان دارند این اجزای خوش
ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزو تو فسانه گوی تست
جزو جزوت تا برست از عدم / چند شادی دید و اندر چند غم
زانکه بی‌لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر رنج جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پنج هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی این ثمار
همچنان هر جزو جزوت ای فتی / در تنت افسانه گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی ما را حال خوش بود
حمل نبود بی ز مستی و لاغ / بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان بر کنار / شد دلیل عشق بازی با بهار

هر درختی

هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف بر آن جوشیده شد
گرچه آتش سخت پنهان می‌تند / کف به انگشت اشارت میکند
همچنین اجزای مستان وصال / حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان / چشم غایب گشته از نقش جهان
از موالید از وی آن چار است / لاجرم منطق ز ابن العبارت است
آن موالید از تجلی زاده‌اند / لاجرم مستور پرده ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست / وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش کن تا بگوید شاه قل / بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش / بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثیل با گیر و مثال / شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی / شاهد بحثند و جشن اصطفی
همچو یخ کاندر تموز مستجد / هر دم افسانه زمستان میکند
ذکر آن ایام سرد زمهریر / اندر آن ایام و ازان عسیر
همچو آن میوه که در وقت شتا / میکند افسانه لطف صبا
حال رفت و ماند جزوت یادگار / یا از او واپرس یا خود یاددار
چون فرو گیرد غمت گر چستیی / زان دم نومید کن وا جستیی
قصه گو در وقتهای تمس / وان عروسان چمن را المس و لمس
گفتیش ای غصه منکر بحال / راتبه انعامها را زان کمال
سرو دست گرد نها را خرمی / همچو چابش گل تنت ابار جنت
جانش گل بشکر تو همچون گلاب / منکر گل شد گلاب اینت عجب
از کی خوبان گذشته این کرده / بر بنی خوبان نثار از مهر تیغ
آن لجاج کفر قانون کی است / زان سپاس و شکر منهاج نیست
با کی خوبان تهتک ... کرده / با بنی خوبان تشنگها ... کرده
در عتابها سکالند و عقوبه / در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این نزاع اخوان / کم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان موشکاف از کری / دیده بر خرطوم داغ ابلهی

قصه فقیر روزی طلب بی واسطه کسب

آن یکی بیچاره مسکین ز درد / کز بی چیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا / بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج / پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو / من کلیلم از بیانش شسته رو
چونکه در خلاقیم تنها توی / کار رزاقیم تو کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد / عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال / از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت / عهد داود لدنی معدلت
این ستیزه زار بسیار بود / هم ز میدان اجابت کور بود
گاه بطرش میشنید او دعا / از پی تسخیر و باد استیز جرا
باز امیدوار خداوند کریم / در دلش پیدا کشیدی رحیم
چون شدی نومید در جهد از کلال / از جناب حق شنیدی که تعال
خافضست و رافعست این کردگار / بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارض بین و رفع آسمان / بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر / نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب

خنقی و دنیع این مزاج ممتنع
این جهان با این دو پر او هوا
تا غم کب رنگی تا علی ما
تا که این خلق رنگها رنگ را
این نمکسار معانی معنویست
آنچنان کز صدق نور مصطفی
صد هزاران سایه کوتاه و دراز
لیک یک رنگی که اندر بحر هست
گر و دانکه فسکرتش با ما
نوبت صد رنگی است و صد دلی
نوبت رنگ یوسف زیبا
در درون بیشه شیران منتظر
جو مرانیشان نکبه و دبر و بحر
جمله مرغان آب آن روز نحر
تا که بازان جانب سلطان روند
قند کلمه از کجا زاغ از کجا
چون غراب اندر بهار ا میغ
همچنانکه در تن مردان زنان
روز عدل و عدل داد در خورست
نیست مطلوب از طالب دریغ
استخوان و موی مقهوران بگیر
مرد او بر جای خوشته نشانند
مونس احمد بمجلس چاریار

گاه جهت گاه بگوی صبح
این دو جا هما معدن خوف و رجاست
بشکند نخ م صد رنگ را
تکیه یک رنگ اندر کور ما
از ازل آن تا ابد اندر نوبت
صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
شد یکی در نور آن خورشید را
بر بد و بر نیک گشت انعام
این سلطانه روی کار جا جها
عالم یک رنگ می گردد علی
نوبت ظلمت فرعون شاه
تا شود دام فنی لوا انشتر
میسه کاروان بسملان ذور بحر
نحو گشت شیار روان بر روی بحر
تا که زاغان سوی گورستان روند
کرم سرگین از کجا باغ از کجا
کی دهد آنکه جهاد اکبرست
خفته اند و باد از ضعف جان
گفتش زان با کلاه دان سر است
جفت با شمس جفت [illegible]
تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
وانکه کهنه گشت بشنم تحت او
مونس بوجهل عتبه و ذو الخمار

همچنین دان جمله احوال جهان
تا جهان لرزان بود مانند برگ
کان جهان همچون نمکسار آمدست
این نمکسار جسوم ظاهرست
این نوی را کهنگی ضدش بود
از جهود و مشرک اتر سای و مغ
نی دراز باند نی کوته زیبن
کر معانی انجهان صورت شود
این زمان سر با نشا [illegible]
نوبت زنگی است روی هندوان
تا رزق لی دریغ خیر و حنید
پس برون آید آن خیر الانوح
روز محشر [illegible]
تا که [illegible] ملک [illegible]
کاستخوان و اجزای سرکش همچو نان
نیست لایق عز و نفس و مرد [illegible]
جز بنا در درتن زن [illegible]
آن جهان صورت شود [illegible]
تا بمطلب در رسد هر طالبی
ست دنیا قهر خانه کردگار
پر و بال مرغ بین در گرد دام
مرکبی را جنبت کرد بعدل حق
کعبه جبریل جانها سدره [illegible]

قحط و صلح و جدب و جنگ از افتتان
در شمال و در سموم بیشه برگ
هر جه آنجا رفت بی تلوین شدست
هم زنمکسار معانی دیگرست
آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
حلکی یک رنگ شد زان ابلق
گونه گونه سایه در خورشید رفت
نقشها اندر خور خصلت شود
درک نطق اندر ملل صد در یکیست
این تبت آفتاب اندر نهان
این سکان را حجه باشد در جنید
بی مجال [illegible] نماید وحل و جز ترح
[illegible] عید و کار [illegible]
تا که [illegible] استغنا
[illegible] زاغان آمدست اندر جهان
نیست لایق عود و مشک [illegible]
گشته باشد خفیه همچون [illegible]
هر که در مردی نکرد [illegible]
تا لنرب جود رود [illegible]
قهر [illegible] چون قهر کردی [illegible]
شرح قهر حق کننده [illegible] کلام
پیل را با پیل [illegible]
کعبهٔ [illegible] سده

قبلهٔ عارف بود نور وصال
قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ
قبلهٔ عاشق حق اندای [illegible]
رزق ما از کاسش [illegible]
خوی او را عاشقان [illegible]
ما و کی خوش آمدت جا و در [illegible]
این سخن پایان ندارد آن فقیر
دیده در خواب [illegible]
هاتفی گفتش [illegible]
رقعه [illegible] جنس [illegible]
تو بخوان آن را بخود در خلوتی
درکشد آن دیو [illegible]
چون بجوشش [illegible] غیب [illegible]
یک فرح [illegible]
کی بود کان حس [illegible]
چون کسیا [illegible] بنهان [illegible]
با علامتها که هاتف گفته بود
رفت کنجی خلوت و از [illegible]
بازماند [illegible] این فکر [illegible]
گر بمانی [illegible]
در کنی خدمت [illegible]
کانکه [illegible]
نی که اول [illegible] یزدان [illegible]

قبلهٔ عقل [illegible] شد خیال
قبلهٔ صورت پرستان [illegible]
قبلهٔ [illegible] بود [illegible]
وان سگان را آب [illegible]
لایق آن که [illegible] داد ام
[illegible] خوش آمدت [illegible]

قبلهٔ زاهد بود [illegible]
قبلهٔ باطن نشینان [illegible]
همچنین برمی [illegible]
لایق آن که [illegible] داد ام
چون بگوی [illegible]
غازی [illegible] آیدت [illegible]

قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
ور فضول زود تو کار خوش کن
در خور او [illegible]
پس [illegible]
ور بگیری [illegible]
گشته است [illegible]
واقعه بی خواب [illegible]
سوی کاغذ [illegible]
پس برون [illegible]
گر نیابد [illegible]
بر دل او [illegible]
گر نیو [illegible] لطف حق
شد [illegible]
پس [illegible] خطاب
پیش [illegible] مکتوب [illegible]
این زمان [illegible]
چون [illegible] اندر میان [illegible]
گر کسی [illegible]
بی قدر [illegible]
کان [illegible]
ست عکس [illegible] آدمی
گر نباشد [illegible] عشق [illegible]

قصهٔ [illegible] نامه که گفتند تیری در کمان نه و روی در قبله کن و پندار

رقعه در [illegible] طلب
[illegible] خلوت [illegible]
[illegible] در [illegible] آن [illegible]
ور [illegible] دم [illegible]
می [illegible] اندر جهان
گوش او [illegible]
زان [illegible] غیب [illegible]
تیغ [illegible] خورشید [illegible] علوم
با علامتهای گر
[illegible]
گر [illegible]
بی رضای حق [illegible] بود
علمهای نادره [illegible]
سر برون آورد ای موسی [illegible]
[illegible] عالم [illegible] عشق [illegible]

خفیه زان [illegible]
چون [illegible]
ور [illegible]
این [illegible]
زمره [illegible]
از [illegible] چون [illegible]
چون [illegible]
دست [illegible]
در [illegible] خبر [illegible]
که [illegible] گنج [illegible]
کی گذارد [illegible]
ور [illegible] صحف [illegible]
[illegible] موسی [illegible]
تا [illegible]
این سخن [illegible]

باز رستی چست ماند آن ای سپر / نقشهٔ گنج و نشسته او بسر
اندر آن رقعه نوشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهدست / پشت او بر شهر و رو بر فرقدست
پشت با وی کن تو رو در قبله آر / وانگهان از قوس تیری درگذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد / برکن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد ای فتی / تیر پرانید در صحن فضا
زود تبر آورد و بیل و شاد شاد / کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج را نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر آن گنج و رسیدن بگوش پادشاه وقت

هر کسی در گفت و گوی اوفتاد / گر چنین بازی بیابد و نهاد
پس خبر کرد سلطان را ازین / آن جماعت که بدند اندر کمین
عرض کردند این سخن را زیردست / کان فلانی گنج‌نامه یافته است
چون شنید این شخص کین با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند ز آن قباد / رقعه را آورد پیش شه نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام / گنج نی و رنج بی‌حد دیده‌ام
خود نشد یک حبه از گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی من همچو مار
رفت ای جسمم تلخ کام / که زیان و سود این بر من حرام
بو که بخت برکند زین کان غطا / ای شه فیروز جنگ و دژگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه / تیر می‌انداخت و برمی‌کند چاه
هر کجا بخت کمانی بود جست / تیر وا انداخت هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی / همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد زان گنج دل‌سیر و ملول
دشت‌ها را گز گز آن شه چاه کند / می‌ندید از گنج او خبر نشان
پس طلب کرد آن فقیر دردمند / رقعه را از غیرتش پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش تا آتشست / تو بدین اولیتری کت کار نیست
گو بسوزد کل به یکدم کرده‌ها / نیست این کار کسی کش نیست کار
نیست این
نادر افتد اهل این ماجرا / منظر گشتش بدید از آن کیا
سخت جانی باید این را همچو تو / تو که داری جان سخت این را بجو
گر نیابی نبود آن هم گرنه لال / در سپال رو نشد اکرام جلال
عقل را زو ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کزو سودی برد
ترک کسب و کد از وی حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت / بهره جوید او درون کو نشست
پاک می‌بازد و نجوید مزد او / آنچنانکه پاک می‌گیرد ز هو
سید بی حس نبیش بی علی / می‌شتابد بازی علت فتی
گر نبوت داد نی علت است / پاکبازی خارج هر ملت است
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاک‌بازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می‌کنند / نی ز سود و زیان می‌رنند
چونکه رقعهٔ گنج پر آشوب را / شه مسلم داد آن دلکوب را
گفت این از خاصگان در پیش / رفت و می‌پیچید در سودای خویش
عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش دیده و که دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کور است و کر

حق بعزرائیل می‌گفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از کس عجیب
گفت بر جمله دلم سوزد ولیک / لیک ترسم امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض قربان کند بهر فتا
گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پرسوز و بریان‌تر شدت
گفت روزی کشتی‌ای بر موج تیز / من شکستم ز امر تا شد ریزریز
پس شکستی قبض کن جان همه / جز زنی و طفلکی اندر رمه
مرد و زن بر تخته‌ای درماندند / تخته را آن موجها می‌راندند
بازگشتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها زامر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
پس بدیدم درد ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از جانم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش
بیشه پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه‌دار پر اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش‌صدا / اندر آن روضه فکنده صد نوا
شیرش کردم ز بس که نسترن / کردم او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته من خورشید را کو را مگز / باد را گفته بر آهسته وز
ابر را گفتم بر او باران مریز / برق را گفتم بر او کم ای ستیز
زین چمن ای دی ببر آن اعتدال / نجوای بهمن بر این روضه مجال
همچو آن خشیان که اگر گه عشق / وقت جمعه بر عاطل میکشند
تا برون ناید از آن خط گوسفند / نه درآید دزد و گرگ با گزند
بر مثال دایه تعویذ بود / کاندر آن صحرا آن آل بود
هفت روزی اندرین خط شد بند / وز برون شعله نمانا میکشند
بر هوا بودی فکندی بر حجر / تا دریدی لم و بحثم از حد گذر
کم کرده را به هوا درتم دی / تا خوریکش نخش استخوان سیری
آن سپاسی که لرزیدی آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سرد / گرد خط و دایره آن هود کرد
ای طبیعی فن طبع این ملک بین / بازیاو محو کن از مصحف این
مغز با نزانیخ کن بندی بنه / با معلم را مجاق و تشم
عاجزی و خیره کین عجز از کجاست / عجز تو تابی از آن دو رحجاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج / رفت شد بیابان زانکه طوفنج
خرم آن کاین عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل اوست
هم در آن عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجب برکرنه
چون زنی بی توش بی روی نیافت / از عجوزی و جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمات است
حاصل آن روضه چو باغ عارفان / از سموم و صرصر آمد در امان
یک بیکی طفلکان نوزاده بود / گفتم او را شیر و طاعت بخود
پس بداد اوش شیر صد مهمان عجب / تا که با گنج و رند و تیر هم
چون نظام من شد بگفتم تا بری / تا درآموزید نطق و داوری
بر آتش او داوران حسن / گر بگفت اندر نگنجد فن من
راه من ایوب را هم پند / بهر مهمانی کرمان شب خورد
داد و گرمان دایه و مهر و لبن / بر بدر من آیت قدرت است
مادران مهر من آموختند / چون بود لطفی که من آموختم
صد عنایت کرد و صد رابطه / تا ببیند لطف من را بی وسط
تا نباشد از سبب وز کس گمشت / تا بود امت استعانت از منش
ورنه تا خود هیچ عقلی می‌دوید / شکر نبود زهر را بدبخش
این خصانت دید با صد رابطه / که بهر دردم دوایی رابطه

شکر او بود ای بنده جلیل
کو خبر از من تابع غیری شوم
همچنان نزوه آن الطاف
رفته سوی آسمان با جلال
گر بخم گفت کای عز حکم سال
کودکی او رست طفل از حکیش
دیگران را که شد آمد از حجاب
در ضلالت مست صد کل اکلم
گر تعلم گشت اینک مکتب
جمله قربان شرح خوش کتاب
ترق ترق از سوم نفس لیاد
قصه کوته کن گر ای نفس کبود
شاه چون از صحو شد سوی وجود
گفت کو آن تیر و ارجع با حبیب
کشته شد در نوحه او میگریست
شکر میکرد آن شهید زرو خند
آن عتاب از رفت هم بوی رفت
وان نسیم کاملترین مرشد بود
آن یکی تحفی بوقت گرد خوش
سر بسر بودش چو بر سرو روان
گفت یا قاضی ولیک از زرکش
سمع و طاعت میکنم او را دو رفت
گفت قاضی سرکشی با عاقلیش

گر شده او عزوه سوزنده خلیل
جو بگه صاحب مکنت و اقبال نوم
زیر پا نهاد از جهل و سعی
بازگرگس تا کند با من قتال
زاد خواهد کودکی بهر قتال
ماند خونهای دگر در گردنش
او نیاید کو هرها عجب
نقش زشت کز ناکه به بیست
باش دولت نقد کو شد گفت
بگذرانند مصحف آن حجت کجا

مهجان مکان شاه هزار شاه
لطفهای است کو دگر آن نکوست
این زمان مکانی شده وه میرشد
هین مکن در دفع آن خصم احتیاط
صد هزاران طفل بی تکوی ما
از بند رها بید آن ملک ای عجب
گرگ درند مست نفس بد لیقی
زین سبب میگویم ای بنده فقیر
نرض می آری بجا کردگا
در نفس عاد با مکان ساخت

گرد اسکندر و بست کش رجاه
از تخته بر وی پوشیده گشت
گر دو دعوی خدایی میکند
هر که میزاید میکشت از خیاط
گشت او تا یا بد ابراهیم را
تا غرورش و انقلابش
دهبان می نهی بر سر لب
سلسله از گردن سگ بر گسیخ
بر سهیلی چون ادب طالبی
در قتال انبیا جست سگان گفت
ناگهان اندر جهان میزد لب
بود او را بعد سالی سوی گور
ایدکم از ترکش یک چوبه تیر
آمده بنیاد او بر منقبلی
تا کشنده خلق و هم ما هم کی است
تا ادب نی کو اهو شاد و زیب
آخر از عجز الکمال او دو کرفت
صورت و معنی یکی او بود
گفت بود اندر صحیب بی فریفت
او بدو زین بر سر کوکار هی میرست
گفت دیم ار حکم ما رسته یتیم
سر نه یحیم ارچه قربان میکند
بدانم حال مرگ کی مسلکی

خشم و بخش آن خبر کرد و بود
گفت اندر حلق او چه گیر است
اوست جمله ما کشنده هم اوست
کالبد جسم و بر معنی نزد
وست لی آرد او سوی دو رفت

چون بترکش بنگر بدان کی محضی
عزم کرد آن شاه و او باد از آن
ور نبا شد مرد و ایس گل
جسم خام عاقبت خود فنیت
گرچه او قربان شاه گرفت

رفت ای شان کرد با وجان و روان
بود از آن جام شراب مرگ خود
هرچه او فرمود بر ما با فاست
تا بگوید حضرت از کالیش

گفت هرچه در گرم رسیم و دو رفت
گفت فرزندان لیاقی کای کرم
تا مرا تحمل زاهد ابراهیم خود
تا به ببینم کاملی مرشدی

عار نبان از دو جهان گاه شد
کاملی را کرده اند ابنیان سند
کار بنده واند الی هست عام
بی گمان گر بزبان بهر دولت
گر بیان منطق کاذب بیست
بوی صدق و بوی کذب گول گیر
بانگ خیر ان و نتیجا عالی دست
از بجا زآن به اندیشه بیش
گفت دانم مرد او حین نبوز
گفت اگر این بگه شنیده بود
با بگو ارسنان رجان مسکی
زانکه بی ترسی ببوش برگرفت
حمله آرم اقم اند رکرد نم
دیو و دم دم را ملتی یکی صداست
در نبا بید او زمکر اند کلام
سر بسر اسلم گم سوی درج
من بدانم گر درستا دامن
مست باقی شرح این لیکن از آن
از جمع او دیگر میگوی سخن
مجو انشر باطنه این بگفت
باقی این گفته آید بی زبان
گفت در آخر رسید و عمر یم
زانکه این عالم زنم رفته و دیگر

می بیا ساید از کو صبح و شام
چون بخیند جمله سر بر ور هیبت
لیک بوی صدق و کذبش بر مخبرست
مست بید از بس چون سنگ و سیم
مست بید او چون فن او باه انسیم
لیک شیرین بی سگبا بی ریش
ور بگوید و بخشش اندر سه روز
لب به نیوه در خمر بی زرد
تو خیالی زشت بین از کین
آن خیال دیو بس کرکت زشت
زانم تا در پس بین آنکه چون گنم
غالب آید به بستان او گوکدام
حیله را داسته باشد آن عام
تا بر آنم بر سر بیم فرج
از ضمیر چون سهیل اندر رخ
بسته شد دیگر نی آید بر زبان
بهر جوششی در علم لدن
می نگوید من دهان بستم بگفت
باد روح آنکه داده زنده جان
وقت آمد وقت آن کر بی دم
از پی ما یافت زاد خوب و دیگر

هین زحد کاملی گوید بیا
بر ده گو کک چون یک شرح گرداب
آن نسیمی کو بیاید ارحم
کر ندارای یار را از ده و دل
باز یابن هیچون مرد گیست با
دست بر دیگ نوی چون دفی
وان دگر گفت ار بگوید دانشش
آنجا بگم گفت مادر باسه
دل قوی دار و بکن حمله برو
گفت کودک آن خیال دیوش
تو می آموزم کرحه ایست
تا کند امین سوی باغه آن نوایی
سر ادراحوال نشناسی ای است کو
ور بگو شد در حضور پس از دم
در دل من زآن ای که بیمه است
مدتی زین مثنوی چون والدم
گفت نظم چون شتر زین بر کشت
قصه شهزادگان ماند بسر
هم بمیگوید شتر چون حفت او
در جهان جان کم جولان سعی
جو بگه او در خاک دم زنده بود

بار خود را بی ترسی برند
کار آید تا جو بر دان بشکند
تا بدانم عقد آن اکنت رد
می بر بو شد صورت صد اعتاب
ست بید از آن نسیم گولخن
از مشام فاسد خود کن گله
چون بکعبه نو با ای جهانست
وقت بگریان به بشکسته را
ار بگوید در سخن هیچ است
گر خیالی آید ت شب خانه در
تا بگر دانند زلو در حال او
گر به او این گفت با شد نادرست
وان خیال زشت رام تا در است
الله الله رو توم زان سوی باش
گفت من عاشق نیستم بیش از او
منطقی بهر ان از پی شادی دم
زانکه از دل جاذب او زنده
شد حمش گشتش و الهگای زنده دم
سیستی بامحکیی تا حسر گشت
ماند با شکسته در سوم بسر
وقت رحلت آمد و جستن ز تو
بکند رم زین تم از آنم در نی
در جهان زیم به بین کو چون شود

Süleymaniye U. Kütüphanesi

ای هم چو شبنم وجود در اندازه ام
چو نکته جان از بحر جان [illegible]
جزو هر جائی بجانان [illegible]
تا رسی از جنس این جان جهان
همچنین عمر عزیز بی بها
عمر کان شد صرف در دنیا [illegible]
بی شمار و بی حد و بی عد [illegible]
از یکی دانه که کاری صد [illegible]
سوی کل خود روان گردد جدا
چون جنابت این نفوس [illegible]
از نفس و از بوی وا [illegible]
همچنین از قول و فعل مردمان
آب را [illegible]
گفت احمد هر که [illegible]
هر زمان [illegible]
سوی دوزخ میبرد آن [illegible]

هم چو قطره دان و ای اندازه ام
هر [illegible] راه جان بجو تو ای [illegible]
موج بحر جان سوی جان [illegible]
در جهان جان بجانی جاودان
صد بهشتی [illegible] عوض [illegible]
عمر کان شد صرف در عشق خدا
عمر ده روزه که در طاعت بود
دانه بر گیری ز فضل کردگار
از خدای بخشد ز رحمانی [illegible]
[illegible]
می نماید خورد [illegible]
می شود پیدا اگر [illegible]
تا نگردد آب شیرین [illegible]
[illegible]
می شود [illegible]
بی عذاب [illegible]
رو بسوی اصل خود همچون خلیل
بی همت بر خود و بر ماه [illegible]
این خودی [illegible]
آب جان [illegible]
شرح این گونه کن [illegible]

زین نمی گو همچو جان [illegible] اندرا
تا ترا [illegible]
هر که جان کن وصل جانان [illegible]
تخمهای شوره [illegible]
نفس باید [illegible] ای مرد کار
عمر [illegible]
هین تجارت کن درین بازار
خود شمار [illegible]
ور تن تو [illegible] هستی [illegible]
[illegible]
تا که [illegible]
جان او [illegible]
[illegible]
[illegible]
رنج او [illegible]
پیش از [illegible]
گنبد [illegible]
سر بران ایوان [illegible]
تا [illegible]
تا شوی [illegible]
ختم شد والله اعلم بالصواب

در نیم جانان که تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گل [illegible]
[illegible]
صد هزاران گل [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مردمی غفلت [illegible]

[illegible]
[illegible] والله اعلم بالصواب

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Fatih
2807